

بسم الله الرحمن الرحيم

جلد دوم  
بلوچستان در آئینه زمان

ابراہیم جاوہیری

قلعہ سمور





سرشناسه : جاوشیری، ابراهیم، ۱۳۵۷ -  
عنوان و نام پدیدآور : بلوچستان در آئینه زمان جلد دو/  
مشخصات نشر : بهارستان: موسسه انتشارات خشنود، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری :  
مشخصات ظاهری: ۲۲۶ ص: مصور.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۹۰۴-۹-۱-۹  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: چاپ دوم.  
یادداشت: کتابنامه: ص. ۵۳.  
موضوع: تاریخ بلوچستان  
تاریخ — بلوچستان  
رده بندی کنگره: LB۱۱۳۹/۲۳  
رده بندی دیویی: ۳۷۲/۲۱  
شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۱۹۵۸۱  
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

موسسه انتشاراتی خشنود

بلوچستان در آئینه زمان جلد دو

ابراهیم جاوشیری

ویراستاری حورا موسوی

طراحی جلد و صفحه آرایی: فاطمه اصلی

تعداد ۲۰۰

چاپ: ۱۴۰۲ (نوبت اول)

چاپ و صحافی: چاپ سارنگ

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۲۹۰۴-۹-۱-۹

ISBN: 978-622-92904-9-1

حق ناشر محفوظ است.

قیمت: ۴۵۰۰۰۰ تومان





## حاجی ابراهیم خان میرلاشاری فصل اول

- ۵ بلوچستان در عهد پهلوی
- ۷ اتحاد مخالفین دوست محمد خان شکل نمی گیرد
- ۹ اسلام خان حاکم مقتدر بنت کشته می شود
- ۱۱ لشکر کشی میر هوتی خان به طرف بنت
- ۱۳ جنگ در اطراف آبادی دهان آغاز می شود
- ۱۵ با میانجیگری ملا ابراهیم جنگ متوقف می شود
- ۱۸ قلعه مسکوتان به تصرف دوست محمد خان در می آید
- ۲۰ میر ابراهیم بدست دل مراد کشته می شود
- ۲۲ سران طایفه شگیمی با دوست محمد خان بیعت می کنند
- ۲۴ کمال خان شگیمی مورود سوء قصد قرار می گیرد
- ۲۸ لشکر دوست محمد خان اسپکه را محاصره می کند
- ۳۱ در چهارمین روز جنگ مهری بی از قلعه خارج می شود
- ۳۷ دوست محمد خان دربنت و گه هم با استقبال روبرو می شود
- ۳۹ بین دوست محمد خان و میر هوتی خان صلح برقرار می شود
- ۴۱ سران قبایل مکران با دوست محمد خان بتوافق می رسند
- ۴۳ سر میچ به محاصره لشکر دوست محمد خان در می آید
- ۴۶ میر خیر محمد مبارکی نگران آینده طایفه اش می شود

- ۴۹ یکی بوده و او لادان میر گهرام در این دو منطقه
- ۵۱ سالار عزیز بعنوان پناهنده وارد لاشار می شود
- ۵۳ زن میر شهسوار شمشیر پدرش را در منزل سالار می بیند
- ۵۵ سالار عزیز شبانه با تفاق بستگانش از پپ فرار میکند
- ۵۷ میر شهسوار و سالار عزیز بدست همدیگر کشته می شوند
- ۵۸ طایفه لاشاری و مبارکی از نظر قومی و نژادی یکی می باشند
- ۶۱ نوشیروان از برگرداندن شترها خود داری می کند
- ۶۳ مذاکره با دوست محمد خان آغاز می شود
- ۶۵ مذاکره بین دوست محمد خان و نخجوان بدون نتیجه می ماند
- ۶۶ قلعه گشت اولین قلعه ای بود که تصرف می شود
- ۶۸ ابراهیم خان در قلعه دزک بشهادت می رسد
- ۷۰ با قتل سرهنگ داورپناه قیامتی بر پا می شود
- ۷۳ دوست محمد خان بدون درگیری از پهره خارج می شود
- ۷۴ دوست محمد خان به طرف سرباز عقب نشینی می کند
- ۷۶ دوست محمد خان تسلیم و به تهران اعزام می شود
- ۷۸ سران طوایف مکران با رضاشاه اعلام همبستگی می کنند
- ۸۰ دوست محمد خان مورد توجه رضاشاه قرار می گیرد
- ۸۲ نوشیروان باعث سقوط حکومت بارانزهی می شود
- ۸۳ میرامین بارانزهی توسط قوای انگلیس به قتل می رسد
- ۸۵ نادرشاه گچکی بدست ابراهیم خان کشته می شود
- ۸۷ مأمور محافظ توسط حاجی شکر به قتل می رساند

- ۸۹ دوست محمد خان در تهران اعدام می شود
- ۹۱ میر علی محمد قلعه سرباز را ترک می کند
- ۹۳ شکست میر علی محمد و پایان حکومت بارانزهی ها
- ۹۴ میر علی محمد بناچار از مرز خارج می شود
- ۹۶ میر علی محمد در بلوچستان وفات می کند
- ۹۸ میر دین محمد حاکم دشتیاری هم تسلیم می شود
- ۱۰۰ مهاجرت طایفه جدگال از منطقه سند به بلوچستان
- ۱۰۲ بین پسران کمال خان شگیمی اختلاف بوجود می آید
- ۱۰۵ پسر مجروح اشرف دم دروازه قلعه هیت به قتل می رسد
- ۱۰۷ کلی به دستور سیدی مأمور قتل میر نواب می شود
- ۱۰۸ کلی بجای نواب برکت خان را به قتل می رساند
- ۱۱۰ سنگر مستحکم شگیم به تصرف در می آید
- ۱۱۴ میر ماریپ از میر سیدی و همراهانش نگهداری می کند
- ۱۱۶ ستاره اقبال عیسی خان در حال طلوع کردن است
- ۱۱۸ سیدی در اطراف کوچینگ بدست اسحاق به قتل می رسد
- ۱۱۹ عظیم خان قلعه هیچان را به عیسی خان واگذار می کند
- ۱۲۱ سردار حسین خان دوم آماده درگیری می شود
- ۱۲۳ حاجی شهنواز خان سریع خود را به هیچان می رساند
- ۱۲۴ با میانجیگری سرفراز خان از درگیری جلوگیری می شود
- ۱۲۶ رستم خان مبارکی حاکم اهوران جلای وطن می شود
- ۱۲۸ میر رستم خان از اهوران خارج می شود

- ۱۳۰ اشرف متسنگی بعنوان حاکم اهوران تعیین می شود
- ۱۳۳ درگیری سردار عیسی خان با قوای دولتی آغاز می شود
- ۱۳۴ با میانجیگیری میر هوتی خان عیسی خان تسلیم می شود
- ۱۳۶ بین پسران سیدی و عیسی خان صلح برقرار می شود
- ۱۳۸ اختلاف دوباره بین پسران سیدی و مبارکی ها
- ۱۴۰ هیچان به محاصره در می آید و جنگ آغاز می شود
- ۱۴۱ عیسی خان در مقابل افراد نظامی و سردار مقاومت می کند
- ۱۴۳ قلعه هیچان به میر هوتی خان واگذار می شود
- ۱۴۵ سردار حسین خان از یک شبیه خون جان سالم به در می برد
- ۱۴۶ ایوب خان، حاکم بنت از یک توطئه نجات پیدا می کند
- ۱۴۷ نورالدین خان ناکام از قلعه بنت خارج می شود
- ۱۴۸ نحوه به حکومت رسیدن علی خان، فرزند نقدی خان در بنت و فوج نقدی خان عازم پهره می شود و در مسیر از یک سوء قصد جان سالم به در می برد
- ۱۵۰
- ۱۵۲ اتفاقات زمان علی خان و خلع سلاح بنت با همراهی میر هوتی خان
- ۱۵۵ خلع سلاح منطقه بنت با ورود قوای متفقین به تهران متوقف می شود
- ۱۵۶ با تهدید عیسی خان مأمور انگلیسی از سرباز خارج می شود
- ۱۵۸ حاجی اسلام خان مبارکی دست از محاصره قلعه قصر قند برمی دارد
- ۱۵۹ پس از دوازده سال درگیری سردار عیسی خان تسلیم می شود
- ۱۶۱ سردار عیسی خان با سرلشکر کیکاووسی ملاقات می کند
- ۱۶۲ سردار عیسی خان به بخشداری سرباز تعیین می شود

- ۱۶۴ سردار عیسی خان به اتفاق سرهنگ کریمی وارد قصر قند می شوند
- ۱۶۶ محمد شیران، هوت ابراهیم و پسند کشته می شوند
- ۱۶۸ حوادث شهریور ۱۳۲۰ بنفع علی خان تمام می شود
- ۱۶۹ آقایان میرزاخان و حاجی محمد خان ملک زهی فنوج را ترک می کنند
- ۱۷۳ ماجرای دادشاه از سال ۱۳۲۳ شمسی آغاز می شود
- ۱۷۵ دادشاه زن بی گناه خود را می کشد
- ۱۷۶ دادشاه لالک را در مسقط عمان به قتل می رساند و به محل برمی گردد
- ۱۸۰ دادشاه دو تا از برادران حاجی شکر را به قتل می رساند
- ۱۸۱ کمال و فرزندانش به طایفه لاشار پناه می برند
- ۱۸۳ علی خان به اتفاق سروان حدادادخان ریگی به سفید کوه می روند
- ۱۸۵ دادشاه پس از ویرانی دنبید دست به تلافی می زند
- ۱۸۶ با اقدام ملک ها اولین پاسگاه ژاندارمری در فنوج مستقر می شود
- ۱۸۸ احمدخان شیرانی حاکم اسفند به قتل می رسد
- ۱۹۱ پس از قتل نیازخان علی الهیار وارد لاشار می شود
- ۱۹۳ علی کمال خان از دست علی خان نقدی شکایت می کند
- ۱۹۴ علی خان نقدی در صدد تنبه حاجی شکری برمی آید
- ۱۹۶ علی خان همراه میرزا برکت وارد گه (نیک شهر) می شوند
- ۱۹۸ تیپ خاش جهت درگیری با علی خان به طرف گه یا نیک شهر فعلی حرکت می کند
- ۲۰۳ اردوی دولتی همراه سران عشایر وارد بنت می شود
- ۲۰۵ آقایان احمدخان و حاجی کریم بخش میانجیگری می کنند

- ۲۰۶ علی خان پس از تسلیمی دستگیر و به مدت دو سال زندانی می شود و بعد آغاز می گردد
- ۲۱۰ علی خان جهت فاتحه خوانی به هریدوک می رود
- ۲۱۱ به تلافی محمد اربابی ملانواب خان و خیرک جریمه می شوند
- ۲۱۳ میرزاخان شیرانی به دست دادشاه کشته می شود
- ۲۱۶ یکی از اهالی سفید کوه بنام جنگوک کشته می شود
- ۲۱۸ با قتل تصادفی دو آمریکایی دادشاه به شهرت می رسد
- ۲۱۹ خانم کارول به وسیله دادشاه و همراهانش به قتل می رسد
- ۲۲۱ جسد خانم کارول پس از هفت روز پیدا می شود
- ۲۲۳ تیمسار گلپیرا در نظر داشت مهیم خان را دستگیر نماید
- ۲۲۵ مهیم خان از تحویل اسلحه در پیپ خوداری می کند
- ۲۲۶ تیمسار گلپیرا ناچار به طرف پهره (ایران شهر) برمی گردد
- ۲۲۸ آقای مبارکی پست فرمانداری را رها می کند
- ۲۳۰ آقایان سردار عیسی خان و مهیم خان بازداشت می شوند
- ۲۳۲ سرگرد میثاقی به اتفاق شهکلی به طرف سرباز می روند
- ۲۳۳ در نزدیکی مرز پسر دادشاه به دست شهکلی کشته می شود
- ۲۳۵ احمدشاه برادر دادشاه همراه زن و بچه ها در مرز دستگیر می شود
- ۲۳۷ دادشاه شهکلی را قاتل پسر خود می داند
- ۲۳۹ تیمسار شریف در یک سانحه هوایی کشته می شود
- ۲۴۰ سرگرد میثاقی از کار برکنار و روانه زندان می شود
- ۲۴۲ آقایان مبارکی و لاشاری پس آزادی به حضور شاه می رسند

- آقایان مبارکی و لاشاری وارد پهره می شوند  
۲۴۴
- اولین ملاقات با دادشاه توسط سردار حاجی حاجی محمد خان صورت می گیرد  
۲۴۶
- مهیم خان در نقطه‌ای بنام مدوحی با دادشاه ملاقات می کند  
۲۴۸
- دادشاه با ملاقات نمودن با سرهنگ موافقت می کند  
۲۴۹
- دادشاه و مهیم خان وارد جنگی ناخواسته می شوند  
۲۵۱
- بحث‌های تندی بین مهیم خان و دادشاه ردوبدل می شود  
۲۵۳
- آغاز درگیری و کشته شدن مهیم خان و دادشاه  
۲۵۵
- با کشته شدن دادشاه همرايش متفرق می شوند  
۲۵۸
- سردار شجاع لاشاری در هریدوک به خاک سپرده می شود  
۲۶۰
- کریم خان میرلاشاری افراد دادشاه را تعقیب می کند  
۲۶۲
- ملای دادشاه داخل غاری به محاصره درمی آید  
۲۶۵
- ملاسلیمان هنگام خروج از غار کشته می شود  
۲۶۷
- سردار عیسی خان به اتفاق سردار حاجی محمد خان عازم تهران می شوند  
۲۶۸
- جلسه ختمی در مسجد سپهسالار برگزار می کند  
۲۷۰
- محمد رضاشاه برای اولین و آخرین بار وارد پهره می شود  
۲۷۲
- سردار مبارکی و حاجی حاجی محمد خان با شاه ملاقات می کنند  
۲۷۳
- مبارکی در نظر دارد دوره بعد کاندید و کالت مجلس بشوند  
۲۷۵
- اولین شعر دادشاه شش ماه بعد از قتل او سروده می شود  
۲۷۸
- اولاد دوست محمد خان پس از سه دهه انزوا  
۲۸۵
- ورثه دوست محمد خان دوباره صاحب املاک خود می شوند  
۲۸۷

- دوباره موقعیت طایفه بارکزه‌ی در بهره تثبیت می‌شود ۲۸۹
- سردار عیسی خان مبارکی کاندید نمایندگی بهره و چابهار می‌شود ۲۹۰
- سردار عیسی خان مبارکی به نمایندگی دو شهرستان انتخاب می‌شوند ۲۹۲
- میر عبدی خان سردار زهی به عراق می‌رود ۲۹۴
- آقای سعیدی زمینه برگرداندن میر عبدی خان را فراهم می‌سازد ۲۹۵
- میر عبدی خان پس از پنج سال از عراق برمی‌گردد ۲۹۷
- در انتخابات سال ۱۳۴۶ از فعالیت آقای سعیدی جلوگیری می‌شود ۲۹۹
- آقای سعیدی به طور غیرمنتظره برنده انتخابات اعلام می‌شود ۳۰۱
- حاج کریم بخش سعیدی بین راه چابهار به گه مورود سو قصد قرار می‌گیرد ۳۰۳
- سعیدی در انتخابات سال ۱۳۵۰ هم برنده اعلام می‌شود ۳۰۴
- سعیدی برای بار دوم وارد مجلس شورای ملی می‌شود ۳۰۶
- با تلاش موسی خان مبارکی امنیت دراهوران برقرار می‌شود ۳۰۷
- موسی خان از رفتار سرگرد حشمت ناراحت می‌شود ۳۰۹
- موسی خان از همکاری با ژاندارمری پشیمان می‌شود ۳۱۰
- موسی خان مبارکی وارد عراق می‌شود ۳۱۲
- موسی خان در عراق با استقبال خراب بعث روبرو می‌شود ۳۱۴
- استوار گریج رئیس پاسگاه قصر قند کشته می‌شود ۳۱۵
- اولین کلانشیکف توسط بهمن خان تحویل داده می‌شود ۳۱۷
- آقای مبارکی جهت تسلیم نمودن چریک‌ها وارد عمل می‌شود ۳۱۹
- آقای مبارکی وارد منطقه اهوران می‌شود ۳۲۰



- ۳۲۲ اولین اسلحه‌ها توسط آقای رحیم به آقای مبار کی تحویل می‌شود
- ۳۲۴ به دستور مبار کی قاچاقچیان را تعقیب می‌کنند
- ۳۲۶ سردار مبار کی با مسالمت بمسئله چریک‌ها خاتمه می‌دهد
- ۳۲۷ درگیری ژاندارمری با قاچاقچیان منطقه لاشار
- ۳۳۰ موسی خان نسبت به عبدالرشید امیری مظنون می‌شود
- ۳۳۲ پایگاه موسی خان پس از پیمان الجزایر متلاشی می‌شود
- ۳۳۳ سردار حاجی محمد خان میرلاشاری بنماینده گی شهرستان پهره یا ایرانشهر فعلی انتخاب می‌شود

## فصل دوم بلوچستان در عهد انقلاب اسلامی

- ۳۳۹ سردار عیسی خان مبار کی از قلعه اسپکه خارج می‌شود
- ۳۴۰ رئیس پاسگاه نسفران کشته می‌شود
- ۳۴۲ سروان صلیبی فرمانده گروه ضربت هم کشته می‌شود
- ۳۴۴ سردار عیسی خان مبار کی از بلوچستان خارج می‌شود
- ۳۴۵ سردار عیسی خان مبار کی وارد کراچی می‌شود
- ۳۴۷ سردار عیسی خان مبار کی عازم آمریکا می‌شود
- ۳۴۸ امان‌الله خان مبار کی هم وارد کراچی می‌شود
- ۳۵۰ امان‌الله خان مبار کی در کراچی دستگیر می‌شود
- ۳۵۱ امان‌الله پس از مواجهه با پدر مقتول بعنوان قاتل شناخته می‌شود
- ۳۵۳ آقایان حاجی محمد خان مهیمی و حاج ابراهیم خان میرلاشاری وارد کراچی می‌شوند
- ۳۵۵ حاجی محمد خان میرلاشاری عازم لندن و پاریس می‌شود

- ۳۵۶ حاجی محمد خان میرلاشاری از مسافرت اروپا برمی گردد
- ۳۵۸ جلسه در منزل مراد بخش جد گال بدون نتیجه پایان می رسد
- ۳۵۹ حاجی محمد خان به اتفاق تعدادی از سران قبایل به بغداد می رود
- امان الله خان مبارکی و رسول بخش از زندان مچ جیل در کوئته پاکستان فرار می کنند
- ۳۶۱
- ۳۶۳ امان الله خان خود را بسردار یار حاجی محمد خان رند می رساند
- ۳۶۵ میرمولادادخان سردازهی در کراچی کشته می شود
- ۳۶۷ امان الله خان و رسول بخش هم در کراچی کشته می شوند
- ۳۶۸ بزرگ ترین جنگ خیابانی در تاریخ پاکستان به وقوع می پیوندد
- ۳۷۰ در این درگیری یک ژنرال و ده ها مأمور پاکستانی کشته می شود
- ۳۷۲ تشییع جنازه باشکوهی برای امان الله در کراچی برگزار می شود
- ۳۷۳ امان الله خان در قبرستان سبزی مندی به خاک سپرده می شوند
- ۳۷۵ طایفه سالار از فرمان رضاشاه سر پیچی می کند
- ۳۷۶ درگیری سالار کامران با قوای رضاشاه آغاز می شود
- ۳۷۷ سالار کامران مناطق رودبارو جیرفت را تاراج می کند
- ۳۷۹ با مرگ سالار کامران امنیت در منطقه برقرار می شود
- ۳۸۰ لازم شد گذری به تاریخ داشته باشیم
- ۳۸۲ کریم خان با دختر غلام محمد اسکانی ازدواج می کند
- ۳۸۴ کریم خان میرلاشاری در شهر تربت وفات می کند
- ۳۸۵ حسین خان مدارج ترقی را با موفقیت طی می کند
- ۳۸۶ مختصری از زندگی قاضی القضاات حسین خان میرلاشاری

- ۳۸۸ از حسین خان فرزندان نیکو سرشت بر جا می ماند
- ۳۸۹ از حسین خان حتی منزلی خشت گلی هم بر جا نمانده
- ۳۹۰ مختصری از بیوگرافی حاجی محمد خان میرلاشاری
- ۱۹۳ بیشترین مهاجران نسبت بیک طایفه لاشاری ها می باشند
- ۳۹۳ مقداری بعقب برگردیم و از دلاور مردانی دیگر سخن بگوییم
- ۳۹۴ مأمورین بزغاله ای بزور از رمه گلشیر می گیرند
- ۳۹۶ چهار نظامی در منطقه لاشار به قتل می رسند
- ۳۹۷ سر لشکر کیکاووسی نامه تهدید آمیز می نویسد
- ۹۹۳ در سه نقطه از منطقه لاشار سنگ نوشت های وجود دارد
- ۴۰۱ پسران گلشیر پس از دوازده سال بدام می افتند
- ۴۰۳ علی خان نجات پیدا می کند ادامه ما برای بردن رمه اهالی فنوچ
- ۴۰۴ سرانجام لشکر کشی علی خان به صلح سازش می انجامد
- ۴۰۵ به سنت های برجسته گذشتگان خود افتخار بکنیم
- ۴۰۷ به تاریخ ورود طایفه رند ببلوچستان می پردازیم
- ۴۰۹ از میردودا گریج سخن آغاز می کنیم
- ۴۱۱ میردودا جوان همراه هفتاد نفر کشته می شوند
- ۴۱۲ خانواده واقوام میردودا جلای وطن می شوند
- ۴۱۴ بلانچ و نکیبو حاجات خود را از قلندر لال شهباز طلب می کنند
- ۴۱۵ بالانچ و نکیبو بتنهایی جهت گرفتن انتقام وارد عمل می شوند
- ۴۱۷ بالانچ دریک شبیخون بی بگریوسف را به قتل می رساند.
- ۴۱۸ بالانچ بعهد خود وفا نمی کند نکیبو را به قتل می رساند

- ۴۲۰ از میر کمبر لاشاری فرزند رئیس سلیمان سخن می گوئیم
- ۴۲۱ میر کمبر جهت نجات اسیران آماده نبرد می شود
- ۴۲۳ میر کمبر همراه بیست چهار سوار از بنت حرکت می کند
- ۴۲۵ میر کمبر راه مهرباب را در گردنه سد یچ می بندد
- ۴۲۶ جنگی نا برابر بین میر کمبر و مهرباب آغاز می شود
- ۴۲۸ در پایان جنگ ناگهان میر کمبر هدف گلوله قرار می گیرد
- ۴۲۹ میر کمبر همراه بیست چهار نفر یک جا به شهادت می رسند
- ۴۳۱ میر کمبر و همراهانش را با ساز دهل به خاک می سپارند
- ۲۳۴ میر حمزه در گردنه شمشان با مهرباب در گیر می شود
- نقل قولی از حاجی شکری کدخدای منطقه بنت در مورد در گیری شمشان و  
۴۳۴ شمسر
- ۴۳۵ دفتر زندگی افتخار امیر میر کمبر را می بندیم
- از بازماندگان رئیس سلیمان و میر کمبر سخنی بگوئیم که از طرف مادر نوه سردار  
۴۳۷
- ۴۳۹ تعداد فرزندان رئیس سلیمان
- ۴۳۹ فرزندان حمزه
- ۴۳۹ اینک از هوت حمل مختصری بیان می کنم
- ۴۴۰ از هوت حمل فرزند جیند سخن می گوئیم
- ۴۴۲ بندر تیس در غیاب هوت حمل تصرف می شود
- ۴۴۳ هوت حمل سالها با قوای پرتغالیها در گیر می شود
- ۴۴۴ پرتغالیها با هوت حمل وارد مذاکره می شوند
- ۴۴۶ هوت حمل در کشور پرتغال وفات می کند

- ۴۴۸ استعمار انگلیس برای همیشه بجای پر تغالی‌ها مستقر می‌شود
- ۴۴۹ عاقبت هوت حمل و طایفه هوت
- ۴۵۰ واینک به اشعار استاد قادر بخش ابدالان توجه کنیم
- ۴۵۲ نخست از سه زن فتنه انگیز سخن آغاز می‌کنم
- ۴۵۳ از دوران طلایی بلوچستان شاعر چنین می‌گوید
- ۴۵۴ از زنی بنام سازین سخن می‌گوییم
- ۴۵۵ از بی‌بی صمی سخن آغاز می‌کنیم
- ۴۵۷ از بانلی دختر میر شیهک سخن می‌گوییم
- ۴۵۸ از بی‌بی شاری همسر میر دودا سخن می‌گوییم
- ۴۵۹ از بی‌بی درحاتون مادر میر کمبر سخن می‌گوییم
- ۴۶۰ از بی‌بی در خاتون سخن می‌گوییم
- ۴۶۱ معرفی چند تن از شیر زنان تاریخ معاصر
- ۴۶۴ اسامی عیال و اولاد آقایان مبارکی در هجرت
- ۴۶۵ اولاد حاجی ایوب خان مبارکی که در کشور سوئد ساکن هستند.
- ۴۶۶ اولاد دلاور خان مبارکی ساکن در کشور سوئد
- ۶۶۴ و از طایفه ملک‌های فنوج ساکن در کشورهای اروپایی
- ۴۶۶ از طایفه شیرانزهی مقیم کشور انگلیس
- ۴۶۷ کشور سوئد
- ۴۶۷ شجره طایفه میرلاشاری
- ۴۶۷ پسران میر جلال
- ۴۶۸ پسران میر جهان شاه

- ۴۶۹ شجره طایفه میرلاشاری
- ۴۶۹ اولاد حاجی محمد خان پسر میرهموتی خان اول
- ۴۷۱ نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن کشور دانمارک
- ۴۷۳ شجره طایفه میرلاشاری
- ۴۷۳ نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن در کشورودانمارک
- ۴۷۴ نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن در کشور نروژ
- ۴۷۵ میرلاشاری‌های ساکن در کشور سوئد
- ۴۷۶ سردار حاجی محمد خان میرلاشاری
- ۴۷۶ محمد امین میرلاشاری
- ۴۷۹ ضمائم
- ۴۷۹ تصاویر چهره‌های ماندگار

## پیشگفتار

آثار سکونت انسان ها از ابتدایی ترین ادوار تاریخ در بلوچستان نشان دهنده تمدنی دیرینه و ناشناخته این منطقه می باشد که به عصر هزاره ها پیش از میلاد بر می گردد. با اینهمه اوصاف متأسفانه تاریخ کهن و تمدن این سرزمین ناشناخته مانده است و مورد توجه باستان شناسان و تاریخ دانان داخلی و خارجی قرار نگرفته است. کاوش حفاری های به عمل آمده در دو قسمت بلوچستان و ایران نشان دهنده این است که این منطقه در گذشته دارای شکوه و رونق خاصی بوده است. باستان شناسان معتقدند که بلوچستان قدمتی بین پنج تا هفت هزار سال قبل از میلاد را دارد، البته هدف ما در این کتاب بیشتر پرداختن به ثبت حوادث و رخدادهای بلوچستان است. بدین سبب بنده تصمیم گرفتم که آنچه را در حد اطلاعات خودم و آنچه را که از بزرگان قوم شنیده ام و از متن اشعار شاعران قدیمی به جا مانده است جمع آوری کرده و به صورت کتابی در آورده و آن را به نسل های آینده تقدیم کنم. امید است خدمات ناچیز من مورد توجه بزرگان علم و دانش قرار گیرد. مطالب مهم را از زادگاه خودم بلوچستان شروع می کنم.

هم اکنون بلوچستان با وسعتی فراتر است ۱۸۷ هزار و ۵۲ کیلومتر مربع می باشد. می توان گفت این وسعت چند برابر برخی از کشورهای متمدن جهان است، به هر حال از گذشته های دور و نزدیک چنین پیداست هیچ نویسنده و محققى به خود زحمت نداده است که در مورد تاریخ بلوچستان قدمی و قلمی بردارد و تنها در دهه های اخیر و به خصوص بعد از انقلاب اسلامی برخی از افراد غیر بومی و ناآگاه به اوضاع و احوال گذشته بلوچستان کتاب های خود را به رشته تحریر درآورد که از نظر یک فرد بلوچ بسیار بی محتوا و بیشتر به نظر می رسد با حب و بغض بوده است. البته تا همین اندازه باید قدردان این آقایان بود من به عنوان یک بلوچ وظیفه خود دانستم که آنچه را می دانم و تا آن جایی که حافظه ام یاری می کند با قلم ناتوان خود در انجام این امر مهم حتی المقدور امانت قلم را نگه دارم.

برای به سرانجام رساندن این امر مهم پس از سال ها و با کمک دوستان و علاقه مندان به تاریخ بلوچستان توانستم اطلاعاتی هر چند مختصر از بلوچستان و تاریخ کهن آن دسترسی پیدا کنم. اکنون نوشته های خود را در چند بخش و به طور خلاصه و با بیانی ساده که برای هر خواننده قابل درک و فهم باشد به رشته تحریر در آوردم. خوشحالم که تمام شرح وقایع و رویدادهای گذشته و حال را از روی اسناد معتبر و اشعار موجود بلوچی و نقل قول از بزرگان قوم و مطلعین محلی و مشاهدات زمان خود را جمع آوری نموده که در صحت مطالب مندرج هیچگونه جای شک و تردیدی ندارم. اصلی ترین هدف جاودانه ساختن روایات و اشعار از شفاهی به کتبی می باشد تا در تاریخ بلوچستان به صورت کتابی باقی بماند. در نهایت از جوانان برومند و تحصیل کرده بلوچ انتظار دارم نسبت به تاریخ مردم قهرمان بلوچ و شناساندن این فرهنگ ناب همت بیشتری به خرج بدهند تا دین خود را نسبت به سرزمین مادری ادا کرده باشند. به قول معروف «کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من»، بدانیم هر قوم و ملتی تاریخ و زبان مادری اش را گم کند خیلی زود از میان می رود و نابود می شود. این یک حقیقت آشکار و انکار ناپذیر است چون



تاریخ و زبان هستند که سند زنده ای برام برای اقوام و ملت‌های دنیا محسوب می‌شوند. جا دارد در همین مورد از دو بیت شعر بلوچی یاد کنم:

بوانت و نیست هر چه زانیت...

می ای در گت ردو ره‌بند مزانیت ....

شموشگ بیت چه مجگان می بلوچی ...

زبر دستین زبانان هور بوانت

نباید فراموش کنیم تاریخ سرزمین ما هم از وقایع بسیار زیبا برخوردار است که قابل فخر و مباهات می‌باشد. تاریخی که از آن شور و شعف برمی‌خیزد و امیدها را زنده می‌کند. متأسفانه تاکنون تاریخی جامع و مدون از بلوچستان تهیه نشده است. به خصوص از بلوچستان ایران که بتوان آن را کامل و جامع دانست. فقط تعدادی مورخان خارجی خصوصاً انگلیسی‌ها و تنی چند از هموطنان فعلی ما به خود زحمت دادند کتابی بنویسند که البته فاقد جنبه تاریخی و اجتماعی است و بیشتر مقاصد خاص سیاسی در آن دیکته شده است.

بلوچستان سرزمینی غنی با منابع فراوان است ساحل دریای مکران که امروزه به نام دریای عمان شناخته می‌شود و وجود کوهستان‌ها و دشت‌های وسیع در این منطقه از جاذبه‌های این سرزمین تاریخی است. بدانیم که چهل و شش درصد خاک پاکستان را بلوچستان تشکیل می‌دهد در زمان تسلط دولت انگلیس بر قسمتهایی از بلوچستان بود که به اهمیت بندر استراتژیکی گوادری پی می‌برد و آن بندر را به سلطان عمان واگذار می‌کند و مردم بلوچستان هم از این بابت ناراحت و نگران نمی‌شوند. بیشترین مایحتاج مردم را از قبیل پارچه، قند و چای از گوادری فراهم می‌شود. دولت عمان برای این بندر والی تعیین کرده و عملاً آن را جزئی از خاک کشور خود دانسته تا چند دهه بر آن بندر حکومت می‌کند. این تسلط تا اوایل حکومت ژنرال ایوب خان رئیس جمهور کشور تازه تاسیس پاکستان ادامه یافته و بلوچستان هم جزئی

از آن محسوب می شود. ولی در همین زمان با کمک و تشویق نواب باهیان گجکی حاکم منطقه شیک مکران به دستور ژنرال ایوب خان ارتش پاکستان به باده حمله می کند و آن را تصرف نمود. با بیرون راندن والی عمان از این بندر، گوادر رسماً به بلوچستان برگردانده می شود. اما درست از این زمان به بعد بندر از رونق و اعتبار گذشته می افتد.

در زمان تسلط سلطان عمان بر گوادر بوده که نام دریای مکران به دریای عمان و در تغییر داده می شود. این در حالی است که در نقشه های باستانی جهان به کمک و راهنمایی انگلیسی ها نام عمان جایگزین مکران می شود. در کتب تاریخی هنگام گذشتن لشکر اسکندر از بلوچستان به نام گدروزیا و دریای آن را به نام دریای مکران نام می برند که در تاریخ یونان باستان به ثبت رسیده است.

حالا پیش از پرداختن به مسائل تاریخی یادآوری این مطلب را ضروری دانستم چون شرح حوادث و رویدادهای مندرج در این کتاب به طور متناوب بیان می شود مثلاً ماجرای داده شاه که از سال ۱۳۲۳ شمسی آغاز شده و در روز بیستم دی ماه سال ۱۳۳۶ به پایان می رسد در این سالها کلیه حوادث و رویدادهای زمان حال و گذشته دور و نزدیک را که در منطقه رخ داده بیان می شود و حوادثی که در زمان قاجارها و یا حتی چندین دهه و سده پیش از آن در بلوچستان اتفاق افتاده است بیان می گردد به شرطی که هر زمان مسئله شخصی و یا به موضوعی که به گذشته های دور ربط پیدا کند و لازم به ذکر و دانستن آن باشد بدون کم و زیاد آن طوری که از متن اشعار به جا مانده که سینه به سینه نقل شده و نقل قولی از بزرگان و مطلعین محلی کسب اطلاعات شده به شرح آن خواهیم پرداخت. امیدوارم مورد توجه عزیزان قرار گرفته باشد.

**حاجی ابراهیم خان میرلاشاری**

فصل اول

بلوچستان در عهد پهلوی



## اتحاد مخالفین دوست محمد خان شکل نمی گیرد

دوست محمد خان دوباره حکومت مگس را بدست می گیرد. ضمناً شاه جهان از زن بارانزهی هم صاحب دو پسر می شود که پسر بزرگ ملک اعظم و کوچک تر امیر اعظم نامیده می شود. اکنون بازماندگان وی در مگس ساکنند. شهر مگس در زمان رضاشاه به نام زابلی تغییر نام داده و اکنون در زمان انقلاب اسلامی مگس به شهرستان تبدیل شده است.

به اصل مطلب برمی گردیم و حوادث زمان دوست محمد خان را پی می گیریم. در همین زمانی که دوست محمد خان با اقتدار حکومت می کند، آقایان شیرانزهی مشغول تدارک و اتحادی هستند تا بتوانند دوباره حکومتی بهره به نیور را از دوست محمد خان پس بگیرند ولی این اتحاد شکل نمی گیرد. ضمناً سران قبایل مکران طبق روال گذشته بر مناطق سنتی خود حکمرانی می کند و در این زمان از مأمورین دولت قاجار در بلوچستان خبری نیست و آقایان حسین خان دوم حاکم گه و اسلام خان حاکم بنت و میرهوتی خان، حاکم لاشار و رستم خان، حاکم اهوران و سردار حاجی محمد خان حاکم فوج است. در این زمان دوست محمد خان از جانب آقایان شیرانزهی و متحدین آنها مبارکی و لاشاریها احساس خطر می کنند چون

نامبردگان در صدد ایجاد یک اتحاد بودند که دوباره به بنپور و پهره را از دوست محمد خان بگیرند و به سردار حسین خان واگذار کنند که همه خود را مدیون پدر او سردار سعیدخان، خاتم بلوچستان می دانستند. مبتکر و برنامه ریز این وحدت سردار حاجی محمد خان شیرانزهی بود. حاکم فنوج دوبار جلسه سران طوایف شیرانزهی، لاشاری و مبارکی را در اسپکه تشکیل می دهد تا راهی برای پس گرفتن بنپوراز بارانزهی پیدا کنند ولی این اتحاد شکل نمی گیرد و به مرحله عمل در نمی آید و شانس دوست محمد خان جلو هر اقدامی را می گیرد. ناگهان اولین شکاف پیدا می شود و آن مرگ ناگهانی اسلام خان حاکم مقتدر بنت بود.

او که تا آن زمان یکی از با قدرت ترین سران منطقه بحساب می آمد. بنابراین بزرگترین خطر برای دوست محمد خان با مرگ اسلام خان بر طرف گردید. حالا به جریان قتل اسلام خان (دوست محمد خان را در قلعه پهره ناصری بگذاریم و به طرف منطقه بنت برگردیم) می پردازیم. روزی به طور تصادفی بین تفنگچیان اسلام خان حاکم بنت و برادرش صاحب خان درگیری رخ می دهد و برادر کوچکتر آنها به نام میرزاخان جهت میانجیگری و توقف تیراندازی خود را به صحنه می رساند. ولی پیش از آنکه افراد اسلام خان از قصد او آگاه باشند به طرف او تیراندازی کرده و میرزاخان در دم کشته می شود. اسلام خان و صاحب خان هر دو از کشته شدن برادر خود ناراحت شده ولی دیگر کار از کار گذشته و قتل به دست افراد مسلح اسلام خان اتفاق می افتد و صاحب خان فکر می کند که میرزاخان بخاطر طرفداری از او کشته شده و او جسد میرزاخان را تحویل می گیرد و برای برادر بزرگتر و دودمان خاندان میرحاجی که بنیان گذار حکومت آنها در بنت است، پیغام می فرستد که حق ندارند در نماز جنازه شرکت کنند و اگر آمدند یا من مرده ام و یا شما، چرا که من تو را قاتل میرزاخان می دانم. اسلام خان هم از روی لجابت و یک دندگی به برادرش اطلاع دارد و از شرکت در نماز جنازه خودداری نمود. خلاصه، صاحب خان هنگام دفن میرزاخان قسم می خورد که انتقام تو را از اسلام خان خواهم گرفت و با اسلام خان قطع رابطه می کند.

هیچ گاه فکر نمی کرد صاحب خان قصد کشتن او را دارد. پس از مدتی که از قتل میرزاخان می گذرد. اسلام خان لشکری فراهم کرده و قصد داشت با پسر دایی خود سردار حسین خان دوم صلح نموده و برای پس گرفتن بنپور با دوست محمد خان تبادل نظر کند. همچنین در نظر داشته در همین مسافرت انتقام خون صاحب خان بلیده ای که بگیرد. بنابراین لشکری به بزرگی هزار نفر با خود برداشته و از بنت به طرف گه حرکت می کند و در اولین منزل گاه در روستایی به نام چاه عالی که حدود چهل کیلومتر با بنت فاصله دارد و در مسیر راه گه واقع شده، توقف می کند.

### اسلام خان حاکم مقتدر بنت کشته می شود

صاحب خان هم که مدت ها از سفر اسلام خان با خبر شده بود می تواند یکی از بلوچ های مهمدانی را پیدا کند و به او پول زیاد و وعده فراوان می دهد که اگر اسلام خان را به قتل برسانی تو را از مال دنیا بی نیاز می کنم و به او یک قبضه تفنگ پنج تیر آلمانی می دهد و او حاضر می شود اسلام خان را به قتل برساند. در لشکر کشی اسلام خان نیز از همراهان و تفنگچیان می باشد که عازم گه شده بدون آنکه کسی کوچکترین سوء ظنی ببرد؛ در اولین شب توقف در روستای چاه عالی او دواطلب می شود همراه افرادی که برای کشیک تعیین شده اند باشد.

در آن شب اسلام خان در پایین تپه ای اردوزده و نگهبانان نیز در بالای آن مشغول نگهبانی می شوند. صبح زود اردوی اسلام خان آماده حرکت می شود. در همان زمان که وی در حال سوار شدن بر شتر بود، صدای تیری به گوش رسید. اسلام خان بر زمین افتاده و بلافاصله جان می دهد.

از قرار معلوم نگهبان روی تپه صبح آنجا را رها کرده و برای رفتن آماده می شوند و قاتل همان جا مانده و بدون اینکه کسی متوجه شود در فرصت مناسب با شلیک یک گلوله اسلام خان را کشته و سریع تپه را رها کرده و از دید افراد ناپدید می شود. او با سرعت به طرف بنت حرکت می کند تا صاحب خان را خبر کند که مأموریت را انجام داده و جایزه خود را دریافت

کند و از این طرف هم وقتی اسلام خان به زمین می افتد و جان می دهد اردوی او متوقف می شود. در همین حال همه فکر می کردند این سوء قصد از جانب اشاری ها صورت گرفته است. بنابراین عده ای جسد را نبت برده و پسر بزرگ اسلام خان به نام ایوب خان خود را آماده حرکت به طرف اشار نموده تا انتقام بگیرد.

در همین موقع یکی از نگهبانان شب قبل بالای همان تپه رفته و یک پوک که فشنگ پیدا می کند و به نزد ایوب خان رفته و می گوید: (( فلانی که دیشب همراه ما کشیک می داد، اکنون در اردو نیست و من این پوک را از بالای همان تپه ای که ما کشیک می دادیم پیدا کردم. )) ایوب خان فوراً به رذن دستور می دهد به بالای تپه رفته و به دنبال رد بگردد. رد گیر خیلی زود برگشته و اطلاع می دهد که این رد در حال حرکت به طرف بنت است و ایوب خان متوجه می شود که پدرش بدست بلوچ مهمدانی کشته شده و قتل به تحریک عمویش صورت گرفته است.

ایوب خان جسد پدرش را بر می دارد و همراه لشکرش به طرف بنت برمی گردد و جسد اسلام خان را در کنار مسجد شیخان به خاک می سپارند. این آبادی و این مسجد را اسلام خان، آباد کرده و می سازد و در کنار همین مسجد نیز آرام می گیرد و این اتفاق در اواسط سال ۱۳۰۱ شمسی رخ داده است.

خلاصه، ایوب خان پس از ختم پرسه و فاتحه خو آنی به همراه عده ای به طرف مهمدان حرکت می کند و شبانه خان های قاتل و بستگان آنها را محاصره می کنند و سپس قاتل اسلام خان و بیست نفر از بستگان بی گناهِش را به قتل می رساند.

ایوب خان پس از این قتل عام به بنت برمی گردد و خود را جانشین پدرش اعلام می کند و در صدد فرصت بود تا عمویش را نیز به قتل برساند. هر چند پس از مدتی با میانجیگری اهالی بنت و به خصوص با پا در میانی دو روحانی بانفوذ به نام های ملا ابراهیم، امام مسجد دهان و ملا ملوک امام مسجد بنت، صلحی بین برادرزاده و عمو به وجود می آید و صاحب خان از کار خود سخت پشیمان می شود.



پشیمانی از آن رو بود که دودمان خود را بر باد داده است. چرا که اسلام خان اولین پایه گذار حکومت اولاد میرحاجی در بنت بود و تمام عزت و هستی آن‌ها از برکت وجود اسلام خان بود. ضمناً بعد از قتل میرزاخان دو برادر دیگر به نام نقدی خان و جهانگیر خان همراه و همدستان صاحب خان بودند و از اسلام خان دلخور بودند ولی از نیت صاحب خان که به دنبال قتل اسلام خان بود اطلاعی نداشتند. بنابراین از عمل صاحب خان بی‌اندازه نگران و ناراحت می‌گردند ولی دیگر کار از کار گذشته و پشیمانی سودی نداشت.

### لشکر کشی میرهوتی خان به طرف بنت

روایت است که هنگام قتل حاجی محمد خان و احمدخان به دست اسلام خان و برادرانش، عمه آن‌ها که در کنار جسد دو پسرش نشسته بود وزاری می‌کرد. دعا می‌کند که خدا پسران میرحاجی را بجان هم به اندازد و قصاص پسران مرا از اولاد میرحاجی بگیر و باید باور کرد که می‌گویند: (( ناله‌ای می‌شکند پشت سپاهی گاهی به هر جهت دو فرزند میرحاجی به دست همدیگر کشته می‌شوند و دعای خواهر میرحاجی بود و یا انتقام طبیعت، ولی آنچه نباید بین پسران میرحاجی اتفاق افتاد و کشتن برادر بدست برادری دیگر در تاریخ بلوچستان بسیار نادر و بی سابقه است.

حالا از ایوب خان بشنوید. نام برده حدود شش ماه پس از قتل پدرش بخاطر ابراز وجود و نشان دادن قدرت خود به دشمن که حاکم لاشار می‌باشد، به چند نفر از نوکرانش دستور می‌دهد که شبانه خود را به پیپ که مرکز قدیمی لاشار است رسانده و خانه‌های مردم را به آتش بکشند و ایوب خان با این عمل به دنبال آن بود تا میرهوتی خان را متوجه کند که جای اسلام خان خالی نیست. نوکران وی خود را به پیپ می‌رسانند و خانه‌های مردم را در نیمه‌های شب به آتش می‌کشند و خسارت مالی فراوانی به اهالی آنجا وارد شده و دام‌های زیادی تلف می‌شوند. از زمان مهیم خان پدر میرهوتی خان مرکز لاشار از پیپ به هریدوک منتقل شد.

خلاصه، میرهوتی خان از این حرکت ایوب خان سخت ناراحت می شود و در صدد تلافی و انتقام بر آمده و به طور محرمانه مشغول به تهیه و تدارک لشکری می شود.

وی در نظر داشت ایوب خان را غافلگیر نموده و ضربه‌ای کاری به او وارد نماید. حدود دو ماه پس از آتش سوزی پیپ، همراه لشکری بیش از هزار نفر به طرف بنت حرکت می کند و در منطقه دشت کهنان که بین راه بنت و نسفران است اردو می زند. میرهوتی خان در تلاش بود طوری حرکت کنند که سریع و بدون مقاومت خود را به بنت برساند ولی حادثه‌ای شنیدنی اتفاق می افتد. فردی به نام حاجی دین محمد که از نسفران عازم بنت بود، اوایل شب به منطقه دشت کهنان می رسد. در مسیر خود داخل آورو دوی میرهوتی خان شده بدون اینکه از جریان لشکرکشی آن خبری داشته باشد. وی از طایفه کدخدایی بنت بود و با دختر یکی از طایفه کدخدایی نسفران ازدواج می کند و روابط بسیار نزدیکی هم با میرهوتی خان داشت.

وی بدون خبر از لشکرکشی تصادفی وارد اردو می شود. نگهبانان جلو او را گرفته و به نزد میرهوتی خان می برند. به وی می گوید: (( تو باید در اردوی من توقف کنی تا با هم به طرف بنت برویم.)) حاجی دین محمد می گوید: (( من خود را یک لاشاری می دانم. درست است که من در بنت ساکن هستم ولی من نسبت به شما ارادت دارم. به من اجازه بدهید که به خانه ام بروم چون همراهی من اثری ندارد.)) میرهوتی خان می گوید: (( به یک شرط، که اصرار مرا فاش نکنی. چون من می خواهم این بار به تلافی آتش زدن پیپ ضربه‌ای کاری بر دشمن وارد کنم.)) حاجی دین محمد می گوید: (( شما به هر قسم و آیه‌ای که اطمینان دارید من به آن قسم می خورم وی حاضر شده و قسم می خورود که به هیچ فردی از مردم بنت، آمدن شما را اطلاع نخواهم داد.)) میرهوتی خان نیز می گوید: (( من حرف های شما باور کردم، می تو آید بروید یا همراه من بمانید.))

حاجی دین محمد به طرف بنت حرکت می کند و همان شب خود را به بنت می رساند و میرهوتی خان در منطقه دشت کهنان منتظر آمدن نواب کمال خان شگیمی می شود تا همراه افرادش برسد و سپس به طرف بنت حرکت کنند. حاجی دین محمد صبح زود برای نماز صبح به مسجد رفته و پس از اتمام نماز بلند شده و می گوید: (( من قسم خورودهام آنچه را در بین راه دیده ام به کسی نگویم. مردم سرا پا گوش می شوند.)) انگشتش را به طرف درخت خرما دراز کرده و می گوید: (( درخت خرما آگاه باش که میرهوتی خان همراه بیش از هزار نفر در دشت کهنان است و تا یکی دو روز دیگر خود را به بنت می رساند.)) این طور به درخت خرما هشدار می دهد و بدون اینکه با مردم صحبتی بکند به طرف خانه اش می رود.

### جنگ در اطراف آبادی دهان آغاز می شود

یکی از افرادی که صحبت حاجی را با درخت خرما می شنود، فوراً به طرف قلعه رفته و ایوب خان را از جریان مطلع می کنند و او هم با دست پاچگی مشغول خبر کردن افراد و طایفه اش بر می آید و پیش از رسیدن لشکر میرهوتی خان به آبادی دهان او تنگ بین دهان و بنت را می بندد و دردو طرف دهانه تنگ سنگرهای محکمی ایجاد می کنند تا از ورود افراد میرهوتی خان به داخل شهر بنت جلوگیری بنمایند. خلاصه، نخل خرما وظیفه خود را انجام داد و ایوب خان را از غافلگیری نجات می دهد و میرهوتی خان دو شب بعد از رفتن حاجی دین محمد به طرف بنت حمله می کنند و دهات ریگورندان و دپ تولگ را که در مسیر بودند با خاک یکسان می کند و وارد قریه بزرگ دهان می شوند که تا بنت حدود چهار کیلومتر بیشتر فاصله ندارد و خود را برای تصرف بنت آماده می کند. از آن طرف، ایوب خان که تا اندازه ای غافلگیر شده بودند ولی می توانند راه بین بنت به دهان را به بندند و در دو طرف تنگ سنگر بگیرند، چون رود خانه بنت از آن عبور می کند و هم راه عبور مردم می باشد خود ایوب خان و پسرعموهایش در سنگرهای که در دو طرف تنگ ساخته اند قرار گرفته و آماده دفاع می شوند و بقیه افراد مسلح او تمام کوهستان های جنوب قریه دهان را در تصرف دارند و

راه پیش روی به طرف بنت را مسدود می کنند و خود را برای دفاعی جانانه مهیا می سازند. دوشبانه روز جنگی سخت و بی امان در دهانه تنگ بنت آغاز می شود. مسولیت شکستن دو سنگری که در دو طرف دهانه تنگ ایجاد شده بود و بشدت از آن دفاع می کردند یک طرف را ملک یوسف خان برادر ناتنی میرهوتی خان و نورالدین خان به عهده گرفته بودند و سنگر دوم را نواب فرزند کمال خان شگیمی به عهده گرفته نامبردگان همراه با بهترین افراد خود در سه بامداد به طرف این دو سنگر یورش می برند ولی دفاع سرسختانه آن ها مانع هر گونه پیشروی می شود که داخل یکی از سنگرها ایوب خان پسر اسلام خان حاکم بنت نشسته بود و در سنگری دیگری محمدعلی خان پسر جهانگیر خان که عموزاده ایوب خان است، مقاومت می کردند. خلاصه، در سومین روز جنگ شش نفر از افراد مسلح ایوب خان توسط سپهسالار دلیر و همیشه فاتح دهقان پیشک و افرادش به قتل می رسند و سنگرهای آن ها تصرف می شوند. در این روز لاشاری ها پیش روی مختصری داشتند و در چهارمین روز بود که ملاابراهیم از مسافرت کارو آن برمی گردد و نام برده مورود احترام تمام مردم بلوچستان بوده، او به محض ورودش به قریه دهان که در آنجا ساکن بوده و امام مسجد آنجا می باشد. فوراً همراه تعدادی دیگر از ریش سفیدان و همراه با قران مجید به نزد میرهوتی خان می آیند و تقاضای صلح می کنند و میرهوتی خان می گوید: ((مدتی بود که در زمان اسلام خان اختلاف ما فروکش کرده بود، ولی این ایوب بود که این آتش را پیا کرد، نه من او بود که خانه های مردم پیپ را شبانه به آتش کشید و خسارات زیادی به مردم وارد کرد.))

ملاابراهیم می گوید: ((آیا شما خبر ندارید که افراد شما چه بلایی بر سر مردم بی گناه آورده اند و از آبادی های ریگورندان و دپتولگ چیزی باقی نمانده، اگر نوکران ایوب خان چند خانه کپری را سوزانده اند، افراد تو تمام نخلستان های دو آبادی را از بین برده اند و خبر دارم با تبر به جان درخت خرماهای مردم بی گناه افتاده اند و آن ها را قطع کرده اند. آیا سبز شدن یک درخت خرما چقدر طول می کشد، تا به ثمر به رسد و آیا می دانید که دیگر

گاو و گوسفندی برای اهالی دهان و اطراف آن باقی نمانده. همه را لشکر تو کشته و خوروده‌اند. آیا دیگر انصاف نیست مردم بی گناه دارند تباه می‌شوند من آمده‌ام به خاطر قران مجید دست از این جنگ بی حاصل بردارید.) ملا می‌گوید: ((اگر در پیپ چند رأس دام از بین رفته افراد شما صدها برابر خسارت به مردم این جا وارد کرده‌اند و همین دیروز شش نفر از افراد ایوب‌خان کشته شدند، مگر شما از خدا و روز قیامت و اهمه‌ای ندارید میرهوتی خان؟))

### با میانجیگری ملا ابراهیم جنگ متوقف می‌شود

بسیار تحت تاثیر گفته‌های وی قرار می‌گیرد و می‌گوید: ((من بیک شرط جنگ را متوقف می‌کنم که ایوب‌خان باید منزل من بیاید و عذرخواهی بکند.))

ملا ابراهیم می‌گوید: ((من سعی می‌کنم در زمان مقتضی چنین کاری بکنم و ایوب‌خان را منزل شما بیاورم و میل دارم برای همیشه اختلافات شما خاتمه پیدا کند.)) میرهوتی خان می‌گوید: ((شما می‌دانید که من در نزدیکی بنت هستم و پیروزی خود را ختمی می‌دانم چون من آغازگر جنگ نبودم ولی به احترام قران مجید و شما دستور توقف جنگ را می‌دهم.)) ملا ابراهیم با خوشحالی از نزد میرهوتی خان برمی‌گردد و به نزد ایوب‌خان می‌رود و با او مذاکره می‌کند و می‌گوید: ((میرهوتی خان بنا به درخواست من دستور توقف جنگ را داده و من از شما هم می‌خواهم سنگرها را رها کنید و به طرف بنت برگردید.)) ایوب‌خان می‌گوید: ((چه ضمانتی وجود دارد وقتی ما سنگرهای خود را رها کردیم، میرهوتی خان به طرف بنت حمله نکند؟)) ملا می‌گوید: ((من بقول و وعده او اطمینان کامل دارم اگر آن‌ها سرشان برود قول‌شان دو تا نمی‌شود و قول میران لاشار تا حالا دو تا نشده او به من گفته فردا صبح به طرف لاشار بر می‌گردم.))

با اصرار ملا ابراهیم ایوب‌خان هم حاضر می‌شود سنگرهای خود را رها کرده به طرف شهر بنت بر می‌گردند روز بعد که افراد میرهوتی خان در آبادی دهان جمع می‌شوند تا به طرف لاشار حرکت بکنند و ملا ابراهیم جهت خدا حافظی و تشکر نزد میرهوتی خان می‌آید و در این موقع نواب

کمال‌خان شگیمی از ملا سئوال می‌کند: (( آیا می‌دانید که داخل آن دو سنگری که در دهانه تنگ بود چه کسانی بودند؟ )) ملا می‌گوید: (( اول شما خود را معرفی کنید. )) او می‌گوید: (( من نواب فرزند کمال‌خان شگیمی هستم. )) ملا می‌گوید: (( پس این همه نام و آوازه شما الکی بوده در داخل آن دو سنگر دو تا بلوچ بودند، شما چطور نتوانستید آن‌ها را از سنگر بیرون کنید؟ )) نواب با شنیدن حرف‌های طعنه‌گونه ملا ابراهیم ناراحت می‌شود ولی ملا می‌گوید: (( زیاد ناراحت نباش آن دو بلوچ که از آن دو سنگر دفاع می‌کردند، یکی ایوب بود، پسر اسلام‌خان و دیگری محمدعلی بود پسر جهانگیرخان. )) میرنواب با شنیدن نام آن‌ها خوشحال می‌شود و می‌گوید: (( خدا را شکر که طرف ما این دو نفر بودند. )) می‌گوید: (( خود من هم حدس می‌زدم که داخل این سنگرها خوانین هستند. چون به لطف خداوند و اقبال لاشار تا هنوز بلوچی پیدا نشده که در برابر شمشیر و تفنگ ما استقامت بکند. مگر نسل خوانین. )) خلاصه، سؤال جواب ملا ابراهیم و نواب کمال‌خان تمام می‌شود و این گفت‌ها دهان‌به‌دهان گشته و ما هم تمام وقایع را بدون کم و کاست هر گفته و رویدادی را به نسل‌های خود منتقل می‌کنیم و اطمینان دارم شرح تمام حوادث بزرگ و کوچک را درست‌تر و دقیق‌تر در اختیار علاقمندان به تاریخ به خصوص در دو قرن اخیر بلوچستان که همزمان با حکومت قاجارها و پهلوی می‌باشد نوشتار من بنظر مستند.

طبق گفتار شاه‌دانی عینی و اظهارات و نقل قول از ریش سفیدان و تاریخ‌دانان منطقه بوده و همچنین ترجمه اشعاری که من در صحت ثقم آن شکی ندارم، امید است، این زحمت ناچیز من مورود توجه و باعث تشویق و ترغیب جوانان تحصیل کرده بلوچ قرار گیرد تا تاریخ سرزمین خود را به نحوه احسن نگاشته و دین خود را نسبت به سرزمین وزادگاه خود ادا نمایند و در قرن معاصر که ما جز کشور ایران هستیم، می‌توانیم بگوییم شاید نود در صد مردم ایران تا هنوز نمی‌دانند بلوچستان کجا است و بلوچ کیست و علت آن هم نداشتن تاریخی نویسی در طول قرون و عصار بوده و تاریخ شفاهی ما هم که سینه‌به‌سینه نقل شده و برای ما سندیت دارد برای بیگانه قابل درک فهم نیست.

## ایوب خان حاکم بنت عازم لاشار می شود

اینک از اصل مطلب کمی دور شدیم. گویا چند ماه بعد از درگیری دهان ملاابراهیم تصمیم می گیرد اختلافات بین لاشار و بنت رابرای همیشه خاتمه بدهند وی می تواند ایوب خان را قانع و راضی نماید تا همراه او به لاشار بروند و با میرهوتی خان صلح بکنند. خلاصه، چند ماهی بعد از درگیری دهان ملاابراهیم تصمیم می گیرد اختلافات بین لاشار و بنت رابرای همیشه خاتمه بدهند. او ایوب خان را تشویق و راضی می کند همراه او به لاشار برود و با میرهوتی خان صلح و سازش بکنند و ایوب خان موافقت می کند همراه ملاابراهیم و تعدادی از معتمدان بنت راهی لاشار می شوند و میرهوتی خان هم از آمدن ایوب خان خوشحال می شود از صلح با وی استقبال می کند. از طرفی عموهای وی به نامهای صاحب خان و نقدی خان و جهانگیر خان از رفتن ایوب خان به لاشار که بدون مشورت و رضایت آنها صورت گرفته ناراحت می شوند و آن را توهینی به خود می دانند که پسر اسلام خان جهت عذرخواهی به لاشار برود.

ولی ایوب خان در نظر دارد صلح برقرار شود و از حمایت میرهوتی خان بهره مند باشد که او خود را در میان فامیلش تنها حس می کند. اگر چه به ظاهر روابطش با عموها و پسرعموها خوب است ولی از همدیگر واهمه دارند و قتل اسلام خان و میرزاخان شکافی بزرگ بین آنها ایجاد کرده و دوستی اعتماد لازم از بین رفته و نسبت بهم دیگر خوش بین نیستند. بالاخره ایوب خان به اتفاق ملاابراهیم وارد هریدوک می شوند و مورد استقبال میرهوتی خان قرار می گیرند و پس از یک هفته توقف در هریدوک پیش از حرکت ملاابراهیم با میرهوتی خان مشورت می کند که شما کمک نمایید ایوب خان را شهروودی خان داماد کند. میرهوتی خان می گوید: ((من بسیار موافق با نظر و پیشنهاد شما هستم ولی اختیار دختر شهروودی خان دست خودش می باشد نه من.)) ملا می گوید: ((من می دانم او خرف شما را رد نمی کند اگر تو مایل باشی کار تمام است.)) شهروودی خان شیرانزهی حاکم رامک است. برادر خانم میرهوتی خان است و دختر او خواهرناتنی نورالدین خان

هم می‌باشد. از طرف مادر اتفاقاً شهورودی خان در این موقع جهت دیدار بینی به هریدوک آمده بود. جریان دامادی ایوب خان را ملا به اتفاق میر با شهورودی خان مطرح می‌کند وی می‌گوید: (( اختیار من و دخترم در دست میرهوتی خان است و با دامادی ایوب خان موافقت می‌شود. )) نام‌برده با خوشحالی از لاشار برمیگردد و پس از مدت کوتاهی ایوب خان به رامک می‌رود و ازدواج صورت می‌گیرد.

ولی نورالدین خان برادر ناتینی همسر ایوب خان از این ازدواج چندان راضی نیست و ایوب خان را دشمن خونی خود می‌داند و بقول معروف پدر کشته را کی بود آشتی! فعلاً ایوب خان را در بنت بگذاریم و به طرف پهره برمی‌گردیم و ازدوست محمد خان سخن بگوییم. قدرتمندترین سردار بلوچستان وی حدود یک سال بعد از بدست گرفتن حکومت پهره بنپور باز هم قلعه‌ای دیگر بدون جنگ و درگیری به تصرف وی در می‌آید و آن قلعه مسکوتان بود.

به ماجرا توجه کنید. هوت حیدربک کدخدای مسکوتان از عبدالله خان شیرانزهی حاکم مسکوتان ناراضی می‌شود و به‌طور محرمانه به پهره نزد دوست محمد خان می‌رود و می‌گوید: (( من از طرف اهالی مسکوتان قاصد هستم که از شما بخواهم و شما را در جریان قرار بدهم که مسکوتان در طول تاریخ همیشه جز خالصه بنپور بوده تا زمان حکومتی سردار سعیدخان شیرانزهی بر بن پور و مکران بود. ))

### قلعه مسکوتان به تصرف دوست محمد خان در می‌آید

خواهرزادگانش میرموسی خان و حاکم سرفرازخان مبارکی پسران میرخیرمحمد حاکم اهوران می‌سپارد و حکومتی مسکوتان را هم به عبدالله خان شیرانزهی واگذار می‌کند. به هر جهت هوت حیدربک محرمانه خود را به پهره می‌رساند و داز دوست محمد خان می‌خواهد که زمان آن فرا رسیده که قلعه مسکوتان را تحویل بگیرد. چون آبادی مسکوتان در طول تاریخ مربوط به حکومت بنپور بوده و اکنون شما در بن پور حکومت می‌کنید و



ما مردم مسکوتان از ظلم عبدالله خان بتنگ آمده ایم. ما عبدالله خان را حاکم خود نمی دانیم خیدربک می گوید: (( او فقط تعدادی انگشت شماری افراد مسلح در اختیار دارد اهالی مسکوتان از او ناراض هستند مرا نزد تو فرستاده اند که بیایید مسکوتان را تحویل بگیرید.)) خیدربک به دوست محمد خان می گوید: (( من تعهد می کنم هیچ درگیری رخ نخواهد داد فقط شما چهل الا پنجاه تفنگچی را در اختیار من بگذارید من خود ترتیب کار را می دهم و قلعه را تحویل افراد شما می دهم.)) و می گوید: (( اگر شما اقدامی نکنید من ناچار می شوم به لاشار بروم و قلعه را تحویل میرهوتی خان بدهم که او داماد من هم می باشد ولی چون می دانم مسکوتان به حکومت بنپور تعلق داشته و شما فعلا حاکم بنپور هستید و مسکوتان از آن شما است.))

دوست محمد خان از پیشنهاد خیدربک بسیار خوشحال می شود و می گوید: (( من به همین زودی دستورات لازم را می دهم و خیدربک را مورد توجه و احترام قرار می دهم چند روز بعد دوست محمد خان به دل مراد فرزند سنگر دستور می دهد همراه با دوستان نفر تفنگچی همراه هوت خیدربک به طرف مسکوتان حرکت کنید.)) دل مراد یکی از افراد بسیار شجاع و قابل اعتماد دوست محمد خان است. وی از طایفه شکل زهی است که نسبت به خانواده بارانزهی در طول زمان وفادار بوده اند و طبق گفته خودشان همزمان همراه از افغانستان به بلوچستان مهاجرت کرده اند و همیشه در سختی و خوشی در کنار هم بوده اند و می گویند: (( رشته فامیلی هم دارند ولی بعد از اینکه مهرباب خان بارانزهی با دختر سعید خان شیرانزهی ازدواج کرد از آن به بعد بازماندگان او خود را خان و سردار و شکل زهی را استا و لوری می گویند و هیچ گاه بین آنها وصلتی صورت نگرفته و بقول مرحوم استوارنی بخش صالح زهی هر وقت بارانزهی احتیاجی پیدا بکنند می گویند: (( شکل و باران برادرند و هر زمان احتیاج رفع شد ما استا و لوری می شویم.)) به هر جهت خود من بارانزهی را از هیچ خان و سرداری در بلوچستان کمتر نمی دانم و به دو سردار بزرگ تاریخ باران زهی یعنی بهرام خان و دوست محمد خان افتخار می کنم.

از مطلب دور شدیم حیدربک همراه دل‌مراد سنگور و دویست تفنگچی عازم مسکوتان می‌شوند و چند روز بعد شبانه وارد مسکوتان شده و قلعه را محاصره می‌کنند و حیدربک به دل‌مراد می‌گوید: (( شما فعلاً اطراف قلعه خود را پنهان کنید تا من با بستگان خود تماسی بگیرم و اطلاعات دقیقی بدست بیاورم آن وقت دست بکار می‌شویم.)) حیدربک به منزلش رفته و از عبدالله‌خان سراغ می‌گیرد که کجا است به او می‌گویند: (( چند روزی است وی باتفاق خانواده‌اش به جوگز رفته‌اند و مشغول کار کشاورزی می‌باشد و فقط سه الا چهار نفر تفنگچی در قلعه می‌باشند.)) و حیدربک از این خبر که عبدالله‌خان در قلعه نیست بسیار حوشحال می‌شود و برای دل‌مراد پیغام می‌فرستد: (( شما فعلاً در نخلستان‌های اطراف قلعه پنهان باشید من خودم با چند نفر از بستگانم داخل قلعه می‌شوم و نوکران عبدالله‌خان را حلع سلاخ می‌کنم وقتی شما صدای تیراندازی هوایی را شنیدید به طرف قلعه بیایید و بدانید کار تمام است.)) خلاصه، حیدربک به محض طلوع آفتاب همراه چند نفر از بستگانش خود را به دروازه قلعه می‌رساند و نوکران عبدالله‌خان وقتی حیدربک را می‌بینند.

### میر بر اهیم بدست دل‌مراد کشته می‌شود

باز می‌کنند که کدخدا حتماً کاری دارد و از قصد او آگاه نیستند آن‌ها حتی از دروازه بدون اسلحه بیرون می‌آیند و بلافاصله هر چهار نفر نگهبان توسط همراهان حیدربک دستگیر شده فوراً وارد قلعه می‌شوند و اسلحه آن‌ها را بر می‌دارند و چند تیر هوایی شلیک می‌کنند و با شنیدن صدای تیر دل‌مراد و افرادش سریع خود را به قلعه می‌رسانند و نوکران دستگیر شده عبدالله‌خان را هم با وساطت حیدربک آزاد می‌کنند و دل‌مراد قاصدی به طرف پهره می‌فرستد و خبر تصرف قلعه را به اطلاع دوست محمد خان می‌رساند و این واقعه هم یکی دیگر از شانس و اقبال روبه ترقی بارانزهی بود چون قلعه بنپور بوسیله کدخدا باشی و قلعه مسکوتان بوسیله هوت حیدربک و قلعه دزک و قلعه مگس هم بوسیله قران و حتی در تصرف این قلع‌ها حتی یک نفر از افراد بارانزهی بقول معروف دماغش هم خونی نمی‌شود شانس زمانی که رو

بکند همه کارها سهل و آسان به انجام می‌رسد. خلاصه، دل‌مراد می‌شود حکمران مسکوتان و بگیر ببند آغاز می‌شود.

عبدالله‌خان شیرانزهی برای همیشه درقریه جوگنژ ماندگاری می‌شود و به کار کشاورزی خود مشغول می‌شود. چون از جانب سران شیرانزهی که در فنوج و بنت و گه حکومت می‌کردند کمک و حمایت نمی‌شود. سران شیرانزهی از تصرف مسکوتان هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهند و فکر می‌کنند جریان تنها به مسکوتان خاتمه پیدا می‌کند که سابقاً از نظر تقسیمات محلی جز حکومتی بنپور بوده است. خلاصه، فصل برداشت محصول می‌رسد دل‌مراد از آنچه قبلاً مرسوم بوده از کشاورزان و اهالی مسکوتان سهمیه بیشتری طلب می‌نماید و شروع به اذیت و آزار مردم می‌کند. در این میان فردی به نام میرابراهیم، از طایفه میران مسکوتان از دستورات دل‌مراد سرپیچی می‌کند و نام‌برده به دستور دل‌مراد غافلگیر شده و به قتل می‌رسد و حیدربک کدخدای مسکوتان از قتل میرابراهیم ناراحت می‌شود و نزد دل‌مراد می‌رود، او را سرزنش نموده و اعتراض می‌کند از وی. می‌خواهد از اقوام و بستگان میرابراهیم عذرخواهی نماید و خونبها بدهد ولی دل‌مراد گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست و با حیدربک بگو مگو شروع می‌شود.

حیدربک زخمات خود را به رخ او می‌کشد و دل‌مراد از گفت‌های او عصبانی می‌شود. به حیدربک بی‌احترامی می‌شود و زن و بچه‌های میرابراهیم هم چند روز بعد از قتل به طرف لاشار می‌روند و درقریه گردهان ساکن می‌شوند. خبر قتل میرابراهیم و شکستن دست هوت حیدربک به میرهوتی‌خان می‌رسد. او از این حرکت دل‌مراد ناراحت می‌شود. خیلی زود عده‌ای تفنگچی را در اختیار برادرش شهنواز خان می‌گذارد که به مسکوتان رفته و تلافی قتل میرابراهیم و شکستن دست حیدربک را بگیرد و در همین زمان احمدخان برادر شهورودی‌خان جهت دیدار بینی از رامک به هریدوک بود.

نام‌برده پسرخاله میرهوتی‌خان است او هم داوطلب می‌شود همراه شهنواز خان باشد نامبردگان خود را به نزدیکی مسکوتان برسانند و درقریه‌ای

به نام دیگوک که در حدود سه کیلومتری مسکوتان است توقف می کنند چون آن‌ها خبر دارند که نفرات دل‌مراد هر روز صبح با صدای شیپور به صف می شوند و به تمرین نظامی می پردازند و آموزش نظامی را در آورودوی دوست محمد خان، فردی به نام صوبدار که از طایفه اسمال زهی است و نام‌برده سال‌ها در قشون انگلیسی‌ها در بلوچستان خدمت می کرده و به مقام درجات بالایی هم می رسد. ولی او از مقامات بالا دستش دلخور می شود و به نزد دوست محمد خان می آید. وی بود که تمرین نظامی را در آورودوی دوست محمد خان رواج می دهد و همین تمرینات بود که هر چه بیشتر بر هیبت و ابهت دوست محمد خان می افزاید. خلاصه، در آن روزی که شهناز خان افرادش در قریه دیگوک موضعه می گیرند، نفرات دل‌مراد هم طبق معمول با صدای شیپور به صف می شوند تا به تمرینات خود پردازند و تفنگچیان شهناز خان هم شب قبل در اطراف میدان تمرین سنگر می گیرند.

### سران طایفه شگیمی با دوست محمد خان بیعت می کنند

بایستند و سرپرست این افراد هم دهقان پیشک دلاور معروف می باشد. ولی گویا افراد دل‌مراد پیش از آنکه به صف بایستند، متوجه افراد دهقان می شوند؛ تیراندازی شروع می شود که در نتیجه دو نفر از افراد دل‌مراد کشته می شوند و تعدادی هم مجروح. افراد دهقان پس از چند شلیک به طرف دیگوک عقب‌نشینی می کنند و می خواهند درگیری را به داخل کوهستان‌های اطراف دیگوک بکشانند، همان جایی که شهن از خان و احمدخان موضعه گرفته‌اند. افراد دل‌مراد پس از دادن تلفات به‌طور دیوانه‌وار به تعقیب مهاجمان می پردازند و آن‌ها را تا نزدیکی‌های تنگ دیگوک تعقیب می کنند. وقتی بتیر رس افراد شهناز خان و احمدخان که در دو طرف تنگ موضعه گرفته بودند، می رسد تیراندازی شدیدی آغاز می شود که برای افراد دل‌مراد قابل پیش‌بینی نبود و آن‌ها وقتی با مقاومت رو برو می شوند. به طرف قلعه عقب گرد می کنند و خود را به قلعه می رسانند و شهناز خان هم که موفق شده انتقام بگیرد به طرف هریدوک برمی گردد.

حالا به اصل مطلب برمی گردیم دوست محمد خان از کشته شدن پلتن هایش در مسکوتان سخت ناراحت می شود و به افراد مسلح دوست محمد خان می گفتند پلتن و این نام را صوبدار روی آن ها می گذارد. ضمناً یکی از مقتولین از طایفه کدخدایی سراو آن بوده است. خلاصه، دوست محمد خان در نظر دارد به طرف لاشار لشکر کشی کند و در همین زمان پسران کمال خان شگیمی به نام های سیدی و نواب که تازه چند ماهی بود با وی بیعت کرده و به خدمت او در آمده بودند. نامبردگان از سران طایفه بانام آوازه شگیم می باشند و این طایفه در طول تاریخ همیشه خود را جز طایفه لاشار می دانستند که از خیر لشکر کشی دوست محمد خان به لاشار مطلع می شوند. با وی تماس می گیرند و از او می خواهند به فکر لشکر کشی به لاشار نباشد. از وی می خواهند که به آن ها اجازه میانجیگری بدهند که بین او و میرهوتی خان صلح و صفا برقرار بکنند. می گویند: ((میر براهیم به دست دل مراد کشته شده و دست هوت حیدربک را هم شکسته و نام برده پدر زن میرهوتی خان می باشد.)) البته میرهوتی خان شش تا زن می گیرد که دخترهوت حیدربک زن آخری وی می باشد. خلاصه، با اصرار و منطق سیدی و نواب دوست محمد خان قانع می شود که از لشکر کشی به لاشار صرف نظر کند و اختلاف بوجود آمده با میانجیگری نامبردگان رفع می شود. لازم است سیدی و نواب را هم معرفی کنیم، نامبردگان پسران کمال خان معروف هستند.

همین دو برادر بودند دوست محمد خان را تشویق می کردند که زمان آن رسیده است و شما تمام مکران را تصرف کنید و آن ها نقشی اساسی و برجسته ایفا می کنند. در مسلط شدن دوست محمد خان بر مکران دوست محمد خان را در این جا داشته باشیم و لازم شد کمی به عقب برگردیم. گفته بودیم میر گل محمد، پدر میر براهیم بدست کمال خان کشته می شود و پس از مدتی کمال خان بعنوان پتر که همان عذرخواهی است، نزد سردار سعید خان حاکم بنپور و مکران به گه می رود تا از بابت کشته شدن میر گل محمد از سردار و بستگان وی عذرخواهی کند. سردار به ظاهر پتر او را قبول می کند ولی در صدد فرصتی می باشد تا انتقام گل محمد را بگیرد چون کمال خان گل محمد را در گه و در زمانی که سردار در آنجا حضور داشته و تازه او را به گه آورده

بود و او را از بابت قتل فرزندش تسلا داده بود و خود را به دهکار میر گل محمد می دانست. کمال خان بدون ملاحظه سردار او را به قتل می رساند به این خاطر بود که سردار هم در زمانی که کمال خان بعنوان پتر نزد او رفته بود. در همان زمانی که کمال خان در گه بود و مهمان سردار به نوکرانش محرمانه دستور می دهد که در اولین فرصت کمال خان را به قتل برساند و نوکران سردار چون سایه به دنبال او بودند تا او را به قتل برسانند و افراد کمال خان هم حدود چهل و پنج نفر مسلح هستند که سخت از او مراقبت می کنند. همراه کمال خان هم شهمراد عباس از باغی و تعدادی از طایفه او گینکی هستند.

### کمال خان شگیمی مورد سوء قصد قرار می گیرد

که در این سفر او را همراهی می کنند تا اینکه روزی کمال خان جهت آبتنی به رود خانه گه که پایین قلعه جریان دارد می رود و کمال خان هنگام پوشیدن لباس ناگهان به طرف وی تیراندازی می شود؛ کمال خان به زمین می افتد و نفرات او هم دست به تیراندازی متقابل می زنند و افراد سردار فکر می کنند که کمال خان مورد اثابت گلوله قرار گرفته و کشته شده دست از تیراندازی بر می دارند و سریع به طرف قلعه می روند و سردار را از جریان مطلع می کنند که کمال خان را به قتل رساندیم و همراهان کمال خان پس از قطع تیراندازی خود را بکنار او می رسانند و مشاهده می کنند که گلوله ای بوی اثابت نکرده ولی او در حال بی حوشی می باشد.

او را بغل کرده بنقطه امنی می برند. کمال خان مقداری به حوش می آید و همراهان از زنده بود وی خوشحال می شوند. فوراً شتر وی را حاضر نموده و او را بر شتر سوار می کنند و به طرف شگیم می برند. افراد سردار که از کشته شدن کمال خان مطمئن بودند، آن ها را به حال خود رها می کند و کمال خان با حالتی بسیار بحرانی وارد شگیم می شود و بستری می گردد بدون اینکه بظاهر تیری هم به او اثابت کرده باشد تنها جای جای بدنش لک های قرمزی به وجود می آید که اطرافیانش می گویند: (( چون کمال خان تعویض تیر بند به بازو داشته تیرها چندان اثری نکرده اند.)) فقط کویدگی شدیدی از اثابت گلوله ها بر جا مانده ولی چنین بنظر می رسد که افتادن او بر روی تخته سنگی که در کنار او

بوده با احتمال زیاد دچار خونریزی مغزی می‌شود بهر جهت کمال‌خان زنده به شگیم می‌رسد. از برکت تیربند بوده و یا از خونریزی مغزی که بان دچار می‌شود. این تعویض را یک درویش ره‌گذر به او می‌دهد که آن را به بازوی خود ببند که تیر به شما کارگر نمی‌شود و آن تعویض هنوز هم نزد نوه او به نام یوسف‌خان موجود است؛ داخل یک جلد نقره‌ای می‌باشد که سفارش شده نباید آب به آن برسد و این ارث به نوه‌اش رسیده که خیلی هم به آن اعتقاد دارند البته یوسف‌خان، کمال‌خان نیست ولی او هم سرپرست طایفه شگیمی می‌باشد.

به اصل مطلب می‌پردازیم. حال کمال‌خان روز به روز بدتر می‌شود و دیگر امیدی چندان به زنده ماندن او ندارند کمال‌خان چند روز پیش از مرگش پسرانش را که به نام‌های سیدی و نواب هستند به نزد خود فرا می‌خواند و به آن‌ها می‌گوید: «مرگ من نزدیک است و من به شما سه تا سفارش می‌کنم که بعد از مرگ من نباید فراموش بکنید. اول اینکه در هر شرایطی که باشید فراموش نکنید که ما شما جزطایفه لاشارهستیم و لاشاریمزله شلوار ما و شما شگیمی‌ها می‌باشد و همیشه پشت ما به لاشار گرم است و نسبت به میران لاشار وفادار باشیم. دوم اینکه بدانید ما شما فقط همسایه و نزدیک به مکران هستیم و مکران را نان خود بدانیم و دیگر هیچ تعلقی به آن نداریم و اگر گاه‌گذاری همراه خوانین مکران شدیم به خاطر امرار معاش است. سوم اینکه پس از فوت من می‌دانم سردار سعیدخان بعنوان پتر نزد شما خواهد آمد ولی شما پس از کفن دفن من متظر نمایید فوراً یک عده شما سیدی بر میدارید و یک عده نواب دهات اطراف گه را غارت کنید و برگردید و آنوقت پرسه مرا بگیرید تا سردار متوجه باشد از من فرزندان بجای مانده.» چند روز بعد از این سفارش کمال‌خان فوت می‌کند و پسرانش طبق وصیت پدر عمل می‌کنند و به اطراف گه حمله می‌کنند؛ چندین آبادی را غارت کرده به طرف شگیم بر می‌گردند و مراسم فاتحه‌خوآنی را برگزار می‌کنند. سردار هم از مرگ کمال و هم از عمل پسرانش آگاه می‌شود و با وجود این سردار تصمیم می‌گیرد بجای جنگ با شگیمی‌ها که همسایه او هستند و همیشه به درد او خوروده‌اند صلح کند. صلاح در آن می‌داند که به شگیم رفته و از سیدی و نواب دلجویی کند.

چند روز بعد از مرگ کمال خان سردار وارد شگیم می شود و از مرگ کمال خان اظهار تأسف می کند و بخشش فراوانی به آنها می دهد از قبیل اسب، شتر، پول نقد و اسلحه؛ رضایت دو پسر کمال خان را کاملاً جلب می کند و آنها هم هر تعداد دام و اموالی که از دهات اطراف گه آورده بودند پس می دهند. سردار از پسران کمال خان دلجویی می کند و سیدی و نواب هم پس از مرگ سردار مدت ها با پسر و جانشین او سردار حسین خان دوم همراهی و همکاری می کنند. نام برده با دختر سعید خان رودباری ازدواج می کند و حاصل این ازدواج چهار پسر یک دختر است که پسران به نام های جهانگیر خان، محمود خان و سعید خان و حاجی محمد خان می باشد و دخترش به نام فاطمه همسر جعفر خان شیرانی پسر علی خان نقدی بوده است.

خلاصه، سردار حسین خان دوم در سن جوانی قدرت بدنی و مالی او کاهش می یابد و خیلی زود افراد خودی و غیر خودی از دوربر وی پراکنده می شوند. از جمله سیدی و نواب که بعد از فوت پدرش مدت ها همراه او بودند و ماجرای کشتار گه راهم که در زمان وی اتفاق افتاد بیان کردیم که دو خواهرزاده سیدی و نواب، به نام های گل محمد و میرین در شهر گه بدست طایفه باشندها کشته می شوند که متقابلاً از باشندها هم هیجده نفر کشته می شود ولی سردار حسین خان دوم دیگر تو آنای نگهداری افراد شگیمی را ندارد.

در همین زمان هم بین سیدی و نواب و رستم خان حاکم اهوران اختلاف بروز می کند چون نامبردگان از پیری درویش و اشرف متسنگی حمایت و پشتیبانی می کردند و از طرفی مادر نواب که از میران نکهچ بوده که متسنگی ها و هم نکهچی ها جز طایفه اهوران هستند. سیدی و نواب هم به خاطر اختلافی که با رستم خان داشتند از اشرف حمایت می کنند و سیدی و نواب در این زمان بسیار قدرتمند هستند و در حد خوانین منطقه مکران دارای نوکر، اسب، تفنگ و تفنگچی بوده اند. نامبردگان جهت تأمین بنیه مالی خود به پهره می روند و با دوست حاجی محمد خان که حاکم بنپور بودهم عهد و پیمان می شوند و آنها بودند که به دوست محمد خان اطمینان می دهند که شما می تو آئید تمام مکران را تصرف کنید چون فعلا نه



سردار سعیدخانی وجود دارد و نه اسلام‌خانی و شما با امکاناتی که دارید ما تعهد می‌کنیم شما را بر سرتاسر بلوچستان بخصوص مکران حاکم بگردانیم.

البته نامبردگان در همان روز اول عهد و پیمان به دوست محمد خان می‌گویند: (( که ما جز طایفه لاشار هستیم و خیانت و پشت کردن به لاشار برای ما ننگ است و به غیر از لاشار ما فدایی و همراه تو می‌باشیم و یکی از شرایط ما همین است که میرهوتی خان را ولی نعمت خود می‌دانیم و فقط از درگیری با او خودداری بکنید که خود ما می‌توانیم بین شما صلح سازش برقرار بنماییم و دوست محمد هم از مردانگی آن‌ها و وفاداریشان خوشش می‌آید و می‌گوید: (( من از سوابق و گذشته شما اطلاع کامل دارم و دوست محمد خان همراهی آن‌ها را بسیار مفید و با ارزش می‌داند و آن‌ها را مورد توجه قرار می‌دهد و پس از مدتی به دوست محمد خان پیشنهاد می‌کند که شما باید پیشدستی بکنید و ابتکار عمل را از شیرانزهی بگیرید؛ چون اطلاع دارید تا کنون دو بار در اسپکه بوسیله سردار حاجی محمد خان جلسه‌ای بین سردار حسین خان دوم و رستم خان و میرهوتی خان تشکیل شده که با تمام تو آن خود همراه سردار حسین خان باشند جهت پس گرفتن بنپور پهره. خلاصه، پس از مدتی شور مشورت سر انجام دوست محمد خان به پیشنهاد نامبردگان قانع شده و موافقت می‌کند و به تهیه و تدارک جنگ می‌پردازد و گویا در سال هزار و سیصد و چهار شمسی همراه لشکری که متجاوز از سه هزار تفنگچی بود به طرف اسپکه حرکت می‌کند. دوست محمد خان می‌داند که اسپکه و سرمیچ در گذشته جز خالصه بنپور بوده‌اند که سردار سعیدخان حاتم بلوچستان این دو آبادی را همراه با توابع و طوایف اطراف آن را به خواهرزاد گانش، پسران میرحیر محمد مبارکی به نام‌های موسی خان و سرفرازخان واگذار می‌کند، از نظر تقسیمات محلی جز بنپور بوده‌اند. خلاصه، دوست محمد خان در نظر دارد اول اسپکه را تصرف نموده بعد به طرف فنوج و بنت برود و بعد به طرف گه و قصر قند و در این زمان موسی خان حاکم اسپکه هم فوت کرده است.

## لشکر دوست محمد خان اسپکه را محاصره می کند

در اسپکه همسر او به نام مهر بی بی خواهر میرهوتی خان حکومت می کند و سه پسر او هم به نام های عیسی خان و ایوب خان و مصطفی خان، نوجوانانی کم سن سال هستند و سیدی ونواب به دوست محمد خان می گویند: ((:)) وقتی اسپکه محاصره شد ما سعی می کنیم مسأله اسپکه را با میانجیگری حل فصل بنماییم و با این نقشه لشکر دوست حاجی محمد خان پاز بنپور به به طرف اسپکه بحرکت درمی آید. سران طایفه مبارکی که رستم خان و سرفراز خان در رأس آن قرار داشتند تا حدودی غافلگیر می شوند و نمی توانند خود را به موقع به اسپکه برسانند. با وجودیکه از لشکر کشی دوست محمد خان اطلاع داشتند.

سرفراز خان در منطقه اهوران مشغول جمع آوری لشکر بوده ولی پیش از رسیدن او قوای دوست محمد خان اسپکه را محاصره می کنند و میرهوتی خان هم اطمینان داشته که سرفراز خان و رستم خان بموقع خود را به اسپکه می رسانند و در صورت نیاز به کمک آنها خواهد شتافت. وی در نظر داشته بین دوست محمد خان و رستم خان و سرفراز خان میانجیگری بکند و صلح بین آنها به وجود آورد ولی میرهوتی خان جهت احتیاط دو روز پیش از رسیدن قوای دوست حاجی محمد خان به اسپکه و خالی نبودن قلعه تا رسیدن آقایان مبارکی حدود پنجاه الا شصت نفر تنفگچی را همراه برادرانش آقایان شهنواز خان و عباس خان به اسپکه می فرستد و از آقایان مبارکی هم قبلاً احمد خان پسر بزرگ رستم خان و دلاور خان بعنوان نگهبان قلعه همراه اندکی تنفگچی در اسپکه بودند. خلاصه، در یک نیمه شب اسپکه بمحاصره درمی آید. صبح زود پیش از طلوع آفتاب جنگ اغز می شود و در دومین روز جنگ نواب شگیمی جهت میانجیگری وارد قلعه می شود و با بی بی مهر بی بی و شهنواز خان وارد مذاکره می شود و می گویند: (( مقاومت با دوست محمد خان بی فایده است او در حد یک دولت سپاه و لشکر دارد متوجه هستید از چنانف اهوران هم کسی به کمک نیامده است. همه حساب خود را می دانند.)) نواب اول از قدرت و امکانات دوست محمد خان سخن به میان می آورد، بعد ادامه می دهد، می گویند: (( بی بی من

قاصدم و قاصد معذور است و می دانم شما ولی نعمت من هستید. دختر مهمیم خان و خواهر میرهوتی خان می باشید ولی ما فعلا به خاطر اختلافی که با مبارکی ها داریم همراه دوست محمد خان هستیم و من دارم امروز به خاطر شما میانجیگری می کنم و دلم می خواهد جریان اسپکه بحوبی حل و فصل شود. دوست محمد خان یک پیشنهاد دارد. اگر شما بعنوان پتر نزد او بروید جنگ خاتمه پیدا می کند بی بی.)) مهر بی بی از پیشنهادات نواب سخت ناراحت و عصبانی می شود و شروع می کند به فهاشی و ناسزا گوی به نواب و می گوید: (( حیف از کمال خان که پسرش تو بودی که چنین حرف های توهین آمیزی از دهن تو بیرون می آید و فراموش کردی بارانزه می کیست. من کلفتم را نزد دوست محمد خان نمی فرستم. او اگر مردی بود باید الان هریدوک و یا چانف را محاصره می کرد نه اسپکه او باید با میرهوتی خان و یا رستم خان در گیر می بود، نه با من که یک بیوه زن هستم جنگ او با مردان نیست بلکه با یک زن می باشد ولی من هم از آن زنانی نیستم که تو و اربابت تصور می کنی. من دختر مهمیم خان هستم، نوه سردار حسین خان و تا آخرین نفر و آخرین فشنگ قلعه را رها نخواهم کرد و من در کنار برادرانم شهنواز خان و عباس خان دو شبانه روز است مشغول تیراندازی هستم و خود را از هیچ مردی و سر و سرداری کمتر نمی دانم. اگر پسر کمال خان نبودی با تو طوری دیگر رفتار می کردم.)) نواب از اظهارات خود پشیمان می شود و از بی بی عذرخواهی می کند می گوید: ((قاصد معذور است.)) و ادامه می دهد که: (( بی بی دوست محمد خان تا امروز به خاطر همراهی ما از بکار بردن توپ خود داری کرده و گرنه تا به حال اثری از قلعه اسپکه نبود و با توپ آن را ویران می کرد این توپ همان توپی بود که سردار نصرت تحویل سردار سعیدخان می دهد و حالا در اختیار دوست محمد خان است این توپ نقش بسیار مؤثری در ترساند و تسلیم شدن مخالفان داشته است.)) گرچه چندان کار بردی هم در عمل نداشته است. خلاصه، نواب کمال خان در آن روز بدون نتیجه نزد دوست محمد خان برمیگردد و می گوید: (( بی بی و آقایانی که در قلعه هستند مصمم می باشند تا آخرین نفر بجنگند. چون آن ها فکر می کنند امروز وفردا از طرف اهوران و لاشار به آن ها کمک می رسد و

نواب هم در نظر دارد پیش از رسیدن کمک بتو آند با تهدید و تشویق قلعه را به تصرف دوست محمد خان در بیاورد و باز روز سوم دوباره نواب برای مذاکره خود را به دروازه قلعه می‌رساند، بی‌بی را خبر میکنند او می‌گوید: ((دروازه را باز نکنید و بگویید برگردد.)) نواب می‌گوید: ((من فقط با شهناز خان کاری دارم.)) خیلی اصرار می‌کند و شهناز خان بیرون دروازه قلعه به ملاقات نواب می‌آید و او جوانی است هفده هیجده ساله و نواب می‌خواهد.

به هر شهکلی و به هر زبانی مانده پیش از رسیدن کمک کار اسپکه را تمام کند چون آن‌ها باعث این لشکرکشی و تشویق دوست محمد خان بودند و احساس مسئولیت می‌کردند و می‌خواستند در اولین برخورد دوست محمد خان همراه با پیروزی باشد مذاکره نواب با شهناز خان شروع می‌شود نواب می‌گوید: ((من بسیار متأسف هستم که در جبهه مقابل شما قرار دارم ولی این را باید بدانید همراهی ما فقط و فقط به خاطر دشمنی مبارکی‌ها است. نه شما که ولی نعمت ما هستید. من آمده‌ام یک بار دیگر از شما بخواهم به خاطر مبارکی‌ها افراد خود را بکشتن ندهید. این آبادی مربوط به حکومت بنپور بوده، گرچه فعلاً مبارکی‌ها آن را صاحب شده‌اند و استفاده کلی را آن‌ها می‌برند و حالا شما تا و آن آن را بدهید. دوست محمد خان عهد کرده که اگر امروز قلعه حالی نشود. فردا صبح آن را بتوپ می‌بندم و در آن صورت کاری از ما ساخته نیست و این سه روز است ما بهر زبانی بوده جلو او را گرفته بودیم و گرنه همان روز اول قلعه تصرف می‌شد. امثال دلاورخان که تا هنوز نتوانسته انتقام خون برادرش را بگیرد تو آن آن را ندارد که جلو دوست محمد خان بایستد و این شما هستید که لجبازی می‌کنید که می‌دانم عاقبت خوبی ندارد.)) نواب کمال خان در جنگ مردانگی و هم در سخنوری نظیر و مانندی نداشته، او از آخرین حربه‌های خود جهت ترساندن و قانع کردن مدافعین بکار می‌گیرد. ولی شهناز خان فقط در جواب نواب می‌گوید: ((من برای میانجیگری نیامده‌ام چطور می‌شود من به خواهرم بگویم شما از قلعه خارج شوید و گرنه ما کشته می‌شویم.))

وی هم عصبانی می شود و می گوید: ((برگرد دیگر حق میانجیگری ندارید و اربابت هر کاری می تواند کوتاهی نکند.)) نواب در آخر می گوید: ((ما به لاشار پشت نکرده ایم طرف ما دیگران هستند که شما خود را سپر قرار داده اید این سه روز است سرفرازخان و رستم خان کجا هستند آن ها ادعای این قلعه را دارند. نه میرهوتی خان نواب این بار هم بدون نتیجه برمی گردد.)) و دوست محمد خان می گوید: ((من امشب دستور حمله می دهم و به محض تاریک شدن هوا افراد دوست محمد خان مغول وار به طرف خانه های اهالی اسپکه یورش می برند خان های مردم بی گناه را به آتش می کشند و از هر طرف به سمت قلعه حمله می شود و تیراندازی شدید و بی امانی از طرف افراد دوست محمد خان آغاز می شود. اهالی اسپکه سراسیمه و وحشت زده دست زن و بچه های خود را می گیرند خود را به داخل قلعه می رسانند که از مرگ نجات پیدا نکنند. دروازه قلعه هم به دستور بی بی بروی آن ها باز می شود تا از کشته شدن زن و کودک جلوگیری شود و در مدت کوتاهی قلعه اسپکه مملو از زن مرد پیر جوان می شود که حتی جایی بر آریستان هم باقی نمانده و طبق گفته ناظران و شاهدان عینی که با آن ها مصاحبه داشته ام می گویند: ((طرف جنوب قلعه در جایی به نام روگنی خان محمد ریسی فرزند ملاباران کدخدای کوچ همراه بیست نفر از تفنگچیان میرهوتی خان موضعه گرفته و در طرف شمال قلعه در جایی به نام سر رود که محل سکونت طایفه باشی زهی می باشد دهقان پیشک هم همراه تنی چند سنگر گرفته بودند.))

### در چهارمین روز جنگ مهربی بی از قلعه خارج می شود

حدود ده الا دو ازده نفر هم از تفنگچیان احمدخان مبارکی بودند که قبلاً بعنوان کوتوال در اسپکه حضور داشتند و در آن شب بیشترین حمله از طرف جنوب قلعه که که بازار اسپکه در آن سمت قرار داشته صورت می گیرد. فردی به نام گل محمد جهان بیک که یکی از فرماندهان لشکر دوست محمد خان بوده مرتب فرمان حمله می دهد و به دستور او خان های اهالی اسپکه به آتش کشیده می شود و مرتب افرادش را تشویق و بسیج می کرد که هر چه بیشتر پیشروی کنند که هر بار با مقاومت دلیرانه خان محمد ریسی فرزند

ملاباران مواجه می شدند. وی همراه با نفرات اندکش حماسه می آفریند مقاومت می کند و از پیش روی آنها به سوی قلعه جلوگیری می نمود که در نتیجه در آن شب چهارتن از پلتن های دوست محمد خان کشته می شوند. خود گل محمد جها نیک بشدت مجروح می شود.

افراد گل محمد مرتب دست به حمله می زنند که هر بار ناچار به عقب نشینی می شوند ولی در طرف شمال قلعه ابتکار عمل به دست افراد مهاجم می افتد و افراد اندک محاصره می شوند و در این جا دهقان پیشک و افراد اندکش مقاومت می کردند. حملات بسیار شدید و پی در پی انجام می شود که نزدیکی های بامداد مهمات دهقان و افرادش پایان می رسد و آنها از ترس دستگیری ناچار می شوند سنگرها را رها ساخته و خود را بقلعه می رسانند. منطقه و سررود به تصرف افراد شگیمی در می آید. در روز چهارم بود که نفرات دوست محمد خان خود را به نزدیکی دروازه قلعه می رسانند و در همین روز بر اثر ازدحام جمعیت در قلعه که نه جایی برای نشستن وجود داشته نه ایستادن و نه ابی و نه غذایی برای مردم که با آنجا پناه آورده بودند و باز در همین شرایط بحرانی سر کله نواب پیدا می شود و نزد بی بی و شهنواز خان می آید و می گوید: ((دیگر کار از کار گذشته و از ما چیزی دیگر ساخته نیست. فقط به دوست محمد خان گفتم یک بار دیگر به من اجازه بده تا برای آخرین بار نزد شما بیایم و حالا آمدم بدانم دیگر چه تصمیمی دارید به شما کمک نرسید. گویا رستم خان و سرفراز خان شما را فرموش کرده اند.)) بی بی می گوید: ((اگر می دانستم این مردم بی گناه از بی آب و نانی تلف نمی شدند شما باید جسد مرا از قلعه بیرون می کردی ولی دیگر چاره ای ندارم چون مبارکی و لاشاری ها خود را روسیاه کردند و من دیگر نمی توانم گناه این همه زن و کودک را به گردن بگیرم. میرهوتی و رستم خان مرا تنها گذاشتند و از کمال خان هم پسری بر جا نماده که از من حمایت بکنند.)) نواب از گفت های بی بی سخت ناراحت می شود و می گوید: ((بی بی صاحب لاشاری ها تو را تنها نگذاشتند و آنها بودند که این چهارمین روز است مردانه جنگیدند و دیشب چهار نفر از افراد دوست محمد خان بدست لاشاری ها کشته شدند و گل محمد جهانیک بشدت زخمی شده

است. یک نوکراز عباس خان هم دیشب کشته شده لاشاری کوتاهی نکرد و کوتاهی از جایی دیگر بود.) بی بی می گوید: (( برای من قصه مگو تو فقط حرف زدن بلدی من به خاطر مردم ناچارم امروز عصر اسپکه را ترک بکنم بگوئید در مسیر راه من کسی نباشد نواب می گوید: (( کسی جرئت ندارد جلو شما سبز شود.))

مهر بی بی در عصر چهارمی روز اسپکه را همراه برادرانش و احمد خان مبارکی ترک می کنند و به طرف هیدوبچ که میرهوتی خان در آنجا ساکن بود می روند و گویا همزمان با رسیدن بی بی به هیدوبچ سرفراز خان هم همراه با چهار صد نفر افراد مسلح اهورانی وارد هیدوبچ می شود که بی بی بسیار ناراحت می شود؛ میرهوتی خان و سرفراز خان را ملامت و سرزنش می کند. رو به سرفراز خان می کند می گوید: (( مگر شنیده بودی هیدوبچ محاصره می باشد اسپکه جنگ بود.)) سرفراز خان می گوید: (( ما در مقابل تاریخ خود سرافکنده شدیم.)) نام برده که در شجاعت و سخنوری نظیر ومانندی نداشته می گوید: (( بی بی تقدیر کار خود را کرد چشم های مرا کور نمود شانس دوست محمد خان بود که مسیر راه مرا تغیر داد.)) باز بی بی به میرهوتی خان هم می گوید: (( صلاح است شما هم هر چه زودتر همراه زن و لشکر دوست محمد خان به طرف فنوج حرکت کنید و بچه های خود اینجا ترک بکنید. به قلعه هریدوک بروید. چون دوست محمد خان فردابه اینجا می آید.)) میرهوتی خان از طعنه خواهرش ناراحت می شود و می گوید: (( همان طوریکه سرفراز خان گفت شانس بود که جلوه ر اقدام بموقع ما را گرفت ولی باید بدانید و اطمینان داشته باشید من به همان قسمی که جدم میرکمبر خوروده یاد می کنم تا خون من در هیدوبچ ریخته نشود، از اینجا تکان نخواهم خورد.)) تمام اقوام و برادران میرهوتی خان هم قسم او را تکرار می کنند و می گویند: (( هیدوبچ قتل گاه ما خواهد بود.)) مهر بی بی از طعنه زدن به سرفراز خان و میرهوتی خان پشیمان می شود. ضمناً هیدوبچ در شش کیلومتری اسپکه واقع شده است و از آنطرف دوست محمد خان پس از خارج شدن بی بی وارد قلعه می شود و مردم را از آن جا بیرون می کنند. روز دیگر دوست محمد خان سیدی و نواب را می خواهد و به آنها می گوید: (( دیگر جنگ من با

میرهوتی خان است اول تکلیف خو درابا او یکسره می کنم و بعد به طرف فنوج و جاهای دیگر می روم. چون او بود که چهار شبانه روز با من جنگید و افرادم کشته زخمی شدند.) و می گوید: (( یک دفعه به خاطر شما از کشتن دو نفر از پلتن هایم در مسکوتان صرف نظر کردم ولی دیگر نمی توانم از خون همراهانم و به خصوص زخمی شدن گل محمد جهانییک که در حال مرگ است بگذرم.)) نواب می گوید: (( حرف های شما کاملاً درست است ولی اگر از ما مشورت می کنید باز هم بنظر ما بهتر است با میرهوتی خان مدارا کنی چون رفتن به لاشار ممکن است خدای نکرده تمام برنامه های شما بهم بخورد. می دانید چهارروز بود با خواهر میرهوتی خان و دو برادر جوان او در اسپکه درگیر بودیم فکر میکنم میرهوتی خان در حال حاضر آمادگی دارد و شنیده ام سرفراز خان هم به آنجا رفته ما جنگ با لاشار را صلاح نمی دانیم آیا می دانید لاشار هیچ طایفه بلوچ دارد که در طول تاریخ همیشه به خان و سردار خود وفا دار بوده و هستند هیچ خانی و سرداری در حد میرهوتی خان طایفه ندارد؟ او را دست کم نگیرید.))

در این موقع سیدی برادر بزرگتر نواب که ادمی است کم حرف و ساکت ولی بسیار خشن سلخشور می گوید: (( به حرف های نواب توجه نکنید و گرنه این خطه و این نشان با دست خود خطی می کشد.)) می گوید: (( این خطه مرز لاشار است اول دستور بده ما را بکشند.)) بعد به طرف لاشار حرکت کن ادامه می دهد: (( روزیک ما به شما قول همراهی دادیم گفتیم فقط طرف مقابل ما لاشار نباشد و ما به آن گفته خود احترام می گذاریم.)) دوست محمد خان بفکر فرو می رود و دوباره نواب ادامه می دهد: (( وقتی که شما فنوج بنت و گه و قصرقند را تصرف کردی میرهوتی خان هم ناچار می شود با شما از در صلح آشتی در می آید و من قول می دهم او را قانع و راضی کنم با شما صلح بنماید.)) نواب می گوید: (( باز هم از امروز به شما قول می دهیم از این پس ما پیش قراول لشکر شما با شیم و تا یک نفر از افراد ما زنده است دماغ هیچ یک از افراد شما خونی نخواهد شد.))

دوست محمد خان تا اندازه ای از سخنان شدید لحن سیدی دلخور می شود ولی با گفتار چرب و نرم و قانع کننده نواب دوست محمد خان می گوید: (( من هم



به قول قرار و عهد پیمان با شما احترام می گذارم و یکی دو روز دیگر به طرف فنوج حرکت می کنیم.) این حرف باعث خوشحالی سیدی و نواب می شود. قلعه اسپکه رابه پسرعمویش چنگیزخان تحویل می دهد و پس از چند روزی استراحت همراه سیدی نواب و پسرخاله دلیرش ابراهیم خان به طرف مسکوتان و فنوج حرکت می کند. حالا به طرف فنوج برویم و بدانیم سردار حاجی محمد خان شیرانزهی چه خواهد کرد. او وقتی از آورود و کشتی دوست محمد خان مطلع می شود که به هدف تصرف اسپکه و فنوج و بنت مشغول تهیه و تدارک است او هم مشغول جمع آوری افراد مسلح و تهیه آذوقه بر می آید. وقتی که خبر می شود دوست محمد خان اسپکه را محاصره کرده او هم برادرش را به نام دلاور خان با تعدادی تفنگچی مأمور می کند که بین راه مسکوتان به فنوج در جایی به نام سرشم سنگر گرفته و دوست محمد خان بدون مقاومتی وارد فنوج می شود، آماده درگیری باشند و از طرفی سردار حاجی محمد خان اطمینان داشت که دوست محمد خان نمی تواند قلعه اسپکه را تصرف نمایند. چون دوطایفه لاشاری و مبارکی از آن دفاع می کنند ولی او جهت احتیاط به بستن راه سرشم اقدام می کند. دلاور خان پیش از رفتن به طرف سرشم این شعر را می خواند که خودش گفته ( تا منی گورا نبرنت = ای شما ای دیم نه چرنت) ترجمه می گوید: (( تا گلوی من بریده نشود کسی از شم نمی تواند عبور کند.))

خلاصه، دلاور خان شیرانزهی در گردنه سرشم سنگر می گرد تا راه را بر دوست محمد خان ببندد ولی زمانی که خبر تصرف قلعه اسپکه به فنوج و اطراف می رسد و خبر حرکت دوست محمد خان به طرف مسکوتان و فنوج شایع می شود. دلاور خان شعر خود را فراموش می کند و پیش از رسیدن دوست محمد خان به مسکوتان دلاور خان به دون معطلی چون مقاومت را بی فایده می داند. به طرف فنوج برمی گردد و مورود سرزنش سردار حاجی محمد خان و اهالی قرار می گیرد که لا اقل چند روزی مقاومت می کردی. دلاور خان می گوید: (( وقتی دو طایفه بزرگ مثل لاشاری و مبارکی نتوانستند جلو او را بگیرند و قلعه اسپکه را تصرف کرد بنظر صلاح ما و شما هم در این است که بدون جنگ تسلیم بشویم، آبرومندتریم.)) سردار حاجی محمد خان

هم اول از حرکت دلاورخان ناراحت می‌شود ولی بعد از مدتی فکر می‌کند که حرف و پیشنهاد دلاورخان درست است؛ چون تو آن مقابله در برابر دوست محمد خان وجود ندارد. با معتمدان وریش سفیدان فئوج به مشورت می‌نشیند و همه متفقاً می‌گویند: (( که تسلیمی به صلاح می‌باشد چون وقتی لاشار و اهوران نتوانستند جلو او را بگیرند، صلاح ما هم در تسلیم شدن است.)) بلاخره زمانی که سردار حاجی محمد خان با خبر می‌شود که دوست محمد خان به طرف فئوج حرکت نموده دستور می‌دهد تمام ریش سفیدان و معتمدان فئوج جلو راه او بروند و از او استقبال بکنند. خلاصه، دوست محمد خان با استقبال مردم فئوج رو برو می‌شود و با شکوه جلال وارد شهر فئوج می‌گردد و مهمان سردار حاجی محمد خان می‌شود. چند روزی در فئوج استراحت می‌کند و قصد رفتن به بنت را دارد. به سردار حاجی محمد خان می‌گوید: ((من با بودن شما در فئوج کوتوالی نمی‌گذارم و شما همان حکمران فئوج هستید فقط ده یک و مالیات فئوج نصف من و نصف شما.)) سردار حاجی محمد خان هم از این پیشنهاد خوشحال می‌شود و دوست محمد خان پس از چندین روز استراحت به طرف بنت حرکت می‌کند و در بنت هم این زمان ایوب خان پسر اسلام خان حاکم است و عموهایش صاحب خان و نقدی خان و جهانگیر خان هم در بنت ساکن هستند و دلخوشی از ایوب ندارند و اتحاد لازم با قتل میرزاخان و اسلام خان ازین رفته است.

با وجود این ایوب خان با آنها بمشورت می‌نشیند که چه کاری باید کرد جنگ و یا تسلیمی مثل حاجی محمد خان در جواب نقدی خان می‌گوید: (( وقتی که دوست محمد خان تو آنست قلعه اسپکه را تصرف کند و سردار حاجی محمد خان تسلیم می‌شود صلاح ما و شما هم در تسلیم شدن است چون بعد از مرگ اسلام خان طایفه از ما و شما رنجیده و آن امکان و تو آن گذشته دیگر در بنت وجود ندارد همه رای بی نقدی خان را می‌پسندند و تسلیم شدن را به صلاح خود می‌دانند. ضمناً دوست محمد خان و هم تمام مردم بلوچستان چنین انتظاری از بنت نداشتند که بدون جنگ تسلیم شود ولی با نا باوری ایوب خان همراه عموهایش با استقبال می‌روند

و دوست حاجی محمد خان را با عزت و احترام وارد بنت می کنند و مهمان ایوب خان می شود و همان شرایطی که در فئوج با سردار حاجی محمد خان گذاشته بود با ایوب خان هم همان قرار مدار گذاشته می شود. ده یک مالیات نصف نصف تقسیم شود مورود توافق قرار می گیرد. دوست محمد خان پس از مدتی استراحت در بنت به طرف گه حرکت می کند. سردار حسین خان هم بدون جنگ درگیری تسلیم می شود و دوست محمد خان وارد گه می شود و گردش روزگار است که روزی بهرام خان بارانزهی جهت دریافت بخششی به گه می آید و پدر حسین خان او را به کوتوالی سرباز انتخاب می کند و اکنون برادرزاده اش جهت گرفتن مالیات وارد گه می شود.

### دوست محمد خان در بنت و گه هم با استقبال روبرو می شود

ولی دوست محمد خان هم در برابر سردار حسین خان جوانمردی می کند و می گوید: (( من از منطقه شما هیچ مالیاتی نمی خواهم.)) و می گوید: (( ما نیکی های سردار سعید خان را فراموش نمی کنیم و بارانزهی خود را مدیون پدر شما می داند و فقط در موارد ضروری بمن کمک نظا می بکنید.)) سردار حسین خان هم از این با بت خوشحال می شود و دوست محمد خان که خود را در اوج پیروزی می بیند در گه با نواب کمال خان مشورت می کند و می گوید: (( اگر بتو آنی میرهوتی خان را در گه نزد من بیاوری خیلی به موقع می باشد.)) می گوید: (( تو محرمانه از طرف من نزد میرهوتی خان برو و بگو صلح سازش با من بنفع شما و مردم لاشار است چون من توقعی ندارم از لاشار مالیاتی وصول بکنم بلکه حاضرم هر سال مقدار قابل توجهی گندم و ذرت در اختیار وی بگذارم به شرطی که او با من همراه وهم عهد و پیمان باشد.)) نواب کمال خان به لاشار می آید پیغام های دوست محمد خان را به وی می رساند و موقعیت و اهداف او را برای میرهوتی خان تشریح می کند و نواب می گوید: (( نام برده قصد درگیری و کشت و کشتار را با هیچ طایفه ای ندارد خصوصاً با شما.)) نواب می گوید: (( تا آنجایی که من متوجه شده ام وی دارای نظر و هدف بسیار بزرگی است و می خواهد خود را بعنوان پادشاه بلوچستان معرفی کند که تمام قبایل و طوایف بلوچستان همراه و هم صدا

با او باشند و در نظر دارد همه مرد بلوچستان او را فرمان روای مطلق به دانند. از این رو با هیچ قوم قبیله‌ای سر جنگ و کشت کشتار ندارد.)) از طرز بر خورد او با سران شیرانزهی و استقبال آن‌ها وقول قرارهای گذاشته شده را به میرهوتی خان گزارش می‌کند و یاد او می‌شود: ((دوست محمد خان فعلاً از سراو آن گرفته تا پهره بنپور و تمام مکران سرباز دشتیاری حکومت می‌کند. همه با او بیعت کرده‌اند و توجه کنید که دشمنان سنتی شما شیرانزها با دوست محمد خان که حکومتی آن‌ها در بنپور و جاهای دیگر به وسیله بارانزهی از دست آن‌ها خارج شده با او کنار آمده‌اند و طایفه شما که با بارانزهی تاکنون هیچ اختلاف کلی نداشته و دوست محمد خان دست برادری به طرف شما دراز کرده این خود شانس و اقبال شما و مردم لاشار است و از طرفی قاصد او هم منم من فرزند کمال خان هستم؛ به خاطر شما شمشیرزده و ما هم همیشه دین خود را نسبت به لاشار ادا کرده‌ایم و حتماً به سوال جواب ما در اسپکه با وی اطلاع دارید. او زمانیکه می‌خواست به طرف لاشار حرکت کند ما چه گفتیم و او را از درگیری با شما منصرف کردیم و حالا از شما می‌خواهم بمن منت بگذارید و همراه من به گه بیایید و با دوست محمد خان ملاقات بنمایید.))

میرهوتی خان در جواب می‌گوید: ((چند روز صبر کنید با سران طایفه و معتمدان مشورت کرده به تو جوابی خواهم داد.)) چند روز بعد تمام بزرگان قوم در هریدوک جمع می‌شوند. میرهوتی خان پیغام‌ها و پیشنهادات دوست محمد خان را به اطلاع آن‌ها می‌رساند و متفقاً اظهارات نواب را تایید نموده و می‌گویند: ((در شرایط کنونی که تمام دوستان و دشمنان شما در کنار دوست محمد خان قرار گرفته‌اند، بهترین راه صلح سازش با وی می‌باشد.)) او هم پیشنهاد مشاورانش را قبول می‌کند و می‌گوید: ((من با رفتن بگه موافقم ولی مدتی وقت لازم است تا من افراد مسلح طایفه را جمع کنم با خود بردارم.)) نواب می‌گوید: ((شما که برای جنگ نمی‌روید صلح احتیاجی بلشکرکشی ندارد فقط لازم است شما چند نفری از بزرگان قوم را مثل کدخدا ولی خان باشند و خان محمد ملا باران و سید میرزاخان نوکران

و تفنگچیان حاضر خود را همراه بردارید کافی است. چون می‌دانید در حال حاضر نزدیک به دویست نفر افراد مسلح ما هستند که طایفه تو می‌باشند و به محض ورود شما بشهر گه تفنگ چیان من و سیدی در کنار تو قرار خواهیم گرفت و گوش بفرمان تو می‌باشیم که ولی نعمت ما بوده و هستید و هیچ احتیاجی به افراد بیشتری ندارید مگر ما همان‌ها نبودیم. با وجودیکه همراه سردار سعیدخان به فوج رفته بودیم.

### بین دوست محمد خان و میرهوتی خان صلح برقرار می‌شود

و از او خرج و مواجب می‌گرفتیم ولی هنگام ملاقات بین شما و اسلام خان در فوج ما از آوردوی سردار مگر جدا نشدیم و در پشت سر شما قرار نگرفتیم و ثابت کردیم ما لاشاری و طایفه شما هستیم و اطمینان داشته باشید یک بار دیگر در گه هم آن اتفاق خواهد افتاد و ما لاشاری بودن خود را ثابت خواهیم کرد. ما فرزندان کمال‌خان هستیم. وصیت او را فراموش نخواهیم کرد.)) میرهوتی خان و تمام حاضرین سخنان نواب را تایید می‌کنند که نیازی به لشکرکشی نیست. خلاصه، چند روزی بعد نام‌برده همراه نواب و سران و بزرگان قوم عازم گه می‌شوند ملاقات با دوست محمد خان صورت می‌گیرد و در همه زمین‌ها به توافق می‌رسند ولی چند روز پیش از برگشتن میرهوتی خان به طرف لاشار نزدیک بوده کلیه توافقات بهم به خورود. جریان از این قرار بوده است که روزی در جلسه دوست محمد خان و میرهوتی خان مجادله و بحثی بین میرخدا داد رند که وزیر و نویسنده طرف توجه خاص دوست محمد خان است و سید میرزاخان که او هم از همین قرب منذلت نزد میرهوتی خان بر خورودار است در می‌گیرد. میرخداداد رند می‌خواهد در آن جلسه سید میرزاخان را به خاطر همان گستاخی‌های که در زمان بهرام‌خان و در حضور دوست محمد خان در پهره هنگام خداخافظی میرهوتی خان و بهرام‌خان بیان کرده بود که باعث دلخوری نامبردگان می‌شود. میرخداداد گویا در نظر داشته این بار و در این جلسه سید را تخفیر نماید او فکر می‌کند که سید دیگر محوه ابهت و شکوه جلال دوست محمد خان شده و تو آن آن جواب‌های دندان‌شکن را ندارد. خلاصه، در حضور دوست محمد خان

و میرهوتی خان میر خداداد از سید میرزاخان می پرسد: (( سید به من بگو از کدام سیدا هستی؟ از سیدهای واقعی و یا از سیدهای جمعه‌ای.)) سید میرزاخان می گوید: ((خوب گوش کن من سید میرزا هستم پدرم سید عبدالقادر و جدم فلان.)) سید و همین طور ادامه می دهد تا خود را به امام حسین می رساند و می گوید: (( حالا تو به من بگو از کدام رندها هستی چون من شنیده‌ام و من نمی گویم شاعران و تاریخدانان گفته‌اند.)) این بند شعر بلوچی را می خواند. (رند هماینت په دادل و سیبی رفتگنت = ای لاغرو لیگارنت مه پیشنو مندانتگنت) میر خداداد از بیان شعری که اهانتی آشکار به رندان ساکن مند و پیشین است بر اشفته می شود. بدون ملاحظه جلسه می گوید: (( مواظب حرف زدنت باش و سید هم جوابش را می دهد که میر خداداد دست بتفنگ می برد بلند می شود. سید هم بلافاصله تفنگش را مسلح نموده بلند می شود که حاضرین هر دو نفر را بغل نموده و تفنگ‌ها را از دست آنها می گیرند.

دوست محمد خان با عصبانیت میر خداداد را سرزنش می کند و جریان فیصله می شود میر خداداد در نظر داشت خدمتی بکند سید را تخفیر نماید ولی بر عکس می شود. چون سید میرزاخان هم از آن سیدها نبود که بهربادی به لرزد و بقول خودش من سید قریشی هستم و پشتش هم به میرهوتی خان گرم بود و سید حاضر جواب حریف را از میدان بدر می کند و حالا که حرف از سید میرزاخان به میان آمد، بیک برخورد دیگر او توجه بکنیم. بعد دنباله صلح و سازش دوست محمد خان و میرهوتی خان را پی می گیریم.

جریان از این قرار بوده سید میرزاخان همراه تعدادی افراد مسلح جهت دیدن ضرغام السلطنه از لاشار به رودبار جیرفت می رود. نام برده خواهرزاده سردار حسین خان شیرانزهی پدرش از خوانین رودبار جیرفت بوده مادرش بلوچ و تا آن زمان و بعد از آن تاکنون هم سرداری در آن منطقه بقدرت میرزاخان ضرغام السلطه پیدا نشده است.

خلاصه، سید میرزاخان وارد منزل ضرغام می شود بی نهایت بوی احترام می گذارد او را به حاضرین جلسه اش معرفی می کند. از قضا یک شیخ در آن

جلسه حضور داشته از احترام گذاشتن ضرغام بسید میرزاخان تعجب می کند. پس از مدتی شیخ که خود را سید و از اولاد پیغمبر معرفی کرده بود.

### سران قبایل مکران با دوست محمد خان بتوافق می رسند

رو به سید میرزاخان می کند و می گوید: (( اقای سید ما و شما را چه کاربتفنگ قطار است که در جواب سید میرزاخان حاضر جواب رو بشیخ می کند و می گوید: )) (به این بند شعر گوش کن مگر نشنیده ای که می گویند

(( بنی هاشمی از ضغیر کبیر = دلیرند شمشیرزن شیر گیر ))

ادامه می دهد می گوید: (( من از سیدهای جمعه ای نیستم من خود را سید واقعی می دانم و پشتم به امام حسین می رسد. )) و با این سؤال جواب شیخ دهان نش باز می ماند. خیلی زود از جلسه ضرغام بلند می شود پی کار خود می رود ضرغام از جواب دندان شکن سید میرزاخان بسیار خوشش می آید می گوید: (( کاری خوبی کردی او را از سؤالش پشیمان نمودی. )) این هم سؤال جواب شیخ و سید میرزاخان بوده در حضور ضرغام السلطه در رودبار جیرفت. حالا به اصل مطلب برمی گردیم و آن صلح سازشی بود بین دوست حاجی محمد خان و میرهوتی خان با میانجیگری نواب کمال خان شگیمی که در شهر گه صورت می گیرد. میرهوتی خان پس از یک هفته توقف در گه و بتوافق رسیدن با دوست محمد خان به طرف لاشار برمیگردد و در این میان تنها رستم خان حاکم اهوران و برادرش سرفرازخان با دوست محمد خان کنار نیآمده اند و میرهوتی خان هم به دوست محمد خان قول داده در موقع مناسب بین آنها صلح و آشتی برقرار نماید ولی رستم خان و سرفرازخان در نظر دارند اول تلافی شکست اسپکه را بگیرند، بعد اگر صلحی لازم شد انجام گیرد. خلاصه، دوست محمد خان پس از مدت زمانی توقف در گه به طرف قصرقند حرکت می کند و در آنجا هم با استقبال شیخ عبدالله حاکم قصرقند روبرو می شود و میردین محمد حاکم دشتیاری هم جهت استقبال به قصرقند می آید و نام برده داماد و شوهرخواهر دوست محمد خان است که با این وابستگی دیگر احتیاجی به لشکرکشی به دشتیاری نیست. حاکم قصرقند هم تمام شرایط را می پذیرد و پس از مدت

زمانی توقف در قصر قندوبه طرف راسک حرکت می‌کند و در آنجا هم مورد استقبال میرنواب حاکم راسک قرار می‌گیرد. چون پسرش حاجی کریم بخش با خواهر دوست محمد خان ازدواج کرده و نیازی به قول قرار و شرط شروطی ندارند. آن‌ها قبلاً وابسته و فرمان بردار بوده‌اند. نام‌برده پس از توقف کوتاهی در راسک وارد قلعه سرباز می‌شود که در آنجا پدرش میرعلی محمد حکومت می‌کند و از سرباز عازم سراو آن می‌شود.

در آنجا هم برادرش نوشرو آن حکمران است و در این زمان نود درصد بلوچستان حکومت دوست محمد خان را قبول دارند و ده درصد منطقه سرحد می‌باشد که در آنجا دران زمان آب و آبادی وجود نداشته و تنها آبادی روستای خاش بوده و مردم سرحد هم شاید بیش از نود هشت درصد دامدار و بصورت عشایر کوچ روزندگی می‌کردند و از طرفی مردمان سرحد مردانی بسیار دلیر جنگجو می‌باشند و در طول سال همیشه بیرجند و بم جیرفت مورد هجوم و تاخت تاز آن‌ها بوده و آن‌ها ناچار بودند توشه زمستان خود را از همسایگان به دست بیاورند. زندگی در سرحد در طول تازیخ جنگ بوده و جنگ و دوست محمد خان نیازی به لشکر کشی به سرحد نداشته است. چون در آنجا مال و منال و کشت زرعی پیدا نمی‌شده است.

خلاصه، دوست محمد خان در سراو آن بود که به او اطلاع می‌رسد. به دستور سرفراز خان مبارکی گله گوسفندانی از اطراف بنپور برده‌اند و دوست محمد خان از این حرکت سخت عصبانی می‌شود. فوراً به طرف پهره حرکت می‌کند. مسافرت دوست حاجی محمد خان که از جنگ اسپکه تا رسیدن به سراو آن و برگشتن به طرف پهره گویا حدود شش ماه بطول می‌انجامد. از این طرف هم سرفراز خان پس از شکست در اسپکه در صدد برمی‌آید که باید یک درگیری و برخوردی با دوست محمد خان داشته باشد تا او متوجه گردد تصرف اسپکه از شانس او و بدشانسی ما بوده و ثابت کند تو آن مقابله را داریم. نام‌برده ماه‌ها به تهیه و تدارک آذوقه مهمات برمی‌آید قلعه سرمیچ را بسرعت تعمیر می‌کند و یک حلقه چاه داخل آن حفر می‌شود تا در زمان لازم آب آشامیدنی تأمین باشد و برج و باروهای قلعه ساخته می‌شود.



## سرمیچ به محاصره لشکر دوست محمد خان درمی آید

این کارها در زمانی صورت می گیرد که دوست محمد خان پس از تصرف اسپکه هر روز بر منطقه‌ای مسلط می شود و سرداری تسلیم می گردد زمانی که سرفرازخان برای ماه‌ها آذوقه و مهمات تهیه می کند دستوری دهد که از اطراف بنپور گله گوسفندانی بیاورند. این اقدام بمنزله اعلام جنگ بوده است. با دوست محمد خان وی هم به محض خبر بردن گله گوسفندانی از اطراف بنپور خیلی زود از سراو آن به طرف پهره حرکت می کند و بدون معطلی شخصاً فرماندهی لشکرش را به عهده می گیرد به طرف سرمیچ سرازیر می شوند. قلعه آنجا را شبانه محاصره می نماید و پیش از طلوع افتاب تیراندازی آغاز می شود.

در همان روز اول جنگ بوده که یکی از میران چانف به نام دادالرخمان که می خواست پرچم قرمزی را بر بالای مسجدی که داخل قلعه بوده نصب کند مورد اثابت گلوله قرار می گیرد و به قتل می رسد. این اولین و آخرین تلفاتی بوده که به افراد سرفرازخان وارد می شود. دوشبانه روز جنگ سختی درمی گیرد و بارها حمله و یورش افراد دوست محمد خان با نا کامی رو برو می شوند و درسومین روز جنگ میرهوتی خان حاکم لاشار وارد سرمیچ می شود و بادوست محمد خان ملاقات می کند و پیشنهاد صلح می دهد که باموافقت دوست محمد خان روبرو می شود نام برده در نظر داشته پیروزی را با جنگ نصیب خود کند.

می گوید: (( من فقط به احترام تو با این صلح موافقت می کنم چون من در شرایطی نیستم که قلعه سرمیچ در برابرم مقاومت کند ولی به خاطر تو دستور عقب نشینی و محاصره قلعه سرمیچ را می دهم.)) میرهوتی خان نزد سرفرازخان می رود و می گوید: (( صلح و سازش فعلاً به مصلحت ما و شما می باشد چون اقبال دوست حاجی محمد خان بلند است جنگ با او نتیجه ای ندارد به من منت بگذارید صلحی ابرومندانه بوجود می آورم.))

سرفرازخان می گوید: (( من برای شش ماه آذوقه و مهمات فراهم کرده ام و کفن خود را هم تهیه کرده ام ولی از حرف شما هم چاره ای ندارم وقتی

دوست محمد خان به تو احترام می گذارد. وظیفه من نسبت به شما بیشتر است. ضمناً سرفراز خان شوهر خواهر میرهوتی خان است.) خلاصه، بین دوست محمد خان و سرفراز خان ملاقات صورت می گیرد و صلح و صفا برقرار می شود. دوست محمد خان که هدفی بزرگ داشته می گوید: (( من که از اهوران و لاشار مالیاتی نمی خواهم شاید مایلیم به شما از هر نظر کمک بنمایم چون این دو طایفه همسایه من هستند و خود ما هم قوم خویش می باشیم من همراهی و همپیمانی شما را می خواهم و با شما سر جنگ ندارم و فقط از شما سران دو طایفه انتظار دارم در زمان مقتضی همراه من باشید و در همان جلسه آشتی که در سرمیچ برگزار می شود دوست محمد خان محصول چندین گویند از گندم و ذرت بنپور را به میرهوتی خان و سرفراز خان واگذار می کند. پس از چند روز استراحت در سرمیچ دوست محمد خان همراه لشکرش با خوشحالی به طرف پهره برمیگردد که دیگر برای او رقیبی و دشمنی باقی نمانده است.

همه سران و سرداران مکران بظاهر متحد او هستند ولی در باطن دشمن چون حسادت و خود خواهی قوم بلوچ همیشه سد راه وح دت و یک پارچگی این قوم بوده و هست و از بوجود آمدن یک قدرت محلی و اتحاد و همراهی واقعی بین سران قبایل بلوچ هیچگاه میسر نشده و در طول تازیح بلوچستان شانس و خدت و یک پارچگی را نداشته و علت تمام ناکامی های تاریخی ما همین حسادت و خود خواهی بوده است و تا روز امروز هم کینه، عداوت و اختلاف فروکش نکرده و در طول زمان هم همیشه آلت دست دشمن بوده ایم و به خصوص حکمرانان بدخواه و کینه توز ایرانی که در مکبت مذهب تشیع پرورش یافته اند و بلوچ سنی مذهب را دشمن و ایرانی نمی دانند قرار گرفته ایم. به خاطر همین ندانم کاری ها است که این قوم شجاع و سلحشور همیشه در نهایت ذلت و خواری زندگی نموده و می نماید.

بین دوست محمد خان و سرفراز خان صلح برقرار می شود خلاصه، مقداری به حاشیه رفتیم دوست محمد خان پس از صلح در سرمیچ به پهره برگشت و با خیال راحت به امور روز مره مشغول می شود و هر چه می توانست به تهیه و تدارک بیشتر اسلحه و مهمات می پردازد و هر روز بر تعداد نفر آتش افزوده

می شد و آن‌ها به نام پلتن به آورود وی او می پیوستند و نام برده نقشه‌های دور درازی را در سر می پروراند. خود را شاه بلوچستان میدانست و برای جنگی احتمالی با حکومت ایران خود را آماده می کرد. چون خطر همیشه از جانب این بدخواهان کج اندیش گجر بوده که بلوچستان را جز خاک خود می دانستند و در اینجا موقتاً دوست محمد خان را در پهره می گذاریم و به طرف چانف اهوران برویم که در آنجا چه اتفاقاتی رخ می دهد.

قبلاً گفته بودیم که میر خیر محمد فرزند میر اولیا خان با دختر سردار حسین خان شیرانزهی ازدواج می کند که میر خیر محمد از این ازدواج صاحب سه پسر و چند دختر می شود که پسران عبارتند از رستم خان و موسی خان و سرفراز خان. روایت است روزی میر خیر محمد به اتفاق همسرش جان بی بی بیرون از دروازه قلعه چانف نشسته بودند که ناگهان پسرانش از مسافرت خوزه اهوران بر می گشتند که هر کدام بر اسبی سوار بودند و تعداد زیادی اسکورت سوار و پیاده همراه شان بود میر خیر محمد از مشاهده وضع فرزندانش سخت بفکر فرو می رود و اشک از چشمانش سرازیر می شود. همسرش که در کنار او نشسته بوده از مشاهده حالت وی که با دیدن فرزندانش دگرگون می شود تعجب می کند و از میر خیر محمد می پرسد: (( علت این نگرانی که در چهره تو پیدا شد چه بود به من بگو. )) میر خیر محمد می گوید: (( من نگران آینده پسران خود و طایفه اهوران هستم و مشاهده وضع آن‌ها که شبیه خان و سرداران دیگر مناطق است و فرزندان من دارند از آن‌ها تقلید می کنند. بنظرم آن‌ها از راه رسم ما و نیاکان خود دور می شوند. )) می گوید: (( از من گرفته تا هفتاد پشت ما که در اهوران حکومت می کردیم هیچ گاه اسبی برای سواری ندآشتیم برای اینکه اهوران منطقه ایست کاملاً کوهستانی که جایی برای اسب سواری ندارد و از طرفی در اهوران جو و علوفه برای اسب‌ها پیدا نمی شود چون مردم اهوران نود پنج در صدد آمد ارنند و کشاورزی بسیار اندکی وجود دارد و در اهوران جای اسب که نیست هیچی بلکه شتری هم وجود ندارد دامداران فقط جهت حمل نقل از الاغ استفاده می کنند. از قدیم الثام تا به امروز چنین بوده است میر خیر محمد می گوید: (( من و پدرانم در فصل بهار که

جهت طایفه گردی می رفتیم، برای دریافت خق سرداری وسیله ما یک الاغ بود چهار پنج تا نوکر تفنگچی چون ما نیازی به لشکرکشی و کشیک نگهبان نداشتیم. دوستی و صمیمیت بین ما مردم اهوران تا جایی بود که ما را در حد پرستش دوست می داشتند و ما را اولیاآزاده و نوه‌های میر مبارک می دانستند. احترام ما یک احترام روخانی بود و نه خان و سرداری و چنان گوش بفرمان ما بودند که موجب رشک و حسد دیگران بوده و خانه هر اهورانی مثل خانه خود ما بود است. به قول معروف به خشک تر آن‌ها می ساختیم و در کمال امنیت و آسایش و آرامش زندگی را می گذرانیدیم و راحت و آسوده سربه بالین می گذاشتیم و زندگی درویشی افتخار ما بود. چنان وحدت و اتحادی بین ما و طایفه وجود داشته که هیچ قدرتی را یارای گذر از اهوران نبوده و من با مشاهده سر وضع فرزندان تو نگران آینده آن‌ها می باشم چون پسران تو هر یکی اسبی دارد و هر اسبی یک نفر مخصوص لازم دارد که او را کشتو تیمار کند و در روز به سه من جو نیاز دارد من یقین دارم مردم اهوران نمی توانند جو و علوفه اسب‌های پسرانم را فراهم بکنند و در نتیجه فشار بر مردم اهوران شروع می شود.

### میر خیر محمد مبارکی نگران آینده طایفه‌اش می شود

اهورانی که تا به حال حرف زور نشنیده بروز اختلاف را حتمی می دانم و من از آن روز بیمناکم چون رسم ما را رها کرده‌اند و به همسرش می گوید: ((پسران من دارند از شما شیرانزهی‌ها تقلید می کنند که با طبیعت اهوران سازگاری ندارد خلاصه، این گفت‌های میر خیر محمد را تمام بزرگان قوم مبارکی تعریف می کنند و پس از فوت وی پیش‌بینی او به واقعیت می پیوندد و اختلاف و کشتار در میان طایفه متحد اهوران آغاز می شود. نقطه قابل ذکری است که نباید فراموش بشود تا پیش از آمدن و ساکن شدن طایفه شیرانزهی در بلوچستان لقب خان و سردار رواج نداشته فقط بزرگان قوم لقب میر و ملک می دادند. مثلاً در اهوران میر خیر محمد و میر اولیا و در لاشار میر شهیک میر هوتی و یا ملک دینار ملک میرزا و در قسمت مکران هم میر یار محمد و میر عبدالله و یا کلمه شیخ را بکار می بردند و در تمام منطقه بلوچستان همین القاب مرسوم بوده

ولی با آمدن شیرانزهی از سیستان به بلوچستان لقب خان و سردار جنبه عمومی پیدا می کند و بخصوص کلمه سردار خان برای حو آئین شیرانزهی بصورت ارثی در می آید و کلمه سردار در اول اسم و خان در اخراضافه می شود. مثل سردار حسین خان و سردار سعیدخان و امثالهم و این القاب همراه شیرانزهی وارد بلوچستان می شود و رواج پیدا می کند.

باز با آمدن شیرانزهی رقص هم در میان همه طبقات بلوچستان رواج پیدا می کند. پیش از آن ها مردم طبقه بالا رقص را برای خود زشت می دانستند و در مراسم عروسی که همیشه با ساز و دهل همراه بوده فقط طبقه خاصی در رقص پای کوبی شرکت می کردند و بزرگان و بزرگزاده گان تما شاپی بوده اند ولی با آمدن شیرانزهی این استثناً کنار گذاشته می شود و دیگر رقص در بلوچستان در میان مردان از همه طبقات رواج پیدا می کند.

به اصل مطلب می پردازیم پس از درگذشت میر خیرمحمد رستم خان پسر بزرگتر بجای پدر به حکومت می رسد و حاکم چانف و اهوران می شود دم دستگاهی بهم می زند و از کمک های دایی سخاوت مند ش سردار سعیدخان شیرانزهی بهره مند می گردد و گفتیم اسپکه و سرمیچ را هم به دو برادر رستم خا ن می بخشید اسپکه را بهموسی خان و سرمیچ را بسرفرارخان البته روستای اسپکه و سرمیچ در گذشته از نظر ملکی بمیران چانف تعلق داشته ولی از نظر حکومتی و تقسیمات محلی در گذشته جز بنپور بوده اند و حالا دیگر زمان این مرزبندی ها بسر رسیده در زمان حکومت پهلوی سرزمین بلوچستان را به میل خود تکه پاره و تقسیم بندی و اسم گذاری می کنند و خوزه عشایری سابق بهم می خورد و البته از نظر ما و نسل جوان دیگر زمان خان خانی و منطقه طایفه تمام شده و بلوچستان را یک سرزمین واحد بدانیم و مربوط به تمام تیره طایفه می باشد و برای قوم بلوچ خان و سردار کسی باید باشد که بتواند برای سر بلندی قومش قدمی بردارد و دیگر خان و خانزاده مطرح نیست و فرزندان شایسته و لایق بلوچ از هر تیره و قومی که باشند باید به آن ها افتحار کرد. باز به خاشیه رفتیم گفتیم رستم خان می شود حاکم چانف و اهوران سرفرارخان حاکم حوزة سرمیچ و موسی خان حاکم اسپکه و توابع آن محسوب می شود و حالا به رخ دادهای زمان رستم خان

توجه کنید قبلاً گفته بودیم که هنگام جنگ سردار سعیدخان با نوابخان بامری رستمخان مبارکی هم همراه بود و تنها نفرات او تو آنستند تعداد زیادی گوسفند را از منطقه دلگان به غنیمت بگیرند.

و این کار توسط فردی به نام پیری فرزند درویش که یکی از سران طایفه اهوران بود صورت می گیرد و برسر تقسیم گوسفندان اولین جرقه اختلاف پدیدار می شود و زمانی که رستمخان به چانف برمیگردد پیری با نگرانی و بدون خداخافظی از رستمخان جدا می شود و رستمخان هم در صدد تسلا و صلح بر نمی آید و پیری را دست کم می گیرد و پیری هم موضعه گیری می کند و تصمیم دارد در فصل بهار از دادن حق سرداری خود و بستگانش خود داری کنند. در آن زمان رسم بوده در این فصل گوسفند و روغنی به سردار منطقه می دادند.

و در آن سال نوکران رستمخان را دست خالی بر می گر دانند و پیری و بستگانش می گویند: (( ما دیگر طایفه رستمخان نیستیم و دوباره حق آمدن به منطه ما را ندارید اولین قدم اختلاف برداشته می شود.)) رستمخان کوتاه بیا نبود و پیری آماده در گیری که اولین پیش بینی میرخیرمحمد داشت نمودار می شد و به طرفداری از پیری چند طایفه دیگر از اهوران از دادن حق سرداری که همان گوسفند و روغن بود خود داری می کنند و به دور پیری جمع می شوند و نام برده علم طغیان و مخالفت را بلند می کند و خیلی زود تبدیل بیگ قدرت می شود و در روستایی به نام دیداتی قلعه ای می سازد و تفنگچانی به دور او جمع می شوند و پیری می شود میر پیری دارای اسکورت نگهبان و از دهات رودخانه کاجه ده یک مالیات می گیرد و روستاهای حوزه قصرقند را گاه بی گاه تاراج می کند و پیری تا آنجا پیش می رود و موفق می شود با دختر یکی از طایفه بلیده ای های ساکن قصرقند عقد می کند. از این وصلت تمام فامیل بلیده ناراحت و نگران می شوند به خاطر اینکه تا آن زمان چنین وصلتی صورت نگرفته که دختر بلیده ای زن یک اهورانی باشد. از همه بیشتر رستمخان و اقوامش از این وصلت ناراحت می شوند و سعی می کنند بهر طریق جلو این ازدواج را بگیرند عاقبت یکی از اقوام رستمخان به نام میرفقیرمحمد شبانه به قصرقند می رود و دختر عقد شده را که تا هنوز عروسی

نگرده با خود به روستای شارک می‌برد و برای پیری پیغام می‌دهد که باید طلاق‌های فامیل ما را به دهید.

چون ما هیچ وقت اجازه چنین وصلتی را نمی‌دهیم خلاصه، پیری تلاش بسیاری می‌کند و معتمدان و ریش سفیدان زیادی را نزد رستم‌خان می‌فرستد که از نگهداری زن شرعی من صرف نظر کنید دست بردارید که عاقبت خوبی ندارد همیشه با مخالفت و جواب منفی روبرو می‌شود. زمانی که پیری از میانجیگری ناامید می‌شود در صدد کشتن میرفقیر محمد برمی‌آید و سرانجام میرفقیر محمد را در روستای شارک به قتل می‌رساند و رستم‌خان هم لشکری فراهم نموده قلعه او را در دیداتی محاصره می‌کند و جنگ آغاز می‌شود. پیری سخت مقاومت می‌کند رستم‌خان ناچار می‌شود پس از چند روز دست از محاصره بردارد و تصمیم می‌گیرد بطریقی دیگر و در فرصت مناسب او را به قتل برساند بلاخره پس از مدت زمانی کوتاه پیری به دست یکی از افراد اهورانی بتلافی قتل میرفقیر محمد به قتل می‌رسد. قتل پیری عواقب بسیار بدی به دنبال می‌آورد و همان طوریکه میرخیرمحمد پیش‌بینی کرده بود با قتل میرفقیرمحمد و پیری درویش و شیرازه و خدت و یک پارچگی اهوران از هم گسیخته می‌شود که به‌طور مشروح بیان می‌شود ولی اول لازم دانستم از تاریخ طایفه اهوران و تعداد تیره و طوایفه آن مختصری بیان کنم آنچه از قرائن و شواهد برمی‌آید. اهورانی‌ها تیره‌ای از طوایف بزرگ و تاریخی رند و لاشاری هستند.

### یکی بوده و او لادان میر گهرام در این دو منطقه

تا پیش از حکومت اولادان میر مبارک در چانف و اهوران حکومت لاشار و اهوران حکومت می‌کردند به نام طایفه میر و شجره طایفه میران لاشار و اهوران بمیر گهرام می‌رسد اهوران منطقه‌ای است که فعلا در میان دو لاشار واقع شده که از طرف شرق به لاشار کاهی و از طرف غرب آن به قول قدیمی‌ها لاشار نایی واقع شده و منطقه‌ای که به نام لاشار کاهی نامیده می‌شود. بدین جهت اطلاق می‌شود که این منطقه فقط برای علف چرانی و دامداری مناسب بوده و در آن حدود آثار قلعه محروبه‌ای هم بچشم می‌خورود

که به نام گهرام قللات معروف است. این گهرام احتمالاً یکی از نوه‌های گهرام بزرگ بوده چون میر گهرام پسر نود بند گذر بلوچستان به دنیا آمده و در گنداوگ که نزدیک‌های سند می‌باشد زندگی و حکومت می‌کرده و در همان جا هم کشته می‌شود این آثار جزیی نمی‌تواند محل سکونت او باشد که پنجاه هزار نفر لشکریان او بوده‌اند که تو آنست میر چاکر خان رند را در آخرین جنگ چنان شکستی بدهد که او ناچار پادشاه افغانستان پناه می‌برد که شرح آن در تمام کتب تاریخی که بزبان بلوچی وارد و نوشته شده است. همچنین در اشعار بلوچی موجود است.

خلاصه، لاشار کاهی در شرق اهوران قرار دارد و لاشار نایی در غرب و در گذشته بدان جهت به آن لاشار نایی می‌گفتند که محصول خرماي فراوانی در آن منطقه بدست می‌آمده و تا هنوز هم خرماي لاشار از مرغوب‌ترین خرماي بلوچستان است و شاید به این خاطر می‌گفتند لاشار نایی و لاشار نایی همین منطقه‌ای است که اکنون طایفه‌ای به نام لاشاری در آن زندگی می‌کنند. یکی از آبادترین مناطق بلوچستان است و تقریباً منطقه‌ای کشاورزی و هم دامداری می‌باشد و حدود چهارصد رشته قنات و چشمه در آن وجود دارد و در زمان پهلوی منطقه لاشار را به چهار دهستان تقسیم کردند به نام دهستان لاشار دهستان ملوران دهستان مسکوتان و دهستان چاهان. چندین تیره و طوایف لاشاری را هم که در نزدیکی مناطق دیگر سکونت داشته‌اند، جز آن مناطق قلمداد می‌شوند. مثل طایفه شگیمی و کنار دانی، جکانی، نگوری، دارکانی و چاهانی را در زمان پهلوی جز حوزه نیکشهر که همان گه سابق باشد نموده‌اند. طایفه مگونی و اشکندی و قسمتی از طایفه سردارزهی را که ساکن گواش بودند جز فوج نموده و طایفه سردارزهی که در شمال و جنوب و غرب مسکوتان سکونت دارند و طایفه کوری و طایفه لاسکی را جز دهستان مسکوتان نمودند ولی تاکنون طوایف نام‌برده خود را از نظر قومی و طایفه‌ای لاشاری می‌دانند. از لاشار برمی‌گردیم بحث از تاریخ اهوران بود به آن می‌پردازیم. منطقه اهوران در میان دو منطقه به نام لاشار قرار گرفته و بنظر می‌رسد در گذشته لاشار و اهوران یکی بوده‌اند که حدود آن از طرف شرق تا سگار ورود خانه سرباز بوده



و آن لاشار کاهی که اکنون جز اهوران است چنین بنظر می‌رسد.

در گذشته منطقه اهوران و لاشار بدون تردید یکی بوده‌اند نقل قول است از ریش سفیدان دو طایفه که میر مبارک جد آقایان مبارکی خواهرزاده میر کمبر سردار حماسی بلوچستان می‌باشد میر مبارک شخصیتی بسیار بزرگ و درویشی نام اور بوده که بر منطقه چانف و اهوران حکومت هم می‌کرده. مردم زمان وی او را بعنوان یک اولیا و صاحب کرامت می‌دانستند. نوه‌های او که از طایفه میر می‌باشند. به افتخار او فامیلی خود را مبارکی می‌گذارند و در منطقه اهوران قرن‌ها است حکمرانی می‌کنند. مورود احترام خاصی قرار داشته‌اند ولی اولین اختلاف در طول تاریخ این طایفه در زمان حکومتی رستم‌خان پیدا می‌شود. ضمناً آنچه قابل ذکر است واشتباه گرفته شدن میر کمبر است فرزند رییس سلیمان که می‌گویند: ((میر مبارک خواهرزاده اوست در صورتیکه به طور یقین میر مبارک خواهرزاده میر کمبر فرزند میر شیر و می‌باشد که او جد میر کمبر فرزند رییس سلیمان است که در جنگ با مهرباب خان خارانی در نقطه‌ای به نام سدیچ بشهادت می‌رسد و تبدیل به قهرمان افسانه‌ای بلوچستان می‌گردد.

### سالار عزیز بعنوان پناهنده وارد لاشار می‌شود

از نظر زمانی بازمان میر مبارک فاصله زیادی وجود دارد چون طبق اظهارات آقای پیر بخش دیهیم که پیش از انقلاب سرپرست اداره مالاریا بنت بوده این طوریان می‌کند که بر روی سنگ قبر میر کمبر سال ۱۱۴۵ قمری ذکر شده که تا این تاریخ که سال ۱۴۲۵ ق می‌باشد. ۲۸۰ سال از شهادت وی می‌گذرد قبر نام‌برده در آبادی بنت می‌باشد. اگر میر مبارک همزمان با پادشاهی نادر شاه افشار بوده و حکایتی و روایتی از آن نقل می‌شود که نادر شاه با دختر میر مبارک ازدواج می‌کند پس فاصله زیادی بین میر کمبر پسر رییس سلیمان با میر مبارک وجود دارد.

چون تاریخ کشته شدن میر کمبر به اوایل دوران قاجارها می‌رسد و من به احتمال قریب به یقین میر مبارک را خواهرزاده میر کمبر فرزند میر شیرو می‌دانم نه خواهرزاده میر کمبر فرزند رییس سلیمان میر کمبر فرزند میر شیرو هم حاکم

لاشار بوده از او ہم حکایت‌ها و داستان‌های زیادی موجود است و یکی از آن حکایت‌ها این است که در زمان وی فردی به نام سالار عزیز از منطقه بشاگرد کوچ می‌کند و میار میر کمبری می‌شود. هنگام آمدن سالار میر کمبر ساکن سگار بوده که منطقه لاشار گاهی به آن وصل می‌باشد و می‌رساند تا آن زمان منطقه سگار هم جز لاشار بوده و به این چند سطر شعر بلوچی توجه کنیم که از آمدن سالار عزیز حکایت دارد شاعر می‌گوید: ))

( تران کتنگ سالاری عزیزاگون همبلان = بیا برین باهوتی هما میرین کمبرا )

( کمبر په لاشاروسگاری دیو آن کتنگ = هر صباح بورن بکشی توزر طوقین تفنگ ) ترجمه سالار عزیز با بستگانش مشورت می‌کند بیا بید برویم پناهنده میر کمبر بشویم که در منطقه سگار نشسته و هر صباح اسبی تفنگی می‌بخشد که با حلق‌های طلا مزین هستند و شعری بسیار طولانی از یک رویداد سروده شده که داستانی مفصل دارد. من به خاطر نقل این داستان بعقب بر می‌گردم و پس از بیان ماجرای سالار عزیز دوباره به حوادث اهوران می‌پردازیم.

چون من بر این باورم شنیدن و دانستن هر رویدادی بزرگ و کوچک، خوب و بد که در هر گوشه‌ای از سر زمین پهناور بلوچستان رخ داده برای آگاهی نسل‌های کنونی و آینده ما ضروری می‌باشد که از گذشته خود بیاموزند چون تاریخ گذشته هر ملتی چراغ راه آیندگان است و باید همراه با چراغ و روشنی حرکت نمود تا به چاه و چاله نیفتیم و مسیر خود را روشن کنیم و حالا به جریان آمدن سالار عزیز بعنوان پناهنده به لاشار نزد میر کمبر توجه کنیم. نام‌برده گویا فردی راه زن و مردم آزار بوده و سر انجام بر اثر فشار مخالفین منطقه خود را ترک می‌کند وی ساکن حوزه بشاگرد بوده او خود را به نزد میر کمبری می‌رساند وی در آن زمان در حوزه سگار ساکن بوده و پس از مدتی به طرف لاشار و محل حکومتیش که در شهر پپ بوده همراه پناهنده‌اش بر می‌گردد. در بیرون قلعه پپ برای آن‌ها خانه و منزلی تهیه می‌کند و مدت‌ها می‌گذرد خانواده سالار با خانواده میر کمبر مرتب رفت آمد می‌کنند.

خلاصه، روزی از قضا زن میر شهبسوار فرزند جوان میر کم بر طبق معمول به

دیدن زن و بچه‌های سالار می‌رود متوجه می‌شود شمشیری که در خانه سالار اویزان است درست عین همان شمشیر پدرش می‌باشد. زن میرشهسوار می‌گوید: (( شما آن شمشیر را به من بدهید نگاه بکنم. )) شمشیر را به دست او می‌دهند. او آن را خوب نگاه می‌کند و اطمینان پیدا می‌کند که این شمشیر همان شمشیر پدرم می‌باشد که چند سال پیش در حوالی به شاکرد به قتل رسیده و از قاتلان او هم هیچ اطلاعی در دست نبود جریان این طور روایت می‌شود که میرهوتی پسرعموی میرکمبر که پدر زن میرشهسوار است برای تجارت به حدود بندرعباس کنونی می‌رود و در برگشتن در نزدیکی‌های حوزه بشاکرد شبانه به قافله او حمله می‌شود.

### زن میرشهسوار شمشیر پدرش را در منزل سالار می‌بیند

میرهوتی و تعدادی از همراهانش کشته می‌شوند و اموال‌شان به تاراج می‌رود و تنی چند از همراهان خود را به لاشار می‌رسانند و میرکمبر را از حادثی که برای آن‌ها پیش می‌آید در جریان می‌گذارند ولی هیچ خبری و اثری و اطلاعی از قاتل و یا قاتلان بدست نمی‌آید که از کدام تیره و طایفه بوده‌اند. سال‌ها از قتل میرهوتی می‌گذرد تا اینکه بقول معروف دست تقدیر و یا انتقام طبیعت قاتل را به پپای خود به قتل گاه می‌آورد. قاتل میرهوتی همین سالار عزیز است که او هم نمی‌داند افراد کشته شده مربوط به کدام تیره طایفه بوده‌اند.

بلاخره زن میرشهسوار از مشاهده شمشیر ناراحت می‌شود، بطوریکه نمی‌تواند ناراحتی خود را پنهان کند وزن بچه‌های سالار هم متوجه ناراحتی او می‌شوند که چرا با دیدن شمشیر حالت او دگرگون می‌شود از این با بت تعجب می‌کنند و همسر میرشهسوار برخلاف بازدیدهای گذشته خیلی زود از منزل آن‌ها بیرون می‌رود ولی چیزی هم اظهار نمی‌کند.

خلاصه، میرشهسوار جوان که پسر بزرگ میرکمبر است علاقه فراوانی بصید شکار داشته و در آن روز وقتی از شکار برمی‌گردد متوجه می‌شود زن او

چنان گریه کرده که چشمانش قرمز و متورم شده‌اند. میرشهبسوار جویای احوال می‌شود او می‌گوید: ((من امروز شمشیرپدرم را در خانه سالار عزیز دیدم.)) حالا بیک بند از شعری که به نام شعر سالار عزیز معروف است و اشعاری زیبا و طولانی است و اینک یک بند از آن شعر (من هوتی تیغون دیستگ گون جورین دشمنان = میر ترا جازت نی منی بوپ و پلوان) ترجمه زن شهبسوار می‌گوید: ((من شمشیر هوتی را بدست دشمنان دیدم و دیگر تو اجازه نداری در بستر من به خوابی تا انتقام پدرم را از قاتلین او نگیری که میرشهبسوار در جواب همسرش می‌گوید: ((ناراحت مباش من هم شمشیر او را بدست دشمن نمی‌گذارم.)) زن میرشهبسوار می‌گوید: ((برایم ثابت شده قاتل پدرم همین پناهنده‌های شما هستند که چند سال است از آن‌ها نگهداری می‌کنید و امروز دیگر برایم همه چیز روشن شد که قاتل پدرم در کنار ما به خوشی زندگی می‌کنند.)) میرشهبسوار تخت تأثیر گفت‌های همسرش قرار می‌گیرد و قسم می‌خورد من همین امشب قاتلان پدرت را مجازات می‌کنم و میرشهبسوار در نظر دارد بدون اطلاع پدرش سالار را به قتل برساند چون فکر می‌کند، ممکن است با مخالفت او روبرو شود و از کشته شدن پناهنده‌اش جلوگیری نماید. میرشهبسوار در آن شب به ظاهر بساطی بر پا می‌کند و خوانندگان و نوازندگان را دران مجلس شب‌نشینی دعوت می‌کند و تشکیل این گونه مجالس هم یک امر عادی بوده است که میرشهبسوار بارها برگزار می‌کرده پدر و نزدیکانش از قصد او آگاهی ندارند و ازان طرف هم وقتی سالار عزیز وارد خانه‌اش می‌شود زن او می‌گوید: ((امروز همسر میرشهبسوار بدیدن ما آمد و شمشیر شما را دید و گفت آن را به من بدهید نگاه کنم و آن را بدقت نگاه می‌کرد ناگهان اشک از چشمانش سرازیر شد و هر چه کرد خود را کنترل کند نتوانست و خیلی زود از نزد ما رفت و من دارم تعجب می‌کنم که چه سری بود که زن میرشهبسوار از دیدن شمشیر تو این قدر نا راحت شد.)) سالار از شنیدن سحنان زنش وحشت می‌کند و بقول معروف شستش خبر دار می‌شود و فوراً با بستگانش مشورت می‌کند که دیگر جای ماندن ما اینجا نیست و باید همین امشب به محض غروب افتاب به طرف بشاکرد حرکت کنیم او به محض تاریک شدن هوا کلفت خود را به طرف

قلعه بعنوانی می فرستد که بداند چه خبر است کلفت برگشته می گوید: (( به دستور میر شهسوار در بیرون قلعه بساطی برپا شده که گویا او میل شب نشینی دارد و نوازندگان را آورده اند و یک حالت غیر عادی را من مشاهده کردم.)) سالار دیگر برایش مسلم می شود راه انداختن بساط را نقشه‌ای می داند و متوجه می شود که شمشیر راض او را افشا نموده و احساس خطر می کند همان اوایل شب همراه بستگان و زن و بچه‌های خود محرمانه از پیپ بیرون می رود.

### سالار عزیز شبانه با اتفاق بستگان از پیپ فرار میکند

به کلفت خود می گوید: (( امشب تا صبح می نشینی و این گندم‌ها را ارد می کنی که ما لازم داریم و من به اتفاق زن و بچه‌هایم جایی مهمان هستیم.)) و به افراد خود هم می گوید: (( یکی یکی از این جا خارج بشویم و راه فنوج را در پیش بگیریم که هر چه زودتر خود را به بشاگرد برسانیم وضعیت بسیار خطرناک است.)) ماجرا را برای آن‌ها تعریف می کند. خلاصه، کلفت بیچاره از ماجرا بی‌خبر است و فکر می کرد سالار فردا صبح برمی‌گردد ولی نقشه سالار این بود که هر وقت نوکران میر شهسوار به طرف خان‌های ما آمدند تا بدانند که ما در خواب هستیم یا بیدار متوجه باشند که کلفت ما بیدار است دارد گندم ارد می کند.

از آن طرف هم میر شهسوار در نظر دارد دشمن را در خواب غافلگیر نموده تا فردی از بستگان سالار زنده بر جا نماند. همانطوری که سالار با شبیخونی غافلگیر کننده میر هوتی پدرزن او را به قتل رسانده و می‌خواهد عمل بمثلی انجام بدهد و تا زمانی که پدرش میر کمر متوجه باشد دیگر کار از کار گذشته و او تلافی خود را کرده و قاتل قاتلین را مجازات نموده هنگام نیمه شب میر شهسوار مرتب نوکری می فرستد که بداند سالار و افرادش خواب هستند و یا بیدار. نوکر چند بار به اطراف خان‌های سالار می‌آید. برمی‌گردد به میر شهسوار می گوید: (( کلفت آن‌ها بیدار است دارد گندم ارد می کند.))

میر شهسوار می بیند که دارد صبح نزدیک می شود همراه با تعدادی از افراد مسلح خود به طرف خان‌های سالار می‌رود متوجه می‌شوند کسی

درخان‌ها نیست و فقط کلفتی دارد گندم ارد می کند از او سوال می کنند پس سالار کجا است او می گوید: ((همان سر شب باتفاق تمام خانواده اش از این جا رفتند و به من گفتند تو این گندم‌ها را ارد کن ما فردا صبح برمی گردیم میرشهسوار می داند مرغ از قفس پرید.)) فوراً دستور می دهد اسب او را حاضر کنند حدود بیست سوار از افراد خود را بر می دارند بال سالار حرکت می کند و با روشن شدن هوا متوجه می شوند آن‌ها با سرعت به طرف فنوج در حرکتند ولی افراد سالار بیشترشان پیاده هستند و از این طرف هم میرکمبر پدر میرشهسوار از جریان بی اطلاع است که چه اتفاقی دارد می افتد میرشهسوار نزدیکی های عصر بسالار می رسد و دررود خان‌های که هم اکنون به نام جنگ جاه معروف شده که همان جنگ جاه میرشهسوار و سالار عزیز است این رود خانه بین راه لاشار و فنوج واقع شده که در کنار همین رود خانه جنگ آغاز می شود. سالار به محض مشاهده افراد شهسوار به چند نفر دستور می دهد که زن و بچه‌ها را بردارید و از بی راهه به طرف فنوج و بشاکرد بروید و اگر ما زنده ماندیم خود را به شما می رسانیم ولی منتظر ما نباشید پشت سر خود را هم نگاه نکنید. خود را به بشاکرد برسانید سالار عزیز همراه دو ازده نفر از بستگانش که دو پسر و یک داماد او هم جز همراهان هستند برای مقابله آماده می شوند در نظر دارند خود را بکشتن بدهند تا زن و بچه‌هایشان اسیر نشوند. جنگ در طرف غرب رودخانه آغاز می شود. از همراهان میرشهسوار فردی بسیار دلیر و کمانداری معروف به نام قربان اسب سالار و اسب‌های دو پسر و داماد او را با تیر کمان هدف قرار می دهد و در اندک زمانی هر چهار سوار سالار بزمین افتاده بلند می شوند و به مقابله برمی خیزند یک بند شعر که در وصف قربان گفته شده توجه بکنیم

(تیر که ای قربانی کمانی کشا شتگ = نی بورشن جلنت ونی سپاها نی اسپران) ترجمه می گوید: ((هر تیری که از چله کمان قربان رها می شود نه جلو آن را اسب‌ها نگه میدارند و نه سپرهای ساخت اصفهان.)) خلاصه، جنگ تن بتن در می گیرد و در اندک زمانی هردو ازده سالار به وسیله میرشهسوار و همراهان دلیرش کشته می شوند و آخرین نفر سالار عزیز است که بشدت زخمی شده و به زمین افتاده و میرشهسوار را صدا می کند که اگر مردی از اسب پیاده شویا سر مرا ببر که من لایق مرداری نیستم.

## میر شہسوار و سالار عزیز بدست ہمدیگر کشته می شوند

شہسوار جوان و مغرور ہم از اسب پیاده می شود تا سرازتن سالار جدا کند ولی تا بہ نزدیک وی می رسد سالار بہ حالت افتادہ شمشیرش را حوالہ سراو می کند و میر شہسوار بہ شدت زخمی می شود و او ہم با یک ضربت سرازتن سالار جدا می کند. ہمراہان میر شہسوار را بہ حالت بی ہوشی بر اسبش سوار می کنند. ہمراہ سہ جسد دیگر از ہمراہانش بہ طرف پیپ بر می گردند. اجساد سالار و ہمراہانش در بیابان رہا می شود کہ طعمہ لاشحورہا و کفتارہا می شوند. ضمناً قربان از طایفہ جاوشیری بودہ و پدر بزرگ حاجی تاج محمد و حاجی مہدی و پیرداد دوست محمد می باشد و حاجی عیسی جیند ہم می گفت قربان پدر بزرگ او ہم ہست البتہ نوادگان قربان زیاد ہستند کہ ما اسامی برخی ہا را گفتیم.

خلاصہ، میر شہسوار مجروح بامداد روز بعد نرسیدہ بہ پیپ از اسبش سرنگون می شود و فوت می کند ہمراہان جسد او وسہ ہمراہش را بہ قلعہ می آورند کہ تا آن لخصہ پدرش از ماجرا خبر نداشت شہسوار و ہمراہانش را بخاک می سپارند. سالار عزیز ہم بہمراہ دو ازدہ نفر از بستگانہش کشتہ می شوند. این بود ماجرای سالار عزیز و میر شہسوار سالار پپای خود بہ قتل گاہ آمد و بسزای اعمال خود رسید و خون بی گناہ میر ہوتی دامن او را گرفتہ بہ قتل گاہ می آورد.

ضمناً فراموش نشود کہ من در مقدمہ کتاب یاد آور شدم حوادث و رویدادہا را بہ طور متناوب بعرض خوانندگان می رسانم و ذکر این ماجرا بہ این خاطر بود. چون بحث دو میر کمبر بہ میان آمد لازم شد اتفاقی کہ در زمان میر کمبر فرزند میر شیرو رخ دادہ بود از قلم نیفتد و میخواستیم یادآور شوم کہ میر مبارک جد آقایان مبارکی خواہرزادہ میر کمبر فرزند میر شیرو بودہ نہ خواہرزادہ میر کمبر پسر رئیس سلیمان است کہ در جنگ سدیح کشتہ می شود. حالا کہ از میر کمبر میر شیرو صحبت بہ میان آمد بیک ماجرای دیگر زمان حکومتی او در اشارتوجہ کنیم در زمان حکومتی وی سرپرست طایفہ سرحہای بہ دستور او بہ قتل می رسد. طایفہ سرحہای ہمراہ زن بچہ منطقہ را ترک نمودہ وبہ حکومت بن پور کہ ملکها بودہ اند پناہ می برند ملک ہم آنہا را بعنوان

پناهنده می پذیرد و می گوید: (( شما می توانید پایین اسپکه ساکن بشوید و آن منطقه چراگاه رم‌های شما می باشد و در جایی که بعداً معروف می شود به بلوچان چاه اطراق می کنند و چندین حلقه چاه حفر می نمایند و آب اشامیدنی خود ورم‌هایشان از چاه تأمین می شود چند سالی در منطقه بلوچان چان ساکن می شوند روزگار می گذرانند تا اینکه میرکمبر از کار خود پشیمان می شود که چرا سرپرست بزرگ ترین و شجاعترین طایفه خود را به قتل رسانده بزرگانی از منطقه لاشار را برنبرد فرزند مقتول که من اسم او فراموش نمودم جهت عذرخواهی می فرستد و می گویند: (( من حاضریم خون‌بها بدهم ولی شما به مکان و منزل خود برگردید.)) در جواب می گویند: (( ما خون‌بها قبول نمی کنیم ولی بشرطی حاضریم دوبار برگردیم و طایفگی میرکمبر را قبول بکنیم او باید خواهر خود را به عقد من در بیاورد یعنی پسر و جانشین سرپرست طایفه سرحه‌ای شرایط و پیغام‌ها بمیرکمبر می رسد.)) او هم پس از شور مشورت با خانواده و بزرگان قوم خود سر انجام راضی می شود پیشنهاد را بپذیرد و سرپرست طایفه سرحه‌ای که پدرش کشته شده با خواهر میرکمبر (به نام بی بی سختی) ازدواج می کند. طایفه سرحه‌ای با این وصلت رضایت‌شان تأمین می شود و بسر جای خود برمی گردد ضمناً خانواده کدحدا شهکلی که از بازماندگان همان سران طایفه سرحه‌ای می باشند با میران لاشار حویشاوند و قوم خویش می باشد. این بود دومین رخداد زمان حکومتی میرکمبر فرزند میر شیرو و حالا به اصل مطلب برمی گردیم و از طایفه مبارکی سخن می‌گوییم. البته یکی از استناد من در یکی بودن طایفه لاشاری و مبارکی ماهنامه‌ای است.

به نام اولس که در کویته پاکستان چاپ می شد و پیش از انقلاب اسلامی هر ماه به طور مرتب برای من فرستاده می شد و در همان ماه نامه از تاریخ اقوام بلوچستان نوشته شده بود.

## طایفه لاشاری و مبارکی از نظر قومی و نژادی یکی می باشند

که طایفه میر مارکزی یکی از تیره‌های بزرگ طایفه لاشاری است و هم آنچه از گفته بزرگان دو طایفه روایت است اگر مرگی در چانف اتفاق می افتاد تا لاشاری‌ها حاضر نمی شدند آن را دفن نمی کردند. هم چنین بر عکس این



روابط بسیار حسنه خبر از یکی بودن می دهد و آنچه مسلم است در زمان جا نشینان میر مبارک طایفه لاشار بود قسمت می شود لاشاری و اهورانی ( مبارکی) همان طوریکه طایفه رند در زمان میر شیهک و میرنود بندگان بدو قسمت شد به نام رند و لاشاری و این تقسیم اخیری هم بدور از حقیقت نیست. البته بعضی از مورحین غیربومی طایفه مبارکی را از عشایر کرمان می دانند که اجدادشان بمنطقه چانف اهوران آمده اند و یا تبعید شده اند. بهر صورت اگر این مسأله هم واقعیت داشته باشد پیش از آمدن آنها از حدود کرمان این منطقه خالی از سکنه نبوده واقوامی بومی در آن زندگی می کرده اند ولی من این روایت را باور ندارم که مبارکی ها از عشایر کرمان باشند بلکه آنها را از بازماندگان طایفه بزرگ رند و لاشاری می دانم در این جا از اهوران برمی گردیم و اتفاقات و رخدادهای آن جا را هم دنبال می کنیم ولی لازم شد اول از دوست محمد خان بارانزهی خکمران مقتدر بلوچستان دوباره سخن آغاز بکنیم.

به دستور نوشیروان شترهای دولت انگلیس صادره می شوند که حکومت او هم زمان است با تصرف بلوچستان بوسیله دولت انگلیس و حکومت رضاشاه در ایران و حالا بدانیم چه عواملی باعث شد که رضاشاه به بلوچستان لشکرکشی بکند عمل نسنجیده و غرور بیجای نوشیروان برادر دو ست حاجی محمد خان که در سراوان حکومت می کرد جریان از این قرار بوده نوشیروان به عده ای از تفنگچیانش دستور می دهد.

وارد خاک بلوچستان شوند و شترهای دولت انگلیس را با خود بیاورند افرادش به دستور او عمل می کنند و از حوالی پنجگور تعداد دوست شتر دولتی را با خود به سراوان می آورند و افسران انگلیسی از این اقدام نوشیروان بسیار ناراحت می شوند. چون خود را مالک بلوچستان می دانستند و آن قسمت را بلوچستان انگلیس نام نهاده بودند فرمانده قوای انگلیسی فوراً قصدی نزد دوست محمد خان می فرستند و از او می خواهند هر چه زودتر باید شترهای دولتی را برگرداند. دوست محمد خان که در آن وقت در پهره بوده در جواب می گوید: ((من نامه ای برای نوشیروان می فرستم تا شترها را برگرداند و شما نگران نباشید قاصد انگلیس ها بر میگردد.))

پیغام‌های دوست محمد خان را به افسران انگلیسی می‌رساند و آن‌ها هم منتظر اقدام وی می‌باشند. خلاصه، دوست محمد خان نامه‌ای به نوشیروان می‌نویسد که باید بدون معطلی شترهای دولت انگلیس را پس بفرستید که من قول داده‌ام نامه به نوشیروان می‌رسد. وی بجای اطاعت عصبانی می‌شود و می‌گوید: ((قول بی‌قول شتری را که من آورده‌ام پس نخواهم داد و من آن‌ها را بین افرادم تقسیم کردم و دیگر اثری از شتر نیست و از دست رس من خارج شده‌اند.)) و در جواب نامه دوست محمد خان می‌نویسد: ((شما ناراحت نباش من خود جواب انگلیس‌ها را می‌دهم.))

باز دوست محمد خان میرخداد رند که فرد مورود اعتماد وهم وزیر مشاورش می‌باشد نزد نوشیروان می‌فرستد تا او را به هر زبانی مانده قانع و راضی کند میر خداداد وارد سراو آن می‌شود و نامه و پیغام‌های دوست محمد خان را به وی می‌رساند ولی باز هم او از برگرداندن شترهای دولتی خود داری می‌کند. میرخداداد هرچه اصرار می‌کند و می‌گوید: ((نباید بدون جهت با دولتی مثل انگلیس طرف شد او فعلا بر تمام هند تسلط دارد و بزرگترین قسمت بلوچستان هم در اختیار او می‌باشد و با ما و شما هم سر جنگی ندارد و روابطش با دوست محمد خان هم بسیار حسنه می‌باشد.)) از طرفی دولت ایران هم گوش بفرمان او می‌باشد و حکومت رضاشاه دست نشانده دولت انگلیس است. بدون چون چرا به دستورا و عمل می‌کند. مورودی وجود ندارد که برای خود و دوست محمد خان گرفتاری درست بکنید ولی پند و آندرزهای میرخداداد در او اثری نمی‌کند. و نوشیروان لجاجت از لجاجت خود سری بر نمی‌دارد و زمانی که میر خداداد متوجه می‌شود دیگر اصرار بی فایده است. به نوشیروان می‌گوید: ((حالا که داری برای دوست محمد خان گرفتاری درست می‌کنی به این آخرین نصیحت من گوش کن می‌گوید: ((آنچه امروز تو داری از برکت وجود دوست محمد خان است و باید قدر را ین مرد بزرگ را بدانید. کاری نکنید پشیمانی بیار آورود.)) و می‌گوید: ((نوشیروان یک حکایت واقعی برایت بیان می‌کنم که از زبان پدرت میرعلی محمد شنیده‌ام و او هنوز هم در قید حیات است و از دوران کودکی و

نوجوانی خود این داستان را برایم تعریف نموده است.)

می گوید: (( روزی من و برادرم بهرام خان در سراو آن وارد نخلستان شدیم بسیار گرسنه بودیم و در آن وقت هم محصول خرما جمع آوری شده بود و او ایل پاییز بود. ناگهان چشم من بچیند خوشه خرما خشک شده بالای درختی افتاد چون گرسنه بودیم هر دو بالای درخت رفتیم.)) می گوید: ((چون من زودتر به خرما رسیده بودم چند دانه را در دهان گذاشتم که بهرام خان نصابانی می شود که خوشه خرما را اول من دیده ام.))

### نوشیروان از برگرداندن شترها خود داری می کند

تو حق نداری جلوتر از من بخوری و گلوی مرا گرفت بالای درخت باهم گلاویز شدیم و از درخت به زیر افتادیم. می گوید: ((نوشیروان من این خرفها را از قدرت شنیدم که وضع مالی آنها تا این اندازه خراب بوده که خرما برای خورودن نداشته اند. آن روزها را فراموش نکنید و تنها به امروز فکر مکن و شانس دوست محمد خان را بازیچه قرار مده و اگر او نباشد دوباره همان روزهای سیاه برای بارانزهی فرا خواهد رسید)) ولی نام برده با تمسخر بنصایح میر خداداد گوش می داد و می گوید: ((به دوست محمد خان بگو من خودم قادرم جواب انگلیس را بدهم تو در قلعه پهره استراحت کن آب از آب تکان نمی خورود.))

میر خداداد با نگرانی و ناراحتی به پهره برمی گردد. جریان را به دوست محمد خان گزارش می کند. می گوید: (( فقط یک راه مانده از قدرت بحواه او بسراو آن برود شاید حرف او را قبول کند شترها را پس بفرستد.)) خلاصه، میر علی محمد هم به سراوان می رود از او می خواهد که شترهای دولت انگلیس را به چنچگور برگردانید ولی نوشیروان می گوید: ((من قسم خوروده ام شترها را پس نخواهم داد اصرار پدرش هم بی نتیجه می شود و میر علی محمد هم به حالت قهر و نارضایی سراو آن را ترک می کند و به طرف سرباز برمیگردد و روزهای خوش باران زهی به پایان خود نزدیک می شود.

مأمورین دولت انگلیس زمانی که از برگرداندن شترها ناامید می‌شوند به رضاشاه نامه می‌نویسند و اخطار می‌کنند که اگر برای سرکوبی دوست‌حاجی محمد خان و تصرف بلوچستان دولت ایران اقدامی نکند دولت انگلیس خود وارد عمل خواهد شد و بلوچستان را تصرف و ضمیمه قلمرو خود می‌گرداند و توضیح می‌دهند آن طوریکه دولت ایران تصور می‌کند دوست محمد خان دارای آن چنان قدرتی نیست که روی او حساب می‌شود.

می‌گویند: (( ما اطلاع دقیق داریم افراد او از تعدادی تفنگچی مزدور تشکیل شده که نه آموزش نظامی درستی دارند و نه عقیده سیاسی و هدفی مشخص یاد آور می‌شوند که ما اطلاع داریم سران قبایل بلوچستان هم با او همراه وهم عقیده نیستند بلکه منتظر فرصت هم می‌باشند که از او انتقام بگیرند و با این استدلال و دلایل دولت انگلیس بود که باعث تشویق و ترغیب رضاشاه برای لشکرکشی به بلوچستان می‌گردد و دولت انگلیس تعهد هم می‌کند که در صورت نیاز به کمک ارتش ایران خواهد آمد. رضاشاه وقتی از حمایت کامل دولت انگلیس برخوردار می‌شود به لشکر شرق که در خراسان مستقر بود فرمان می‌دهد، وارد بلوچستان شود و در خاش مستقر گردد و اول با دوست محمد خان وارد مذاکره بشوند و همچنین بلشکر کرمان هم فرمان داده شد که به طرف بلوچستان حرکت نماید. این دولشکر تحت فرماندهی سپهبد امان‌الله خان جهان‌بانی قرار می‌گیرند. لشکر خراسان وارد خاش می‌شود و مورد استقبال عید و خان ریگی قرار می‌گیرد گرچه عنوان رییس طایفه را نداشت ولی او بازرنگی خاصی که داشته خود را رییس طایفه معرفی می‌کند و نام‌برده از ورود انگلیس‌ها هم به خاش استقبال می‌کند و خدماتی شایان می‌نماید تا جایکه وی به دریافت مدال و کتوریا از طرف دولت انگلیس نایل می‌شود و لقب خان صاحب می‌گیرد وی فردی بسیار باهوش و موقع‌شناس بوده و او بود که در زمان پهلوی طایفه ریگی را به اوج قدرت و عزت رساند که تا آن زمان برای طایفه ریگی بی‌سابقه بوده و بعدها پسر عید و خان به نام هوشنگ خان با دختر سپهبد جهان‌بانی ازدواج می‌کند.

خلاصه، عیدو خان می‌شود سردار سرداران خاش و سرحد و در این زمان هم که لشکر رضاشاه وارد خاش شده خود طایفه‌اش در اختیار لشکر شرق قرار می‌گیرند، آماده همراهی و راهنمایی می‌شوند.

## مذاکره با دوست محمد خان آغاز می‌شود

ضمناً به جهان‌بانی دستور داده شده بود اول وارد مذاکره بشود شاید جریان بدون جنگ خل فصل بشود و به دوست محمد خان پیشنهاد صلح داده بشود که تنها در قلعه ناصری پرچم ایران را بلند کند و از طرف رضاشاه به او قول داده شود او را به فرمانروای بلوچستان انتخاب خواهند کرد و به یک هزار نفر از افراد مسلح او حقوق ماهیانه داده خواهد شد وقتی لشکر شرق بفرماندهی جهان‌بانی در خاش مستقر می‌شود و معاون لشکر هم فردی است به نام سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان که از طرف جهان‌بانی مأمور می‌شود با دوست محمد خان باب مذاکره را باز کند و نظریات دولت مرکزی و شخص رضاشاه را به او ابلاغ نماید. قاصد سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان به پهره می‌آید و پیشنهادات دولت را در نامه‌ای به دوست محمد خان ابلاغ می‌کنند و تقاضای ملاقات و مذاکره می‌نمایند. او را دعوت می‌کنند که به خاش بیاید ولی دوست محمد خان در پاسخ نامه می‌نویسد که من بخاش نمی‌ایم و اگر شما حرفی دارید به پهره بیایید من هم آماده شنیدن هستم ولی سرهنگ نخجوان هم از رفتن به پهره خوداری می‌کند سر انجام پس از چند بار تماس بوسیله قاصد و نامه بتوافق می‌رسند. مذاکره بجای خاش و پهره لازم است در منطقه‌ای به نام کارواند صورت گیرد که بین خاش و پهره واقع شده سرهنگ نخجوان بوسیله قاصد تاریخ ملاقات را به اطلاع دوست محمد خان می‌رساند و موافقت طرفین حاصل می‌شود و محل ملاقات را در نقطه‌ای به نام گونیچدر که نزدیک کارواندراست تعیین می‌کنند و قرار می‌شود هنگام ملاقات طرفین باید فقط سی نفر تفنگچی همراه داشته باشند و به بقیه افراد در چند کیلومتری دورتر از محل ملاقات مستقر بشوند خلاصه، زمان ملاقات می‌رسد دوست محمد خان از پهره و سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان از خاش به طرف محل مورد نظر حرکت می‌کنند از قرار اطلاع نخجوان همراه

دویست سربازو دوست محمد خان همراه بیش از یک هزار نفر به محل وعده گاه می‌رسند. روز ملاقات فرا می‌رسد و طبق توافق قبلی باید هنگام ملاقات سی نفر همراه داشته باشند سرهنگ همراه سی نفر زودتر خود را به محل ملاقات می‌رساند و خودش بتنهایی بالای یک ارتفاع نزدیک محل ملاقات می‌رود تا از آمدن دوست محمد خان و تعداد نفراتش آگاه گردد و با دوربین آن‌ها را زیر نظر می‌گیرد.

متوجه می‌شود بجای سی نفر صدها نفر پشت سر او در حرکت هستند و باز متوجه می‌شود دوست محمد خان چند بار توقف می‌کند و بادست اشاره می‌کند توقف نماید ولی کسی بحرفش گوش نمی‌کند و به محل ملاقات می‌رسند دوست محمد خان متوجه می‌شود افراد اندک نخجوان در یکصد متری بصف ایستاده‌اند و خود نخجوان تنها در نقطه‌ای منتظر او می‌باشد دوست محمد خان هم به نفر آتش می‌گوید: ((دیگر جلوتر نیاید که باید ما دو بدو با هم صحبت کنیم.)) و سرهنگ از تمام فعل و آنفعالات افراد دوست محمد خان آگاه می‌شود و تعجب می‌کند که در آورودوی او نظم انضباط و فرمان برداری وجود ندارد دو نفر بهم می‌رسند و رودرروی هم می‌نشینند مذاکره آغاز می‌شود.

سرهنگ پیشن‌ها دات دولت مرکزی و شحص رضاشاه را یک بار دیگر مطرح می‌کند که شما فقط پرچم ایران را در قلعه پهره بالا ببرید مورود عفو قرار می‌گیرید.

شما را والی و فرمانروای بلوچستان خواهند کرد صحبت‌ها بدرازا می‌کشد و در اخردوست محمد خان می‌گوید: (( سرهنگ من خودم والی و فرمانروا تعیین می‌کنم از طرف من به رضاشاه بگویند. من فقط می‌توانم بعنوان یک دولت مستقل همراه وهم پیمان شما باشم.)) و می‌گوید: (( بلوچستان هیچ وقت جز قلمرو دولت ایران نبوده بلکه گاهی از طرف ایران به بلوچستان حمله‌ای شده و آن را غارت می‌کردند و زمانی هم بلوچ‌ها دست به عمل متقابل می‌زدند و تلافی می‌کردند بهتر است، رضاشاه ما را به نام یک دولت همسایه بشناسد؛ نه رعیت تابع ایران.)) خلاصه، حرف‌های چرب نرم نخجوان اثری نمی‌کند. سر انجام پس از چند ساعت مذاکره بدون نتیجه بلند می‌شوند که از هم جدا بشوند.

## مذاکره بین دوست محمد خان ونخجوان بدون نتیجه می ماند

در این موقع سرهنگ می گوید: (( یک لحظه به آخرین حرف هایم گوش کنید می گوید: )) (به طوری که من امروز وضع افراد تو را دیدم که هیچ نظمی و فرمانبرداری در زمان عادی وجود ندارد یقین دارم در روز جنگ هم هیچ توجهی به فرمان تو نخواهند کرد من امروز از دور ناظر اعمال و رفتار افراد تو بودم که هر چه دستور توقف می دادی افرادت قبول نمی کردند. سرهنگ می گوید: (( اگر من اجازه داشتم با همین سی نفر تکلیف تو را روشن می کردم. )) و دوست محمد خان هم می گوید: (( اگر امروز وعده ملاقات نبود دستور میدادم ترا دست پا بسته با خود به پهره می بردم. ))

سرهنگ می گوید: (( شاید ولی باور کنید زمانیکه شما در قدرت هستید افرادت به دستور تو توجهی ندارند اگر زمانی در برابر ارتش ایران قرار بگیرند بحرف شما گوش نخواهند کرد. )) می گوید: (( حالا به افراد من نگاه کن سرهنگ سوتی می کشد. ))

سی نفر سرباز به سرعت خود را بچند قدمی می رسانند و باسوت دیگری سریع بسر جایشان بر می گردند نخجوان می گوید: (( این است سرباز نه افراد تو که بجای سی نفر تمام افرادت بدون اجازه و دستور تو پشت سرت براه افتادند باز هم دیر نشده برو خوب فکر کن بنظرم تو آن درگیری را با دولت ایران ندارید با این افرادی که من دیده ام. ))

دوست محمد خان هم با خنده و تمسخر پاسخ می دهد خرف و پیشنهاد من همان است که گفتم اگر قبول ندارید من آماده جنگم سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان به طرف خاش بر میگردد دوست محمد خان به طرف پهره جریان مذاکرات را جهان بانی بتهران گزارش می کند و منتظر دستورنهایی رضاشاه می ماند و دوست محمد خان هم به محض رسیدن به پهره از تمام سران طوایف مکران در خواست کمک می کند که افراد مسلح خود را به پهره بفرستند که احتمال درگیری وجود دارد قوای دولتی وارد خاش شده و از تمام سرداران منطقه کمک می طلبد و تنها کسانی که پیش از جنگ خود را پهره می رسانند. برکت خان بوده پسرستم خان مبارکی حاکم اهوران

و نورالدین خان بود پسر عمو و داماد میرهوتی خان حاکم لاشار که هر کدام همراه سیصد چهارصد تفنگچی وارد پهره می‌شوند. به بقیه سران شیرانزهی امروز فردا می‌کنند که ما مشغول جمع‌آوری افراد هستیم. خلاصه، یک ماه بعد از ملاقات کارو آندر فرمان رضاشاه صادر می‌شود که لشکر شرق به سراو آن حمله کند و لشکر کرمان به پهره. ضمناً راهنمای لشکر شرق عیدو خان ریگی است بهمراهی سردار جمال خان اسمالزهی و سردار جیندخان یارمحمد زهی و حدود یک هزار نفر مسلح از سه طایفه نام‌برده هم قشون دولتی را همراهی می‌کنند و بیش‌ترین پشت گرمی جهان‌بانی به همین افراد بلوچ است که به تمام راه و چاها وارند و هزار چریک بلوچ را مساوی با کل سپاه و عساکر خود می‌داند و سه سردار بلوچ را بسیار مورد توجه قرار داده و آن‌ها را تخت تا ثروعه‌های سرخرمن و بذل بخشش رضاشاهی نموده و برای قتل برادران خود بقول معروف کمر را دو جا بسته‌اند نمی‌دانند که می‌گویند: (( سحای بزرگان ایران زمین = یک مرجبا است دو افرین) به هر جهت جهان‌بانی سیاستمدار و نظامی کار کشته اول شایع می‌کند که ما اول به پهره حمله می‌کنیم. چون خود دوست محمد خان در آن آنجا برای مقابله آمادگی گرفته هدف از این شایعه این بود که قوای زبده‌ای که در سراو آن مستقر بود و شحص میرعلی محمد آن را فرماندهی می‌کرد نیروی خود را برای راه‌بندان بین خاش و پهره مستقر کنند و پس از اطلاع از این طرفند و با خیال راحت بتوانند اول سراو آن را تصرف نموده و بعد رو بسوی پهره بگذارند و از قضا این طرفند نظامی و شایع کار سازی شود میرعلی محمد ابراهیم خان را جهت راه‌بندان بخدود کارو آن در می‌فرستند و شحصا خود در قلعه دزک آماده مقابله می‌شود و ابراهیم خان پسر میرزاخان را برای مقابله بگشت می‌فرستد.

### قلعه گشت اولین قلعه‌ای بود که تصرف می‌شود

چون گشت اولین آبادی منطقه سراو آن است که بین خاش و سراو آن واقع شده و در قلع‌های بین گشت دزک هم افراد معروف و سرشناسی را برای دفاع آماده می‌کند ولی سردار شجاع و فاتخ بارانزهی که ابراهیم خان پسر اعظم خان است؛ همراه بیش‌ترین افراد زبده را برای راه‌بندان می‌فرستد.



خلاصه، جهان‌بانی خیلی با احتیاط همراه چندین عراده توپ و چهار فرزند هواپیمای جنگی و تجسسی به طرف سراو آن حرکت می‌کند و بیش‌ترین کمک و راهنمایی توسط افراد آقایان ریگی اسمالزهی و یارمحمد زهی صورت می‌گیرد و خود را براختی پس از چندین شبانه روز بحوالی گشت می‌رسانند. قلعه گشت بمحاصره در می‌آید. جنگ آغاز می‌شود تازه میرعلی محمد متوجه شایعات و طرفند می‌شود. فوراً قاصدی دنبال ابراهیم خان می‌فرستند که فوراً خود را بقلعه هوشک برسانید که جنگ در گشت با ابراهیم میرزاخان آغاز شده به هر جهت پس از دوروز مقاومت سرانجام ابراهیم خان میرزاخان به علت کمبود مهمات و به توپ بستن قلعه ناچار می‌شود، شبانه از قلعه خارج شده و به طرف دزک عقب‌نشینی می‌کند و در آنجا تلفات زیادی بر هر دو طرف وارد می‌شود و پس از تصرف گشت جنگ در اطراف قلعه پس کوه آغاز می‌شود و در پس کوه هم پس از سه روز مقاومت و وارد شدن تلفاتی بر طرفین سرانجام قلعه پس کوه هم به تصرف در می‌آید و در همین زمان ابراهیم خان هم باشتاب خود را به بقلعه هوشک می‌رساند و برای دفاع آماده می‌شود و جنگی و حشتناک که همراه با بمباران هوای و حمله توپخانه بوده در هوشک غاز می‌شود ولی سردار دلاور برانزهی یعنی ابراهیم اعظم خان می‌تواند پی در پی حملات را دفع کند و در هوشک قوای دولتی زمین گیر می‌شود و تو آن تعرض خود را از دست می‌دهد و روحیه سربازان و افسران متزلزل می‌شود و در همین زمان ناامیدی آقایان محمد شاه حاکم سیب سوران داماد میرعلی محمد و مهربان خان بزرگزاده خود را در هوشک به جهان‌بانی می‌رسانند و اظهار عطاقت می‌کنند و نامبردگان مورود توجه قرار می‌گیرند و حکومتی سیب سوران را جهانی از طرف دولت به محمد شاه و حکومتی خالق را به مهربان خان وعده می‌دهد و با تسلیم شدن نامبردگان روحیه افراد تقویت می‌شود. چون اطلاعات مفیدی در اختیار جهان‌بانی می‌گذارند و می‌گویند: ((اگر چند روز دیگر حملات به همین صورت ادامه یابد بیش‌ترین افراد علی محمد متفرق می‌شوند و یا تسلیم)).

خلاصه، در دومین هفته جنگ که با مقاومت بی نظیر ابراهیم خان همراه است دست بیک طرفند دیگر می زنند، فردی را که از او مرآیان دزک بوده و خود را تسلیم می کند و از تسلیمی او هم کسی خبر نداشته بوی مأموریت می دهند که خود را بقلعه هوشک برساند. از قول میرعلی محمد به ابراهیم خان بگو که هر چه زودتر قلعه هوشک را رها بکنید خود را بدزک برسانید که باید نیروی خود را یکجا متمرکز بکنیم. او مرا که نام او را فراموش کردم خود را به ابراهیم خان می رساند و به دروغ پیغام های را به او می رساند. سر انجام ابراهیم خان پس از یک هفته مقاومت جانانه که تو آنسته بود اردوی دولتی را بزانو در بیاورد با پیغام دایش شبانه همراه افرادش قلعه را رها نموده خود را به دزک می رساند که با نگرانی میرعلی محمد مواجه می شود که چطور شد شما هم مثل ابراهیم خان میرزاخان قلعه را بدون مرگ رها کردی؟ ابراهیم خان می گوید: ((دایی شما فلانی را نزد من فرستاده بودی که هر چه زودتر خود را بدزک برسانم علی محمد اظهار بی اطلاعی می کند و متوجه خیانت می شوند ولی دیگر کار از کار گذشته و باید تنها قلعه باقی مانده و آخرین سنگر خود را نگه دارند ولی دیگر آن روحیه اولی پس از گذشت بیست روز جنگ بی وقفه از دست رفته بود. گرچه ابراهیم خان می گفت سر انجام ما پیروزیم چون امکانات کافی داریم. خلاصه، قوای دولتی پس از تصرف قلعه هوشک و متعاقب آن قلع های بخشان سر جو و شستون هم به تصرف در می آید و قوای دولتی با اطمینان به شکست قریب الوقوع به طرف دزک حمله ورمیشوند و نقاط حساسی را به تصرف در می آورند که از آنجا بتوانند قلعه را بتوپ ببندند.

### ابراهیم خان در قلعه دزک بشهادت می رسد

حملات بی وقفه توپخانه و بمباران قلعه دزک آغاز می شود. روز بروز بر شدت حملات افزوده می گردد بخصوص افراد محلی نقش اساسی را بر عهده دارند و باعث تقویت روحیه سربازان دولتی می شوند و با کمک آنها می توانند خود را پپای دیوار قلعه برسانند. طولی نمی کشد قلعه بمحاصره کامل در می آید و روز بروز حملات توپخانه سنگین تر می شود و دیوارهای قلعه تخریب می شوند و راه تهاجم دارد گشوده می شود. خلاصه، پس از

یک هفته محاصره کامل و تحمل تلفات و خسارات سنگین درسی پنجمی روز جنگ بود که بر اثر اثبات یک ترکش به سر ابراهیم خان وی از پای در می‌آید. پس از شهادت وی روحیه مدافعین متزلزل می‌شود و همان شب میرعلی محمد و پسرش نوشیروان و برادر زاده‌اش چنگیز به‌مراهی تعدادی از افراد مسلح خود جسد ابراهیم را بر میدارند و از قلعه جارج می‌شوند و راه سرباز را در پیش می‌گیرند و جسد ابراهیم خان را در یک آبادی بین راه تخیل اهالی می‌دهند تا بخاک بسپارند و خود بجانب سرباز عقب‌نشینی می‌کنند. میرعلی محمد هر چه به نوشروان و چنگیز می‌گوید: (( که شما خود را به قلعه جالق برسانید و در آنجا مقاومت بکنید و مهربانان هم در آنجا نیست و با دولتی‌ها همراه است. )) ولی این دونفر چنان ترسیده بودند که حاضر به اطاعت از دستور میرعلی محمد نمی‌شوند و مثل کودکانی بدنبال میرعلی محمد براه می‌افتند و در همین جا علی محمد می‌گوید: (( من بارها به دوست محمد گفته بودم که توجه لایق ابراهیم است نه نوشک و چنگیز که مثل کوکانی به دنبالش افتاده‌اند. ))

خلاصه، پس از خارج شدن میرعلی محمد دفاع از قلعه را ابراهیم خان میرزاخان که از اقوام نزدیک میرعلی محمد است بعهد می‌گیرد و به همراه حدود بیش از یکصد نفر از بهترین افراد نامی که در رانس آن صوبدار جمال‌الدین اسمالزهی و گل محمد جهانبیک و دهقان رمضان قرار داشتند همراه ابراهیم خان باقی می‌مانند. روز دیگر با طلوع افتاب جنگ آغاز می‌شود و حملات از سر گرفته می‌شود ولی در دومین روز بعد از خروج میرعلی محمد و کشته شدن ابراهیم خان خواهرزاده میرعلی محمد ابراهیم خان میرزاخان که بجای آن‌ها فرماندهی را بعهد گرفته بود، جنگ را بی‌فایده می‌داند و تقاضای تسلیمی می‌کند و جهان‌بانی از پیشنهاد وی استقبال می‌کند و جهت اطمینان و مذاکره آقایان جما خان اسمالزهی و جیندخان یار محمدزهی را نزد ابراهیم خان مقررستند که بیا تسلیم باش حکومتی دزک را بتو واگذار می‌کنیم. وی هم بطمع حکومتی و هم بعلت نداشتن امکانات برای یک جنگ طولانی ناچار می‌شود همراه سی نفر از جمله صوبدار جمال‌الدین که از بستگان نزدیک سردار جما

خان بودند. به اتفاق آقایان سردار جما خان و سردار جیند خان از قلعه خارج می‌شوند و ابراهیم خان با آقایان گل محمد و دهقان رمضان می‌گوید: ((تنها راه نجات تسلیمی است.)) آن‌ها می‌گویند: ((شما بروید ما هم تصمیم می‌گیریم و از قلعه خارج می‌شویم.))

خلاصه، ابراهیم خان فرزند میرزاخان همراه آقایان نزد جهان‌بانی می‌رود و اسلحه زمین می‌گذارند و تسلیم می‌شوند و خیلی مورود توجه و تشویق جهان‌بانی قرار می‌گیرند. در همین موقع جهان‌بانی به سرهنگ باقر خان داورپناه دستور می‌دهد که به طرف قلعه بروید و قلعه را تحویل بگیرید.

وی هم به اتفاق ده‌ها سرباز و درجه دار به طرف قلعه براه می‌افتد متوجه می‌شود افراد باقی مانده دارند از قلعه پایین می‌آیند و روبروی وی می‌ایستند سرهنگ در همین لحظه چشمش به نوجوانی سیزده‌الا چهارده‌ساله می‌افتد که یک قبضه اسلحه ده تیر کمری در دست دارد صدا می‌زند بچه بیا اسلحه را بمن تحویل بده. بچه که قادر بخش نام داشته فرزند میرحدادادرنده است که وزیر و مشاور دوست محمد خان می‌باشد قادر بخش خود را بنزدیکی سرهنگ باقر خان داورپناه می‌رساند که بر اسبی سوار است و سرمست از پیروزی بدست آمده می‌باشد. سرهنگ دستش را دزار می‌کند که قادر بخش اسلحه را به دستش بدهد قادر بخش هم دستش را بالا می‌برد.

### با قتل سرهنگ داورپناه قیامتی بر پا می‌شود

ماشه ده تیر نیمه خود کار را فشار می‌دهد و هر ده گلوله را بسر و سینه داور پناه خالی می‌کند افسر مغرور از اسب سرنگون می‌شود و یک جنگ رو در رو آغاز می‌شود. قادر بخش در جا به قتل می‌رسد ولی گل محمد و دهقان رمضان خود را به داخل غار کوچکی که در پای قلعه وجود داشته می‌رسانند و از داخل غار سربازان و درجه داران را به گلوله می‌بندند و ده‌ها نفر را به قتل می‌رسانند و سر انجام پس از ساعت‌ها مقاومت و شناسایی جای آن‌ها دهانه غار را هدف توپ قرار می‌دهند و آن دو دلاور مرد با عزت و سرافرازی بشهادت می‌رسند. خلاصه، پس از خبر قتل داور پناه ابراهیم خان، فرزند میرزاخان را

همراه همان سی نفر تسلیمی یکجا به گلوله می‌بندند و بتلافی قتل داورپناه به قتل می‌رسانند و تنها از همراهان ابراهیم خان صوبدار جمال‌الدین بخاطر فامیلی با جماخان اسمالزهی از مرگ نجات پیدا می‌کند و آخرین مقاومت در سراو آن با کشته شدن نوجوان قادر بخش و گل محمد جهاییک و دهقان رمضان و دهان نفر دیگر از همراهان دلاورشان به پایان می‌رسد.

کلیه منطقه سراو آن به تصرف قوای دولتی در می‌آید. در ضمن جهان‌بانی که فرماندهی این جنگ را بعهد داشته مرتب با فرمانده لشکر کرمان بوسیله بیسیم در ارتباط است و دستور داده زمانی که ما به طرف پهره حرکت نمودیم. شما هم به طرف بنپور حرکت بنمایید و در این زمان که جنگ در سراو آن ادامه داشته لشکر کرمان خود را به بزمان رسانده و در آنجا مستقر می‌شود و منتظر دستور جهان‌بانی است که به طرف پهره همزمان حرکت بکنند. چون آن‌ها فکر می‌کردند جنگ سراو آن که بیش از یک ماه طول کشیده جنگ در پهره طولانی‌تر خواهد شد و جهان‌بانی در نظر داشته قلعه مستحکم پهره توسط دولشکر محاصره بشود و در آن صورت جنگ را آغاز بکنند. چون جهان‌بانی از جنگ سراو آن واستقامت و پایداری نفرات میرعلی محمد به وحشت افتاده و تعجب می‌کند که این عده قلیل با چه انگیزه‌ای دارند این همه مقاومت می‌کنند و از طرفی می‌دانند که شکست‌شان هم قطعی است. خلاصه، جهان‌بانی پس از مدت کوتاهی استراحت به طرف پهره براه می‌افتد. ضمناً راهنمای لشکر کرمان هم شاه جهان کرد است که مدت هفت سال بود بکرمان رفته بود و از دوست محمد خان شکایت می‌کرد او منتظر چنین روزی بود که تلافی قتل برادرانش را از دوست محمد خان بگیرد. خلاصه، پس از پایان جنگ دزک و شکست بارانزهی را در پی داشت جهان‌بانی جسد داورپناه را با هواپیما زاهدان حمل می‌کنند تا آن را بزادگاهش مشهد برسانند و دفن بکنند و به خاطر وی نام شهر دزک به داورپناه تبدیل می‌شود ولی اهالی سراو آن هیچ وقت نام تاریخی دزک را فراموش نکردند. فقط از نظر دولتی‌ها تا کنون دزک داورپناه نامیده می‌شود البته بعضی می‌گویند: (( که داورپناه در شهر دزک همراه به بقیه سربازان و درجه‌داران چال شده است.))

ابراهیم خان در قلعه دزک بشهادت می‌رسد ضمناً آقایان محمد شاه که دامادمیر علی محمد است و حاکم سیب سوران به‌مراه مهرباب خان بزرگ‌زاده در همان روزهای اول جنگ در هوشک خود را به جهان‌بانی می‌رسانند و تسلیم می‌شوند که مورود توجه قرار می‌گیرند و از طرف جهان‌بانی حکومتی جالق بمهرباب خان و حکومتی سیب سوران بمحمد شاه که قبلاً حاکم آنجا بوده واگذار می‌شود. بلاخره با سقوط قلعه دزک حکومت بارانزهی پایان خود نزدیک می‌شود و حالابه طرف پهره برگردیم که در آنجا چه می‌گذرد.

وقتی خبر کشته شدن ابراهیم خان و تصرف سراو آن به دوست محمد خان می‌رسد و به دستوری راه‌های پهره به سراو آن و پهره به خاش را می‌بندند و سنگرمی‌گیرند ولی چند روز بعد افرادی که در سنگرها برای دفاع آماده بودند. از نرسیدن آب و غذا سخت به مذیقه می‌افتند و خرج و مرجی پدیدار می‌گردد. یکی یکی سنگرها را رها می‌کنند و بعضی به طرف قلعه پهره بر می‌گردند. تعدادی هم پی کار خود می‌روند این وضع چند روزی ادامه پیدا می‌کند. هر روز افراد بیشتری جبهه خود را ترک می‌نمایند. دوست محمد خان از وضع افرادش مطلع می‌شود و هر روز بر نگرانش افزوده می‌گردد و در همین روزهای ناامیدی بود که یک هواپیمای کوچک ارتشی برفراز شهر پهره پدیدار می‌شود و اعلامی‌ه‌های پخش می‌کند و چندین باردور می‌زند نا پدید می‌شود و در اعلامی‌ها نوشته شده بود دیگر مقاومت فایده ندارد باید تسلیم شوید و گرنه بزودی پهره بمباران می‌شود و با پرواز این هواپیما که تا هنوز برای مردم نا شناخته بود و چیزی غیر عادی به نظر می‌رسید ترس و وحشت بزرگی بین مردم عادی و افراد مسلح دوست محمد خان بوجود می‌آید هنوز چند ساعتی از پرواز هواپیما نگذشته بود که در پهره خبری شایع می‌شود که لشکر دولتی به منطقه سر پهره رسیده است.

با پخش این خبر افرادی که در داخل قلعه موضع گرفته بودند بدون اینکه بدانند کدام سر پهره است سر پهره نزدیک مگس و یا سر پهره‌ای که در چند فرسنگی قرار دارد. گویا لشکر دولتی به سر پهره مگس رسیده بود که تا رسیدن به پهره‌ای که مرکز دوست محمد خان است چند روز فاصله دارد

ولی همین شایعه بسیار اثر گذاشت و چنان وحشتی در قوای دوست محمد خان به وجود می‌آید که دیگر نظم انضباط و فرمان برداری تمام می‌شود و افراد دسته‌دسته برج باروهای قلعه را رها می‌کنند و اسلحه را زمین می‌گذارند و با عجله از قلعه خارج می‌شوند. چنین نامردی هیچگاه در تاریخ بلوچستان بوقوع نه پیوسته بود که بدون جنگ و کشت کشتار این طور مفتضحانه صحنه را خالی کنند. دوست محمد خان که این وضع را مشاهده می‌کند. می‌گوید: ((حالا که شما نامردی را قبول کردید اسلحه‌ها را با خود ببرید مال شما است نگذارید به دست گجرها بیفتند.)) بعضی اسلحه را با خود می‌بردند و بعضی دیگر زمین می‌گذارند خلاصه، در مدت چند ساعتی قلعه‌ای که تا روز پیش حدود سه هزار نفر تفنگچی برای دفاع آماده بودند کاملاً تخلیه می‌شود دوست محمد خان دستور می‌دهد اهل پهره را خبر کنید که بقلعه بیایند و هر چه می‌توانند مواد غذایی و اسلحه مهمات با خود ببرند و مردم باشنیدن این خبر به طرف قلعه هجوم می‌آورند و آبنارهای آذوقه را غارت می‌کنند دوست محمد خان نظاره‌گر این وضع رقت بار می‌شود که افراد سست عنصر دوربر را خالی کردند و او را تنها گذاشتند. این گونه موارد بارها در تاریخ تکرار شده و برای هر سلسله و خاندانی زمان سقوط که فرا برسد چنین مواردی تکرار می‌شود دیدیم همین افسران رشید رضاشاهی بودند.

## دوست محمد خان بدون درگیری از پهره خارج می‌شود

که بمحض خبر ورود متفقین به ایران پادگان‌ها را با پوشیدن لباس زنانه ترک می‌کنند لا اقل افراد دوست محمد خان سر و ریخت و لباس خود را عوض نکردند.

و برای ملت سلخسور ایران هم از این قبیل اتفاقات زیاد رخ داده اشرف همراه ده هزار نفر افغان برپایتخت صفوی تسلط یافت و سلسله صفوی را منقرض نمود و شاه سلطان حسین با دست خود تاج شاهی را از سر خود بر میدارد و به سر اشرف افغان می‌گذارد لازم به ذکر است از لشکر ده هزار نفری اشرف افغان شاید بیش از پنجاه درصد آن را بلوچ‌ها تشکیل می‌دادند. ضمناً کمک

و همراهی بلوچ‌ها هنگام لشکرکشی نادرشاه بهند بسیار مؤثر و کارساز بوده البته من نمی‌خواهم افراد دوست محمد خان را تبرعه کنم این رسم روزگار است که پادشاهان و سران و سروران را از اریکه قدرت بزیر می‌آورد و یک شاعر می‌گوید: ((روزگار است این گهی عزت دهد گه خوار دارد = چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد) خوب توجه کنیم و عبرت بگیریم ملاحظه بکنیم انقلاب اسلامی‌های صدقه بگیر که ادامه‌دهندگان راه شاهان ظالم صفوی هستند از کجا به کجا رسیده‌اند و به کجا خواهند رسید و آن روز برای ظالمان زودتر از انتظارشان فرامی‌رسد. همانطوریکه سپاه قزلباش صفوی نیست نابود شد. سپاه پاسداران و بسیج و حزب‌الله رژیم منحوس هم تا مار و بزباله‌دان تاریخ سپرده خواهند شد. از حاشیه برمیگردیم و حالا نوبت به دوست محمد خان رسیده بود که چرخ بازیگر او را هم از اوج قدرت و عزت بزیر می‌آورد و هیچ چیزی برای انسان ارثی و ابدی نیست نه عزت و نه ذلت. خلاصه، دوست محمد خان در آن روز سخت تنها در کنارش برکت خان مبارکی و نورالدین خان میرالاشاری و چراغ‌خان شگیمی و افرادشان باقی می‌مانند که دوست محمد خان به نامبردگان می‌گوید: (( شما هم از طرف من مرخص می‌باشید چون دیگر تو آن جنگی از من گرفته شده و دیدید که افرادم با چه بی‌آبروی صحنه را ترک نمودند می‌گوید: (( من در نظر دارم به طرف سرباز بروم شاید در آن منطقه کوهستانی تلافی این ابروریزی بشود.)) نامبردگان هم می‌گویند: (( ما هم افراد خود را مرخص می‌کنیم چون شما در اینجا برنامه درگیری ندارید.)) دوست محمد خان می‌گوید: (( نمی‌توانم تنها بوسیله افراد شما که نه برایم آذوقه‌ای باقی مانده و نه اسلحه مهماتی و دیگر ماندن در پهره برایم بی‌فایده می‌باشد.))

### دوست محمد خان به طرف سرباز عقب‌نشینی می‌کند

آقایان برکت‌خان و نورالدین‌خان و چراغ‌خان شگیمی می‌گویند: (( ما افراد خود را مرخص میکنیم و خود ما همراه تعدادی تفنگچی شما را تا سرباز همراهی می‌کنیم نقل قول از نورالدین خان می‌گوید: (( از چهارصد نفر همراهمان من تنها ده نفر را برداشتم و بقیه افرادم را همراه سید میرزاخان مرخص نمودم تا به طرف لاشار برگردند و برکت‌خان و چراغ‌خان هم افراد خود



را مرخص نمودند و آنها هم هر کدام ده الا دو ازده نفر را با خود برداشتند.))  
 و می گوید: (( دران روز سی وسه نفر ما بودیم و حدود چهل نفر هم از افراد  
 وفادار به دوست محمد خان مثل دل مراد سنگور و چند نفر بارانزهی می گوید:  
 )) جمعیت ما در آن روز که به طرف سرباز می رفتیم حدود هفتاد نفر بود که  
 دوست محمد خان را اسکورت می کردیم.))

دوست محمد خان بانگرانی قلعه پهره را ترک می کند و برای همیشه از آن جدا  
 می شود و در اینجا لازم شد یک دو بند شعری که بیاد دارم که در این مورد  
 سروده می شود یعنی از زمان ملاقات در کارو آندر تا روزی که دوست محمد  
 خان پهره را ترک گفته شعر بسیار زیبایی بوده که شاعران زنگی شاهی آن را  
 سروده بودند که من فقط یک دو بند آن را بیاد دارم می گویند: (( تا سلامتین  
 سردار میر بلوچ برام خان = زخم جین جنگیز کج روا جین نوشیروان ))  
 ترجمه دوست محمد خان می گوید: (( من از تهدیدات دولت ترسی ندارم تا  
 زمانی که ابراهیم خان سلامت می باشد و چنگیز شمشیر زن و نوشیروان ناز رفتار  
 ولی آنچه شاعر گفته بود فقط زینده ابراهیم خان ولد اعظم خان بود و بس و  
 چنگیز و نوشیروان را دیدیم که با چه وضعی سراو آن را ترک کردند.))

و بند آخر شعر بلوچی ( او منی میری موزگین پادان = هیل کنت جتکوزا  
 رغین سادان) ترجمه دوست محمد خان می گوید: ((پاهای من دیگر کفش  
 را فراموش کنید و عادت کنید به سواس و تنابهای زیران چون من دیگر باید  
 از آن استفاده نکنم.)) سواس یک نوع پا پوشی بوده که از برگ نخل زیتنی  
 بافته می شده و در شرایط عادی یک ماهی دوام می کرده ولی پیاده رفتن  
 در منطقه کوهستانی یک هفته ای هم دوام نمی کرده و در آن زمان پاپوش  
 نود درصد مردم بلوچستان بوده است. خلاصه، دوست محمد خان همراه  
 برکت خان مبارکی و نورالدین خان لاشاری و چراغ خان شگیمی که او هم  
 از طایفه لاشار است پهره را بمقصد سرباز ترک می کنند و با نقل قولی از  
 نورالدین خان می گوید: (( وقتی ما وارد قلعه سرباز شدیم و در جلسه میر علی محمد  
 پدر دوست محمد خان نشستیم نام برده بسیار ناراحت و خشمگین بود و جواب  
 سلام دوست محمد خان را نداد و پس از مدتی رو به دوست محمد خان کرد

و خطاب به او می گوید: (( مگر تو بارها نگفته بودی که قلعه په‌ره سه تا دروازه دارد اگر من زنده از این دروازه‌ها عبور کنم هریک از این دروازه‌ها بمن لعنت می کنند چه شد فراموش کردی عهد قول بلوچی را ومن انتظار نداشتم تو زنده قلعه په‌ره را رها کنی وامروز من خوشحال بودم که در عزای تو می نشستم.)) دوست محمد خان می گوید: (( پدرحق با تومی باشد ولی باید قبول کنید روز آخر روز نامردی است و دیگر شانس از ما وشما کناررفته آیا خبر دارید از لشکر شش هزار نفری من فقط دل مراد باقی مانده وچند نفر دیگر از بستگان و این آقایان مبارکی ولاشاری شاهد هستند که در مدت چند ساعت قلعه په‌ره خالی شد و من تنها ماندم واین آقایان مردانگی کردند مرا تا اینجا همراهی نمودند.)) نورالدین خان می گوید: (( من وبرکت خان هم پس از دو هفته توقف در سرباز به محل خود برگشتیم دوست محمد خان را در سرباز می گذاریم و به طرف قوای دولتی برمی گردیم یک روز بعد از خروج دوست محمد خان لشکر کرمان وارد په‌ره می شود وقلعه را محاصره می کنند.))

### دوست محمد خان تسلیم و به تهران اعزام می شود

مردم په‌ره به آن‌ها خبر می دهند که دوست محمد خان دیروز قلعه را ترک گفته و به طرف سرباز رفته و اکنون قلعه خالی می باشد و لشکر کرمان بدون شنیدن صدای تیری باسلام و صلوات وارد قلعه په‌ره می گردد و چند ساعت بعد هم لشکر شرق بفرماندهی سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان وارد په‌ره می شود و بین فرماندهان دولشکر بر سر تصرف قلعه اختلاف شدیدی بروز می کند. چون لشکر شرق مدعی بود که ما بودیم در سراوان با دادن تلفات بر قوای دوست محمد خان پیروز شدیم ولشکر کرمان می گوید: (( ما اول وارد قلعه شدیم و آن را تصرف کردیم.)) اختلاف بجایی می رسد که دو لشکر در برابر هم صف آرایی می کنند تا اینکه از طرف جهان بانی دستور می رسد که لشکر کرمان بلادرنگ قلعه را تحویل لشکر خراسان بدهد. چون این لشکر بود که ستون فقرات قوای دوست محمد خان را در سراوان درهم شکست و باعث پیروزی گردید و تمام تلفات هم متوجه این لشکر شده اختلاف فرماندهان پایان می گیرد و قلعه را تحویل لشکر خراسان می دهند. پس

از مدتی جهان بانی که فرمانده کل قواست بتهران می رود تا گزارش پیروزی را به عرض رضاشاه برساند و به سرهنگ نخجوان دستور می دهد اول باب مذاکره را با دوست محمد بگشا و او را وادار بتسلیمی بکنید و در غیر اینصورت با تهیه و تدارک مهمات و مواد غذایی در فرصت مناسبی به طرف سرباز که آخرین سنگر آن‌ها می باشد و منطقه ای کوهستانی و صعب العبور است و احتمال درگیری های شدید در آن خدود وجود دارد. جهان بانی متوجه است وقتی در قلع های سراوان با آن مشکلات مواجه بود و با دادن تلفات بسیار همراه بود می ترسد در منطقه سرباز با شکستی غیر قابل جبران مواجه بشود بدین خاطر دستور می دهد اول باب مذاکره را بگشاید شاید بدون دردسر به حکومت دوست محمد خان پایان داده بشود و طبق دستور سرهنگ نخجوان به اتفاق یا ورشهمرادخان جهت مذاکره بسرباز می رود و با علی محمد و دوست محمد خان به گفتگو می نشیند.

پیغام های سر لشکر جهان بانی را به آن‌ها می رساند که اگر دوست محمد خان تسلیم بشود من او را به حضور رضاشاه می برم. تقاضای عفو می کنم. اطمینان دارم او مورود عفو قرار خواهد گرفت و باعزت و احترام به بلوچستان برمیگردد نخجوان می گوید: (( من و یاور شهمرادخان سال‌ها با قوای رضاشاه در گیر بود یم وقتی تسلیم شدیم به دستور رضاشاه به من درجه سرهنگی می دهند و به شهمرادخان درجه یاوری دادند. در جه یاوری همان درجه سرگردی می باشد و اینک در ارتش رضا شاه باعزت و احترام خدمت می کنیم.)) و می گوید: (( جهت اطمینان خاطر شما یاور شهمرادخان نزد شما بعنوان گروگان می ماند تا دوست محمد خان به تهران برود و برگردد.)) خلاصه، وقتی میرعلی محمد و دوست محمد خان این پیشنهاد را شنیدند برای شان مسلم می شود که دیگر هیچ خطری جان دوست محمد خان را تهدید نمی کند پس از چند روزی شور مشورت سر انجام موافقت می کنند. دوست محمد خان به اتفاق نخجوان از سرباز عازم پهره می شود و پس از چند روزی وی را به خاش می برند و از آنجا بوسیله اتومبیل وارد دزداب (زاهدان) می شود و باز بوسیله اتومبیل از راه مشهد دوست حاجی محمد خان را بتهران

می‌برند و بلافاصله به حضور رضاشاه می‌رسد و مورد توجه قرار می‌گیرد و دستور می‌دهد جا و مکان بسیار مناسبی برای وی تهیه بکنند و همچنین قرار می‌شود هفته‌ای یک بار او را به حضورش ببرند و از دوست محمد خان و همراهانش با عزت و احترام پذیرایی می‌شود موقتاً دوست محمد خان را در تهران بگذاریم و بلوچستان برگردیم.

از عکس العمل سران قبایل پس از تسلیمی دوست محمد خان بگوئیم و بعد هم از مدت زمان حکومت بارانزهی در بلوچستان و از افراد خانواده او سخن می‌گوئیم.

### سران طوایف مکران با رضاشاه اعلام همبستگی می‌کنند

اول از سران عشایر شروع می‌کنیم بمخض اینکه قوای دولتی بر بنپور و پهره مسلط شد و دوست محمد خان تسلیم گردید اولین فردی که پهره می‌آید و اعلام همبستگی می‌کند سردار زمان خان بامری می‌باشد که او پس از فوت سرتیپ نواب خان بسرپرستی طایفه بامری انتخاب می‌شود نام‌برده مورد استقبال گرم سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان قرار می‌گیرد که فرماندار نظامی و تام الاختیار دولت می‌باشد معاون سر لشکر جهان‌بانی است و از سران عشایر ترک بوده که او هم مورد عفو رضاشاه قرار می‌گیرد و یکی از سیاست‌های رضاشاه این بود هر خان و سرداری که تسلیم می‌شود او را درجه‌ای می‌دهد و آن را بجنگ متمریدی دیگر می‌فرستد که هر طرف کشته شود بقول معروف سود اسلام است. خلاصه، اولین سرداری که اعلام همبستگی می‌کند زمان خان بامری است که بسیار مورد توجه قرار می‌گیرد و سرهنگ نخجوان به او مأموریت می‌دهد که با سران عشایر مکران تماس بگیرد و آن‌ها را دعوت به همکاری و اعلام همبستگی بحکومت رضاشاه بنماید

زمان خان اول وارد لاشار می‌شود با میرهوتی خان تماس می‌گیرد که دوست و هم پیمان سنتی همدیگر هستند او را راضی و قانع می‌نماید که در شرایط کنونی به جز اطاعت از دولت راهی دیگر وجود ندارد میرهوتی خان هم پیشنهاد زمان خان را قبول می‌کند و آماده رفتن به پهره می‌شود زمان خان می‌گوید: (( من به طرف گه و بنت و فنج می‌روم تا از سران طایفه شیرانزهی دعوت کنم

که وفاداری خود را به دولت مرکزی اعلام کنند و به پهره بیایند ولی اگر بشنوند. شما پیش قدم شده و به پهره رفته‌اید آن‌ها هم بدون معطلی همراه من به پهره خواهند آمد. زمان خان به طرف گه حرکت می‌کند و میرهوتی خان به طرف پهره و با سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان ملاقات می‌کند وی هم بسیار مورود توجه قرار می‌گیرد.)) وی گوید: (( من از سوابق شما و خانواده شما اطلاع کامل دارم و می‌دانم پدر شما در زمان قاجارها درجه سرهنگی داشته و هم رئیس قبیله بوده‌اند و من هم مایلیم همکاری شما با حکومت رضاشاه هم جهت تأمین امنیت منطقه مثمر ثمر باشد.))

سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان همبستگی سران طایفه بامری و لاشاری را بعرض رضاشاه می‌رسانند که نامبردگان پیش قدم شده و آماده همکاری می‌باشند. خیلی زود از طرف رضاشاه دستور می‌رسد به این دو نفر که پیش قدم شده‌اند مدال لیاقت داده شود و برای هردو نفر حقوق و مستمری بعنوان کارمند وزارت کشور داده شود و به بقیه سران قبایل مکران که با زمان خان ملاقات کرده بودند.

مثل سردار حسین خان حاکم گه و ایوب خان حاکم بنت و سردار حاجی محمد خان حاکم فئوج همراه زمان خان به پهره می‌آیند و اعلام همبستگی می‌کنند و شیخ دوست محمد حاکم قصر قند هم خود را بپهره می‌رساند اعلام همبستگی می‌کند. به هر جهت سران عشایری که همراه زمان به پهره می‌آیند و اعلام همبستگی می‌کنند از خوان رضاشاهی چیزی نصیب آن‌ها نمی‌گردد و تنها میرهوتی خان و زمان خان بدریافت مدال و مستمری نایل می‌شوند و رستم خان مبارکی هم به پهره می‌آید اعلام همبستگی می‌نماید و تا این موقع میردین محمد حاکم دشتیاری و حاجی نواب حاکم راسک به خاطر وصلت و خویشاوندی در کنار میرعلی محمد باقی مانده بودند و از اعلام همبستگی تا روشن شدن تکلیف دوست محمد خان خود داری می‌کنند. سایرین پس از تسلیم شدن دوست محمد خان و رفتن او به تهران با دولت رضاشاه اعلام همبستگی می‌کنند. سران طوایف سرحد هم جملگی به محض ورود لشکر شرق بخاش اعلام همبستگی نموده و همراه جهان بانی در لشکر کشی به طرف سراو آن شرکت می‌کنند از جمله نقش

اصلی را سردار عیدو خان ریگی ایفا می‌کند و باعث تشویق سایر سران طوایف سرحد می‌شود. آقایان سردار جماخان و سردار جیند خان همراه با تفنگچیان خود در کنار لشکر شرق و جهان‌بانی قرار می‌گیرند.

## دوست محمد خان مورود توجه رضاشاه قرار می‌گیرد

نقشی اساسی را در تصرف قلع‌های سراو آن ایفا می‌کنند و مثلی می‌گویند: (( از ما است که بر ما است خلاصه، گردش روزگار بکام رضاشاه می‌گردد و دارد بر تمام ایران مسلط می‌شود و تا حدودی نظم و امنیت دارد بر سر تا سرایران بر قرار می‌شود و قوای دولتی در پهره که از زمان قاجار به مرکز بلوچستان تبدیل شده بود تسلط پیدا کرده و در آنجا مستقر می‌شوند. دوست محمد خان که در تهران مهمان رضاشاه است و به او عزت احترام زیادی می‌گذارند. او را فعلاً در تهران داشته باشیم و لازم شد اول بدانیم بارانزهی کیست و از کجا آمده‌اند بارانزهی‌ها در زمان حکومت ملک‌ها بر بنپور و سراو آن از حدود نیم‌روز و هلمند افغانستان بسرپرستی فردی به نام عبدالله خان همراه ده‌ها خانوار وارد سراو آن می‌شوند و حکومت وقت ملک‌ها آن‌ها را بعنوان پناهنده می‌پذیرد و در جای به نام ناگ اسکان می‌دهد و آمدن بارانزهی‌ها پیش از مهاجرت طایفه شیرانزهی از سیستان به بلوچستان بوده و طایفه‌ای دیگر که همراه بارانزهی به بلوچستان کوچ می‌کند طایفه شکل زهی بود که از قرار اطلاع جمعیتی حدود یکصد خانوار بوده‌اند که وارد سراو آن می‌شوند و طبق گفته بزرگان بارانزهی اصل نسب آن‌ها از قبیله بارکزی‌های افغانستان هستند که زمانی بارکزی‌ها در افغانستان حکمرانی و حکومت می‌کردند.

به هر جهت بارانزهی یا بارکزی مهاجرانی هستند که از نیم‌روز وارد بلوچستان می‌شوند و دیگر نمی‌توان آن‌ها را بیگانه یا افغان نامید چون باران زهی‌ها سالیان درازی است با تمام خوانین بلوچستان فامیل و وصلت کار می‌باشند و در بلوچستان دارای ملک زندگی هستند مردمانی بسیار شجاع و مغرور به خصوص نسل کنونی آن‌ها که خود را وارث دوست محمد خان می‌دانند که او خود را پادشاه بلوچستان دانسته باز ماندگان او حق دارند به خود ببالند چون زمانی هر

چند کوتاه برسر تاسر بلوچستان حکومت می کردند. از سر او آن تا بنپور پهره و مکران حدود فرمانروایی آنها بوده ولی نباید فراموش کنند که پیش از آنها هم اقوامی به نوبت در بلوچستان حکومت کرده اند.

بقول معروف هر کسی پنج روز نوبت اوست و از شکل زهی بگوییم بیشترین تعداد آنها ساکن سر او آن زاهدان و پهره می باشند جمعیت زیادی را تشکیل می دهند و اکنون به چند فامیل منشعب شده اند به نام لشکر زهی و داودی و قادری و صالح زهی که اصلشان همان شکل زهی می باشد. مردمانی بسیار هنرمند باهوش استعداد می باشند و شغل بعضی ها زرگری واهنگری و خو آندگی و نوازندگی و تعداد زیادی هم کاسب کارمند هستند و اکنون از موفقترین مردمان بلوچستان می باشند و در زمان انقلاب اسلامی فردی از طایفه شکل زهی به نام روبوشه دو دوره نماینده مجلس شورای اسلامی از شهرستان پهره بوده وی فردی بسیار باخوش و زرنگ است و خود را در حکومت ملاها جا می زند. این طایفه وفا دار با وجود بی نیازی ولی بطایفه بارانزهی سخت علاقه مند است خصوصاً به خانواده دوست محمد خان وفا داری یکی از صفات بارز و برجسته هر انسان و قوم قبیله ای می باشد ضمناً حکومت بارانزهی روی هم رفته از بیست سه سال طول می کشد. یعنی از آغاز حکومتی بهرام خان در سرباز که تقریباً با سال ۱۲۸۴ شمسی متابقت دارد و تا پایان حکومت دوست حاجی محمد خان در بلوچستان در سال ۱۳۰۷ شمسی مصادف است اتفاق می افتد. البته همه می دانند که پایه گذار اصلی حکومت باران زهی بهرام خان می باشد ولی اوج ترقی حکومت بارانزهی در زمان حکومت دوست محمد خان بود که نام برده بر سر تا سر مکران هم تسلط پیدا می کند و هم در زمان دوست محمد خان است که حکومت باران زهی به پایان می رسد یعنی درست عین حکومت پهلوی بود پایه گذار رضاشاه بود و اوج ترقی در زمان محمد رضاشاه و هم پایان حکومت سلسله پهلوی در زمان محمد رضاشاه اتفاق می افتد و بقول شاعر (روزگار است این گهی عزت دهد گه خوار دارد) و حالا بدانیم نوشیروان و چنگیز خان که بودند و نقش آنها چه بود.

## نوشیروان باعث سقوط حکومت بارانزهی می شود

خلاصه، در مدت ۲۳ سال حکومت بارانزهی که ۱۵ سال بهرام خان در سرباز و پهره بنپور حکومت می کند و ۸ سال دوست محمد خان در قلعه معروف پهره و در دو سال آخر با تصرف قلعه اسپکه خیلی سریع بر تمام منطقه مکران بجز از مناطق لاشار واهوران مسلط می شود ولی سران این مناطق هم با دوست محمد خان هم پیمان می شوند و دیدیم در روز آخر هم تنها برکت خان مبارکی و نورالدین خان میرلاشاری در کنار او می مانند و او را تا سرباز همراهی می کنند و خود دوست محمد خان اظهار می دارد که من دیگر تو آن جنگی ندارم. شما هم به محل خود برگردید و اینک به گوشه ای از کار نامه نوشیروان و چنگیز خان توجه کنید که بیش ترین ناراحتی و نارضایتی مردم و همراهان دوست محمد خان از ناحیه همین دو فرد مغرور به وجود می آید. شب نشینی های مداوم و خرج های بی ربطی که داستان ها و حکایت های بجا مانده و در آخر هم دیدیم که نوشیروان باعث شد که پیش تر از آنکه رضاشاه براوضاع ایران مسلط شود به بلوچستان لشکر کشی می کند. چون از حمایت دولت انگلیس و اطلاعات دقیق آن برخوردار می گردد. بردن شترهای دولت انگلیس به دستور نوشیروان موجبات لشکر کشی رضاشاه را فراهم می کند و حکومت نو پای دوست محمد خان را بر باد می دهد و حالا بدانیم چنگیز خان کیست که بسیار مورد توجه دوست محمد خان قرار گرفته او پسر میرامین است.

برادرزاده بهرام خان و علی محمد می باشد. پسر عموی دوست محمد خان خود میرامین در جنوب پیشین بدست مأمورین انگلیسی کشته می شود در آن زمان منطقه کیچ مکران در اختیار دولت انگلیس بوده و حالا که از میرامین سخن به میان آمد، به ماجرای کشته شدن وی توجه کنیم. گویا درگیری بین ابراهیم خان پسر اعظم خان که خواهرزاده میرامین و بهرام خان و میرعلی محمد است. به طور تصادفی در منطقه زاموران با نیروها انگلیسی درگیر می شود و تعدادی از طرفین کشته زخمی می شوند. منجمله میر جهانگیر نوشیروانی که همراه ابراهیم خان بوده بشدت زخمی می شود نام برده هم پسر خاله ابراهیم خان است و هم خواهرزاده بهرام خان میرعلی محمد و میرامین چون



مادر آقایان بهرام‌خان و میرعلی محمد از طایفه نوشیروان‌های خاران است که بر منطقه پنجگور هم حکومت می‌کند. خلاصه، ابراهیم‌خان جهت تلافی زخمی شدن میرجهانگیر و کشته شدن چند نفر از همراهانش به طرف منطقه کیچ مکران می‌رود و آقایان میرامین و دوست محمد خان که برای دیدن عمویش میرامین به ایرافشان آمده بود. چون میرامین حکومتی اشار و ایرافشان را بعهده داشته و ابراهیم‌خان هم در همین جا سکونت داشته خلاصه، وقتی میر این و دوست محمد خان از رفتن ابراهیم‌خان با خبر می‌شوند. آن‌ها هم همراه عده‌های بکمک وی می‌روند و به او می‌پیوندند و قرار می‌شود منطقه دشت گوادر را غارت بکنند دشت غارت می‌شود و این منطقه هم جز حکومتی نادرشاه و پردلخان گچکی هستند که محل حکمرانی آن‌ها قلعه تمپ می‌باشد خبر غارت به نامبردگان می‌رسد. نادرشاه فوراً جریان را بمسئولین دولت انگلیس که در شهر تربت مستقر بودند گزارش میکنند و تقاضای کمک می‌نماید تا اموال را از میرامین پس بگیرد. فرماندهان انگلیسی هم فردی را به نام گهرام جان که از طایفه رند است و درجه دار ارتش انگلیس همراه یک صد سوار بکمک نادرشاه می‌فرستند که میرامین را تعقیب نموده اموال مردم را از وی پس بگیرند. برادر نادرشاه به نام پردل خان به اتفاق گهرام جان با سرعت به تعقیب میرامین می‌پردازند. ضمناً در آن روز افراد بارانزهی به دودسته تقسیم می‌شوند عده سوار جماز به سپرستی دوست محمد خان و عده پیاده به همراهی ابراهیم‌براه می‌افتند و قرار می‌گذارند ظهر خود را به پایین گرمین بت کنون که آب وجود دارد برسانند.

### میرامین بارانزهی توسط قوای انگلیس به قتل می‌رسد

پس از مختصر استراحتی به طرف سرباز حرکت بنمایند از قضا در آن روز میرامین بیمار می‌شود و از هر دودسته عقب می‌ماند و تنها نه نفر او را همراهی می‌کنند که یکی آقای ابولحسن خان بارانزهی است که از اقوام نزدیک آن‌ها می‌باشد خلاصه، پیش از ظهر میر می‌گوید: ((من دیگر قادر برافتن نیستم باید مقداری استراحت بکنم.)) و در یک جای نامناسبی توقف می‌کنند و میرامین زیر سایه درخت کهوری می‌نشیند. هنوز مدت نگذشته

که همراهان می گویند: (( عده دولتی دارد بسرعت به طرف ما می آید ابولحسن نزد میرامین می آید.)) می گوید: (( بیا سوار شترت باش خود را به آن تپ‌های مقابل برسائیم که جنگ ما را گرفته میرامین می گویند: (( من از جایم تکان نمی خورم و گر زمین بجنبدامین از جایش تکان نمی خورد می گوید: (( من با همین خالت و در همین جا مقابله می کنم و فرار برای من عیب است.)) خلاصه، اصرار ابولحسن بی فایده می شود. مأمورین هم آن‌ها دیده و سریع آن‌ها را به محاصره در می آورند و در همان اولین شلیک میرامین مورود اثابت قرار می گیرد و کشته می شود و از نه نفر همراه هشت نفر در جا به قتل می رسند. تنها ابولحسن خان مجروح می شود و مأمورین تفنگ کشته‌ها را بر می دارند و بسرعت بر میگردند و تنها متوجه ابولحسن نمی شوند که در پشت تخته سنگی سنگر گرفته بود و آخرین نفس‌هایش را می کشید. خلاصه، زمانی که دو گروه یعنی افراد دوست محمد خان و ابراهیم خان بوعده گاه می رسند متوجه می شوند میرامین نیست. چون گروه دوست محمد خان فکر می کرد وی همراه ابراهیم خان و برعکس آن‌ها هم فکر می کردند همراه عده دوست محمد خان. خلاصه، ابراهیم فوراً تعدادی از افراد زنده را بر می دارد عقب گرد می کند و نزدیک غروب به محل درگیری می رسند متوجه می شوند میرامین همراه هشت نفر به قتل رسیده‌اند و تنها ابولحسن مجروح هست فوراً اجساد را برداشته به طرف وعده گاه بر می گردند. در همان حدود که پایین گرمین بید کنونی است اجساد را به حاکم می سپارند و حاصل این جنگ غارت نمودن اموال اهالی بی گناه دشت بود و به قتل رسیدن میرامین همراه هشت نفر و مجروح شدن ابل حسن خان و بیادگار ماندن آخرین سخن میرامین که می گوید: (( اگر زمین بجنبد امین از جایش تکان نمی خورد و این گفته میرامین ضرب المثل شده.))

خلاصه، زمانی که بهرام خان و علی محمد از قتل برادر خود آگاه می شوند خیلی زود بهرام خان لشکری فراهم می کند و در نظر دارد به تلافی خون برادرش نادرشاه و پردل خان را به قتل برسائند بهرام قلعه تمپ را محاصره می کند و جنگ آغاز می شود و قوای انگلیسی هم به کمک نادرشاه می شتابد.

زمانی که قوای انگلیسی به نردیک تمپ می‌رسد بهرام‌خان محاصره را بی‌فایده می‌داند و به طرف آبادی گومازی که در شمال تمپ واقع شده عقب‌نشینی می‌کند و قوای انگلیسی به تصور اینکه آن‌ها در حال فرار و عقب‌نشینی هستند به تعقیب آن‌ها می‌پردازند که در خوالی گومازی جنگی سخت آغاز می‌شود و تلفات سنگینی بر قوای انگلیسی وارد می‌شود که ناچار به عقب‌نشینی می‌شوند. بهرام‌خان تمام دهات اطراف گومازی را غارت نموده با پیروزی به طرف پهره برمی‌گردد. طولی نمی‌کشد زمانی که نادرشاه و پردل‌خان از شکست قوای انگلیسی با همه امکانات متوجه قدرت بهرام می‌شوند. تنها راه را در این می‌دانند که به‌طور ناگهانی خود را به پهره رساند و بقول ما بلوچ‌ها زخم کفن می‌کنند و آن‌ها چنین می‌کنند و خود را پهره می‌رسانند و از بهرام‌خان عذرخواهی می‌کنند و حاضر بداندن خون‌بها می‌شوند. بهرام‌خان هم از تقصیر آن‌ها در می‌گذرد تنها قرار می‌شود که نادرشاه خواهر خود را به عقد دوست محمد خان در بی‌آورد و جریان خون میرامین به این صورت حل و فصل می‌شود و تنها ابراهیم‌خان از صلح دایی‌هایش نگران می‌شود و آن را نمی‌پذیرد می‌گوید: ((دایم بخاطر من کشته شده و من باید انتقام او را بگیرم و از طرفی میرامین با مادر ابراهیم‌خان از یک مادر بودند.)) خلاصه، چند سال بعد پس از مرگ بهرام‌خان ابراهیم‌خان عده‌ای بر می‌دارد و شبانه وارد قلعه تمپ می‌شود و نادرشاه را بتقل می‌رساند و دو دختر وی هم تصادفاً به قتل می‌رسند. ابراهیم بتلافی دایی خود نادر شاه را به قتل رسانده و با پیروزی به طرف ایرافشان که محل سکونتش بوده بر می‌گردد.

### نادرشاه گچکی بدست ابراهیم‌خان کشته می‌شود

از این حرکت ابراهیم‌خان میرعلی و محمد و دوست محمد خان ناراحت می‌شوند و برای پردل‌خان پیغام تسلیت می‌فرستند و از کار خود سرانه ابراهیم‌خان اظهار تأسف می‌کنند. به هر جهت دوست محمد خان از خواهر نامبردگان دارای پسری می‌شود به نام بهرام‌خان که در دهه اول حکومت انقلاب اسلامی در ایران وفات می‌کند و محل زندگی وی آبادی است به نام بوستان که در اطراف تمپ واقع شده و ملک موروثی آن‌ها است. فرزندان بهرام‌خان

در همان آبادی ساکنند و اکنون آن آبادی جز بلوچستان است در ضمن پسران میرمولاداد سردازهی آنهایی که از مادر آقای حمیدالله هستند نوه‌های پردل خان گچکی هستند این بود.

جریان قتل میرامین و عواقب آن و حالا از چنگیز خان بگوئیم پسر میرامین که از جایش تکان نخورود و از خود نامی بجا گذاشت چنگیز که همه تصور می‌کردند او هم در وقت ضرورت از جایش تکان نمی‌خورود ولی او بدون شلیک یک گلوله همراه نوشیروان سراو آن را ترک نمودند.

به سربازمی‌روند چنگیز خان که تمام زین برگ اسبش از طلا بوده و تمام حلقه‌های قطار تفنگش هم از طلا و شلوارهایش از سی‌الاچهل متر پارچه دوخته می‌شده و هر وقت می‌خواست بر اسبش سوار شود یک نفر باید خشتک شلوارش را جمع می‌کرد و بر ترک اسبش می‌گذاشت. دوست محمد خان بیشتر از تمام فامیلش روی این فرد خودخواه حساب می‌کرد که روز مبادا خماسه می‌افریند. ضمناً خود دوست محمد خان و بهرام خان مردانی متواضع و فروتن و متدین بوده‌اند این بود. مختصری از خصوصیات سران بارانزهی در زمان حکومتشان ولی خالا باز به تهران برمی‌گردیم و از دوست محمد خان سراغی بگیریم و چند ماه پس از بردنش به تهران برای پد رش نامه ای می‌فرستد که من مورود عفو رضاشاه قرار گرفته‌ام و از من با عزت و احترام پذیرایی می‌شود و شما هم بدون معطلی یاور شهمرادخان را اجازه بدهید به پهره بر گردد. من بزودی به بلوچستان خواهم آمد و از رسیدن نامه پدر و بستگانش خوشحال می‌شوند که دوباره دوست محمد خان از طرف دولت به سمت حکمران بلوچستان تعیین می‌شود ولی سر نوشت چیزی دیگر برای وی رقم می‌زند اعدام او در تهران. خلاصه، نام‌برده روز بروز مورود توجه بیشتر رضاشاه قرار می‌گرفت و در یکی از ملاقات‌هایش رضاشاه دستور می‌دهد در ملاقات بعدی وی را با لباس فرم نزد من بیاورید.

دوست محمد خان این بار با لباس نظامی به حضور رضاشاه می‌رسد روایت از سپهد جهان‌بانی است. رضاشاه در آن روز وقتی به دوست محمد

خان می‌رسد متوقف می‌شود جلو می‌آید دستی برشانه او می‌گذارد و می‌گوید: (( بلوچ این لباس برایت قشنگتر است یا لباس محلی خودت دوست محمد خان هم در جواب می‌گوید: )) (خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت باش) جوابی که باب طبع رضاشاه نبود و رضاشاه هم با شنیدن مثل وی چیزی نمی‌گوید. از کنار او می‌گذرد و گویا رضاشاه در نظر داشته در آن روز بوی یک درجه نظامی و یا پست مقام بالای بدهد که از بد شانس‌ی و یا خوش شانس‌ی مثل او مانع تصمیم رضاشاه در آن روز می‌شود بهر جهت یکسالی از رفتن دوست محمد خان به تهران می‌گذرد او دیگر خسته شده و امید چندانی به برگشتن ندارد و از ملاقات‌های که قبلاً هفته‌ای یک بار بخضور رضاشاه می‌رسید دیگر خبری نیست ولی برای او همه گونه وسایل راحتی فراهم بوده است و حتی هفته‌ای یک باریک همراه مأمور محافظ با جیب ارتشی وی را برای شکار آهو به اطراف تهران می‌بردند.

### مأمور محافظ توسط حاجی شکر به قتل می‌رساند

به یکی از همراهان وی به نام چاکر فرزند حاجی شکر رند که از همراه دوست محمد خان بودند آموزش رانندگی می‌دهند و با تمام این توجه نام‌برده از وضع پیش آمده ناراحت نگران می‌شود و هر روز امیدش ببر گشتن به بلوچستان کمتر می‌شود تا جایی که روزی با همراهانش مشورت می‌کند و می‌گوید: (( آنچه برای من مسلم است رضاشاه به ما شما اجازه رفتن به بلوچستان را نمی‌دهد. )) می‌گوید: (( تنها راه نجات ما و شما این است وقتی که به شکار مأمور را بکشیم ماشین را بر می‌داریم به طرف بلوچستان می‌رویم. )) از این پیشنهاد دوست محمد خان تنها ملا فقیر که مشاور و نویسنده او بوده مخالفت می‌کند و به بقیه همراهان خرف او را تایید می‌کنند و بدون آنکه بدانند ماشین سوخت لازم دارد و از تهران تا بلوچستان چقدر راه است و چطور میتو آنند از بی‌راهه و یا جاده‌ها خود را به مقصد برسانند دوست محمد خان و همراهانش تصمیم بی‌سر انجامی می‌گیرند بدون در نظر گرفتن عواقب بعدی آن که نمی‌توانند با ماشین و یا پیاده خود را به افغانستان و یا به بلوچستان برسانند و گفتن این بند شعر در این جا صدق می‌کند که می‌گویند: ((

( قضا چیزی است که پنج انگشت دارد = چو خواهد از کسی کامی بردارد )

( دو بر دیده نهد دو بر بنا گوش = یکی بر لب نهد گوید که خاموش ))

خلاصه، گویا برای سردار تاریخ معاصر بلوچستان چنین مقدر شده بود که تصمیم بی سرانجامی بگیرد و در یکی از روزهای که بشکار می‌روند وزمانی که از تهران فاصله می‌گیرند و در جایی توقف می‌کنند که آبی و نانی بخورند حاجی شکر که اسلحه شکاری در دست وی بوده ناگهان به طرف مأمور شلیک می‌کند وی را به قتل می‌رساند. فوراً سوار ماشین می‌شوند و چاکر که رانندگی را بدرستی اموخته بود ماشین را به حرکت در می‌آورد و به طرف کویر سمنان بدون هیچ آشنایی به منطقه براه می‌افتند. پس از پیمودن مسافتی کوتاه اتومبیل در شن فرو می‌رود و هم بنزینش تمام می‌شود. به ناچار پای پیاده بدون اینکه بدانند به کجا می‌روند براه خود ادامه می‌دهند.

در تهران هم زمانی که محافظین او متوجه می‌شوند دوست محمد خان و همراهانش شب بر نگشتند فکر می‌کنند ماشین آن‌ها خراب شده روز بعد اکیبی جهت پیدا کردن آن‌ها اعزام می‌شود. قبلاً مسیر آن‌ها را می‌دانستند که جهت شکار به کدام سمت می‌روند.

خلاصه، پس از چندین ساعت تلاش جست‌وجو به اجساد مأمور محافظ را پیدا می‌کند و از دوست محمد خان و همراهانش خبری نیست یقین پیدا می‌کنند که قتل بوسیله آن‌ها انجام شده و اتومبیل را با خود برده‌اند مأمورین جسد را بر می‌دارند به تهران می‌آورند و سریع جریان به رضاشاه گزارش می‌شود و او هم دستور می‌دهد چند اکیپ مجهز به تعقیب آن‌ها پردازند.

در صورت مقاومت آن‌ها را به قتل برسانند و دستور می‌دهد به تمام شهرها و روستاهای اطراف کویر که امکان گذر آن‌ها می‌رود اعلام کنند که شش نفر با این مشخصات را هر کجا دیدند نسبت به دستگیری آن‌ها اقدام نکنند و یا فوراً مأمورین انتظامی را در جریان بگذارند. خلاصه، دوست محمد خان و همراهانش بامداد روز بعد خود را بیک آبادی دور افتاده می‌رسانند و به خانه یک دهاتی وارد می‌شوند. می‌گویند: (( ما شکارچی هستیم راه را گم کردیم

به ما اجازه چند ساعت استراحت بدهید و آب نانی به ما بدهید که بسیار خسته و تشنه گرسنه هستیم.) صاحب خانه هم می گوید: ((شما هر که هستید مهمان ما می باشید.)) آب و نانی به آنها می دهند اتافی در اختیارشان می گذارد که استراحت بکنند و آنها هم از فرط خستگی فوراً بخواب می روند و صاحب خانه کدخدای آبادی را خبر می کند که شش نفر مهمان چند ساعت می شود وارد خانه من شده اند و اکنون بخواب رفته اند و می گویند: ((ما شکارچی هستیم راه را دیشب گم کردیم و فقط یک اسلحه همراه دارند.))

### دوست محمد خان در تهران اعدام می شود

کدخدا متوجه می شود که این شش نفر بدون شک همان کسانی هستند که ژاندارمری دیشب اعلام کرده بود که نسبت به دستگیری آنها همکاری نمایند. کدخدا فوراً به اتفاق چند نفر دیگر بسراغ آنها می روند متوجه می شوند که بخواب بسیار عمیقی فرو رفته اند. خیلی یواش تفنگ آنها را بر می دارند و بیرون خانه نگهبانی می دهند و کدخدا در نظر داشت که یک نفر را به روستای مجاور می فرستد تا پاسگاه ژاندارمری را مطلع نماید ولی در همین لخط یک اکیپ گشتی که روی رد آنها بوده وارد آبادی می شوند. کدخدا که شکار را به دام انداخته جلو می رود اسلحه را به آنها می دهد و می گوید: (( آن شش نفر داخل این اتاق خوابیده اند.)) و با صدای پای مأمورین دوست محمد خان از خواب بلند می شود و می خواهد تفنگ را بر دارد متوجه می شود اسلحه نیست مأمورین وارد خانه می شوند و آنها را دستگیر نموده به تهران می برند و جریان دستگیری را به رضاشاه گزارش می کنند و با همین وجود هم رضاشاه میل دارد از تقصیر او بگذرد یک نفر را نزد دوست محمد خان می فرستد که به او بگوید من در نظر داشتم تو را والی بلوچستان کنم ولی همراهان تو خیانت کردند مأمور نظامی مرا کشتند. گویا رضاشاه می خواسته به دوست محمد خان برساند که کشتن افسر را بگردن همراهانش به اندازد و در باز جویی خود را بی گناه بداند تا موجبات عفو او فراهم شود وقتی قاصد این پیغامها را به او می رساند دوست محمد خان می گوید: (( همراهان من بی گناه هستند و خود من آن مأمور را کشتم.))

گفته‌های دوست محمد خان به رضاشاه گزارش می‌شود دستور می‌دهد برای او دادگاه تشکیل شود و مجازات گردد پس از مدت کوتاهی زندان دوست محمد خان را در میدان توپ خانه تهران همراه با یکی از همراهانش به نام حاجی شکر اعدام می‌کنند. اعدام نام‌برده در دی ماه سال ۱۳۰۸ شمسی اتفاق افتاده و به بقیه همراهانش هم به حبس ابد محکوم می‌شوند ولی تنها ملا فقیر پس از اعدام دوست محمد خان آزاد می‌شود و به بلوچستان برمی‌گردد. سایر همراهان هم در سال ۱۳۲۰ که رضاشاه تبعید می‌شود از زندان آزاد می‌شوند و دونفر به نام‌های چاکر و غلام قادر پس از دو ازده سال زندانی برای همیشه در تهران ماندگار می‌شود. ضمناً ملا فقیر که با تصمیم دوست محمد خان و برنامه فرار او از تهران موافقت نمی‌کند و در آن روز هم که قتل مأمور اتفاق می‌افتد ملا فقیر همراه نبوده به همین خاطر او بیگانه شناخته می‌شود و آزاد می‌گردد خود را به پهره می‌رساند اتفاقات را نقل می‌کند که ما آن گفت‌ها را که دهان‌به‌دهان گشته مستند دانسته بیان نمودیم. اولادان وی ساکن در شهر پهره می‌باشند فامیلیشان ایزد پناه است و پس از اعدام دوست محمد خان رضاشاه بقوای مستقر در بلوچستان دستور می‌دهد که همراه سران عشایری که بدولت اعلام هم بستگی نموده‌اند برای سرکوبی میرعلی محمد که در در قلعه سرباز مستقر بود و همچنین میردین محمد حاکم دشتیاری که از علی محمد پشتیبانی می‌کرد. چون وی داماد او بوده وارد عمل شوند و فرماندهی این ستون را به عهده سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان می‌گذارند و یاور شهمراد خان هم بعنوان معاون وی همان کسی که مدت‌ها بعنوان گروگان نزد میرعلی محمد در سرباز بوده سرهنگ حاجی محمد خان هم از سران طایفه لاشاری و مبارکی و بامری طلب کمک می‌نماید سردار زمان خان بامری عده ای را به سرپرستی سردار دادعلی خان بکمک می‌فرستد و از طرف لاشاری و مبارکی‌ها هم عیسی خان پسر موسی خان که جوانیست جویای نام و منتظر چنین روزی است که تلافی تصرف قلعه اسپکه را بگیرد و طلب می‌شود که بکمک قوای دولتی سرباز برود.

عمویش رستم خان حاکم اهوران و داییش میرهوتی خان حاکم لاشار تنگچیان خود را در اختیار او می‌گذارند و میرهوتی خان برادرش را هم به نام عباس خان



همراه او می‌کند. که از طریق اهوران به طرف سرباز حرکت کنند و قوای دولتی هم از دو سمت به طرف سرباز حرکت می‌کنند. سرهنگ نخبجوان همراه دادعلی خان بامری یا مالکی از پهره به طرف سرباز می‌روند.

### میر علی محمد قلعه سرباز را ترک می‌کند

یاور شهمرادخان همراه شاه جهان کرد از مگس یا زابلی فعلی به طرف سرباز حرکت میکنند و در این لفظه شاه جهان کرد تمام بستگانش را بسیج نموده و خود را برای گرفتن انتقام آماده کرده بود قوای دولتی همزمان از طریق پهره و مگس وارد منطقه سرباز می‌شوند. قلعه را محاصره نموده جنگ آغاز می‌شود. میر علی محمد سخت مقاومت می‌کند ولی پس از دو روز جنگ علی محمد مقاومت را بی‌نتیجه می‌داند و اطلاع پیدا می‌کند که عیسی خان همراه پانصد نفر تفنگچی از طایفه مبارکی و لاشاری از طریق اهوران به طرف سرباز در راه است و احتمال محاصره کامل خود را پیش‌بینی می‌کند. تصمیم می‌گیرد در سومین شب قلعه را ترک نموده و همراه زن فرزندانش از طریق دپکور خود را به پارود می‌رساند و عده‌ای را در اختیار چراغ خان فرزند نواب شگیمی می‌گذارد که تنگ سرباز را بین دپکور و قلعه به بندند تا او فرصت داشته باشد زن فرزندانش را به آن طرف مرز برساند.

روز بعد قلعه خالی به تصرف قوای دولتی در می‌آید و بلافاصله نخبجوان به یاور شهمرادخان دستور می‌دهد به تعقیب علی محمد پردازد تا فرصت خارج شدن از مرز را پیدا نکنند و باید کشته و یا دستگیر شوند. یاور شهمرادخان هم همراه افرادش به دنبال میر علی محمد حرکت می‌کند تا مانع خروج آنها بشود چون دستور سریع رضاشاه است، علی محمد کشته و یا دستگیر بشود. خلاصه، قوای دولتی به طرف دپ کور حرکت می‌کند که با دفاع سخت و شجاعانه چراغ خان شگیمی در تنگ دپکور مواجه می‌شوند و از پیش روی قوای دولتی به سمت پارود جلوگیری می‌شود و جنگ در دپکور ادامه پیدا می‌کند و قوای دولتی در دپکور متوقف می‌شود و میر علی محمد فرصت پیدا می‌کند زن و بچه‌های خود را بوسیله شتر از طریق پشامگ به آن سوی مرز

برساند که در تصرف دولت انگلیس می‌باشد. علی محمد برای پیدا کردن شتر ناچار می‌شود از دشمن خونی خود کمک بگیرد چون تنها او است که اگر بخواهد می‌تواند شتر در اختیار او بگذارد.

این دشمن نور محمد ریسی نام دارد ساکن کشیکور فرزند مهران که مهران همراه هفت نفر از بستگانش در قلعه سرباز بدست بهرام خان برادر علی محمد کشته می‌شوند. خلاصه، قاصد میر علی محمد نزد نور محمد می‌آید و از قول وی می‌گوید: (( امروز روز غیرت است و نه انتقام چون زن و بچه‌های من در خطر مرگ و دست‌گیری قرار دارند و بتعداد بیست شتر من نیاز دارم تا بچه‌هایم را از اسارت نجات دهم بلوچ جوان مرد با غیرت هم بدون معطلی تعداد بیست شتر همراه تعدادی تفنگچی به پارود می‌فرستد تا علی محمد زن و بچه‌های خود را نجات دهد. وسیله فراهم می‌شود. میر علی محمد زن و بچه‌هایش را از مرز خارج می‌کند و افراد مسلح نور محمد عیال او را هم تا آن سوی مرز اسکورت می‌کنند. دو روز بعد از خارج شدن خانواده میر علی محمد از مرز سردار عیسی خان مبارکی وارد کشیکور می‌شود و مهمان نور محمد و از او می‌خواهد برای جنگ با دشمن مشترک همراه من باشد نور محمد می‌گوید: (( جنگ با علی محمد برای من یک فرض می‌باشد که انتقام خون پدرم را از بارانزهی بگیرم وی باتفاق عیسی خان به طرف قلعه سرباز حرکت می‌کنند که پایگاه سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان در آنجا مستقر بوده نور محمد از طرفی عیال دشمنش را نجات می‌دهد و از طرف دیگر همراه عیسی خان می‌شود که از علی محمد انتقام بگیرد.

خلاصه، جنگ در تنگ دپکور با شدت ادامه دارد و یاور شهمرادخان فرماندهی قوای دولتی را بعهده گرفته بود و طی دو روز جنگ موفق نمی‌شود راه تنگ را بگشاید.

که در طرف مقابلش چراغ‌خان شگیمی حماسه می‌افزیند و قوای دولتی را در دهانه تنگ زمین گیر نموده و در دومین روز که جنگ بسیار شدید در می‌گیرد و گلوله‌ای به پای یاور شهمرادخان اثابت می‌کند و از ناحیه ران مجروح می‌شود و هم در آن روز دهان نفر از قوای دولتی کشته مجروح می‌شوند.

## شکست میرعلی محمد و پایان حکومت بارانزهی ها

یاور شهمرادخان جهت مداوا به طرف قلعه سربازمی رود و فرد دیگری راجانشین خود می کند بخش سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان از کشته شدن افرادش و تیر خورودن یاور شهمرادخان و متوقف شدن افرادش در تنگ سرباز بسیار نگران می شود ولی در بامداد روز سوم به نخجوان خبر می رسد که در پامین دپکور بین افراد عیسی خان و نفرات میرعلی محمد جنگ آغاز شده بسیار خوشحال می شود و به در چادری که یاور دران بستری بود می آید. صدا می زند مگر یاور مرده که این تنگ باز نمی شود یاور بلند می شود.

می گوید: (( من نمرده ام امروز یا این تنگ گشاد می شود و یا من می میرم با پای مجروح )) لنگان لنگان از چادرش خارج می شود. دستور می دهد اسبش را بیاورند و به سرهنگ می گوید: (( امروز این افراد را همراه من بکنید اسم آنها را یکی یکی مبرد چون آنها را خوب میشناسد و می گوید: (( من امروز همراه همین سی نفر سوار با اسب بسنگرها حمله می کنم چون پای من زخمی می باشد. ))

خلاصه، خبر جنگ در جبهه دوم روحیه افراد و فرماندهان دولتی تقویت می شود یاور شهمرادخان وقتی به افراد خود می رسد دستور می دهد شما سنگرها را زیر آتش گلوله بگیرید تا من همراه سوارانم خود را بسنگرهای دشمن برسانم و امروز باید تکلیف روشن شود و در همین زمان هم نفرات علی محمد که در پامین دپکور موضع گرفته بودند با افراد سردار عیسی خان درگیر می شوند ولی پس از آنکه مقاومت سنگرهای خود را رها نموده به طرف پارود عقب نشینی می کنند که در آنجا میرعلی محمد و دامادش میردین محمد حاکم دشتیاری موضعه گرفته بودند. عیسی خان پس از عقب نشینی افراد میرعلی محمد و تصرف سنگرهای آنها بوسیله قاصد سرهنگ حاجی محمد خان را در جریان می گذارد که ما به طرف پارود برویم و یا به طرف قلعه بیایم سرهنگ بوسیله همان قاصد برای عیسی خان پیغام می دهد. می گوید: (( اول باید ما راه را باز کنیم و بعد به طرف پارورود حرکت می کنیم و شما از پشت به مدافعین که تنگ سرباز را بسته اند حمله کنید. )) ولی پیش از

رسیدن قاصد به عیسی خان در صبح سومین روز جنگ بود که چراغ خان از آمدن عیسی خان و عقب نشینی افراد میرعلی محمد مطلع می شود و پشت جبهه خود را خالی می بیند و بسیار نگران می شود که خود را در میان دو لشکر گرفتار می بیند. از طرفی آذوقه مهماتشان هم در حال تمام شدن بوده و متوجه می شود دیگر مقاومت فایده ندارد در همین شک تردید بود که نا گهان شلیک سختی آغاز می شود. می بیند چند سوار بدون پروا به طرف سنگرهای آنها یورش می آورند. چراغ خان در این لحظه به افرادش دستور می دهد پیش از آنکه به محاصره درایم و دستگیر شویم سنگرهای خود را رها کنید و به طرف پارود عقب نشینی نمایید و چراغ خان پس از مختصری مقاومت، کشته و مجروح نمودن چند سوار همراه با افرادش سنگرها را رها کرده و به طرف پارود عقب نشینی می کند و زمانی که یاور شهزاد خان خود را به سنگرها می رساند. از مدافعین خبری نبود وی تصرف سنگرها و باز شدن تنگ سرباز را به سرهنگ حاجی محمد خان نخجوان گزارش می کند و عصر همان روز هم عیسی خان و افرادش وارد قلعه سرباز میشوند و سرهنگ از عیسی خان و عباس خان استقبال می کند و آنها را مورد توجه قرار می دهد و می گوید: (( با ورود شما پیروزی ما بردشمن ختمی می باشد. )) خلاصه، روز بعد قوای دولتی بفرماندهی سرهنگ حاجی محمد خان همراه با آقایان شاه جهان کرد عیسی خان مبارکی عباس خان میرلاشاری و دادعلی خان بامری و نفرات مسلح شان به طرف پارود حرکت می کنند و از آن طرف هم وقتی میرعلی محمد مقاومت را بی فایده می داند.

### میرعلی محمد بناچار از مرز خارج می شود

به آقایان میردین محمد و چراغخان می گوید: (( شما از طرف من مرخص می باشید به طرف محل خود برگردید که من همین امشب باتفاق کمال خان فرزند رخمندل به طرف پشامگ می روم و از آنجا از مرز خارج می شوم. خود را به عیال می رسانم بار خارج شدن میرعلی محمد در اوایل سال ۱۳۰۹ ش از بلوچستان حکومت بارانزهی به پایان می رسد. از این تاریخ بیعد قوای رضاشاه کاملاً بر منطقه مسلط می شود. خلاصه، یک روز بعد از خارج شدن

میرعلی محمد از پارود قوای دولتی وارد آنجا می‌شود که بجای درگیری با استقبال اهالی روبرو می‌شوند می‌گویند: ((آوردوی علی محمد دیشب پراکنده شد وهر کسی به طرفی رفتند.))

سرهنگ نخجوان چند روزی در پارود توقف می‌کند تا اطلاعاتی از علی محمد ودین محمد بدست بی‌آورد که به کدام سمت رفته‌اند اطلاع می‌شود که علی محمد به طرف پشامگ رفته که از آن جا خارج شود. دین محمد هم به طرف دشتیاری دسرهنگ حاجی محمد خان تصمیم می‌گیرد که تعقیب را متوقف نماید و به پهره برگردد و جریان خروج علی محمد را بمرکز گزارش نماید نخجوان با خوشحالی از پارود به طرف پهره برمی‌گردد و به آقایانی که همراه وی با قوای دولتی همکاری کرده بودند وعده می‌دهد که برای شما در خواست مدال می‌کنم و آن‌ها هم بمحل زندگی خود بر می‌گردند وبقول معروف (سخن بزرگان ایران زمین یک مرحبا است دو آفرین) باید اعتراف کرد که نادانی ما است دشمن به این را ختی بر ما مسلط می‌شود و باید بگوییم از ما است که بر ما است نقل قولی از سردار عیسی خان مبارکی می‌گوید: ((من جوانی پانزده الا شانزده ساله بودم درسفری همراه عمویم سرفرازخان برای دیدن دوست محمد خان به پهره رفته بودم عمویم بمن گفت دریک فرصت مناسب از دوست محمد خان بخواه که قلعه اسپکه را به من واگذار کن مثل به بقیه جاها.)) می‌گوید: ((فرصت پیش آمد من در حضور عمویم آن تقاضا را از دوست محمد خان نمودم او در جواب من گفت کسی بحواش قلعه و زن را بکسی نمی‌بخشد و می‌گوید: ((چنان از خواسته خود پشیمان شدم وچنان بغض گلویم را گرفته بود ناچار شدم از جلسه بلند شدم بیرون رفتم وقتی عمویم بخانه آمد اعتراض کردم که چرا به من گفתי چنین درخواستی بکنم چون تو او را بهتر از من می‌شناختی عمویم گفت: ((ناراحت نباش زمان آن هم می‌رسد.)) می‌گوید: ((من هم درهمان روز وعده کردم از بارانزهی انتقام بگیرم وبا این خاطر بود که من دوطلب شدم بجنگ علی محمد رفتم و با قوای دولتی همکاری نمودم می‌گوید: ((من تا آن زمان ازدواج نکرده بودم جوانی هیجده ساله بودم و تنگ نظری

دوست محمد خان بود که حس انتقام جویی را در من تخریک نموده بود.)  
 به اصل مطلب برمی گردیم پس از اعدام دوست محمد خان و خارج شدن میرعلی محمد از بلوچستان و تسلط پیدا کردن حکومت رضاشاه بر بنپور پهره سرباز سراو آن واعلام همبستگی نمودن سران قبایل مکران و سرحد و ایجاد پادگان نظامی در خاش و پهره و پس از استقرارقوای نظامی در قلعه ناصری پهره باز به دستور رضاشاه در بیرون از قلعه ناصری یک پادگان بزرگ نظامی و سرباز خانه های مدرنی ساخته می شود.

آن پادگان تقریباً در دو کیلومتری قلعه به طرف روستای گندمکان در یک زمین مسطح ساخته می شود و اولین فرودگاه پهره هم در کنار این پادگان ساخته می شود و این پادگان دارای آب انبار واسطبل های زیادی برای اسب و شترها در اطراف آن ساخته بودند ولی در زمان حکومت محمد رضاشاه آن پادگان متروک می شود و جای اسب شتر را اتومبیل می گیرد و چند سالی پیش از انقلاب انقلاب اسلامی آن پادگان را به ادراه آموزش پرورش واگذار می کنند و تبدیل به مدرسه می شود.

خلاصه، پس از سقوط حکومت دوست محمد خان روزبه روز بر قدرت و نفوذ دولت ایران افزوده می شود و به نظرم در سال ۱۳۱۰ شمسی نام پرافتخار و باستانی پهره به ایرانشهر بدل می شود.

### میرعلی محمد در بلوچستان وفات می کند

از آن پس ادارات دولتی ایجاد می گردد و راه ماشین رو از پهره به طرف چابهار از طریق لاشار و تنگ معرف سرحد و هیجان و گه کشیده می شود و هم سیم تلگرافی از پهره به چابهار میکشند و بنظرم اولین مدرسه ها در سال ۱۳۱۰ باز می شود که اولی در پهره و دومی مدرسه در آبادی پپ لاشار و همزمان با اولین و آخرین مسافرت رضاشاه به بلوچستان نام دزد آب به زاهدان و نام گه به نیکشهر و نام مگس به زابلی و نام با مسمای بن پور به بمپور تبدیل می شود.  
 به اصل مطلب می پر دازیم از سرنوشت و آخر عاقبت میرعلی محمد

و میردین محمد بگویم که به کجا ختم می شود. وقتی که میرعلی محمد همراه میر کمال خان سرپرست طایفه بریسک و پشامگی وارد پشامگ می شوند. چند روز بعد خبر برگشتن قوای دولتی بهره بوی می رسد میرعلی محمد مدتی نزد کمال خان فرزند رحم دل می ماند.

روایت است میرعلی محمد روزی از کمال خان سؤال می کند آیا از کوه های پشامگ در بلوچستان کوه های بلندتری هم وجود دارد کمال خان در جواب می گوید: ((من سراغ ندارم شاید فقط لوح محفوظ باشد که از این کوه ها بلندتر باشند.))

میرعلی محمد از سؤال خود و جواب کمال خان ناراحت می شود می گوید: ((من از مرگ واهمه ای ندارم.)) این یک سؤال بود و کمال هم از جواب خود ناراحت می شود و می گوید: ((من هم آن را بطعنه نگفتم.)) و از وی عذرخواهی می کند و پس از مدتی کمال خان وسیله سفر میرعلی محمد را فراهم می کند خودش همراه تعدادی تفنگچی او را تا بلوچستان همراهی می کند و به خانواده اش که در شهر پنجگور ساکن بودند و تخت حمایت حاکم منطقه پنجگور قرار می گیرند.

که با آن ها رشته فامیلی داشته اند حدود دو سال بعد میرعلی محمد در غربت و در همان منطقه وفات می کند می گوید: ((و پس از مدت کوتاهی از فوت وی زن بچه هایشان همراه نوشیروان و چنگیز خان به طرف سراو آن بر می گردند و از مقامات دولتی تقاضای عفو می کنند.

و تمام خانواده بارانزهی و فرزندان دوست محمد خان مورود عفو قرار می گیرند و در سراو آن ساکن می شوند و تنها نوشیروان و چنگیز خان بوسیله مأمور به پادگان نظامی خاش برده می شوند و حدود شش ماه زندانی می شوند و عاقبت با تلاش سردار عیدو خان ریگی از زندان آزاد شده به سراو آن بر می گردند و زندگی بدتر از مرگ را در نهایت تنگدستی پایان می رسانند.

از ابراهیم خان هم نامی ماند و از نوشیروان و چنگیز هم نامی خلاصه، در همین زمان از مرکز دستور می رسد تعداد زیادی از افراد طوایف سرحد و مکران را

بعنوان ژاندارم استخدام نمایند و در سرحد افراد دوطلب را باید سردار عیدو خان ریگی تایید نمایند و سپس استخدام شوند و به دوطلبان طوایف سرحد گفته می‌شود لازم است شناسنامه به نام فامیلی ریگی بگیرند. خلاصه، تعداد زیادی از طوایف مختلف سرحد به استخدام ژاندارم‌ری در می‌آیند. به چند نفر از خانواده عیدو خان هم درجه داده می‌شود مثل خبیبالله خان درجه سروانی که بعد هم بدرجه سرهنگی می‌رسد. خداداد خان پسر عیدو خان هم درجه سروانی داده می‌شود که او هم به درجه سرگردی می‌رسد و به میرزاخان داماد عیدو خان هم درجه استواری داده می‌شود و به یکی دیگر از فامیل نزدیک به نام پیرداد درجه استواری می‌دهند. زمان بکام ریگی می‌گردد و در سرحد حرف اول و آخر را می‌زند و از طایفه نارویی هم تعدادی استخدام می‌شوند و به سردار ملک شاه خان سرپرست نارویی‌های نصرت آباد هم درجه سروانی داده می‌شود ولی در قسمت مکران چندان استقبال نمی‌شود و فقط تعدادی انگشت شماری از طوایف پهره به استخدام ژاندارم‌ری در می‌آیند و همچنین برادر میرهوتی خان حاکم لاشار هم به نام شهنواز خان درجه سروانی داده می‌شود و هم به احمد خان شیرانی فرزند مدت خان که هر دو نفر پس از مدت کوتاهی استعفا می‌دهند.

### میردین محمد حاکم دشتیاری هم تسلیم می‌شود

اینک از ورثه دوست محمد خان بگوئیم آن‌ها زمانی که به سراو آن برگشتند و مورود عفو قرار گرفتند با نهایت تنگدستی روبرو می‌شوند چون بیشتر املاک آن‌ها در خوره پهره و بنپور بود و جوی آب معروف شهردراز متعلق به آن‌ها بود و جوی آب محمدآباد بنپور هم مال ورثه دوست محمد خان بود که بدستور دولت املاک نام‌برده صادره می‌شود و بین زارعین تقسیم می‌گردد. طایفه بارانزهی در سراو آن هم دارای ملک و املاک چندانی نبودند از این جهت خانواده دوست محمد خان پس از وی بمشکلات مالی دچار می‌شوند و تنها طایفه وفادار شکل زهی که مردمانی هنرمند بودند تا حدودی مخارج زندگی آن‌ها را تأمین می‌کنند. از دوست محمد خان پنج پسر برجا می‌ماند به نام‌های محمد عمر خان علم خان میرامین خان و امان‌الله خان و بهرام خان که مادر بهرام خان



از خوانین بلیده‌ای ساکن کیچ مکران بوده که اکنون آن منطقه جز بلوچستان می‌باشد و حالا در مورد پسران دوست محمد خان و آخر و عاقبت آن‌ها سخن خواهیم گفت ولی لازم شد اول بسراغ میردین محمد سدازهی (سردارزهی) که داماد میرعلی محمد و حاکم دشتیاری است برویم که بر او چه گذشت نام‌برده که از امکانات و پشتیبانی حکومت مقتدر بارانزهی برخوردار بود و از تقسیماتی که در زمان پدرش بین او و پسرعمو هایش به نام‌های دلاورخان و دراجان حاجی محمد خان و یوسف که پسران محمودخان بوده‌اند. در منطقه دشتیاری انجام گرفته بوده آن قول قرارها را نادیده می‌گیرد.

و با پسرعمو هایش در گیر می‌شود و بندر چابهار که جز سهم دلاورخان و برادرنش بوده آنجا را تصرف می‌کند. به خاطر چابهار سال‌ها جنگ و کشمکش بین آن‌ها ادامه پیدا می‌کند و تلفات جانی و مالی فراوانی به افراد طرفین وارد می‌شود.

با وجودی که حدود نصف منطقه و اهالی باهو کلات و دشتیاری همراه دلاور خان بودند ولی قدرت اصلی از نظر امکانات جنگی در اختیار میردین محمد بود چون از طرف بارانزهی حمایت می‌شد و از نظر اسلحه مهمات با طرف مقابل قابل مقایسه نبوده است ولی رشادت و ایستادگی دلاور خان باعث می‌شود که بتو آند بر قسمت‌های از دشتیاری مسلط شود چون طایفه رشید و بانفوذ میرهای دشتیاری از وی حمایت می‌کردند. برادر میر موسی هم بدست افراد میردین محمد کشته می‌شود و بعد از این قتل بوده که میرهای دشتیاری با جان دل از دلاورخان حمایت می‌کنند و از دین محمد فاصله می‌گیرند خلاصه، یک سال پس از مرگ دوست محمد خان از طرف پادگان چهار به میردین محمد اخطار می‌شود که باید تسلیم شود و یا آماده درگیری باشد نام‌برده که از سرنوشت دوست محمد خان با آن همه جاه جلال آگاه بود. توان درگیری را در خود نمی‌دید و متوجه بود کلیه سران بلوچستان تسلیم شده‌اند و از طرفی پسرعمو هایش که در راس آن‌ها دلاور خان قرار داشته همراه قوای دولتی می‌باشد ناچار تسلیم می‌شود. میردین محمد همراه یحیی پسر اسلام خان شیرانی حاکم بنت خود را به پادگان چهار معرفی می‌کنند. مأمورین دولتی به یحیی می‌گویند: ((به ما دستور داده‌اند فقط دین محمد را از طریق دریا بندر عباس اعزام بکنیم و کاری با شما نداریم.)) یحیی

می گوید: (( جرم من از میردین محمد کمتر نیست و من در تمام درگیری ها همراه وی بوده ام مراهم همراه وی بهر کجا که می خواهید اعزام بکنید برای یجیی هم پرونده ای تشکیل می دهند.)) وی را همراه میردین محمد اول بیندر عباس و از آنجا بتهران اعزام می شوند. گویا در تهران نامیردگان بجیس ابد محکوم می شوند. پس از مدتی برای گذراندن دوران محکومتشان آن ها را بزندانانی در مشهد منتقل می کنند و پس از چند سالی نامبردگان بر اثر یک بیماری واگیر همزمان در زندان مشهد فوت می کنند این اتفاق در اوایل ده دوم حکومت رضاشاه اتفاق می افتد.

### مهاجرت طایفه جدگال از منطقه سند به بلوچستان

خبر فوت نامبردگان به بلوچستان و به خانواده آن ها می رسد و دفتر زندگی این دو سردار بلوچ بدین نحوه بسته می شود و از میردین محمد هم سه پسر برجای می ماند که پسر بزرگتر به نام میرعبدی خان و یوسف خان و میرمولادادخان می باشند و از سرنوشت پسران میردین محمد هم سخن می گوئیم و از دیحیی هم پسری دو به نام اکبر خان و اسلام خان بر جای می ماند. اکبر خان پسر یحیی در سال ۱۳۳۷ شمسی رئیس پاسگاه ژاندارمری سورک را همراه منشی و یک ژاندارم را باهمراهی و همکاری ملا مرادعلی که از متنفذین کاروان بوده اند بتلافی خون پدر بی گنااهش به قتل می رساند و از منطقه خارج می شود و برای همیشه همراه زن فرزندان شان در امارات عربی ساکن می شود و چند سال پیش اکبر خان در امارات بدرود حیات می گوید: (( از ویهم فرزندان بر جای می ماند که پسر بزرگش به نام جلال اکبر خان معروف است و اکنون و کنون کلیه افراد خانواده اکبر خان و ملا مرادعلی پاسپورت اماراتی دارند.))

حالا لازم شد بدانیم طایفه جدگال کیست و از کجا آمده اند. آنچه بر همه مردم بلوچستان معلوم است این طایفه در زمان های نه چندان دور از سرزمین سند که بخشی از شبه قاره هندوستان بوده کوچ نموده اند و علت مهاجرت بر ما معلوم نیست که چرا سرزمین آباد سند را رها کرده و به بلوچستان پناه آورده اند و در حوزه دشتیاری و با و کلات ساکن می شوند و از حمایت طایفه بلیده ای که در حوزه قصرقند و راسک حکومت می کردند برخوردار

می‌شوند و خود را در اوایل طایفه بلیده‌ای حساب می‌کنند و حاضر پرداخت مالیات می‌شوند. سالیان درازی بر این منوال می‌گذرد تا اینکه به مرور زمان جمعیت آن‌ها زیاد می‌شود و صاحب ملک زندگی می‌شوند و او لین ترمرد بوسیله فردی که در آن وقت سرپرست طایفه جدگال بوده آغاز می‌شود او به نام یارمحمد دو زخمی معروف بوده زخم بزبان بلوچی به شمشیر گفته می‌شود. دو زخمی یعنی وی با دو دست شمشیر میزده در زمان وی طایفه جدگال دیگر حاضر به پرداخت مالیات نمی‌شود. یارمحمد از یک خانواده بلیده‌ای تقاضای وصلت می‌کند که با جواب رد روبرو می‌شود. او تهدید می‌کند که من بزودی وارد قصرقند می‌شوم و اگر کار من با مسالمت صورت نگیرد بزور متوصل می‌شوم یارمحمد وارد قصرقند می‌شود. درخواست او با مخالفت کلیه طایفه و سران بلیده‌ای روبرو می‌شود وقتی متوجه می‌شوند که او قصد درگیری دارد او را در یک مسجد غافلگیر نموده و به قتل می‌رسانند.

سال‌ها بعد از قتل یارمحمد در قصرقند باز دومین ترمرد جدگال‌ها در زمان حکومت میردوستین بلیده‌ای که در منطقه راسک و دشتیاری حکمرانی می‌کرد آغاز می‌شود و سرپرستی جدگال‌ها را در این زمان دو مرد نامدار و شمشیر زن به نام‌های می‌رسد یا و می‌رود یا بعهده داشتند و آن‌ها گذشته از اینکه از پرداخت مالیات خود داری می‌کنند بلکه میردوستین را هم از حکومتی راسک و دشتیاری برکنار می‌کنند.

قبلاً بطور مفصل بعرض خوآندگان رسانده شد که میردوستین به بنپور می‌رود و پناهنده مهربان شیرانزهی قدرتمندترین سردار بلوچستان می‌شود و گفتیم با کمک او بود که میردوستین دوباره بحکومت برمی‌گردد و دو سردار جدگال به دست مهربان کشته می‌شوند ولی با گذشت زمان موقعیت طایفه جدگال در منطقه تثبیت می‌شود. جوهر ذاتی آن‌ها پدیدار می‌شود و خود را از هیچ خان و سرداری کمتر نمی‌دانند و موفق می‌شوند با طایفه بلیده‌ای‌های زاسک و قصرقند وصلت نمایند و میردین محمد بود که با خواهر دوست محمد خان بارانزهی ازدواج می‌کند فرزندان‌ی که از مادران بلیده‌ای و بارانزهی به دنیا می‌آیند خود را خان و سردار به بقیه طایفه جدگال می‌دانند

## بین پسران کمال خان شگیمی اختلاف بوجود می آید

وبه بقیه طوایف جد گال را رعیت و طایفه خود می دانند. ضمناً کوچ جد گال ها بلوچستان پیش از مهاجرت طایفه بارانزهی و شیرانزهی بوده و در زمان کوچ جد گال ها فردی به نام میرسدا. سرپرست آن ها بوده و میردین محمد و پسرانش از نسل همان میرسدا هستند که به حکومت رسیدند و هم تراز سایر خوانین بلوچستان قرار میگیرند و از زمان رضاشاه که گرفتن شناسنامه مرسوم و اجباری می شود و نام و نام فامیلی رواج پیدا می کند.

سدا زهی شد سردار زهی بارانزهی شد بارکزهی شیرانزهی شد شیرانی و مبارکزهی شد مبارکی و از منطقه سرحد تا مکران اسامی فامیلی زیادی مطرح می شود. خلاصه، آنچه مسلم است جد گال ها در اصل بلوچ نیستند و دارای یک لهجه بخصوص می باشند که فقط برای خودشان قابل فهم است و گویا یک رشته از زبان سندی می باشد ولی با گذشت زمان جد گال های ساکن دشتیاری و وصلت نمودن با بلوچ ها و انتخاب رسم و آداب بلوچی و هم اکنون طایفه جد گال از بزرگ و کوچک پیر و جوان بزبان بلوچی سخن می گویند. البته باید گفت که اکثر طوایف بلوچستان مهاجرانی بوده اند که در بلوچستان ساکن شده اند و بافتخار بلوچی نایل شده اند و جد گال ها هم مثل سایر طوایف به بلوچ بودن خود افتخار می کنند. فعلاً از منطقه دشتیاری برمی گردیم به منطقه چانف اهوران و شگیم وارد می شویم که بدانیم در آنجا چه حوادثی رخ می دهد. از اختلاف طایفه مبارکی با طایفه شگیمی و اختلاف آن ها با حکومت رضاشاه آغاز سخن می کنیم ولی اول از اختلاف با شگیمی ها شروع می کنیم. قبلاً گفته بودیم از کمال خان سرپرست طایفه شگیمی دو پسر برجا می ماند به نام میرسیدا و میرنواب که اشاره نمودیم این دو برادر در زمان حکومت دوست محمد خان چه نقش برجسته ای را جهت تسلط وی بر منطقه مکران بعهدہ داشته و گفتیم چراغ خان فرزند نواب بود که تا آخرین لحظه همراه میرعلی محمد بارانزهی بودند. او بود که بباستن تنگ سرباز باعث نجات زن و فرزندان میرعلی محمد می شود خلاصه، سیدی نواب این دو برادر از نظر قدرت مالی و داشتن افراد مسلح در حد خوانین منطقه

بودند و شاید از بعضی‌ها هم جلوتر بودند روزگار مدتی بروفق مرادشان می‌گردد و از عزت و احترامی زیادی برخوردار می‌شوند.

که ناگهان ورق برمی‌گردد و این دوبرادر تبدیل به دشمن خونی می‌شوند. ضمناً نامبردگان از دو مادر بوده‌اند مادر نواب از میران نکه‌چ بوده و مادر سیدی از طایفه سرکوهی لاشاراین دو برادر که زمانی نقش تعین‌کننده‌ای در منطقه داشته‌اند. با بروز اختلاف ریشه خود را بر باد می‌دهند و اختلاف بر سر یک قطعه زمین بروز می‌کند و چندین بار علما و متعمدین و حتی میرهوتی‌خان حاکم آن‌ها که او را در حد پرستش دوست می‌داشتند دست به میانگیری می‌زند ولی دو برادر کوتاه بیانیستند عاقبت نواب قهر می‌کند شگیم را همراه زن فرزندان خود ترک می‌نماید به آبادی اورنگ محل سکونت اقوام مادریش می‌رود و ساکن می‌شود خلاصه، پس از مدتی سیدی می‌خواهد پسرش را به نام نیازخان برای عروسی به متسنگ ببرد داماد اشرف سرپرست طایفه متسنگی بنماید. سیدی با ساز دهل و جمعیتی زیاد از شگیم به طرف متسنگ براه می‌افتد و نواب از جریان با خبر می‌شود. به نزد سیدی قاصدی می‌فرستد که هنگام رفتن به متسنگ از راه اورنگ حق‌ندارید عبور کنید که من اجازه نمی‌دهم صدای دهل شما بگوش من برسد. سیدی از پیغام برادرش مطلع می‌شود با همراهان خود مشورت می‌کند می‌گوید: (( ما فعلاً برای عروسی می‌رویم نه برای جنگ بهتر است از راه اورنگ برویم. چون می‌دانم آنچه را نواب گفته عمل می‌کند و درگیری را حتمی می‌دانم. فعلاً صلاح نیست کشت کشتاری رخ بدهد.)) یارمحمد خواهرزاده سیدی فرزند میرخان از پیشنهاد نواب و کوتاه آمدن سیدی ناراحت می‌شود.

می‌گوید: (( سیدی تو پسر کمال‌خان هستی از تهدید برادر کوچک‌ترت و اهمه‌دارید ما باید از همان اولین درگیری بین دو برادر سیدی و نواب بوجود می‌آید.))

راهی برویم که پیش از ما رهرو آن رفته‌اند و برای شما حیف است راه خود را از ترس نواب کج کنید خلاصه، تمام همراهان جوان مغرور گفته‌های یارمحمد را تایید می‌کنند که باید از راه اورنگ برویم. ضمناً یارمحمد پدرش

از طایف باشنده‌های پپ می‌باشد و پسر عموی کدخدا در امیری است. به هر جهت پیشنهاد یار محمد مورود قبول قرار می‌گیرد و سیدی تسلیم نظرات همراهان می‌شود و مسیر خود را تغییر نمی‌دهند. زیرا یک‌به‌بنزدیکی‌های اورنگ می‌رسند دستور می‌دهند دهل سورنا با تمام قدرت نواخته شود و یار محمد که صدای بسیار گیرایی داشته شروع به خواندن اشعار حماسی می‌کند و جوانان را تحریک و به هیجان می‌آورد و آماده درگیری می‌نماید و از آن طرف هم وقتی صدای دهل بگوش نواب می‌رسد. فوراً از خانه بیرون می‌آید و همراه افرادش راه را بر کار و آن سیدی می‌بندد و تیراندازی شروع می‌شود که بر حسب تصادف زن اول نیاز خان که پشت سراو برشته سوار بوده و برای عروسی شوهرش با زن دوم همراه و هم سفر است مورود اثابت گلوله قرار می‌گیرد و به قتل می‌رسد گویا هنگام حرکت از شگیم شوهرش و سایرین می‌گویند: ((صلاح نیست که تو در جشن عروسی شوهرت شرکت بکنید.)) او می‌گوید: ((هیچ اشکالی ندارد و من دوست دارم در این سفر و در جشن عروسی شوهرم همراه باشم و با اصرار او ناچار می‌شوند او را هم همراه ببرند.)) زن بیچاره و خوش قلب گویا اجل او را به این مسافرت می‌کشاند و گفتن این بند شعر در اینجا صدق می‌کند.

دو چیز آدمی را کشاند به زور یکی آب و نان دگر خاک گور خلاصه، بعد از کشته شدن زن نیاز خان سیدی دستور می‌دهد جسد را بر دارید بدون توافق با تیراندازی به مسیر خود ادامه دهید و با این وضع افراد سیدی از کنار آبادی اورنگ می‌گذرند خود را به متسنگ می‌رسانند و جسد را در آنجا دفن می‌کنند و جشن عروسی را هم بدون لخته‌ای توقف طبق برنامه قبلی شان برگزار می‌کنند. سیدی می‌گوید: ((بعد از عروسی تکلیف من و نواب روشن می‌شود که عروسی مرا بعزا تبدیل نمود.))

بلاخره پس از پایان عروسی سیدی همراه اشرف بقصد تلافی آماده جنگ می‌شوند و از این طرف هم نواب یقین دارد که سیدی بدون درگیری به شگیم نخواهد رفت و باز هم نواب پیش دستی می‌کند. راه سیدی را بین اورنگ و متسنگ می‌بندد. درگیری آغاز می‌شود و بلافاصله چراغ خان فرزند شجاع

نواب کشته می شود همان چراغ خانی که راه آورودوی دولتی را در تنگ سرباز می بندد و در مدت چهارشبانه روز بسختی مقاومت می کند و میرعلی محمد پدر دوست محمد خان موفق می شود زن و فرزندان را از مرز بگذرانند. خلاصه، چراغ خان شجاع دلیر توسط افراد عمویش سیدی کشته می شود و از طرف مقابل هم در آن روز پسر اشرف متسنگی بشدت زخمی می شود و پس از یک روز جنگ سیدی و اشرف به خاطر نجات جان پسر اشرف که بشدت زخمی شده بود عقب نشینی می کنند. سیدی و همراهانش به طرف شگیم می روند.

اشرف پسر مجروحش را بر می دارد و به طرف قصر قند میرد تا در آنجا مداوا شود اشرف هم کسی می باشد که در میان طایفه اهوران حرف اول را می زند و صدها تفنگچی دارد و قدرتی در منطقه حساب می شود نام برده پسر مجروحش را به قلعه هیت قصر قند می برد و او را بعنوان می ار یا پناهنده جماخان حاکم هیت می نماید که از او نگهداری نموده و مداوا شود وی برادر حاجی نواب بلیده ای حاکم راسک می باشد که عموی حاجی کریم بخش سعیدی است اشرف پس از سپردن پسر مجروحش به جماخان سریع به طرف متسنگ بر می گردد تا به کمک سیدی بشتابد و خود را به شگیم برساند او فکر می کند.

### پسر مجروح اشرف دم دروازه قلعه هیت به قتل می رسد

نواب از زخمی شدن پسرش اطلاعی ندارد و هم اطمینان دارد که پسرش را در جای امنی سپرده که دشمن به آن دست رسی ندارد نواب هم پس از دفن چراغ خان بجای رفتن به طرف شگیم به دنبال اشرف می افتد. چون به او خبر می رسد که اشرف به طرف قصر قند رفته جهت مداوای پسرش نواب در اطراف قصر قند با خبر می شود که اشرف پسر مجروحش را بقلعه هیت برده و او را میر جماخان حاکم آنجا نموده که از او نگهداری و مداوا نمایند اشرف بی خبر از رفتن نواب به طرف قصر قند او به طرف شگیم می رود تا به سیدی کمک نماید. نواب هم پس از مطلع شدن از جریان که پسر مجروح اشرف در قلعه هیت می باشد خود را بد آنجا رسانده و قلعه هیت را محاصره می کند و به جماخان بلیده ای اخطار می کند که باید بدون معطلی پسر اشرف را تحویل من بدهید و یا آماده جنگ باشید جماخان پیشنهاد نواب را رد می کند و می گوید:

((هیچ بلوچی میر خود را تحویل دشمنش نمی دهد و من آماده مرگ هستم.)) و فوراً قاصدی به طرف راسک می فرستد و از برادرش حاجی نواب تقاضای کمک می کند که نواب شگیمی قلعه مرا محاصره کرده قاصد براسک می رسد و حاجی نواب برای برادرش پیغام می کند شما چند روزی مقاومت کنید که من سریع افراد مسلح خود را جمع کرده بکمک شما می رسم و از این طرف هم نواب از ریش سفیدان هیت می خواهد که مسأله را بطور مسالمت خل فصل بنمایند و باید بدون چون چرا دشمن مرا تحویل بدهد و در غیر این صورت ترخشک با هم می سوزد و گناه بی گناه کشته می شوند.

خلاصه، میانجیگری به نتیجه نمی رسد در روز دوم جنگ آغاز می شود و به دستور نواب بازار هیت به آتش کشیده می شود و به طرف قلعه یورش می برند و افراد نواب خود را به نزدیکی های دروازه قلعه می رسانند جماخان وقتی وضع را نگران کنند می بیند. امکان نفوذ دشمن را به داخل قلعه پیش بینی می کند. دستور می دهد بیرق سفیدی را بلند کنند و از داخل قلعه صدا می زنند که ما آماده تسلیم هستیم و دشمن شما را تحویل می دهیم نواب دستور توقف جنگ را می دهد. دروازه قلعه باز می شود با نا باوری و غیر منتظره پسر مجروح اشرف را روی تختی گذاشته از دروازه بیرون می آورند و جلو پای نواب می گذارند. نواب دستور می دهد چند گلوله بسر جوان مجروح شلیک بکنند و مجروح در دروازه قلعه هیت بنحوه فجیعی کشته می شود. حاکم هیت ننگی ابدی از خود بر جای می گذارد و بر خلاف سنت بلوچ عمل می کند ولی فعلاً حرف از سیدی و نواب است نواب با کشتن پسر اشرف و غارت نموده بازار هیت به طرف اورنگ برمی گردد و اختلاف و بردار کشی در میان دو برادر پایه گذاری می شود و سال ها این اختلاف ادامه پیدا می کند. هیچ میانجیگری نمی تواند این اختلاف را متوقف کند. چون دیگر زمان قدرت و عزت طایفه شگیمی بسر رسیده و در سرازیری سقوط قرار گرفته بودن میرنواب ضمن حمایتی که از طرف اقوام مادریش می شد. از حمایت میر رستم خان حاکم اهوران هم برخوردار بودند. چون رستم خان روابطش با میران نکهچ بسیار حسنه بوده و برعکس با اشرف متسنگی بخاطر وابسته بودن به پیری درویش اختلاف شدیدی داشته اند و اشرف هم از می رسیدی حمایت می کند که با هم وصلت کارند و دشمن مشترکی دارند دشمن اشرف رستم خان است. دشمن سیدی نواب می باشد.



## کلی به دستور سیدی مأمور قتل میرنواب می شود

خلاصه، نواب بیشتر اوقات همراه برکت خان پسر بزرگ و جانشین رستم بوده و در این زمان میررستم خان پیر شده و تمام امور حکومتی را به برکت خان واگذار می کند و برکت خان هم بیشترین مدت در آبادی کشیک می باشد و مشغول عمران و آبادانی در قریه خیرآباد می باشد که در نزدیکی کشیک واقع شده و این آبادی را میرخیرمحمد جد او آباد نموده و برکت خان بکار کشاورزی بسیار علاقه مند بوده و در این زمان همراه با زن و بچه ساکن در کشیک است و نواب هم بیشتر اوقات همراه برکت خان است و بین کشیک و آبادی اورنگ رفت آمد می کند که زن بچه های او در آنجا ساکن هستند و از طرفی میران نکهچ که ساکن اورنگ هستند اقوام مادری نواب می باشند و منطقه نکهچ جز خوزه اهوران است که مبارکی ها در آنجا حکومت می کند. خلاصه، سیدی متوجه می شود که نواب خود را پناهنده برکت خان نموده او در صدد است نواب را به قتل برساند و شب روز فکر ذکرش کشیدن نقشه می باشد که نواب را چطور و بوسیله چه کسی و در کجا به قتل برساند تا اینکه موفق می شود.

فردی را به نام قلی پیدا نموده که نام پرده از نوکران خانه زاد کمال خان پدر سیدی و نواب بوده و قلی فردی شجاع و شکارچی بسیار ماهری است و زندگی مستقلی دارد و نزد هر دو برادر رفت آمد می کند و از آن ها کمک مالی می گیرد. سیدی مقصدش را با وی در میان می گذارد که اگر نواب را به قتل برسانی من چنین چنان می کنم و تو را از مال دنیا بی نیاز می کنم. سیدی می تواند وی را قانع و راضی کند او سر انجام حاضر به قتل نواب می شود و سیدی خبر دارد که نواب فعلاً در کشیک نزد برکت خان است قلی آماده اجرای قتل نواب می شود و پیش از رفتن به طرف کشیک سیدی می گوید: ((اگر نواب گیر نیامد اجازه هستم برکت خان را هم بکشم.))

سیدی می گوید: ((نه او بی گناه است من با نواب سر حساب دارم نه با برکت خان ولی گل بی بی زن سیدی که زنی است بسیار شجاع و همیشه او خرف اخر را می زند.)) می گوید: ((قلی اگر تو برکت خان را بکشی گاو

ما دو قلو زاییده گل بی بی توضیح می دهد، اگر تو نواب را بکشی طرف حساب تو باز رستم خان و برکت خان هستند که نواب پناهنده آنها است. فکر نکن که رستم خان مثل حاکم هیت است که پناهنده مجروحش را دو دستی تحویل می دهد. او حاکم اهوران است و از شما انتقام سختی خواهد گرفت. فرق نمی کند چه نواب کشته شود و چه برکت خان سر جنگ تو با رستم خان است. چه بهتر که اصل کاری کشته شود.)) خلاصه، گل بی بی می تواند سیدی را تا حدودی قانع کند ولی باز سیدی به قلی سفارش می کند سعی کن نواب را به قتل برسانی ولی اگر نواب گیر نیامد اشکالی ندارد. فقط آزاد بر نگردی قلی هم بوی اطمینان می دهد یک کاری خواهم کرد به طرف کشیک به راه می افتد و در بین راه یک قوچ کوهی هم شکار می کند با خود می برد گوشت شکار را تحویل نوکران برکت خان می دهد. نام برده بارها گوشت شکار برای برکت خان آورده بود. این اولین بار نبود قلی روزگارش را از طریق فروش گوشت شکار تأمین می کرده و برکت خان هم همیشه بوی انعامی می داده ولی اینبار قلی نقشه ای دیگر دارد قتل نواب و یا خود برکت خان. خلاصه، قلی متوجه می شود نواب چند روز پیش به طرف قریه اورنگ رفته مصمم می شود حالا که نواب نیست باید برکت خان را به قتل برسانم آن شب منتظر فرصت می شود.

خوابش نمبرد نزدیکی های بامداد متوجه می شود برکت خان برای ادای نماز صبح بلند شد و به طرف حمام رفت و نگهبانی هم مراقب او نیست قلی بلند می شود. یواش خود را بدر حمام می رساند متوجه می شود برکت خان پشتش به طرف او می باشد و مشغول شستن پاهایش بوده و از فاصله بسیار نزدیک به طرف برکت خان شلیک می کند و نام برده در دم جان می دهد.

### کلی بجای نواب برکت خان را به قتل می رساند

قلی متواری می شود و از صدای تفنگ هم کسی از خانه بیرون نمی آید چون صدای تفنگ و آنهم صدای یک تیر چیزی غیر عادی نبوده و آنهایی که بیدار بوده اند فکر می کنند که این گلوله به طرف جانوری شلیک شده و

بعد از صدای تیر مدتی می‌گذرد همسر برکت خان نگران می‌شود که چرا برکت خان این همه دیر کرد و از حمام بیرون نمی‌آید. بسراغ او می‌رود و با جسد خون‌آلود او مواجه می‌شود و با صدای داد فریاد او مردم از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند. جسد برکت خان را بخانه می‌برند. افرادش فوراً مسلح گشته نگران می‌شوند که این کار از ناخیه که بوده و به کدام طرف بدنبال قاتل بروند افراد مسلح برکت خان تصمیم می‌گیرند باید تا روشن شدن هوا صبر بکنند تا رد پا مشخص بشود طرف به کدام سمت رفته در همین هنگام یکی از نوکران برکت خان به سراغ قلی می‌رود متوجه می‌شود که قلی در مهمان خانه نیست و مقمه آب و مقداری از وسایل او برجا مانده جریان را برای به بقیه تعریف می‌کند که از قلی خبری نیست و باروشن شدن هوا ردپای قلی را پیدا می‌کنند که دارد با سرعت به طرف شگیم می‌رود.

فاصله شگیم تا کشیک حدود سی کیلو متر است. گویا قلی برای گرفتن پاداش بسیار عجله دارد همان روز برکت خان را در کنار مسجد کشیک بخاک می‌سپارند و چهار دیواری دور قبر او می‌کشند و خیلی زود مقبره او تبدیل به زیارتگاهی می‌شود که مردم او را یک شهید بیگناه می‌دانند و از طرفی او نوه میر مبارک است که نام‌برده درویشی با نام آوازه در آن حدود می‌باشد و او را صاحب کرامت می‌دانند.

به هر صورت زن و بچه‌های برکت خان پس از چند روزی عزاداری به طرف چانف می‌روند. از برکت خان شش اولاد برجا می‌ماند سه پسر و سه دختر که پسران او به نام مخمود خان و رستم خان و محمد مراد می‌باشد که مخمود خان و رستم خان و سه خواهر از زن اولی و محمد مراد از زن دومی می‌باشد. بلاخره وقتی رستم خان خبر کشته شدن پسر بزرگ و جانشین خود اطلاع پیدا می‌کند بلافاصله به جمع آوری لشکر می‌پردازد.

در مدت کمتر از یکماه بیش از هزار نفر تفنگچی از اهوران جمع نموده به طرف شگیم حرکت می‌کند و سیدی هم که یقین دارد رستم خان بجنگ او خواهد آمد دستور می‌دهد سنگرهای متعددی در اطراف شگیم ساخته

شود و بخصوص بر بالای کوهی که در کنار بازار شگیم قرار دارد سنگر بسیار محکمی می‌سازند. چون نگهداری این سنگر به معنای حفظ بازار شگیم است و تا آن سنگر سقوط نکند، دست رسی بی‌بازار غیر ممکن می‌باشد. خلاصه، لشکر و رستم‌خان خود را بشگیم می‌رساند. آنجا را محاصره می‌کند جنگ آغاز می‌شود و تعدادی از سنگرها که در اطراف شگیم ساخته بودند. در همان روز اول جنگ به تصرف در می‌آید ولی سنگر اصلی و حیاتی که در کنار بازار و بر بالای کوه ایجاد شده بسختی مقاومت می‌کند و افراد رستم‌خان کاری از پیش نمی‌برند و دو شبانه روز جنگ بدون وقفه ادامه پیدا می‌کند و در روز سوم رستم‌خان با نواب مشورت می‌کند که چه باید کرد و نواب باوجودی که می‌داند برکت‌خان به خاطر او کشته شده و از طرفی پسرش هم بدست سیدی کشته شده و باهم خونی هستند و در صدد قتل همدیگر می‌باشند.

ولی از مقاومت دلیرانه برادر و فامیل خود لذت می‌برد و در جواب رستم‌خان می‌گوید: (( به نظر من بهتر است شما بزرگی کنید این محاصره را رها کنید. چون می‌دانید آن سنگر تسحیر شدنی نیست و داخل آن سنگر سیدی پسر کمال‌خان نشسته تا او زنده است. تصرف شگیم غیر ممکن می‌باشد و بدانید داخل سنگر آدم معمولی نیستند که با دیدن شما فرار می‌کنند.)) رستم‌خان که انتظار چنین حرفی و چنین پیشنهاد طعنه‌مانندی را از نواب نداشت که آن هم برکت‌خان به خاطر او کشته شده است.

### سنگر مستحکم شگیم به تصرف در می‌آید

در جواب نواب می‌گوید: (( تا فردایک تصمیمی می‌گیرم و شما را اطلاع می‌دهم.)) رستم‌خان از اظهارات نواب بسیار ناراحت می‌شود و شب تمام اقوام و جوانان مبارکی را دور خود جمع می‌کند و قسم می‌خورد اگر امشب نتوانستید این سنگر را تصرف کنید فردا صبح تک تنها بسوی سنگر خواهیم رفت و خود را بکشتن خواهیم داد چون طعنه نواب دیگر برای من قابل تحمل نیست و جوانان مبارکی که در رأس آن‌ها عیسی‌خان قرار دارد از حرف‌های عمویش سخت احساساتی می‌شود. او هم قسم می‌خورد که با طلوع افتاب

یا من کشته می شوم و یا این سنگر تصرف می شود. همه جوانان مبارکی با عیسی خان همصدا می شوند و به رستم خان قول می دهند که ما امشب تکلیف این سنگر را روشن می کنیم. عیسی خان می گوید: ((ما بتنهایی بدون کمک گرفتن از سایر همراهان با بستگان خود که بیست پنج نفر هستیم بسنگر حمله می کنیم و در بامداد شما متوجه می شوید. بین ما و پسر کمال خان چه معامله ای خواهد شد.)) عیسی خان همراه همان تعداد از بستگانش به محض تاریک شد هوا بدون اینکه به بقیه همراهان متوجه باشند خیلی آرام اخسته و با احتیاط به طرف سنگر پیش می روند و خود را به چند قدمی سنگر می رسانند و منتظرند بقول معروف هوا گرگ و میش بشود و دوست را از دشمن تشخیص داد خود را به داخل سنگر رسانده و با جنگ تن بتن کار را یک سره بکنند و عیسی خان افرادش با این نقشه و هدف پیش می روند و از آن طرف هم یار محمد خواهرزاده سیدی و فرزند میر خان که از آغاز جنگ شبها مسئول حفاظت از سنگر بود. وی شب تا صبح شروع به او از خواندن در داخل سنگر می کرد و اشعاری حماسی از شاهنامه فردوسی و از میر چاکر و میر گهرام می خواند و در آن شب هم تا پاسی از شب او از می خواند ولی در آن شب نمی تواند مثل شبهای قبل تا صبح بنشیند او از بحو آند و بیک بند شعر که او هر شب آن را تکرار می کرد گوش کنیم که از قول میر چاکر می گوید:

(( منی رند نه جستند گون موز گین پادان = داشتگنت لودو کین جنی عهدان ))

ترجمه در شعر میر چاکر می گوید: (( رندهای من فرار بلد نیستند و این کفش های که پیا کرده اند برای فرار پوشیده اند و آنها را عهد پیمان همان زنان ناز رفتار نگهداشته اند و از جنگ روی گردان نیستند. یار محمد اقوام و افراد خود را به همراهان میر چاکر تشبیه می کند و آنها را سرمست و بهیجان می آورد که فرار بلد نیستند و از جایشان تکان نمی خورند و به این بند شعر دیگر یار محمد توجه کنیم که از قول میر گهرام می گوید: (( ای کوه چه ادا نا بستی = گهراما خرامنت سستی ) ترجمه گهرام می گوید: (( اگر این کوه از جایش تکان بخورد امکان دارد ولی سستی و تکان خوردن من امکان ندارد. )) یار محمد دایش را به میر چاکر رند و میر گهرام لاشاری تشبیه می کند و همان عهد پیمانها را تکرار می کند که ما اولاد همان مردان هستیم.

خلاصه، تکبر و خود خواهی کار خود را کرد و جواب بر یار محمد غلبه می‌کند سنگر را بدست افرادی خواب‌آلود دیگر می‌سپارد. خود برای استراحت به طرف خانه‌اش برمی‌گردد بی‌خیال از این است که چند ساعت دیگر سر نوشت جنگ تعیین می‌شود و از آن طرف عیسی خان جوان و همراهانش ساعت‌ها است با احتیاط کامل پیش می‌روند که هیچ صدایی بلند نشود تا خود را به چند قدمی سنگر برسانند مدافعین سنگر پس از چند شبانه روز بیداری کشیدن همراه بخت سیدی بخواب می‌روند. در مقابل عیسی خان جوان و همراهانش قدم بقدم پیش می‌روند و متوجه می‌شوند هیچ گونه صدایی شنیده نمی‌شود و نزدیکی‌های بامداد که خود را به چند قدمی سنگر رسانده بودند. در یک لحظه بیست پنج، ده تیر کمری که اسلحه‌ای نیمه خود کار بوده بسوی سنگر آتش می‌کنند و با فریاد هیاهو به سوی سنگر یورش می‌برند نفرات خواب‌آلود فقط فرصت می‌کنند خود را از سنگر بیرون پرت کنند و به طرف خانه‌ها سرازیر شوند و در کمتر از پنج دقیقه سنگر تصرف می‌شود وقتی سیدی متوجه شد سنگری که بمنزله رگ حیاتی‌شان بود بدست دشمن افتاد.

شکست خود را قطعی مقاومت را بی‌فایده می‌داند. فوراً همراه تفنگچیان‌ش شگیم را ترک نمود و همراه زن بچه‌های خود به طرف کوهستان‌های کچ و هبودان عقب‌نشینی می‌کند و پیش از طلوع افتاب به بازار شگیم به دستور رستم‌خان تاراج می‌شود و تعدادی از ساکنین شگیم را به اسارت می‌گیرند. رستم‌خان از این پیروزی بدست آمده تا حدودی خوشحال است. گرچه تا هنوز موفق نشده بتلافی برکت‌خان کسی را به قتل برساند نام‌برده پس از تاراج شگیم همراه اسیران به طرف کشیک برمی‌گردد و تهدید می‌کند که من باید اسیران را بفروش برسانم میرهوتی خان از خبر اسارت اهالی شگیم ناراحت می‌شود. فوراً سید میرزاخان را بکشیک نزد رستم‌خان می‌فرستد و از او می‌خواهد اسیران را آزاد کند و رستم‌خان هم بلافاصله دستور آزادی اسیران را می‌دهد و برای میرهوتی خان پیغام می‌فرستد که خبر دارید سیدی بدون گناه برکت‌خان را شهید نمود و من به احترام تو اسیران را آزاد کردم

ولی اگر امید از من دارید نباید قاتل برکت خان را نگهدارید. گرچه سیدی طایفه تو است و من هم داماد و فامیل تو می باشم رستم خان پس از وفات برادرش موسی خان با مهر بی بی خواهر میرهوتی خان ازدواج می کند. خلاصه، سیدی مدتی در منطقه سرکوه سپری می کند و از نظر مواد غذایی در مضیقه می ماند. قاصدی نزد میرهوتی خان می فرستد که من به کمک شما نیاز دارم ولی نام برده در جواب می گوید: (( زمانی که من جهت اصلاح شما آمدم تو بودی که بخرف من توجهی نکردی و من دست خالی برگشتم و به من احترام نگذاشتی و حلاف سنت اجداد خود بامن رفتار نمودی و از طرفی فامیل بی گناه مرا به قتل رساندی و ملاحظه مرا نکردی و من نمی توانم رستم خان و سرفراز خان را که هر دو دامادان من هستند، ناراضی بکنم ولی مخالفتی هم ندارم. اگر مردم و طوایف لاشار از تو نگهداری بکنند.))

سیدی زمانی که از طرف میرهوتی خان مایوس می شود تصمیم می گیرد که به طرف بنت برود و از ایوب خان پسر اسلام خان که حاکم بنت است تقاضای پناهندگی بکند. او در مسیر حرکت یک شب مهمان میرماریپ سرپرست طایفه کوچکی می شود از وی پذیرایی می کند و عزت احترام زیادی می گذارد روز بعد هنگام خدا حافظی سیدی رومی کند به میرماریپ می گوید: (( که من برای پناهندگی به طرف بنت می روم اگر در آنجا مرا نگهداشتند در آن صورت تو چکار می کنی.)) میرماریپ می گوید: (( اگر مردی پیدا نشد از تو نگهداری کند شرن پیش من بیا شربزبان بلوچی یعنی خوب به هر جهت کلمه شر ( خوب ) از دهن میرماریپ خارج می شود.))

سیدی به طرف بنت می رود و از ایوب خان شیرانی حاکم بنت تقاضای نگهداری می کند و ایوب خان به او جواب رد می دهد و می گوید: (( تو بنا حق برکت خان را که فامیل ما است کشته ای نباید انتظاری از ما داشته باشی هر چه زودتر از منطقه بنت خارج شوی سیدی مایوس به طرف جاسک بیابان می رود و از میر برکت بهادر سلطان تقاضای پناهندگی می کند نام برده حاکم آنجا می باشد.)) میر برکت نوشیروانی هم بوی جواب رد می دهد و می گوید: (( من از قاتل پسر رستم خان نگهداری نمی کنم.)) سیدی پس از دو ماه سرگردانی دو

بارہ ناچار می شود به طرف لاشار برگردد تا پناهنده میرماریپ شود که به او قول داده بود اگر کسی حاضر بنگهداری نشد نزد من بیا سیدی با ناامیدی به طرف کوچنک می آید. خود را بمیرماریپ می رساند تا بداند آیا شر او برایش خیری دارد یا نه سیدی در کوچنک با استقبال میرماریپ روبرو می شود. او را در اطراف کوچنک جا منزل می دهد و تمام مخارج و آذوقه سیدی را فراهم می سازد افراد مسلحش را در اختیار وی می گذارد. سیدی همراه زن بچه و کلیه افرادش در اطراف کوچنک ساکن می شوند. البته منطقه کوچنک با اهوران و کشیک فقط چند ساعت راه فاصله دارد ولی سیدی ناچار است در این مکان و نزدیک بادشمنی قوی زندگی کند.

### میرماریپ از میر سیدی و همراهانش نگهداری می کند

چون آن‌ها به خوراک و پوشاک نیاز دارند و فقط میرماریپ بود بقولش وفا کرد و مردانگی را در حق سیدی بثبوت رساند مردم میرماریپ را خوشدار می دادند و او را سرزنش می کردند که تو کار درستی نکردی دشمن حاکم اهوران را نگهداشته‌اید برای تو گرفتاری درست می شود وی در جواب بزبان بلوچی می گوید: ((منی شرین شو تگ)) یعنی کلمه خوب از دهن من بیرون آمده چون زمانی که سیدی به طرف بنت می رفت بمیرماریپ می گوید: ((اگر ایوب خان حاکم بنت و میر برکت حاکم جاسک بیابان حاضر بنگهداری من نشدند تو چه کار می کنی؟)) او در همان وقت می گوید: ((شرن اگر کسی تو را نگهداری نکرد پیش من بیا کلمه شرن را میرماریپ پس نمی گیرد و به آن وفا می کند و بقولش احترام می گذارد.)) می گوید: ((اگر نسل من از بین برود خود را موظف بنگهداری از سیدی می دانم میرماریپ فردی است متمول سرپرست طایفه‌ای به نام کوچنکی می باشد که وابسته بحکومت لاشار بوده است.))

خلاصه، میرماریپ بدون اینکه بیمی بخود راه بدهد از سیدی و عیالش نگهداری می کند می گوید: ((هیچ اشکالی ندارد اگر من کشته شوم و یا سیدی ولی من نمی گویم نمی توانم به تو پناه بدهم و با وجودیکه می دانم تو آن مقابله با حاکم اهوران را هم ندارم ولی از مرگ استقبال می کنم. چه افتخاری



بالا تر از این که سیدی را حاکم بنت و وجاسک بیابان نتوانستند نگهداری بکنند.)) می گوید: (( باشد آن بلوچ من باشم.)) و بارها این بند شعر بلوچی را تکرار می کند و می گوید: (( (باهوت په لاشار شرنو پهریه میرین کمبرا = نی کری بارو جنو زامی تو روان)) ترجمه باهوت و میار به معنی پناهنده می باشد. شاعر گفته جای پناهنده لاشار می باشد و افتحار هم لایق و زینده میر کمبراست و بار الاغی و بخشش بیوه زنی چندان ارزشی ندارد.

حالا سیدی را در کوچنک می گذاریم و به سراغ رستم خان برویم. نام برده پس از تاراج شگیم بچانف که مرکز حکومتیش بوده برمی گردد و در فکر به قتل رساندن سیدی می باشد تا انتقام خون پسر بی گنااهش را بگیرد. نام برده از نواب که به خاطر او برکت خان کشته می شود و یک روز پیش از تصرف شگیم به رستم خان می گوید: (( بهتر است شما این مهاصره را رها کنی.)) چون داخل آن سنگر سیدی پسر کمال خان نشسته و رستم خان از گفته نواب سخت میرنجد و د گفته او را برای خود طعنه می داند ولی روز بعد که سیدی شگیم را رها کرد و نواب از باسارت در آمدن تعدادی از اقوامش و اهالی شگیم بسیار ناراحت می شود و متوجه است که رستم خان از حرف دیروزی او رنجیده و نواب نمی تواند میانجیگری کند، در صورتی که اگر آن صحبت طعنه مانند پیش نیامده بود. رستم خان هیچ وقت زن بچه را اسیر نمی کرد و اگر هم چنین اتفاقی پیش می آمد همان جا با میانجیگری نواب کار درست می شد ولی نواب با گفتار دیروزی خود نمی تواند میانجیگری بکند. ناچار همراه رستم خان و اسیران به کشیک برمی گردد. گفتیم چند روز بعد میرهوتی خان سید میرزاخان رانزد رستم خان می فرستد و اسیران آزاد می شوند.

خلاصه، نواب از گفتار خود پشیمان می شود که برکت خان به خاطر من کشته شد و پسر مرا چراغ خان هم بدست سیدی کشته شده بود و جای آن حرف در آن لحظه نبود و زمانی که رستم خان به طرف چانف برمیگردد. با نواب خدا حافظی هم نمی کند و نواب هم به آبادی اورنگ برمیگردد. پس از مدتی از بستگان خود که میران نکهچ می باشند و مورد توجه و احترام رستم خان قرار دارند می خواهد که مرا نزد رستم خان ببرند تا از او عذرخواهی کنم و

نواب به اتفاق برادر خانمش کد خدا مهیم خان سرپرست طایفه اورنگی بچانف می‌روند و نواب از رستم خان عذرخواهی می‌کند و اظهار پشیمانی نموده و یادآور می‌شود که برکت خان به خاطر من کشته شده ولی اکنون آمده‌ام بتو قول بدهم که انتقام خون برکت خان را از سیدی می‌گیرم.

## ستاره اقبال عیسی خان در حال طلوع کردن است

رامن از برادر سیدی می‌گیرم. چون او به خاطر من کشته شده و دیگر هیچ احتیاجی بلشکر کشی نیست می‌گوید: (( خبر دارید سیدی در اطراف کوچنک ساکن شده و اجل او را به نزدیک ما کشانده.)) و با این قول وعده رستم خان خوشحال می‌شود و نواب به اورنگ برمی‌گردد و در صدد قتل برادرش سیدی بر می‌آید تا انتقام خون برکت خان و پسرش چراغ خان را بگیرد. رستم خان دیگر با خیال راحت در قلعه چانف می‌نشیند و منتظر شنیدن خبر قتل سیدی می‌باشد و اکنون لازم شد از سردار جوان عیسی خان سخن بگوییم او هم به اسپکه برمی‌گردد. نام برده که ستاره اقبالش در حال طلوع کردن است و او از هر شهادت و شهادت او در منطقه می‌پیچد. چون او نشان داد در اولین جنگ در دیکوربا افراد میرعلی محمد مواجه می‌شود که آن‌ها ناچار بعقب نشینی می‌شوند و همچنین تصرف سنگر مستحکم شگیم بفرماندهی او میسر می‌شود و شگیم به تصرف درمی‌آید و نام او دیگر نقل مجالس و محافل می‌گردد. یکسالی از قتل برکت خان می‌گذرد با عمویش رستم خان مشورت می‌کند که اگر تو اجازه بدهی وراضی باشی من در نظر دارم با بیوه برکت خان ازدواج می‌کنم یعنی با زن دومی او که از طایفه بلیده‌ای‌های قصرند بوده است.

رستم خان با پیشنهاد وی موافقت نمی‌کند می‌گوید: (( هنوز یکسالی نمی‌شود شما بانوه من که دختر محمدعلی خان شیرانی است ازدواج کرده‌اید ولی اگر از من مشورت می‌کنید و میل دارید زنی دیگر بگیرید! بهتر است از دختر میرهوتی خان که دختر دایی تو می‌باشد خواستگاری بکنید.)) عیسی خان هم از راهنمایی عمویش بسیار خوشحال می‌شود.

به اسپکه برمی گردد و از مادرش می خواهد که جهت خواستگاری از دختر داییش به هریدوک برود و از میرهوتی خان بخواهد او را داماد کند والدهاش از پیشنهاد و خوشحال می شود از برادرش می خواهد که عیسی خان را داماد کند او می گوید: ((عیسی خان زن دارد و زن او نوه رستم خان است و هم دختر محمد علی خان که او پسر دایی من می باشد ولی مهربی بی هم کسی نیست که حرفش را بکرسی ننشاند.)) عاقبت میرهوتی خان را قانع و راضی می کند و خیلی زود مراسم عروسی برگزار می شود دختر میرهوتی خان به نام گراناز بعقد ازدواج سردار عیسی خان درمی آید.

گراناز از طرف مادر نوه سردار مدت خان شیرانی است که نام برده برادر سردار سعیدخان معروف می باشد و گراناز خواهرزاده عظیم خان واحمدخان شیرانی است. وی یگانه اولاد از مادرش می باشد و مادر او در سن جوانی فوت می کند گراناز از طرف پدر و مادر صاحب ملک و املاکی زیاد و ثروت هنگفتی می شود. ازدواج عیسی خان با گراناز وسیله ترقی و پیشرفت او را سرعت می بخشد و همین ازدواج باعث شد عیسی خان صاحب قلعه هیچان هم بشود جریان را بتفصیل دنبال می کنیم ولی فعلا بسراغ سیدی می رویم که عاقبت کار او به کجا ختم می شود.

گفتیم نواب به رستم خان قول داد بود که انتقام برکت خان را از سیدی می گیرم او وقتی به اورنگ برگشت تمام فکر ذکرش متوجه سیدی بود که او را به چه طریقی به قتل برساند مدت زیادی طول نمی کشد نواب یک نفر را پیدا می کند به نام اسحاق که از ساکنین شگیم بوده و از طایفه ای به نام چاری زهی می باشد مردمانی معمولی و زمانی تفنگچیان کمال خان پدر سیدی نواب بوده اند. نواب از اسحاق می خواهد که اگر سیدی را بکشی من بتو هر چه بخواهی می دهم و نواب می تواند او را قانع و راضی کند و در همان مرحله اول به او یک قبضه ده تیر کمری می دهد و مبلغی پول نقد و باومی گوید: (( به بقیه پاداش تو را زمانی که سیدی به قتل رسید می دهم او هم به نواب قول می دهد من بزودی راهی کوچنک می شوم اسحاق خود را به مقصد می رساند.)) و به سیدی می گوید: (( من نوکر شما هستم.))

## سیدی در اطراف کوچینک بدست اسحاق به قتل می‌رسد

در این موقع که شما جلای وطن هستید من وظیفه خود دانستم که نزد شما بیایم و دین خود را ادا کنم سیدی هم به حرف‌های او را باور می‌کند و هیچ‌گونه سئوژنی نسبت بوی پیدا نمی‌کند مدتی می‌گذرد خوش خدمتی نشان می‌دهد. نوبت کشیک می‌دهد ولی منتظر فرصت می‌باشد تا سیدی را به قتل برساند آن شب فرا می‌رسد فصل زمستان است سیدی در یک خانه حصیری نشسته بستگانش دور بر او جمعند و از هر دری سخن می‌گویند: (( آتش جهت گرم کردن روشن است و سیدی مرتب قلیان می‌کشد و حاضرین چای می‌نوشند و تاپاسی از شب طبق معمول این جلسه ادامه پیدا می‌کند و در آخر هر کسی جهت استراحت بمنزل خود می‌روند و اسحاق می‌گوید: (( امشب نگهبانی نوبت من است. )) او تفنگش را بر می‌دارد از خانه خارج می‌شود و مدتی دور بر خان‌ها بگشت زنی می‌پردازد و صبر می‌کند تا مردم بحوابند وقتی متوجه شد که هیچ صدایی ادم بیداری به گوش نمی‌رسد خیلی یواش خود را به پشت خانه حصیری می‌رساند می‌شنود سیدی بکلفتش می‌گوید: (( یک قلیان دیگر چاق کن بدست من بده بعد برو بخواب. )) دوباره آتش در داخل خانه روشن می‌شود و اسحاق درست در پشت خانه ایستاده و سیاهی سایه سیدی از پشت حصیر بخوبی پیدا است و می‌داند سیدی کجا نشسته در این هنگام لول تفنگش را به پشت سیدی قرار می‌دهد که یک سانتی متر هم فاصله ندارد فقط فاصله ضحامت حصیر می‌باشد شلیک می‌کند. گلوله بقلب سیدی اثابت نموده و از سینه او خارج می‌شود و همان گلوله که از سینه سیدی خارج می‌شود به کلفت که مشغول درست کردن قلیان بوده و روبروی سیدی نشسته اثابت می‌کند.

با همین یک گلوله هر دو نفر در دم جان می‌دهند و اسحاق بسرعت در تاریکی شب نا پدید می‌شود بستگان سیدی با شلیک گلوله از خواب بیدار می‌شوند و خود را بخانه‌ای که سیدی نشسته بوده می‌رسانند متوجه می‌شوند سیدی و کلفت در جا به قتل رسیده‌اند. اول فکر می‌کردند که سو قصد کنندگان کسانی دیگر هستند که به دستور رستم‌خان و یا نواب

دست به چنین کاری زده‌اند ولی زود متوجه می‌شوند از اسحاق خبری نیست و برایشان مسلم می‌شود که قاتل اسحاق می‌باشد. روز بعد سیدی را در قبرستان روستای کوچنک بخاک می‌سپارند و خبر قتل سیدی به سرعت در منطقه پخش می‌شود و باعث خوشحالی رستم‌خان می‌گردد ولی باز هم نام‌برده بکشتن سیدی قانع نیست و می‌گوید نواب سیدی را بتلافی قتل پسرش چراغ‌خان به قتل رسانده و هنوز تلافی خون برکت‌خان باقی است. خلاصه، پس از قتل سیدی پسران او به نام‌های کمال‌خان و نیاز‌خان همراه بستگان خود و افراد میرماریپ اول به جستجوی اسحاق می‌پردازند. بعد از کشته شدن میر سیدی که تنها میار از میارهای بی شمار وی بود که به قتل رسید به ماجرای بعد از کشته شدن میر سیدی می‌پردازیم بعد از کشته شدن ایشان میر ماریپ به ملا پسر بزرگتر خود دستور می‌دهد به همراه تعدادی افراد مسلح به شگیم برود و انتقام خون میر سیدی را از نواب بگیرد ملا و همراهانش وقتی به شگیم می‌رسند در ارتفاعات آن منطقه سنگر می‌گیرند و منتظر فرصتی می‌مانند تا ماموریت خود را به بهترین شکل انجام دهند. با گذشت یکی دو روز جلال خان پسر نواب به همراه چند نفر در فاصله ای نزدیک در حال حرکت هستند وقتی آنها نزدیک می‌شوند از طرف فرستاده‌های میر ماریپ مورد هدف قرار می‌گیرند جلال خان توسط ملا پسر میر ماریپ هدف قرار می‌گیرد تیری به او اصابت می‌کند و نقش بر زمین می‌شود آنها فکر می‌کنند کشته شده است و بلافاصله از محل حادثه دور می‌شوند و به سمت روحانه بر می‌گردند و خبر کشته شدن جلال خان پسر میر نواب رو به ماریپ و خانواده وی می‌دهند و اما جلال خان که مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود به طور معجزه آسایی از مرگ نجات پیدا می‌کند و از این جراحات جان سالم به در می‌برد. چند روزی نمی‌گذرد به‌طور تصادفی اسحاق با یار محمد خواهرزاده سیدی در اطراف شگیم روبرو می‌شوند و یار محمد او را به قتل می‌رساند دیری نمی‌گذرد قلی هم بوسیله یکی از افراد عیسی‌خان به نام شهبیک از طایفهٔ نکهچی که ساکن دشتاندر بودند قلی را غافلگیر نموده و او را دستگیر می‌کنند و به دستور رستم‌خان در کشیک و در کنار قبر برکت‌خان او را سلاحی می‌کنند. همچنین بعد از قتل قلی دو برادر و پسر بزرگش را هم بتلافی

برکت خان به قتل می‌رسانند. یک دختر و یک پسر فلی را هم عیسی خان بعنوان غلام کنیز به اسپکه می‌برد. پسر قلی به نام مراد بوده و بعدها مراد یکی از بهترین تفنگچیان عیسی خان می‌شود و نسبت بوی بسیار وفادار بوده است. نام برده فردی شجاع و باعقل خوش بود و در اسپکه و آبادی پامنت مراد دارای ملک زندگی می‌شود و زندگی را بحوبی پایان می‌رساند و همچنین از دختر قلی هم اکنون فرزندان در اسپکه ساکن هستند و زندگی راحتی دارند. این بود اخرو عاقبت قلی و فرزندان او و حالا از عیال و اولاد سیدی بگوئیم آنها پس از کشته شدن سیدی از کوچینگک به هریدوک می‌روند و از میرهوتی خان می‌خواهند از آنها نگهداری بکنند.

### عظیم خان قلعه هیچان را به عیسی خان واگذار می‌کند

میرهوتی خان هم حاضر بنگهداری خانواده سیدی می‌شود و آنها را در روستای گردهان جاومنزل می‌دهند پسران سیدی را در گردهان داشته باشیم و حالا بسراغ سردار عیسی خان می‌رویم که ستاره اقبالش در حال طلوع کردن است و بزودی هم‌تراز بزرگترین سرداران تاریخ بلوچستان قرار می‌گیرد و اینک توجه کنیم که چطوری صاحب قلعه هیچان می‌شود جریان از این قرار بوده که حکومتی هیچان به سردار مدت خان شیرانی می‌رسد. نام برده برادر کوچکتر سردار سعیدخان معروف می‌باشد مدت خان از دو تا زن دارای دو پسر و دو دختر می‌شود که احمد خان و یک خواهر از یک مادر و عظیم خان و یک خواهر از مادری دیگر خواهر از مادر احمد خان بعقد علی خان نقدی در می‌آید حاکم بنت و فنوج و خواهر عظیم خان بعقد میرهوتی خان در می‌آید. حاکم لاشار میرهوتی خان از خواهر عظیم خان به نام روزخاتون فقط صاحب یک دختر می‌شوند. به نام گراناز که به عقد سردار عیسی خان در می‌آید. خلاصه، پس از مرگ مدت خان پسر بزرگش به نام عظیم خان حاکم هیچان می‌شود و نام برده هم دو زن می‌گیرد یکی از باشنده‌های گه و دیگری دختر سیدی شگیمی که داستان او را بیان کردیم. عظیمخان هم دارای یک دختر از زن باشنده می‌شود و دارای یک پسر از دختر سیدی به نام میرزاخان که در یک درگیری زمان دادشاه کشته می‌شود.

به هر جهت مدت خان چند سالی در هیچان حکومت می کند که ناگهان سخت بیمار می شود. نام برده روابطه خسنه‌ای بابرادر ناتنی خود احمدخان هم نداشته و از طرفی با پسرعمویش سردار حسین خان که حاکم گه می باشد از او هم دل خوشی ندارد و پسر بزرگی هم ندارد که بتو آند جانشین او گردد در چنین شرایطی بود که قاصدی به لاشار می فرستد و از گراناز خواهر زاده اش می خواهد که من سخت بیمارم. فوراً باتفاق عیسی خان خود را به هیچان برسانید و آن‌ها هم خیلی زود وارد هیچان می شوند و از عظیم خان عیادت می کند و چند روز بعد از ورودشان روزی بر بالین عظیم خان نشسته بودند وی دستور می دهد بروید ملا را بیاورید و تا هنوز ملا نیامده بوده عظیم دست گراناز را می گیرد و دست دیگرش را هم روی دست عیسی خان می گذارد و می گوید: ((عیسی خان گراناز تنها وارث وارث بر من می باشد او را بتو سپردم و بعد از من قلعه هیچان و تمام ملک زندگیم را به گراناز واگذار می کنم و تو باید از آن‌ها نگهداری بنماید.)) خلاصه، ملا می آید عظیم می گوید: ((بنویسید بعد از من تمام ملک و زندگیم متعلق بگراناز است و قبضی نوشته می شود.)) و عظیم خان می گوید: ((من یک پسر چهار پنج ساله دارم که نمیتواند قلعه هیچان را نگهداری کند وصیت خود را می کند چند روز بعد بدرود حیات می گوید. طبق وصیت خودش باید او را به شهر گه برده و در کنار قبر جدش سردار حسین خان بزرگ بخاک بسپارند و عیسی خان هم طبق وصیت او فوراً سواری بگه می فرستد تا سردار حسین خان دوم پسرعمویش و برادرش احمدخان را خبر کنند تا قبری آماده نمایند که ما جسد را بد آنجا می اوریم سردار عیسی خان دو برادرش را به نام ایوب خان و مصطفی خان و چند نفر تفنگچی به همراهی تعداد زیادی از اهالی هیچان را مأمور می کند تا جسد را بگه ببرند. زمانی که سردار حسین خان و احمدخاناز مرگ عظیم خان با خبر می شوند سخت نگران می شوند بیشتر از بابت قلعه که نکند عیسی خان آن را تصاحب کند. سردار فوراً به احمدخانمی گوید: ((هر چه افراد مسلح موجود است با خود بر می داری و به هیچان می روی قلعه را تصرف می کنی و احمدخان هم بدون اینکه منتظر دفن برادرش بماند همراه چهل الا پنجاه نفر سریع به طرف هیچان حرکت می کند و هنوز مقدار زیادی از گه دور نشده

بود متوجه می‌شود جنازه برادرش را می‌آورند بدون توجه به جنازه از کنار آن‌ها می‌گذرد و ایوب‌خان زمانی که متوجه این وضع می‌شود.

### سردار حسین خان دوم آماده درگیری می‌شود

به برادرش مصطفی خان می‌گوید: (( تو همراه جنازه به گه برو و من از همین جا بر می‌گردم چون عیسی خان از جریان خبر ندارد و فقط چند نفر تفنگچی نزد او می‌باشد.))

گویا تمام افراد مسلح عیسی خان ده الا دو ازده نفرند چون آن‌ها برای عیادت آمده بودند نه برای جنگ خلاصه، ایوب‌خان همراه دو نفر تفنگچی به طرف هیچان بر می‌گردد و با سرعت از کنار احمدخان و همراهانش می‌گذرد تا زودتر خود را به هیچان برساند وی می‌تواند چند ساعتی زودتر از احمد خان خود را بمقصد برساند چون آن‌ها بر اسب سوارند و همراهان احمد خان تعدادی سوار و تعدادی پیاده هستند.

نام‌برده پیش از رسیدن احمدخان جریان را به اطلاع برادرش می‌رساند او هم فوراً دستور می‌دهد دروازه قلعه را ببندند و به افراد اندکش می‌گوید: ((بر برج باروها سنگر بگیرند.)) و بلافاصله قاصدی به طرف چانف نزد رستم‌خان عمویش و هم قاصدی به طرف لاشار نزد داییش میرهوتی خان می‌فرستد و از فوت عظیم‌خان و وصیت نام‌برده آن‌ها را مطلع می‌سازد که عظیم‌خان قلعه را به من واگذار کرده است. فوراً به کمک من بیایید چون تا من کشته نشوم از قلعه خارج نخواهم شد و عیسی خان با همان افراد اندکش آماده دفاع می‌شود و مصطفی خان هم پس از دفن عظیم‌خان بدون معطلی همراه با یک سوار دیگر از افرادش با سرعت به طرف هیچان بر می‌گردند و پایین نخلستان‌های هیچان که با قلعه چند کیلومتری بیشتر فاصله ندارد به احمدخان و افرادش می‌رسد، در کنار آن‌ها توقف می‌کند.

و به احمدخان می‌گوید: ((صلاح است به گه بر گردی چون عظیم‌خان قلعه را به عیسی خان و گراناز واگذار نمود و پس گرفتن قلعه از عیسی خان کار آسانی نیست و مصطفی خان با گفتن این کلمات سریع از کنار آن‌ها می‌گذرد



واحمدخانپس از شنیدن سحنان نام برده توقف می کند و با افراد خود مشورت می کند که بنظر من صلاح است به گه برگردیم و جریان را به اطلاع سردار برسائیم. چون آن ها فعلا آمادگی دارند و از ما شما کاری ساخته نمی شود و باید سردار لشکری فراهم کند و به هیچان بیاید و احمدخان از همان نقطه به طرف گه برمی گردد و سردار را در جریان می گذارد و او هم بلادرنگ از تمام بستگان و قوم خویشان خود می خواهد هر چه زودتر بکمک او بیایند تا عیسی خان را از قلعه خارج بنمایند. طولی نمی کشد سردار حاجی محمد خان از فنوج و علی خان نقدی از بنت و از قصر قند هم تمام بلیده ای ها بکمک سردار به طرف گه حرکت می کنند و از این طرف هم رستم خان و سرفراز خان که عموهای عیسی خان هستند با هم مشورت می کنند که بد جوری گیر کرده ایم از یک طرف سردار حسین خان است. پسر دایی ما که او را ولی نعمت خود می دانیم و نباید نیکی های سردار سعیدخان را فراموش بکنیم چون او بود که حکومتی سرمیچ و اسپکه را بما و شما واگذار کرد در این شرایط بوجود آمده صلاح نیست به طور علنی با پسر او روبرو بشویم. طرف دیگر عیسی خان است برادرزاده ما و شما که تصرف قلعه هیچان بوسیله او افتحاری بزرگ است برای طایفه و خانواده ما سرفرازخان که مردی است با دانش و سیاست مداری پخته می باشد پیشنهاد می کند تو به خاطر جلب نظر سردار لازم است.

### حاجی شهنواز خان سریع خود را به هیچان می رساند

اسلام خان پسر جوان و جا نشین خود را همراه تعدادی تفنگچی به گه بفرستید بعنوان کمک تا سردار و مردم متوجه بشوند ما عمل عیسی خان را تا یید نمی کنیم و خود من هم بعنوان میانجیگر وارد عمل می شوم شاید بتوانم بین سردار و عیسی خان صلحی بوجود بیاورم و متوجه خواهم شد که آیا عیسی خان می تواند قلعه را نگهدارد و باید بدانیم میرهوتی خان چه می کند او بی طرف خواهد ماند و یا به کمک عیسی خان خواهد آمد. اگر میرهوتی خان بی طرف نباشد موقعیت عیسی خان تثبیت خواهد شد پیشنهاد و نظریه سرفراز خان مورود قبول و پسند رستم خان قرار می گیرد. فوراً اسلام خان را که بعد از قتل برکت خان جانشین و حاکم آینده اهوران می باشد همراه تعدادی تفنگچی او را به گه می فرستد تا در کنار سردار قرار بگیرد البته این

ظاهر قضیه می‌باشد چون تمام خانواده مبارکی قلباً موفقیت عیسی‌خان را مد نظر دارند و خود سرفرازخان نقش میانجی را بعهده می‌گیرد برای سردار پیغام می‌دهد که من به هیچان می‌روم تا شاید بتو آنم جریان را حل و فصل نمایم و عیسی‌خان قلعه را ترک نماید.

خلاصه، همزمان با رسیدن سرفرازخان به هیچان شهنازخان برادر میرهوتی‌خان هم که در آن موقع در نسپوران بوده دو روز بعد از واقعه همراه با بیش از یکصد تفنگچی وارد هیچان می‌شود و او لین کمک از لاشار می‌رسد سرفرازخان بادی‌دن شهنازخان بسیار خوشحال می‌شود و از او بگرمی استقبال می‌کند و نام‌برده برادر خانم سرفرازخان است و با همدیگر بسیار دوست و صمیمی می‌باشند. سرفرازخان باخنده می‌گوید: (( حالاً که کج کلاهان رسیدند سردار باید دندان طمع را از هیچان بکشد. )) و می‌گوید: (( من جدی می‌گویم این تعرف نیست که هیچان در طول تاریخ بیش‌ترین زمان در تسلط شما لاشاری‌ها بوده و آخرین مرحله هم که زیاد دور نیست زمان میر احمدخان و میرهوتی‌خان بزرگ و مهیم خان بوده که عیسی‌خان نوه آن‌ها است و اگر ادعای هم بکند به خاطر شما لاشاری‌ها است. )) نقل قول از شهنازخان می‌گوید: (( من کاملاً از هدف و تشویق‌های سرفرازخان متوجه شدم که او در باطن موفقیت عیسی‌خان را بر همه چیز ترجیح می‌دهد و در جواب گفتم عیسی‌خان حق دارد ادا کند و اگر ما بگذشته هم نگاه نکنیم ولی همه می‌دانند که عظیم‌خان با میل و رضایت خود قلعه را به عیسی‌خان و گراناز واگذار نموده و بر او واجب است از ارث همسر خود دفاع نماید و بر ما شما هم لازم است از عیسی‌خان حمایت کنیم وی تعریف می‌کند از آنجایی که شانس عیسی‌خان بلند بود. در آن زمان من در نسپوران بودم که با هیچان فاصله نزدیکی دارد و تصادفاً همزمان با پیش آمدن قضیه هیچان در آبادی کوچنک جشن عروسی برپا بود تعداد زیادی از افراد مسلح طایفه سرخ‌های و چاهانی در آن جشن شرکت کرده بودند وقتی قاصد عیسی‌خان رسید مرا در جریان گذاشت من هم در کوچنک و در همان جشن شرکت داشتم فوراً تمام افراد مسلحی که در آن جشن شرکت داشتند همراه و بیست نفر مسلحی که قبلاً همراه من بودند و در دومین روز واقعه خود را بهیچان رساندیم او می‌گوید: (( این هم از شانس عیسی‌خان بود که حدود

هشتاد تفنگچی در یک مهمانی جمع بودند.)

خلاصه، هنوز یک هفته از تصرف هیجان نگذشته بود که باز به دستور میرهوتی خان نورالدین خان و سید میرزاخان همراه هفتصد تفنگچی وارد هیجان می‌شوند وقتی سردار حسین خان خبر ورود لاشاری‌ها را به هیجان می‌شنود. متوجه می‌شود دیگر جنگ تنها با عیسی خان نیست که در اوایل فقط ده دو ازده نفر بودند فکر می‌کرد اگر جنگی رخ بدهد بدون شک طایفه‌اهوران که اکنون بیطرف می‌باشد وارد عمل خواهد شد و جنگ با دو طایفه کاری آسان نخواهد بود. در این لحظه که می‌رسد سرفرازخان نقش میانجی را بازی می‌کرد متوجه روحیه سردار می‌شود که با آمدن لاشاری‌ها آن شور و خرات اولیه را ندارد.

### با میانجیگری سرفرازخان از درگیری جلوگیری می‌شود

موقعیت را مناسب می‌بیند با سردار حاجی محمد خان مشورت می‌کند که لازم است دست به میانجیگری بزنیم چون حالا در یک طرف سردار قرار دارد و در طرف دیگر میرهوتی خان است حاکم لاشار که داماد شما هم می‌باشد و اکنون دیگر عیسی خان تنها نیست و اگر جنگی در بگیرد جز کشتار نتیجه‌ای دیگر حاصل نخواهد شد و تا دیر نشده بر من تو لازم است از جنگی بی‌حاصل جلوگیری بکنیم و سردار حاجی محمد خان که موقعیت عیسی خان را تثبیت شده می‌داند و با وجودی که قلباً موقیت و خوشنامی سردار حسین خان را می‌خواهد ولی او هم احساس می‌کند. زمان بفرع سردار نیست و در چنین وضعی با سرفرازخان هم داستان می‌شود وی هم از نظر دانش و سیاست در زمان خود همتای نداشته دو سیاست مدار دست بکار می‌شوند و جریان صلح را با سردار در میان می‌گذارند او می‌گوید من با این شرایط صلح را قبول می‌کنم که عیسی خان بعنوان نماینده من در قلعه هیجان بماند ده یک مالیات نصف من و نصف ایشان در غیر این صورت راهی بجز از جنگ ندارم شما نظر و پیشنهاد مرا به عیسی خان بگوئید و تنها راه صلح پذیرفتن پیشنهاد من می‌باشد. نامبردگان وارد هیجان می‌شوند و گفت و گو را با عیسی خان شروع می‌کنند. پیشنهادات سردار را مطرح می‌کنند عیسی خان می‌گوید: (( پس او در نظر دارد من بعنوان کدخدای او در هیجان بمانم من با

سردار صلحی ندارم برای جنگ آماده‌ام.) سرفرازخان او را به خلوت می‌برد می‌گوید: ((تو فعلاً حرف‌های مرا قبول کن پیشنهاد سردار را بپذیر تا این لشکر کشی متوقف شود و لشکر سردار متفرق گردد من آینده را بنفع شما می‌بینم و من آنچه را در پیشانی تو می‌بینم توهمتا و هم آورودی نخواهید داشت چون از یک شانس استثنایی بر خوروداری که عمویت رستم‌خان است و داییت میرهوتی خان و خداوند زنی بتو داده که قلعه هیچان باو ارث می‌رسد و بشما تعلق می‌گیرد.

سر انجام عیسی خان بگفته عمویش قانع می‌شود و سردار حاجی محمد خان و سرفرازخان به گه بر می‌گردند. جریان موافقت عیسی خان را به اطلاع سردار می‌رسانند مسأله بدون درگیری این دفعه خاتمه پیدا می‌کند و لشکر سردار متفرق می‌شود. خلاصه، چند ماه بعد که زمان برداشت محصول خرما و برنج فرا می‌رسد نماینده و نوکران سردار وارد هیچان می‌شوند تا سهمیه او را تحویل بگیرند ولی عیسی خان به آن‌ها اخطار می‌کند بدون یک دقیقه معطلی هیچان را ترک کنید و به سردار بگویید.

شما زیر قول خود زدید چون قرار بوده مرا برای گرفتن مالیات به منطقه دشت و کارو آن بفرستد حالا که خلاف وعده عمل کرده من هم هیچ سهمی به او نخواهم داد و سردار باید بداند هیچان در اصل ارث آبا و اجداد من بوده و من فعلاً خود را صاحب و مالک آن می‌دانم نفرات سردار برمی‌گردند جریان را به اطلاع او می‌رسانند نام‌برده که از نظر جسمی نا‌توان و بیمار است چون از دوران جوانی خود را بتریاک معتاد نموده بود و در زمان وی بود که عملاً حکومت شیرانزهی در خال انقراض بود البته در همه جای بلوچستان حکومت‌های ملوک الطوائفی در حال از بین رفتن بودند و در زمان پهلوی اولین حکومت محلی بارانزهی بود و دومی شیرانزهی که نفوذ و قدرت خود را پیش از طوائف دیگر از دست دادند. چون دولت ایران تا حدودی بر اوضاع بلوچستان مسلط می‌شود و سردار حاجی محمد خان حاکم فنوج مدت کوتاهی بعد از قضیه هیچان فوت می‌کند وی پسر و جانشینی ندارد بعد از او خواهرزاده و دامادش به نام علی خان پسر نقدی خان خود را ریس طایفه شیرانی می‌داند و برای مدتی

بر فئوج و بنت حکمرانی می کند بحوادث زمان او هم می رسیم ولی اکنون از بوجود آمدن اختلاف بین مأمورین دولتی و رستم خان مبارکی بگوئیم که باعث جلای وطن نام برده و خانواده اش می شود.

## رستم خان مبارکی حاکم اهوران جلای وطن می شود

و در این زمان که حکومت رضاشاه در بلوچستان در حال تثبیت شدن بود و دستور می رسد کلیه عشایر بلوچستان باید خلع سلاح بشوند به طور دوطلبانه و یا از طریق نظامی باز هم سردار زمان خان بامری و میرهوتی خان پیشقدم می شوند. واسلحه خود و طایفه خود را تحویل می دهند چون می دانند تو آن گرفته و همه سران طوایف منتظر شنیدن خبر نابودی یک دیگر هستند و دولت رضاشاه هم به این اختلافات دامن می زند. آقایان زمان خان و میرهوتی خان باز هم پیاس این خدمت که دواطلب شده اسلحه خود و طایفه خود را تحویل داده اند مدال می گیرند و برای میرهوتی خان حکم بخشداری بن پور صادر می شود ولی او حاضر بقبول این پست نمی شود منتها حقوق و مستماری او در خانه اش پرداخت می شود و سردار حسین خان دوم هم اسلحه خود را تحویل می دهد و در این موقع نوبت به رستم خان می رسد که باید اسلحه خود و طایفه اهوران را تحویل بدهد مدت ها بین رستم خان و مأمورین دولتی در این باره مذاکره می شود و نتیجه ای بدست نمی آید چون رستم خان مدعی است که چند طایفه در اهوران محالف من هستند مثل اقوام پیری درویش و اشرف متسنگی که بحرف من اسلحه تحویل نمی دهند و من هم به خاطر دشمنی با آنها نمی توانم اسلحه خود و سایر طوایف اهوران که با من همراه هستند اسلحه آنها را تحویل بدهم او می گوید: (( دولت اول باید آنها را حلع سلاح کند که مأمورین این پیشنهاد رستم خان را قابل قبول نمی دانند.)) و می گویند: (( طرف ما فقط سران طوایف هستند نه فرد گروه تو سرپرست اهورانی باید جواب گوی دولت باشی.))

رستم خان در شرایطی بسیار دشوار قرار می گیرد و هر روز فشار دولت بیشتر می شود و او هم تو آن خلع سلاح مخالفین خود را ندارد در نتیجه یک افسر

به نام مهدی خان مأمور خلع سلاح اهوران می‌شود. نام‌برده وارد چانف که مرکز اهوران است می‌شود و در نظر دارد با همراهی رستم خان خلع سلاح را در منطقه او شروع بکند بارستم خان وارد مذاکره می‌شود وی بر سر دوراهی قرار می‌گیرد با افسر فوق همکاری کند و یا از منطقه خارج شود روزهای سخت و دشواری برای رستم خان پیش می‌آید و بفکر راه چاره می‌باشد و با پیش آمدن یک حادثه کوچک او تصمیم نهایی خود را می‌گیرد. جریان از این قرار بوده نقل قول از شاهدان عینی می‌باشد که روزی بعد از نماز عصر رستم خان بیرون از صحن مسجد چانف نشسته بود با اهالی و معتمدین محل مشغول گفت‌وگو بوده که یک سرباز می‌آید و بروی رستم خان می‌ایستد و می‌گوید: (( کد خدا این پول را بگیر مهدی خان فرستاده برای ما گوسفند و مرغ بحرید پول را به دست رستم خان می‌دهد برمی‌گردد.)) و رستم خان هم چیزی نمی‌گوید: (( پول را می‌گیرد و بنوکری می‌دهد که گوسفند و مرغ بخرد رستم خان همان لحظه با ناراحتی بلند می‌شود بمنزلش می‌رود و در همان شب تمام قوم خویشان خود را جمع می‌کند و به آن‌ها می‌گوید: (( دیگر ماندن در چانف حرام است و باید همین امشب از چانف خارج بشوم. وقتی شغل من به کدخدایی رسیده زندگی دیگر برایم ارزشی ندارد و هر کدام از شما مایل به همراهی من هستید باید تا پیش از طلوع افتاب از چانف خارج بشوید.)) رستم خان در نیمه‌های شب به اتفاق کلیه عیال اطفال و تعدادی از بستگان از چانف خارج می‌شوند و به طرف اهوران می‌روند و در نظر دارد از مرز خارج شود وقتی سرفراز خان و عیسی خان از رفتن رستم خان مطلع می‌شوند خود را به او رسانده و او را برای برگشتن تشویق می‌کنند که تمام کارها درست می‌شود ولی رستم خان مردی است لجباز و یک‌دنده که هیچ وقت خرف خود را پس نگرفته و قسم می‌خورد که دیگر من به چانف بر نمی‌گردم تا این دولت هست و چند روز بعد عزمش جزم می‌شود که از مرز بگذرد و در نظر دارد خود را به حوالی گوادر برساند.

### میر رستم خان از اهوران خارج می‌شود

چون در این زمان دولت انگلیس آن بندر را در اختیار کشور عمان گذاشته و سر تا سر بلوچستان در آن وقت جز مستعمره انگلیس بوده و بلوچستان را

به دولت رضاشاه واگذار می‌کند و پس از بیرون رفتنش از هند پاکستانی بوجود می‌آورد بلوچستان را ضمیمه آن می‌کند و در همان زمان نام تاریخی دریای مکران به نام دریای عمان بدل می‌شود. خلاصه رستم‌خان به طرف مرز رهسپار می‌شود و سرفرازخان و عیسی‌خان هم در نظر دارند تا مرز او را همراهی کنند قرار می‌شود. نامبردگان در منطقه بمانند و اسلحه‌ای تحویل ندهند تا تکلیف مخالفین در اهوران روشن گردد.

نقل قول از عیسی‌خان می‌گوید: (( روزیکه با رستم‌خان خداخافظی می‌کردم او مرا در اغوش گرفت. )) و می‌گوید: (( عیسی من از محل خارج می‌شوم و شاید دیگر بر نگشتم آیا می‌دانید تاهنوز خون برکت‌خان گرفته نشده و این ارزو را من بگور می‌برم که نتوانستم انتقام پسر را بگیرم و می‌گوید: (( تنها امید من و خانواده و طایفه به تو می‌باشد و از تو می‌خواهم انتقام برکت را بگیرم. )) عیسی‌خان می‌گوید: (( من از گفتار عمویم بسیار ناراحت شدم در جواب عمویم گفتم بتو قول می‌دهم سفارشت را هرگز فرا موش نخواهم کرد خیالت آسوده باشد. ))

رستم‌خان به اتفاق پسر بزرگش اسلام‌خان و تمام خانواده‌اش همراه تنی چند از اقوامش از مرز می‌گذرند و همراه عیال اطفال خود را به حدود گوادری می‌رسانند و با والی گوادری تماس می‌گیرند چون در این زمان بندر گوادری را دولت انگلیس تحویل سلطان عمان داده بود و گوادری تخت نظر حکومت عمان اداره می‌شد والی گوادری با سکونت رستم‌خان موافقت می‌کند بشرطی که با دولت ایران درگیری نداشته باشید و پیغام می‌کند در آن صورت من حاضریم بشما کمک نمایم رستم‌خان ناچار به پیشنهاد والی موافقت می‌کند و در نزدیکی گوادری ساکن می‌شوند و در اینجا رستم‌خان را در گوادری داشته باشیم.

و برگردیم به طرف چانف که مهدی‌خان چه می‌کند نام‌برده در غیاب رستم‌خان فقط تو آنست تعداد کمی اسلحه از اطراف چانف جمع‌آوری کند و خود به بهره برمی‌گردد و سردار دادعلی‌خان بامری (مالکی) که همراه او بود قلعه چانف را تحویل وی می‌دهد و تعدادی سرباز هم در اختیارش

می‌گذارد که از قلعه چانف نگهداری کند ولی چند ماه بعد بنا بتوصیه سردار زمان خان بامری دادعلی خان چانف را ترک می‌کند و زمان خان می‌گوید: (( ما طایفه بامری با لاشاری‌ها هم عهد و هم قسم هستیم. ))

ماندن دادعلی خان باعث اختلاف با مبارکی‌ها خواهد شد و مسلماً میرهوتی خان هم ناراض می‌شود به این خاطر دادعلی خان مالکی بیبانه بیماری از چانف بر می‌گردد و مهدی خان دوباره عازم چانف می‌شود و با اشرف متسنگی تماس می‌گیرد. نام‌برده بچانف می‌آید و با مهدی خان ملاقات می‌کند مهدی خان بوی می‌گوید: (( دولت در نظر دارد تو را بعنوان حاکم چانف اهوران منصوب کند بشرطی که در مورد خلع سلاح منطقه اهوران همکاری نمایند اشرف پیش نهاد مهدی خان را می‌پذیرد. ))

قول همکاری می‌دهد و اشرف می‌شود حاکم چانف اهوران بفرمان مهدی خان و نه به انتخاب سران قوم منطقه اهوران و اشرف چند ماهی در قلعه چانف حکمرانی می‌کند و اقوام ضعیف و ناتوان رستم خان را که در چانف سکونت داشتند مورد اذیت ازار قرار می‌دهد و نسبت به آن‌ها نهایت بی‌احترامی می‌کند و در چنین شرایطی بود که عیسی خان در صدد قتل وی بر می‌آید و عاقبت یکی از همراهانش به نام ملک محمد فرزند چاکر که او هم از طایفه اهوران است حاضر می‌شود اشرف را به قتل برساند او در آن لحظه جوانی است.

### اشرف متسنگی بعنوان حاکم اهوران تعیین می‌شود

هیجده الی بیست ساله به دستور عیسی خان وارد چانف می‌شود و به اشرف می‌گوید: (( من از نوکری عیسی خان خود را خلاص کردم و نزد تو آمده‌ام که در خدمت تو باشم که قوم و خویش منی. )) و اشرف به حرف‌های او اعتماد می‌کند و گویا حدود یک ماهی نمی‌گذرد.

روزی اشرف به ملک محمد می‌گوید: (( بیا برویم سر قنات تا من وضو بگیرم و برگردیم. )) دونفری از قلعه خارج می‌شوند و زمانی که اشرف در کنار جوی آب نشسته و مشغول شستن دست و روی خود می‌باشد و ملک محمد



بعنوان نگهبان در پشت سر او ایستاده نام برده زمان را مناسب می‌داند و از فاصله بسیار نزدیک به طرف او با ده تیر کمری شلیک می‌کند و چند گلوله پشت و سرگردن او اثابت می‌کند و اشرف به داخل جوی آب می‌افتد و در دم جان می‌دهد ملک محمد هم سریع محل حادثه را ترک می‌کند.

به طرف گه یا (نیکشهر کنونی) حرکت می‌کند خود را به عیسی خان می‌رساند که در آن وقت وی در گه حضور داشته و بلافاصله پس از خبر قتل اشرف همراه افراد مسلحش به طرف چانف حرکت می‌کند تا افراد او را از قلعه خارج نمایند. از طرف دیگر وقتی سرفرار خان هم از قتل اشرف و رفتن عیسی خان به طرف چانف مطلع می‌شود او هم فوراً خود را بچانف می‌رساند و متفقاً قلعه را محاصره نموده و جنگ آغاز می‌شود و همراهان اشرف بمدت یک شبانه روز سخت مقاومت می‌کنند و در آخر متوجه می‌شوند که دیگر فشنگی برای آن‌ها باقی نمانده امان می‌خواهند. بستگان اشرف دوازده نفر می‌باشند که بعد از او قلعه را نگه داشته بودند. خلاصه، به آنها امان می‌دهند که از قلعه خارج بشوند و آن‌ها به طرف متسنگ براه می‌افتند و هنوز مقدار زیادی از بازار چانف دور نشده بودند که سرفرار خان دستور می‌دهد فوراً آن‌ها را تعقیب کنید و نباید یک نفر زنده از اینجا بدر برود افراد مسلح آن‌ها را دنبال می‌کنند و خیلی زود به محاصره در می‌آیند یازده نفر از آن‌ها کشته می‌شود.

چون رستم خان نمی‌خواست بیش از این با طایفه خود درگیر باشد و او ارگی را بر ماندن و اختلاف با طایفه ترجیح می‌دهد و حاضر نمی‌شود با مأمورین برای خلع سلاح اهوران همکاری بکند و از طرفی میدانست اهورانی بحرف او مثل طایفه بامری و لاشاری اسلحه تحویل نمی‌دهد به این خاطر بود صلاح خود را در خارج شدن از منطقه میدانسته رستم خان فکر می‌کند.

با رفتن او از محل اختلافات زمان پیری پرو کش می‌کند ولی با همکاری نمودن اشرف با مأمورین دولتی که او را بعنوان حاکم چانف اهوران تعیین می‌کنند و او هم قلعه چانف را تحویل می‌گیرد و شروع به اذیت و آزار اقوام فقیر و ناتوان آن رستم خان می‌کند که باعث ناراحتی عیسیخان و سرفرار خان می‌شود که در منطقه حضور دارند که ناچار می‌شوند بهر ترتیبی که مانده باید اشرف

را به قتل برسانند و او را از قلعه چانف بیرون بکنند و با قتل اشرف و بستگانش اختلافات بیشتر می شود که عامل اصلی مأمورین حکومت رضاشاه بودند.

ای کاش بجای نصرت با دشمن واقعی این معامله می شد و ما امروز با افتخار آن واقعه را می نوشتیم البته این گونه حوادث دلخراش منحصر به اهوران نبوده نیست در جای جای بلوچستان اتفاق افتاده و می افتد و تا هنوز بلوچ بیدار نشده و دوست دشمن را تشخیص نمی دهد ولی بنظر می رسد روز بیداری چندان دور نیست و افق روشنی مشاهده می شود.

چون ما در قرن بیست یکم زندگی می کنیم قرن بیداری و آزادی ملت های تحت ستم دنیا است مقدار بیداری بحاشیه رفتیم.

خلاصه، زمانی که خبر قتل اشرف و همراهانش به مهدی خان می رسد او هم بلا درنگ همراه یک گردان نظامی جماز سوار وارد چانف می شود و در قلعه مستقر می گردد و در نظر دارد با همراهی بستگان اشرف به تعقیب سرفرازخان و عیسی خان بفردازد ولی عیسی خان خود را برای درگیری آماده ساخته بود و به محض خبر ورود مهدی خان بچانف همراه افراد مسلحش که اکثراً از طوایف اهوران بودند به طرف چانف حرکت می کند و در نظر دارد شبیه خونی به قوای دولتی بزند که تازه دو روز بوده وارد چانف شده بودند. عیسی خان در نظر دارد به مهدی خان دیگر فرصت تماس گرفتن و تخریک مخالفین را ندهد و با این عزم و نیت خود را بنزدیکی های چانف می رساند و در همان روز نخست در نزدیکی های چانف با گله شتران دولتی مواجه می شود که شش سرباز مسلح شتران دولتی را بصحرا برده بودند و از آنها حفاظت می کردند وقتی افراد عیسی خان متوجه آنها می شوند.

فوراً آن شش سرباز را محاصره کرده و به قتل می رسانند اسلحه آنها را بر داشته همراه گله شتران که حدود یکصد پنجاه شتر هستند بطرف برشک و ناگان برمیگردد و در نظر دارند شتران را بمنطقه کوهستانی و صعب العبور هبودان ببرند و همان شب خود را با هزاران زحمت به هبودان می رسانند که حوزه لاشاراست و از آن طرف هم مهدی خان وقتی از قتل سربازانش و بردن شترها مطلع می شود دستور تعقیب می دهد افراد او روی رد شترها تا حدود ناگان می روند و شب فرا می رسد آنها متوقف می شوند و روز دیگر متوجه می شوند که امکان رفتن به

طرف هبودان را ندارند و از وضعیت کوهستانی آنجا آگاه می‌شوند.

ناچار به طرف چانف بر می‌گردند و جریان را به مهدی خان گزارش می‌کنند و عیسی خان هم از اولین پیروزی بدست آمده خوشحال می‌شود و چند روزی را در هبودان استراحت می‌کند و شتران را بین افرادش تقسیم می‌کند و پس از این حادثه عیسی خان در نظر دارد دست بیک جنگ چریکی بزند و همراه هشتاد نفر از ورزیده‌ترین افراد اهورانی که بیشتر آن‌ها از طایفه دلیر و سلخشور طایفه صلا حزهی و بی چندی بوده‌اند او را همراهی می‌کنند البته در رانس آن‌ها ملک محمد قرار دارد همان کسی که اشرف را به قتل رسانده بود. وی می‌گوید: (( اشرف یک مزدور بیگانه بود و قتل او بر من واجب بود.)) خلاصه، عیسی خان پایگاهش را در کوهستان گرگان که در جنوب چانف قرار دارد و با چانف چندان فاصله‌ای ندارد قرار می‌دهد و مرتب هر چند شب یک بار قلعه چانف را محاصره می‌کند آن را بگلوله می‌بندد مهدی خان در قلعه چانف گرفتار می‌شود و راه هر گونه تماس او با مخالفین گرفته می‌شود.

عملاً قوای دولتی در چانف میخ‌کوب می‌شوند و تو آن تعقیب از آن‌ها گرفته شده و ابتکار عمل را عیسی خان بدست می‌گیرد و روز بروز بر تعداد افرادش افزوده می‌شود.

## درگیری سردار عیسی خان با قوای دولتی آغاز می‌شود

و به دستور عیسی خان مرتب بین راه چانف به سرمیچ را می‌بندند چون از این طریق خواروبار و مواد غذایی از پهره به چانف فرستاده می‌شد و چندین بار مواد غذایی آن‌ها در بین راه و در منطقه‌ای به نام تنگ اسپاگان غارت می‌شود و افراد مهدی خان از نظر مواد غذایی در مضیقه قرار می‌گیرند و بدستور مهدی خان در همین نقطه یک پاسگاه ایجاد می‌شود که بیش‌ترین بر خورده‌ها در این نقطه صورت می‌گرفت و بر بالای قله کوهی که بر این گذرگاه مسلط بود یک برج خشت‌گلی می‌سازند که محل استراحت افراد دولتی بوده و بنظر هم بقایای آن برجک برجا مانده و بقعه مهدی خان معروف است خلاصه، مهدی خان از حملات مکرر و ناگهانی افراد مبارکی بستوه می‌آید و دیگر هیچ مخالفی از اهوران و جاهای دیگر

جرئت همکاری با قوای دولتی را ندارند.

این وضع چند سالی ادامه پیدا می کند مهدی خان محل خدمت خود را رها می کند و قلعه چانف خالی از سکنه می شود و میدان تاحت تاز سردار مبارکی باز می شود و قوای دولتی فقط در پهره (ایران شهر) خود را تقویت می کنند و هم در مناطقی که سران قبایل با آنها همکاری و سازش کرده بودند پاسگاه های ایجاد می شود و تقریباً در بیشتر نقاط بلوچستان تا حدودی امنیت با همکاری سران قبایل برقرار شده و تنها در این زمان عیسی خان است که در منطقه مکران با قوای دولتی درگیر است و آغاز این درگیری ها از اوایل سال ۱۳۱۰ شمسی اتفاق می افتد و تا اواخر سال ۱۳۲۱ ادامه پیدا می کند.

یعنی حدود دو ازده سال با قوای دولتی درگیر می شود و یا بقول مأمورین یاغی خلاصه، قلعه اسپکه هم از زمانی که رستم خان از چانف خارج می شود خالی از سکنه می شود و خروج رستم خان هم همان اوایل سال ۱۳۱۰ شمسی بوده که آغاز درگیری عیسی خان است به هر جهت نام برده مدت ها بوده که از اهالی اسپکه ده یک و مالیاتی نگرفته بود تصمیم می گیرد همراه افراد مسلحش به اسپکه برود و دهیک و مالیات عقب افتاده را وصول نماید. چون مأمورین دولتی به اهالی اسپکه دستور داده بودند از هر گونه کمکی به عیسی خان خوداری نکنند و دیگر زمان خانی و سرداری سپری شده و کدخدای اسپکه را به نام دادحدا فریب داده و او هم حاضر به همکاری می شود و گویا قول می دهد هر زمان عیسی خان به اسپکه بیاید مأمورین را که در بنپور مستقر بودند آگاه بنماید و عیسی خان هم از این رابطه محرمانه کدخدا بی اطلاع است نام برده همراه افراد مسلحش وارد قلعه اسپکه می شود بلافاصله دستور جمع آوری مالیات عقب مانده را می دهد چند روزی در اسپکه ماندگار می شوند ولی شبها جهت احتیاط در خارج از قلعه استراحت می کنند و روزها بقلعه بر می گردند.

مأمورین دولتی از آمدن عیسی خان به اسپکه با خبر می شوند عده زیادی نظامی از پهره برانمایی فردی به نام تمور زین الدینی که درجه گروهبانی

داشته به طرف اسپکه حرکت می کند خود را بآنجا می رسانند و با دادخدا درزاده کدخدای اسپکه شبانه تماس می گیرند و از جا و مکان عیسی خان جویا می شوند. او به مأمورین می گوید: ((عیسی خان و افرادش شبها از قلعه خارج می شوند و در اطراف آبادی استراحت می کنند و روز بقلعه بر می گردند ولی من دقیقاً از جا و مکان استراحت آنها خبر ندارم که در چه نقطه ای می خوابند افراد دولتی بدو دسته تقسیم می شوند دسته ای به طرف قلعه می رود و دسته ای دیگر بسرپرستی تمور زین الدینی به طرف رود خانه می روند و بجستجو می پردازند که نگهبانان عیسی خان متوجه شده تیراندازی شروع می شود و پس از مدتی درگیری عیسی خان و همراهانش به طرف سرمیچ عقب نشینی می کنند و از قضا یکی از همراهان عیسی خان به نام میر داد الرخمن که برادر خانم سرفرازخان است در آن شب سخت بیمار می شود بطوریکه تو آن حرکت را نداشته نام برده دستگیر می شود و مأمورین روز بعد اسپکه را ترک می کنند و دادالرخمن را با خود به پهره می برند.

### با میانجیگری میرهوتی خان عیسی خان تسلیم می شود

با رسیدن چنین بخشنامه ای بوده که مأمورین به میرهوتی خان مراجعه می کنند وی هم با نامبردگان تماس می گیرد آنها را قانع می کند که دولت در نظر دارد بشما تأمین بدهد و قرار می شود در مرحله اول سرفرازخان تأمین بگیرد و بعد در صورت اطمینان عیسی خان هم تسلیم بشود. خلاصه، خیلی زود بین سرفرازخان و سرهنگ شیبانی فرمانده پادگان نظامی پهره در هریدوک منزل میرهوتی خان ملاقاتی صورت می گیرد و پس از جلب نظر و رضایت سرفرازخان او حاضر می شود به سرکار و زندگی خود بر گردد و سرهنگ شیبانی می گوید: ((از امروز هم شما و هم عیسی خان از نظر ما تأمین هستید و هر وقت دلتان خواست بخانه زندگی خود بر گردید.)) مذاکرات و قول قرارها به پایان می رسد. سرهنگ شیبانی پهره برمی گردد و سرفرازخان هم به خانه زندگی خود نام برده در سرمیچ و محمد آباد چانف املاک زیادی داشته و بکار کشاورزی هم بسیار علاقمند بوده ولی سرفرازخان در نظر داشته اول ترتیب برگشتن رستم خان را از گوادر فراهم کند وی صد

رفتن بگوادر بوده که خبر فوت رستم خان به او می‌رسد وی هم فوراً قاصدی بگوادر می‌فرستد و از عیال و همراهان برادرش می‌خواهد هر چه زودتر به محل بر گردد ید که ما بادولت صلح نموده‌ایم خلاصه، میر رستم خان را در همان جا به خاک می‌سپارند و به محض رسیدن نامه و پیغام سرفراز خان تمام عیال و اطفال رستم خان و بستگانش به طرف چانف بر می‌گردند و دو باره قلعه چانف را اسلام خان پسر و جانشین رستم خان تحویل می‌گیرد نام‌برده می‌شود حاکم چانف اهوران و مهر بی‌بی مادر عیسی خان که بعد از فوت موسی خان بعقد رستم خان در می‌آید او هم از گوادر بر می‌گردد وارد قلعه اسپکه می‌شود و به دستور وی قلعه دوباره تعمیر و نوسازی می‌شود و مهر بی‌بی می‌شود حکمران اسپکه و با این وجود عیسی خان راضی به گرفتن تأمین نیست. چون او در نظر دارد اول انتقام برکت خان را بگیرد و به وصیت عمویش جامعه عمل ببوشاند وی در این زمان تنها قدرت منطقه می‌باشد که از تسلیم شدن خود درای می‌کند و پس از تأمین گرفتن سرفراز خان و تحویل گرفتن قلعه اسپکه او هم همسرش را به نام گراناز که گفتیم قلعه هیچان به او ارث رسیده بود بدانجا بر می‌گرداند و خودش هم بیش‌ترین اوقات را در قلعه هیچان می‌گذراند چون بین او و مأمورین توافقی غیابی صورت گرفته بود و تعهد سپرده بودند کاری بکار همدیگر نداشته باشند.

و مأمورین در نظر دارند عیسی خان را از کوهستانهای اهوران به داخل قلعه‌ها بکشانند تا او آرام گیرد و دست از کشت کشتار بر دارد و در منطقه امنیت بر قرار بشود وی بهیچان بر می‌گردد و بحکمرانی می‌پردازد و در همین زمانی که عیسی خان بیش‌ترین اوقات را در قلعه هیچان بسر می‌برد و در اوج قدرت قرار دارد میر هوتی خان در نظر دارد بین پسران سیدی و مبارکی‌ها که در رانس آنها عیسی خان و سرفراز خان قرار دارند صلحی ایجاد بکند وی اول با سرفراز خان تماس می‌گیرد و می‌گوید: ((من در نظر دارم و هم صلاح می‌دانم که اختلاف شما با پسران سیدی بر طرف بشود و از سرفراز خان می‌خواهد در این مورد با او همکاری و همراهی نماید.)) تا به این اختلاف پایان داده شود سرفراز خان می‌گوید: ((من به خاطر تو حرفی ندارم و موافق با پیشنهاد شما می‌باشم ولی در شرایط کنونی صلاح کار ما بدست عیسی خان است اگر او راضی شود من

واسلام خان خرفی نداریم و بهتر است شما با عیسی خان در این مورد گفتگو بکنید و به نظر من عیسی خان هم پیشنهاد شما را خواهد پذیرفت. او خواهرزاده و داماد شما می باشد. حرف شما را قبول خواهد کرد.) میرهوتی خان دست بکار می شود و پس از مدتی و شور مصلحت با پسران سیدی به نام کمال خان و نیاز خان تصمیم گرفته می شود نامبردگان به اتفاق شهنواز خان و سید میرزاخان به هیچان بروند بعنوان (پتر) که همان عذرخواهی می باشد. پسران سیدی موافقت می کنند و راضی به صلح و سازش می شوند و باتفاق آقایان شهنواز خان برادر میرهوتی خان و سید میرزاخان وارد هیچان می شوند.

### بین پسران سیدی و عیسی خان صلح برقرار می شود

پیغام های میرهوتی خان را به عیسی خان می رسانند و می گویند: (( ما با سرفراز خان و اسلام خان تماس گرفیم آن ها تمام اختیارات این صلح را بشما واگذار کرده اند به این خاطر همه ما مردم لاشار از تو انتظار داریم صلحی واقعی و پایدار بین شما و فرزندان سیدی برقرار بشود.)) عیسی خان می گوید: ((من به خاطر میرهوتی خان و شما که نزد من آمده اید از خون برکت خان می گذریم آقایان از امروز ببعده می توانند بشگیم برگردند و هر اتفاقی که افتاده تمام شده می باشد.)) نامبردگان با خوشحالی به طرف لاشار بر می گردند و خیلی زود پسران سیدی آقایان کمال خان و نیاز خان همراه عیال اطفال و بستگان خود پس از یکدهه دربدری بسرکار زندگی خود بر می گردند و در شگیم ساکن می شوند.

خلاصه، چندان طولی نمی کشد بار دیگر پسران سیدی احساس قدرت می کنند دوباره تفنگچیان بدور آن ها جمع می شوند و باز جهت نشان دادن قدرت و زنده بودن شگیم بروز روشن به گمرک بندر گالک حمله می کنند و تمام موجودی آن را غارت نموده با خود می برند و دوباره شگیم مطرح می شود سرزبان ها می افتد و در این موقع تنها قوای دولتی در پهره و در بندر چابهار مستقر هستند و در به بقیه مناطق تا آن زمان پاسگاهی و مأموری وجود نداشته مأمورین دولتی از سردار خسین خان حاکم گه می خواهند که

برای کشتن و دستگیری پسران سیدی اقدام کند. نام‌برده می‌گوید: ((من اسلحه خود و طایفه‌ام را تحویل داده‌ام و سلاخی ندارم.)) فوراً تعداد پنجاه قبضه اسلحه دولتی در اختیار وی می‌گذارند و زمانی که کمال‌خان و نیاز خان از همکاری سردار و تحویل گرفتن اسلحه دولتی با خبر می‌شوند پیش‌دستی نموده دهات اطراف گه را غارت می‌کنند و سردار از نشان دادن عکس‌العمل خودداری می‌کند و به صلاح خود نمی‌داند خود را با پسران سیدی درگیر نماید و خیلی زود اسلحه‌های دولتی را برمیگرداند شگیم پس از یک دهه سکوت و آرامی دوباره پسران سیدی در آنجا قد علم می‌کنند و دست به غارت و اذیت ازار مردم اطراف خوزه گه و هیچان می‌زنند و حتی ملاحظه دختر میرهوتی خان را هم نمی‌کنند که او خود را مالک هیچان می‌داند و شرایطی بوجود می‌آورند که صلح بوجود آمده کم‌رنگ می‌شود و دوباره احتلافات در حال شکل گرفتن است و شدت اختلاف از زمانی بیشتر می‌شود.

فردی از اهالی کشیک به نام هیتان که فردی است ثروتمند. در نظر داشته با خواهریوه کمال‌خان ازدواج کند شوهر اول او به نام میرزاخان‌امیری از طایفه باشنده‌های پپ بوده و از میرزاخان فقط صاحب یک پسر می‌شود به نام میرین که برادر ناتنی کد خدا در امیری می‌باشد خلاصه، پس از مرگ میرزاخان هیتان ثروتمند در نظر دارد با بیوه او ازدواج کند و از این و صلت‌اسلام خان حاکم جوان اهوران که با خواهر عیسی خان هم ازدواج کرده و از پشتیبانی او هم بر خور دار است از ازدواج هیتان با خواهر کمال‌خان بسیار ناراحت می‌شود و برای کمال‌خان پیغام

می‌فرستد از وصلت نمودن با هیتان خود داری نمایید. نام‌برده در جواب می‌گوید: ((درست است که ما با شما صلح کرده‌ایم ولی اختیار وصلت خود را بشما نداده‌ایم و ما با هر که دل‌مان بخواهد به او زن می‌دهیم وزن می‌گیریم.))

### اختلاف دوباره بین پسران سیدی و مبارکی‌ها

اسلام‌خان مبارکی از شنیدن این پاسخ بسیار ناراحت می‌شود که ما از خون برکت خان گذشت نمودیم و آن‌ها به خاطر ما از دامادی هیتان صرف‌نظر



نمی‌کنند. البته بیش‌ترین ناراحتی اسلام‌خان از این جهت بوده اگر هیبتان با دختر سیدی ازدواج کند او از کشیک به شگیم نقل مکان خواهد کرد و نمیخواست این فرد ثروتمند از منطقه نفوذ آن‌ها خارج بشود و بر حلاف میل اسلام‌خان ازدواج صورت می‌گیرد و هیبتان پس از ازدواج بشگیم نقل مکان می‌کند و در آنجا ساکن می‌شود و از پرداخت هر گونه رسم و رسومات متداول سردار اهوران خود داری می‌نماید و دیگر خود را داماد سیدی می‌داند و از حمایت برادران همسرش برخوردار می‌شود که دوباره قد علم کرده‌اند و شگیمی دوباره دارد عزت و احترام گذشته خود را بدست می‌آورد و دوست دشمن از آن‌ها حساب می‌برند.

گرفتاری‌های چند سال پیش خود را فراموش نموده و دوباره غرور و خود خواهی را از حد می‌گذرانند خلاصه، باز در همین زمان بی‌نیازی کمال‌خان که خود را جانشین سیدی و سرپرست طایفه شگیمی می‌داند بین او و مرادخان کدخدای پپ احتلافی بوجود می‌آید و کمال‌خان بدون مراجعه به میرهوتی خان حاکم لاشار جهت رفع اختلاف دستور می‌دهد عده‌ای شبانه به پپ بروند و باغ مراد خان را در آبادی زیارت که در کنار شهر پپ واقع شده به آتش بکشند و گاو و الاغ‌های او را بکشند و دستور کمال‌خان اجرا می‌شود و او گستاخی را بد آنجا می‌رساند که ملاحظه میرهوتی خان را که سردار آن‌ها است نمی‌کنند او بود که بعد از مرگ سیدی از آن‌ها نگهداری کرد و صلح و سازش بین آن‌ها و مبارکی‌ها بوجود آورد و از آوارگی در بدری آن‌ها را نجات داد. میرهوتی خان از عمل کمال‌خان بسیار ناراحت می‌شود و آن را توهینی بخود و طایفه می‌داند و تجاوز باموال مراد خان و بی‌احترامی نسبت به او را غیر قابل گذشت می‌داند و تا آن زمان از طایفه شگیمی چنین عملی سر نزده بوده که بقوم خود خیانت کند و وصیت کمال‌خان بزرگ را که جد او می‌باشد که در بستر مرگ پسرانش سیدی و نواب وصیت می‌کند که تحت هر شرایطی باشید لاشار را فراموش نکنید و آن را بمنزله شلوار خود بداید یعنی حیا غیرت خود آن را حساب کنید ولی نوه او که هم نام او استان وصیت را فراموش می‌کند و نسبت به کدخدای میرهوتی خان بی‌احترامی روا می‌دارد. ضمناً مراد خان پدر نواب دانش است

وی فردی لایق کاردان و با دانش می‌باشد و هم پدر زن کدخدا در امیری که هر دونفر در قیدحیات می‌باشند.

اکنون کدخدا در امیری در منطقه لاشار حرف اول را می‌زند و در نزد مردم از قرب و منزلتی زیادی برخوردار است و پسر کدخدا در آن که نوه مرادخان است به نام پسند می‌باشد که وی هم فردیست لایق و یک نوه از دختر دیگر مراد خان هم به نام ابراهیم است که پسر مزار خان شگیمی می‌باشد او هم فردی بسیار شجاع و باوفا که در منطقه دارای عزت احترام می‌باشد این بود مرادخان و بازماند گانش.

خلاصه، در همین زمان که این اتفاق می‌افتد میرهوتی خان عازم سفر کرمان بوده که مقامات دولتی او را خواسته بودند می‌گوید: ((اگر زنده ماندم در برگشتن از سفر کرمان تکلیف خود را با کمال‌خان روشن می‌کنم)) و روزی که میرهوتی خان می‌خواست به طرف کرمان حرکت کند عیسی خان هم خود را پیپ می‌رساند و به داییش می‌گوید: ((تو عازم کرمانی من آمدم بشما بگویم که ما به خاطر تو از خون برکت خان گذشتیم ولی پسران سیدی دارند دوباره پا را از حد خود درازتر می‌کنند)) آن‌ها بدون ملاحظه دخترشما بارها در غیاب من رعایای هیچانی را مورد اذیت و آزار قرار می‌دهند و خبر دارید بدون رضایت ما هیبتان کشیکی را داماد کردند و گذشته از آن‌ها ملاحظه شما را هم نکردند و نمی‌دانند که پیپ قبرستان شما است و مرکز لاشار می‌باشد.

### هیچان به محاصره در می‌آید و جنگ آغاز می‌شود

و از این طرف نیاز خان که دیگر هیچ راهی و جایی برایش باقی نمانده خود را به نورآباد می‌رساند که نورالدینخان پسرعمو و داماد میرهوتی خان در آنجا ساکن بود و از وی تقاضای پناهندگی می‌کند و بعد از مدتی زن بچه‌های نیاز خان هم بنورآباد می‌آیند و نام‌برده سال‌ها در کنار نورالدین خان سکونت می‌کند تا اینکه دوباره میرهوتی خان در مسکوتان بین عیسی خان و نیاز خان صلحی بوجود می‌آورد و نیاز خان پس از چند سال دوباره به شگیم برمی‌گردد و بکار زندگی خود می‌پردازد ولی دیگر بخت و اقبال از طایفه شگیمی روی گردان شده و در کنج عدالت روزگار می‌گذرانند خلاصه،

عیسی خان پس از پایان عروسی برادرش به هیچان برمی گردد و بیشتر اوقات در آنجا ساکن می شود او دیگر حریفی و رقیبی در منطقه ندارد و مأمورین دولت هم تعهد کرده اند با او کاری نداشته باشند. او هم با آن ها درگیری نداشته باشد و در هیچان حکومت کند حدود یک سالی از قتل شگیمی ها می گذرد که به پادگان نظامی مستقر در چابهار دستور می رسد که به طرف گه حرکت کند و با سردار حسین خان شیرانی تماس بگیرند و از او بخواهند در مورد خلع سلاح منطقه همکاری بنمایند. ستون نظامی به سرپرستی یک سرگرد وارد گه می شود (نیکشهر فعلی) و با سردار حسین خان وارد مذاکره شده سردار می گوید: «من بیک شرط حاضر به همکاری می باشم بشرطی که اول باید تکلیف عیسی خان که دشمن من می باشد و قلعه مرا تصاحب کرده روشن شود او سال ها است یاغی دولت می باشد دهها مأمور نظامی را به قتل رسانده و یک سال پیش پنج نفر بی گناه از طایفه شگیمی را در هیچان به قتل رسانده و برای خودش دولتی جداگانه در بلوچستان می باشد او را از سر راه من بردارید من تعهد می کنم تمام منطقه را کاملاً خلع سلاح نمایم سردار می تواند نظر سرگرد را با دادن پول ورشوه جلب کند و او هم مصمم می شود عیسی خان را از هیچان بیرون کند و سردار می گوید: «شما هم از تمام امکانات خود و بستگان باید استفاده کنید و همراه من باشید.» و سردار هم بلا درنگ از بستگانش کمک می خواهد از جمله علی خان نقدی حاکم بنت و فنوج که بعد از به قتل رساندن پسر عمویش ایوب خان پسر و جانشین اسلام خان که پایه گذار حکومت اولاد میر حاجی در بنت بوده علی خان در این زمان تنها قدرت منطقه است. از نظر اسلحه مهمات و افراد مسلح چون تا آن زمان منطقه او خلع سلاح نشده بود دارای تفنگچیان زیادی بوده او به طرف گه حرکت می کند و از طرف بلیده ای ها هم حاجی نواب حاکم راسک همراه افرادش بکمک سردار می آیند و آماده حمله می شوند و از این طرف سردار عیسی خان هم از برنامه سردار با خبر می شود که تو آنسته افسر اعزامی را با خود همراه کند و هم تمام بستگانش را کاملاً بسیج نماید نام برده هم فوراً میرهوتی خان را در جریان می گذارد و از او می خواهد از همراهی قوای دولتی با سردار جلوگیری بنماید و یک قاصد هم به طرف چانف

می فرستد و از اسلام خان می خواهد هر چه زودتر خود را بهیچان برسانند که درگیری قریب الوقوع می باشد اسلام خان هم خیلی زود تعداد زیادی افراد مسلح را بکمک می فرستد و خود مشغول جمع آوری افراد مسلح بیشتری از طایفه اهورانی بر می آید و سعی می کند.

### عیسی خان در مقابل افراد نظامی و سردار مقاومت می کند

پیش از آغاز درگیری خود را به هیچان برساند و میرهوتی خان هم فوراً برادرش را به نام شهنواز خان باتفاق سید میرزاخان وزیر دانشمندش را به طرف خاش می فرستد که با فرمانده تیپ خاش تماس بگیرند و با او مذاکره بکنند و بگویند من در سفر اخیرم به کرمان بسر لشکر کیکاووسی فرمانده لشکر کرمان قول داده بودم که جریان عیسی خان را بطور مسالمت آمیز حل فصل نمایم ولی اکنون سرگرد اعزامی مأمور حلع سلاح با تحریک و رشوه گرفتن از سردار حسین خان در نظر دارد با عیسی خان درگیر شود و منطقه را به اشوب بکشاند.

خلاصه، شهنوازخان و سید میرزاخان وارد خاش می شوند و پیغام های میرهوتی خان را به فرمانده تیپ خاش می رسانند و او هم قانع می شود که از همکاری سرگرد با سردار حسین خان جلوگیری نماید و خیلی سریع بسرهنگ شیرازی نامی مأموریت می دهد که همراه شهنوازخان از خاش حرکت کنند و به طرف پهله بروند آن ها بوسیله کامیونی نظامی وارد پهله می شوند و فرمانده پادگان پهله هم دستور داده می شود یک صد پنجاه نظامی جماز سوار در اختیار سرهنگ شیرازی بگذارند تا خود را به هیچان رسانند و از درگیری جلوگیری بنمایند. هنوز سرهنگ شیرازی از پهله (ایران شهر) حرکت نکرده بودند هیچان محاصره می شود و جنگ و آغاز می گردد و در پهله خبر درگیری به سرهنگ شیرازی می رسد و نام برده هم سریع از پهله به اتفاق شهنواز خان از طریق لاشار و بمقصد هیچان حرکت می کنند و میرهوتی خان هم باشنیدن خبر درگیری همراه تعداد اندکی تفنگچی از طریق سرکوه وارد شگیم می شود و در این زمان طایفه لاشار کاملاً خلع سلاح شده و میرهوتی خان یکسال پیش اسلحه خود و طایفه اش را تخیل داده بود فقط تعداد ده قبضه اسلحه جوازی در اختیار داشته

وی بشگیم می آید که تا هنوز طایفه شگیمی خلع سلاح نشده بود و در این موقع نواب برادر سیدی ساکن در آنجا است و از قتل برادر زاده اش کمال خان و همراهانش ناراحت و نگران است.

گرچه تمام این کشت کشتارها به خاطر او براه افتاد چون کشتن برکت خان مبارکی به خاطر او بود که جریان را بیان نمودیم. خلاصه، میرهوتی خان در این وقت که طایفه اش را خلع سلاح نموده و نمیتواند مثل دفعه اول لشکری به هیچان بفرستد چون در آن زمان تنها کمک از طرف او بود و آقایان مبارکی در آن وقت نقش میانجیگر را بعهده داشتند او بود که حدود هفتصد الا هشتصد تفنگچی همراه شهناز خان و نورالدین خان به هیچان می فرستد و در مقابل سردار قرار می گیرند که سردار حسین خان دوم ناچار می شود میانجیگری سرفراز خان و سردار حاجی محمد خان را قبول کند و عیسی خان صاحب قلعه هیچان می شود ولی در این لفظه که سلاخی در طایفه اش وجود ندارد که بتواند کمک مؤثری بنماید سخت ناراحت می شود.

و در شگیم هم فقط حدود پنجاه نفر تفنگچی وجود دارد او با نورالدین خان و نواب کمال خان مشورت می کند که چه باید کرد آن‌ها می گویند: (( صلاح نیست شما همراه پنجاه نفر تفنگچی به هیچان بروید. اول اینکه شما بخشدار و حقوق بگیر دولت هستید دوم اینکه شما شهناز خان و سید میرزاخان را به خاش فرستاده اید و هنوز خبری از آن‌ها نیست و باید منتظر اقدام تیپ خاش باشیم سوما این دفعه عیسی خان تنها نیست و مبارکی‌ها این بار سیاست نمی کنند و اسلام خان بگه نمی رود و سرفراز خان این بار میانجیگر نمی شود خبر داریم افراد زیادی از طایفه اهورانی به کمک او آمده اند و مسلماً عیسی خان میتواند مقاومت کند و اگر تا یکی دو روز از طرف خاش خبری نشد همراه همین عده کم بهیچان می رویم.)) میرهوتی خان پیشنهاد آقایان را می پذیرد و از شگیم به طرف تخت ملک حرکت می کنند که تا هیچان چندان فاصله ای نیست میرهوتی خان وارد تخت ملک می شوند و قاصدی به طرف سردار حسین خان می فرستد که به خاطر من دست از محاصره هیچان بردارید.

## قلعه هیچان به میرهوتی خان واگذار می‌شود

که بصلاح ما و شما نمی‌باشد ولی سردار که لشکری گرد آورده بود و قوای دولتی را در کنار خود می‌دید. به توصیه میرهوتی خان توجه و اعتنایی نمی‌کند و خود را دست بالا می‌بیند و زمان تلافی و پس گرفتن هیچان را مساعد می‌داند.

خلاصه، در سومین روز جنگ بود که شهنواز خان باتفاق سرهنگ شیرازی همراه یکصد پنجاه سرباز وارد تخت ملک می‌شوند و سرهنگ فوراً نامه‌ای بسرگرد می‌نویسد که بلافاصله خود را بتخت ملک برساند و بسرگردار حسین خان هم اخطار بکنید بلا درنگ افراد خود را عقب بکشد و از محاصره هیچان دست بردارد و گرنه بداند طرف او دولت می‌باشد دستور سرهنگ سریع ابلاغ و اجرا می‌شود سرگرد به طرف تخت ملک حرکت می‌کند و بسرگردار هم می‌گوید: (( شما هم لازم است فوراً محاصره را رها کنید و افرادتان متفرق شوند. )) بلاخره پس از سه روز جنگ بی‌حاصل سردار به طرف گه بر میگردد و افرادش هم بمناطق خود مراجعت می‌کنند سرهنگ شیرازی بمیرهوتی خان می‌گوید: (( صلاح است در این موقع عیسی خان قلعه را رها کند و آن را تحویل شما بدهد تا شما بتو آئید موجبات تأمین او را فراهم بکنید. )) میرهوتی خان وارد هیچان می‌شود و با عیسی خان مذاکره می‌کند که در شرایط کنونی صلاح است شما قلعه را رها کنید و موقتاً به طرف اهوران بروید تا من بزودی تمام کارهای شما را درست بکنم و فعلاً قلعه را تحویل من بدهید که من قلعه را برای شما نگهدارم و می‌گوید: (( من در سفر کرمان با سرلشکر کیکاووسی در مورد شما صحبت کردم بمن قول داده برای شما درخواست عفو بکند. )) و پس از گفت و گوهای طولانی عیسی خان قانع می‌شود و می‌گوید من بزودی هیچان را ترک می‌کنم و میرهوتی خان جریان را به اطلاع سرهنگ شیرازی می‌رساند او هم بلافاصله به طرف پهره برمی‌گردد و عیسی خان هم همراه گراناز دختر میرهوتی خان هیچان را ترک نموده به طرف اهوران می‌رود و قلعه هیچان تحویل میرهوتی خان می‌شود و او هم قلعه را تحویل برادرش شهنواز خان و برادر زاده‌اش به نام سعیدخان پسر ملک یوسف خان می‌دهد که از آن نگهداری بکنند تا جریان عیسی خان روشن بشود.

خلاصه، زمانی که عیسی خان از هیچان خارج شد وارد منطقه اهوران گردید بدون معطلی تعدادی افراد مسلح را در اختیار برادرش ایوب خان و نواب خان پسر میر اولیا که یکی از شجاعترین اقوام او بوده می گذارد که تا پیش از رسیدن حاجی نواب براسک وارد آنجا بشوید و بازار راسک را غارت نموده آن را به آتش بکشید تا دوباره حاجی نواب هوس کمک کردن به دشمنان مرا نکند ایوب خان و نواب خان همراه تعدادی مسلح وارد راسک می شوند و دستورات عیسی خان را اجرا می کنند راسک به آتش کشیده می شود و مردمانی بی گناه بی خانه زندگی می شوند و باز عیسی خان در نظر دارد بتلافی محاصره قلعه هیچان باید قلعه گه را محاصره کند و زن و بچه های سردار را زیر گلوله قرار دهد. همانطوری که او ملاحظه زن بچه های مرا نمود ولی عیسی خان اول قصد دارد زن و بچه های خود و بستگانش را از مرز خارج کند و به بلوچستان بفرستد تا در آنجا ساکن بشوند و خود با خیال راحتی بتواند دست بتلافی بزند. سردار عیسی خان همراه عیال خود وارد پارود سرباز می شود چون چند سال پیش با دختر کمال خان فرزند رحم دل ازدواج کرده بود کمال خان هم یکی از افراد بانام و او اره آن حدود بوده و سرپرست طایفه بریسک و پشامگی می باشد. با طایفه بلیده ای هم وصلت کار و در حد خوانین منطقه از عزت و احترام برخوردارند سردار عیسی خان تمام عیال اطفال خود و بستگانش را به کمال خان می بخشد و تعالی های راجدان آنند سبزی چمان برده در جلگه کرا بشاوندی خود کینسی و خلتا زدی بار و به فواهد گبردی و او نزدیکی می آید و آنده می شه و آن موقع شب سردار هنوز بیدار بود. در همان لحظه ده ها تفنگ به طرف جادر شایک مهر شود، بابه جادر می شکند **سردار حسین خان از تک سبیه خون جان سالم به دار می برد** و جادر بر روی افراد داخل، و آژگون می شود. عیسی خان و افرادش فکر می سکودند عیسی گگر خلتانی بداند جل برچها دگر زنده و دلدن منطقه همه و کین می شه و او و مصمم به طرف سردار حسین خان می تلافی کند و منظر ادش ملانند می خلد، و کلدته بشی ن کشور دگر و می شمرها کش تله گله خلد بر سکله و توری بیشتر فاصلیه نجان او این در نظیه خاوشن تله شهلم گبه در میله بر کذب و احواف دزنه آنجا کما خضر نه چشم شه و ما که گسرا دلدت جنهارا و ز کد بسکت به اقصا ر قضا یافته خواد هتته ای نظار دای د به تلافی آتکته کدین به اسمی کش و هم سراه جادری تلوای بسکله ای بسکله ای ده هتتو فانه آگه برانی رگرتد شو بنجانی و قلوب عبسوی خندان و دلدن خشتن العملی به اقصا ر قضا آگه می شه و دند عدا ر عیدری اختجان به ادم شو و حلقه



آهوران می شود و منتظر عکس العمل سردار می ماند. اینک مطالب مربوط به سردار عیسی خان در آهوران را داشته باشیم و به سراغ بقیه حوادثی که در دهه اول، دوم و سوم حکومت پهلوی، در بلوچستان اتفاق افتاد می پردازیم، چون گفته بودم به همه حوادث می پردازیم. حالا دوباره سری به بنت می زنیم و به سراغ ایوب خان، پسر سردار اسلام خان می رویم. گفته بودیم پس از درگیری، دهان به لاشار می رود و با میرهوتی خان صلح می کند و نامبرده با دختر شهرودیخان ازدواج می کند.

### ایوب خان، حاکم بنت از یک توطئه نجات پیدا می کند

مشکلات قدیمی مجدداً عود می کند و نورالدین خان قصد دارد ایوب خان را به قتل برساند. او به فکر راهی برای ورود به قلعه است که از سوراخ حمامی متروکه که در گوشه ای است، وارد قلعه شود و ظاهراً این تنها راه مخفی ورود به قلعه بود. نورالدین خان، از بامداد همراه راهنمایی که قبلاً با او هماهنگی شده بود، به طرف قلعه بنت حرکت می کند و در نظر دارد در چند قدمی اتاق خواب ایوب خان موضع بگیرد و نام برده که صبح به طرف دستشویی می رود او را هدف قرار بدهد و با این نقشه خود را به آنجا می رساند و از بدشانسی نورالدین خان یکی از زائرین ایوب خان که در آن وقت شب مشغول آبیاری باغ پایین قلعه بوده است، متوجه می شود افرادی دارند از سوراخی به داخل قلعه می روند. او فوراً خود را به دروازه می رساند و نگهبانان خواب آلود را بیدار می کند و به آنها می گوید: ((از آن طرف قلعه، عده ای تفنگی، از سوراخی دارند وارد قلعه می شوند.)) نگهبانان هم بلافاصله صدای بیدار باش سر می دهند و با شلیک چند تیر هوایی، خود را به محل اقامت ایوب خان می رسانند و او را در جریان می گذارند که مواظب باشد. عده ای وارد قلعه شده اند، نورالدین خان وقتی متوجه می شود که نقشه او به هم خورده است، خود را بر بالای یکی از برج های قلعه می رساند و تیراندازی طرفین آغاز می شود و تا نزدیکی های ظهر تیراندازی ادامه پیدا می کند. باز ملاابراهیم از دهان و ملاملوک، امام جمعه مسجد بنت، وارد قلعه می شوند و با ایوب خان وارد مذاکره می شوند که دستور بدهید تیراندازی متوقف بشود



تا ما نورالدین خان را قانع بکنیم از قلعه خارج بشود. ایوب خان می گوید: (( امکان ندارد، دشمن با پای خود آمده و تا چند ساعت دیگر مهمات آن‌ها تمام می شود و از گرسنگی و تشنگی می میرند و یا کشته می شوند. من چنین فرصتی را از دست نمی دهم. )) ملا ابراهیم می گوید: (( سال پیش پدر نورالدین خان در جنگ با پدر تو کشته شده و با وجودی که از عموهای تو در همان جنگ به سختی مجروح می شوند و تاکنون ده‌ها نفر از طرفین کشته شده و چندین بار صلح برقرار شده و چند زن به همدیگر داده‌اید، کشتن محمد خان و احمدخان خان فراموش نمی شود و اگر نورالدین خان هم کشته بشود، آن وقت شما چطور فکر می کنید که لاشاری‌ها دست روی دست بگذارند؟ تا اینجا شانس با شما بود که زارع بیدارتان کرد، و گرنه ممکن بود سرنوشت طوری دیگر رقم بخورد و شما باید، خدا را شکر کنید که همه چیز به خوبی پیش رفت و برنامه به هم خورد.

### نورالدین خان ناکام از قلعه بنت خارج می شود

با پادرمیانی ملا ابراهیم و ملا ملوک، ایوب خان قانع می شود که دست از جنگ بردارد. آن‌ها می گویند: (( شما باید راه خروج را باز کنید. )) و ایوب خان می گوید: (( من به خاطر شما حرفی ندارم و به نورالدین خان اجازه می دهم از همان راهی که وارد قلعه شده، بیرون برود. من حرفی ندارم و به خاطر شما از قتل او گذشتم، بروید و بگویید اگر می خواهید زنده بماند، از همان راه خارج شود. )) ملا ابراهیم و ملا ملوک نورالدین خان می روند و می گویند: (( حالا که موفق نشدی بهتر است به سلامتی برگردی. ایوب خان را راضی کردیم، او از درگیری منصرف شده است، ولی لازم است از همان راهی که وارد قلعه شده‌اید، بیرون بروید. )) نورالدین خان می گوید: (( من عزرائیل نیستم که آمده باشم فقط بکشم، بلکه آمدم یا بکشم یا کشته شوم. من از قلعه بیرون می روم، ولی از دروازه قلعه نه، از راهی که دیشب وارد شدم و قسم می خورد در صورتی از قلعه خارج می شوم که دروازه را بر روی من بگشایند و از کشتن خود واهمه‌ای ندارم و من در محاصره ایوب خان هستم و انتظاری ندارم، چون من برای کشتن او آمده بودم. بیرون از دروازه مرا و همراهانم را به قتل برسانند،

من موفق نشدم، ولی او می‌تواند اجازه ندهد دشمن زنده از قلعه او بیرون برود. پیغام من را به او برسانید.) دو روحانی بزرگوار ایوب‌خان برمی‌گردند و به نصیحت و التماس می‌پردازند که: ((نورعلی‌خان قسم خوروده، از آن راه دیشبی بیرون نخواهد رفت. بر ما منت بگذار، دستور بده دروازه را باز کنند.)) سرانجام ایوب‌خان دستور می‌دهد دروازه را باز کنند. نورالدین‌خان و همراهانش از برج قلعه پایین می‌آیند و از کنار تفنگ چیان ایوب‌خان می‌گذرند و دست خالی به طرف لاشار برمی‌گردند.

یک سال بعد از این واقعه بود که دوست محمد خان بارانزهی، پس از تصرف اسپکه تسلیم شدن حاکم فنوج، وارد بنت می‌شود و ایوب‌خان هم تسلیم می‌شود. روزی در جلسه دوست محمد خان نحوه وارد شدن نورعلی‌خان را به قلعه بین، برای او تعریف می‌کنند و دست خالی برگشتن او را به تمسخر می‌گیرند، اینکه او چطوری وارد قلعه شده است را با آب و تاب بیان می‌کنند. دوست محمد خان در جواب می‌گوید: ((من به مردانگی نورالدین‌خان، آفرین می‌گویم، چون آدم برای گرفتن انتقام به هر حيله و نیرنگی متوسل می‌شود. اگر مردی برای گرفتن انتقام از پیراهن زنانه هم استفاده کند عیبی ندارد، چون او می‌خواهد با این کار یک کار غیر ممکن را انجام دهد، کاری مردانه انجام بدهد. اگر نورالدین‌خان موفق نشد و دست خالی برگشت، چرا ایوب‌خان اجازه داد او به سلامت از دروازه قلعه خارج بشود؟)) می‌گوید: ((به نظر من قلعه مثل پشه‌بندی است که آدم داخل آن خوابیده و چطور کسی حاضر می‌شود فردی که پشه به آن وارد شده، اجازه دهد زنده از آن بیرون برود؟ این نقل قول‌ها از کسانی است که همراه دوست محمد خان بودند و صحبت‌ها را شنیدند و ما هم بدون کم و کاست و آن را بیان کردیم.))

## نحوه به حکومت رسیدن علی‌خان، فرزند نقدی‌خان در بنت و فنوج

چهار سال بعد از پایان حکومت بارانزهی بود که علی‌خان تصمیم می‌گیرد، پسرعمویش را به قتل برساند و حکومت بنت را به دست بگیرد. نام برده در یک کمین راه‌بندان، هنگامی که ایوب‌خان خود خارج می‌شد و به طرف

قلعه می‌رفت، ناگهان به طرف او چندین گلوله شلیک می‌شود و ایوب‌خان در جا کشته می‌شود و بدون هیچ مقاومتی از طرف افراد او علی‌خان وارد قلعه بنت می‌شود و آن را تصاحب می‌کند. علی‌خان با کشتن پسر عمویش حاکم بنت می‌شود، در آنجا بگیر و ببند شروع می‌شود و بیشتر طوایف بنت، مثل توتانی و مهمدانی و سفید کوهی، طرفدار او هستند، چون ایوب‌خان به تلافی قتل پدرش تعداد زیادی از طایفه مهمدانی را به قتل رسانده بود، در حالی که مقصر اصلی عمویش، صاحب‌خان بود. بعد از این کشتارها بود که ایوب‌خان اعتبار خود را نزد طایفه از دست می‌دهد و اکثر طوایف بنت از علی‌خان طرفداری می‌کردند و با دلگرمی آن‌ها بود که ایوب‌خان را به قتل رساند و حکومتی بنت را به دست گرفت. نام برده فرزند و جانشینی ندارد گویا دو پسر جوان او در یک روز بر اثر بیماری آبله فوت می‌کنند و علی‌خان جانشین سردار حاجی محمد خان در فنوج می‌شود و برای اولین بار فنوج جز قلمرو و ضمیمه حکومت بنت و علی‌خان می‌شود. جانشین اسلام‌خان بزرگ، قدرتمندترین خان در آن موقع، چون در آن مدت منطقه تحت نفوذ او خلع سلاح نشده بود و خود را پس از درگذشت سردار حسین خان دوم، رئیس طایفه شیرانی می‌دانست. گرچه او فقط از طرف مادر شیرانی است، نه از طرف پدر. به هر جهت به قول معروف، هر کسی پنج روز نوبت اوست و زمان مدتی به کام علی‌خان می‌گردد و اینک باز به یک راه‌بندان ناموفق دیگر نورالدین خان، توجه کنیم. قتل ایوب‌خان توسط علی‌خان و فوت سردار حاجی محمد خان نقدی‌خان، عموی ابراهیم و پسرش، علی‌خان حکومتی بنت و فنوج را بدست می‌گیرند. این اتفاق در دهه دوم حکومت رضا شاه اتفاق می‌افتد دقیقاً زمانی است که هنوز در بلوچستان امنیت کامل برقرار نشده است و هر خانی و سرداری در منطقه خود حکمرانی می‌کند، ولی اکثر طوایف به خاطر اختلافی که با هم داشتند، ناچار به حکومت رضا شاه، اعلام وفاداری کرده بودند. گفتیم سران طایفه بامری و لاشاری داوطلبانه اسلحه خود و طایفه خود را تحویل می‌دهند و این دو طایفه کاملاً خلع سلاح می‌شود و تا حدودی سردار حسین خان دوم هم اسلحه خود را تحویل داده بود، ولی هنوز بنت و آهوران خلع سلاح نشده بودند و طوایف دیگر حوزه

مکران کم و بیش اسلحه تحویل داده بودند.

خلاصه، نقدی خان همین موقعی که خود را جانشین اسلام خان و سردار حاجی محمد خان می داند. از طرف مامورین دولت احضار می شود که باید به ایرانشهر بیاید تا در مورد خلع سلاح با او گفتگو بکنند و از طرفی میرهوتی خان اسلحه خود و طایفه اش را تحویل داده بود، بسیار مورد توجه و احترام مقامات دولتی بود. مرتب در مورد خلع سلاح بین اصرار می کرد و بر مقامات فشار می آورد، چون رقیب خود را مسلح می دید. گرچه مامورین به او اطمینان داده بودند که از شما حمایت می کنیم، تنها نمی گذاریم و نیروهای دولتی در کنار شما هستند، ولی او از این بابت احساس نگرانی می کند که من چرا پیش قدم شدم و در مقابل دشمنی مسلح قرار گرفته ام. نام برده بیش از دو هزار قبضه اسلحه خود و طایفه اش را تحویل داده بود. روی این حساب برای خلع سلاح رقیب پافشاری می کرد و به خاطر اقدامات و جلب رضایت او بود که نقدی خان به پهره احضار می شود. نام برده ناچار است دعوت را قبول کند و نرفتن را تمرد حساب می کند و همه از سرنوشت دوست محمد خان با آن همه شکوه و جلال می اندیشید و در خود توان مقابله را با دولت رضا شاه نمی دیدند و اختلاف قبیله ای مزید بر علت بود که او عزمش را برای رفتن به پهره جزم کرد.

## نقدی خان عازم پهره می شود و در مسیر از یک سوء قصد جان سالم به در می برد

نقدی خان برای رفتن به ایرانشهر نگران است، چون نمی تواند با افراد مسلح زیادی به آنجا برود و از طرفی راه عبور او هم از منطقه لاشار است که دشمن خونی همدیگر هستند. او می تواند از پنج شش کیلومتر شهر فنوج به سمت پهره خارج شود، باید از میان طایفه لاشاری عبور کند تا خود را به پهره برساند، یقین داشت میرهوتی خان و نورالدین خان از سفر او آگاه خواهند شد و برایش بی خطر نخواهد بود، رفتن و نرفتن برایش خطر داشت، چون این مسافرت برایش ضروری بود. فکر کرد بهتر است از حاجی محمودخان که عموی میرهوتی خان

و بنویسند الحیان خیان گسلسند و کهنه پسته تلافی فقطای خردا قلعه هیچدان بنایو هم کجونه تگهار رفتوبو قلعح سقری بملی رو گلوچیه بنایلق عکند وو ایویای حلون، هلم و بیسیلات پخو دنوا انجلم بخو لهلد و چونو لو سمی دگویی غیلنلی مخان هلنزا کاشویر کتقم لم طگرتقمه و قلعح جزکن تو مچی اگکیرو خبالاً لزوجود و اصلکالت کلمو لدر تظلاگعا قنی قواد سگرتنعلی آگرو و نمودینا خجرامی دشوته. خلدو نادر لیسرتن) او قلعمو قضاقت هیگدا چملر ان خلیس خانچی سولتکو پسلی دایمی چالو لوی بو دفنلده دوشبقیمه اخیرلادش نهی سکره. لو مخی آگفاستتر (حسنتی کفنبلرادران خود را گرفته ام. میرهوتی خان و نورالدین خان به ناحق دنبال انتقام هستند.))

خلاصه، نقدی خان از محمود خان می خواهد در این سفر همراه او باشد او هم قبول می کند و می داند نقدی خان او را به عنوان سپر بلا، همراه خود به این مسافرت می برد. همراه نقدی خان خود را به پهره می رساند و از این طرف هم میرهوتی خان و نورالدین خان از رفتن نقدی خان به اتفاق حاجی محمود خان به پهره آگاه می شوند و تصمیم می گیرند در برگشتن، راه آن ها را ببندند و نقدی خان را به قتل برسانند و چند نفر را هم برای همین منظور به بمپور می فرستند تا به محض برگشتن نقدی خان از بمپور و شناسایی مسیر برگشت نورالدین خان را مطلع بکنند. بالاخره نورالدین خان از مسیر برگشت و روز حرکت اطلاع کامل پیدا می کند و در نقطه ای از ریگستان اسپکه که راه مالرو بین بنپور و لاشار و فوج هست، بنام پالان گوز راه را بر نقدی خان می بندند و به افرادش سفارش می کند که مواظب عمویم باشید که همراهش است. نورالدین خان بهترین افراد تیرانداز را انتخاب کرده و با خود آورده تا کار نقدی خان را یکسره بکنند. همچنین نورالدین خان اطلاع داشت که افراد مسلحی که همراه با محمود خان و نقدی خان هستند، ده نفر می باشند و نورالدین خان هم تعداد بیست نفر از بهترین افراد خود را انتخاب کرده بود. نقل قول از نورالدین خان است که می گوید: (( ما در دو طرف راه سنگر گرفته بودیم وقتی آن ها در سی الی چهل متری ما قرار گرفتند، هم زمان تمام همراهان من به سوی نقدی خان آتش گشودیم و در همان لحظه نقدی خان و شترش به زمین غلتیدند و متوجه شدیم عمویم، حاجی محمود خان هم از شترش پایین پرید. با دادن فحش و ناسزا صدا زد و گفت:

(( اگر مردید یک لحظه توقف کنید. )) (( نورالدین خان می گوید: )) (وقتی ما اطمینان پیدا کردیم که نقدی کشته شد، به همراهانم گفتم زود فرار کنید تا از تیررس عمویم دور باشیم که همه ما را به قتل می‌رساند، چون او تیرانداز ماهری بود و کم پیش می‌آمد تیرش به خطا برود و سفارش کردم نباید به سمت او تیراندازی کنیم.)) وی می‌گوید: (( تا وقتی که عمویم خود را به بالای تپه رساند، ما خود را به شترهای خود رسانده بودیم و خوشحال به سمت لاشار برگشتیم و خبر کشته شدن نقدی خان را به میرهوتی خان دادیم. بعد از دو سه روز خبر آمد که نقدی خان سالم است و فقط شترش کشته شده است و چند گلوله به لباس و قطار او اصابت کرده بود.)) شایع بود که او تیربند داشته است به هر جهت، تیربند بود و یا عمر وی باقی مانده بود، ولی نقدی خان از مرگ حتمی نجات پیدا می‌کند. نورالدین می‌گوید: (( از همان روز که صاحب‌خان و جهانگیر خان هدف گلوله قرار گرفتند و از مرد نجات پیدا نمی‌کردند، ادامه اختلاف و انتقام‌گیری به ما به ارث نمی‌رسید.)) می‌گوید: (( من آدم بد شانس بودم که نتوانستم انتقام خون پدرم را بگیرم و به چندین تلاش بی‌ثمر دست زدم اما موفق نشدم. ))

## اتفاقات زمان علی خان و خلع سلاح بنت با همراهی میرهوتی خان

حالا برگردیم به حوادث و اتفاقات زمان علی خان. او بعد از به قتل رساندن پسر عمویش ایوب خان و فوت سردار حاجی محمد خان، حاکم بنت و فنوج می‌شود و همچنین بعد از فوت سردار حسین خان دوم، حاکم گه، در این زمان عملاً حکومت شیرانزهی رو به پایان است و علی خان که فقط از طرف مادر شیرانزهی است، او خود را جانشین سرداران مقتدر شیرانزهی می‌داند، چون دیگر نوه‌های سردار چاکرخان در فنوج و نوه‌های سردار حسین خان در گه یانیک شهر فعلی، ضعیف و ناتوان شده‌اند و علی خان را به سرداری خود قبول می‌کنند. علی خان سرداری بسیار پرشانس بود و زمان برایش مساعد گردید، چون در سال ۱۳۲۰ شمسی وی به قدرت می‌رسد، یعنی جانشینی سرداران بزرگ شیرانزهی در فنوج و بنت و حتی ادعای حکومتی گه را هم می‌کند.

خلاصه، اواسط سال ۱۳۲۰ و بخاطر سماجت و پی گیری های میرهوتی خان به یک افسر به نام سرهنگ شیرازی مأموریت می دهند که همراه میرهوتی خان وارد بنت بشوند و آنجا را خلع سلاح بنمایند. سرهنگ شیرازی همان کسی است که در جریان هیجان مداخله نبود و قلعه هیجان را تحویل میرهوتی خان می دهد و این بار به وی مأموریت داده می شود که همراه میرهوتی خان به طرف بنت بروند و به هر طریق ممکن باید منطقه خلع سلاح شود. سرهنگ شیرازی همراه با ۲۰۰ سرباز و تفنگچیان میرهوتی خان وارد بنت می شود. علی خان قبلاً از آمدن مأمور دولت به بنت باخبر می شود و با پدرش نقدی خان مشورت می کند که من همراه تفنگچیانم از بنت خارج می شوم و به طرف مناطق کوهستانی توتان و مخمدان می روم و شما بگوئید من اسلحه خود را با همراهی و وسیله میرهوتی خان را تحویل نمی دهم، او دشمن ما است که همراه شما می باشد و ما در حضور ایشان حاضر نیستیم اسلحه تحویل بدهیم. لی خان، بنت را ترک می کند و نقدی خان در بنت می ماند و در نظر دارد با پول و رشوه و به بهانه همراهی میرهوتی خان از خلع سلاح جلوگیری نماید. سرهنگ شیرازی به محض ورودش به بنت با نقدی خان وارد مذاکره می شود و به او می گوید: (( به صلاح است شما اسلحه خود را داوطلبانه تحویل بدهید که این دستور رضا شاه است و برو برگرد ندارد باید تمام بلوچستان خلع سلاح بشود و اگر به طور مسالمت آمیز با ما همراهی نشود دستور دارم به زور متوسل بشویم. )) نقدی خان با تهدیدات جدی روبه رو می شود و مجبور می شود تمکین کند. می گوید: (( آنچه از دستم بر می آید، انجام خواهم داد. )) و به جمع آوری اسلحه های اطراف بنت می پردازد و اسلحه های که تحویل می دهد که اکثراً کهنه و فرسوده و فاقد کارایی می باشند که همین باعث اعتراض سرهنگ شیرازی می شود و به نقدی خان فشار وارد می کند، باید علی خان به بنت بیاید و کلیه سلاح هایی که صورتشان در دست ما می باشد بدون، چون و چرا تحویل ما بدهد نقدی خان امروز و فردا می کند و با علی خان تماس می گیرد. پیغام می فرستد که در حال حاضر هیچ راهی برای ما و شما وجود ندارد و باید اسلحه را تحویل بدهیم و گرنه دولت با کمک دشمنان ما وارد عمل می شود،

طایفه را با زور خلع سلاح می‌کند و در شرایط کنونی امکان جنگ آن هم با دولت وجود ندارد، چون از یک طرف میرهوتی خان و از طرف دیگر اولاد اسلام خان هستند که با قتل ایوب خان دشمن ما می‌باشند و آمار تمام اسلحه‌های ما و طایفه‌مان را برادران ایوب خان در اختیار سرهنگ شیرازی و میرهوتی خان گذاشته‌اند و شما زودتر به بنت بیایید تا فکری اساسی بکنیم که دشمن در صدد فرصت و ضربه زدن به ما می‌باشد.))

علی خان به درخواست پدرش توجهی نمی‌کند و از آمدن و تحویل دادن اسلحه‌ها خودداری می‌کند. سرهنگ شیرازی وقتی متوجه می‌شود که نقدی خان دارد زمان می‌خرد وقت کشی می‌کند. او را دستگیر می‌کند و در بنت زندانی می‌کند و می‌گوید: ((تا علی خان نیاید و خود را تسلیم نکند و تمام اسلحه‌ها را تحویل ندهد، شما در بازداشت ما هستید. و خود علی خان را تعقیب کرده و به زور اسلحه‌ها را از او می‌گیریم.)) خبر دستگیری نقدی خان به علی خان می‌رسد که ناگهان در همین زمان که علی خان می‌خواهد از توتان وارد بنت شود، معجزه‌ای رخ می‌دهد؛ قاصدی از پهره به ایران شهر می‌آید و حامل نامه‌ای است که به سرهنگ می‌گویند: ((اوضاع کشور مساعد نیست و متفقین وارد ایران شده‌اند و پایتخت را اشغال کرده‌اند. شما هم سریع به ایران شهر برگردید.)) با این اوصاف سرهنگ شیرازی اولین کاری که می‌کند شبانه با نقدی خان تماس می‌گیرد و او را محرمانه نزد خود می‌آورد و به او می‌گوید: ((من در نظر دارم شما را آزاد کنم، ولی باید مبلغی قابل توجه پول نقد به من بدهید تا من برنامه خلع سلاح بنت را متوقف بکنم.)) نقدی خان از پیشنهاد او استقبال می‌کند. همان شب مقداری پول نقد همراه با طلا به او می‌دهد و سرهنگ می‌گوید: ((من فردا صبح شایعه می‌کنم نقدی خان از زندان فرار کرده است.)) نقدی خان با خوشحالی به طرف منزلش می‌رود و صبح زود شایع می‌شود که نقدی خان از زندان فرار کرده است. این خبر باعث نگرانی میرهوتی خان می‌شود که این بار هم نقدی خان از مهلکه جان سالم به در می‌برد.



## خلع سلاح منطقه بنت با ورود قوای متفقین به تهران متوقف می شود

سرهنگ با میرهوتی خان تماس می گیرد و می گوید: (( متأسفانه از بهره هم دستور رسیده که فعلاً خلع سلاح منطقه بنت را متوقف نماید و خود را به بهره برسانید و من هم تابع دستور می باشم و نمی دانم چه اتفاقی افتاده که چنین دستوری را به من ابلاغ می کنند که برنامه خلع سلاح را متوقف بکنم و به بهره برگردم. )) و به میرهوتی خان می گوید: (( شما نگران نباشید بزودی بر می گردم. )) به بهره حرکت می کند و زمانی که به لاشار می رسند و هنگام خداحافظی، سرهنگ جریان اشغال پایتخت را به میرهوتی خان می گوید: (( و به طرف بهره رهسپار می شود. حوادث شهریور ۱۳۲۰، به نفع علی خان نقدی تمام می شود و منطقه اش خلع سلاح نمی شود و به قدرتمندترین سردار منطقه تبدیل می شود، چون در این زمان رضا شاه به تبعید رفته و محمدرضا به سلطنت می رسد و با این پیشامد دوباره قدرت دولت ایران در بلوچستان متزلزل می شود و دوباره بگیروبیند سرداران شروع می شود و حالا مطالب مربوط به علی خان را داشته باشیم و به جریانات مربوط به سردار عیسی خان مبارکی می پردازیم. ایشان در این مدت در منطقه مکران یکه تاز است بقیه خوانین به جز از علیخان نقدی تقریباً خلع سلاح شده اند که ناگهان برای عیسی خان حادثه ناگواری اتفاق می افتد و این بود که همسرش به نام گراناز دختر میرهوتی خان، شش روز پس از وضع حمل دومین فرزندش در بلوچستان پاکستان، وفات می کند و او را در همان کوهستان دفن می کنند و حاصل ازدواج آن‌ها دو دختر است. دختران گراناز هر دو به عقد پسران حاجی شهنواز خوان میرلاشاری به نام کریم خان و ابراهیم در می آیند. دختر بزرگ به نام خیرالنسا، همسر کریم خان و دختر کوچک تر به نام حورالنسا، همسر حاجی ابراهیم خان می باشند. گراناز به غیر از مال و ثروتی که به او ارث می رسد و قلعه هیچان هم به وسیله او به عیسی خان تعلق می گیرد و برای اولین بار، منطقه هیچان به تصرف طایفه مبارکی در می آید. گراناز زنی بسیار شجاع و با تدبیر و خوش برخورد بود و در سواری و تیراندازی مهارتی کامل داشت و تا آن زمان کمتر زنی در بلوچستان دارای چنین محسناتی بوده. عیسی خان بعد از فوت گراناز دستور می دهد بقیه

عیال او را به طرف محل بیاورند و دوباره مادرش مهر بی بی وارد اسپکه می شود و قلعه را تحویل می گیرد و قلعه هیچان که در اختیار میرهوتی خان بود مجدداً به عیسی خان واگذار می شود. نام برده پس از مدت کوتاهی توقف در هیچان تصمیم می گیرد، قلعه هیچان و قنات پشت کوه را که به گراناز ارت رسیده بود، به برادرش ایوب خان واگذار کند. ضمناً جلای وطنی عیال عیسی خان، حدود ماه بیشتر طول نمی کشد که دوباره به محل زندگی خود برمی گردند. خلاصه، عیسی خان پس از واگذار نمودن قلعه هیچان و قنات پشت کوه به برادرش ایوب خان خودش به طرف آهوران برمی گردد تا منتظر بماند که اوضاع دولت ایران به کجا ختم می شود. چند ماهی از تبعید رضا شاه نگذشته بود که یک ژنرال انگلیسی، همراه تنی چند از خوانین بلوچستان پاکستان وارد منطقه سرباز می شوند و در نظر دارند با تمام سران طوایف بلوچستان تماس بگیرند و درباره آینده بلوچستان مذاکره بکنند و تصمیمی بگیرند و از قرار معلوم حاجی نواب حاکم راسک و پسران میردین حاجی محمد خان سردارزهی با ژنرال اینگلیسی تماس می گیرند و از برنامه های او استقبال می کنند، چون آن ها رضا شاه را دشمن خونی خود می دانند که دوست محمد خان خان و میردین حاجی محمد خان به وسیله او به قتل رسیدند دوست محمد خان خان در تهران اعدام می شود.

### با تهدید عیسی خان مأمور انگلیسی از سرباز خارج می شود

و میردین حاجی محمد خان در زندان مشهد فوت می کند و به قول معروف پدر کشته را کی بود آشتی و ژنرال انگلیسی قاصدی همراه نامه برای سردار عیسی خان می فرستد و او را برای مذاکره به سرباز دعوت می کند، چون او در این لحظه، تنها قدرت برتر بلوچستان است و افراد مسلح زیادی دور بر او جمع هستند. نامه ژنرال به دست وی می رسد. او متوجه می شود که ژنرال اول با مخالفین او تماس گرفته و به صلاح خود نمی داند با مأمور انگلیسی تماس بگیرد و در صدد بر می آید که فوراً عکس العملی نشان بدهد و در جواب نامه او می نویسد: ((من هیچ گونه ملاقاتی با شما ندارم و به شما اخطار می کنم، به محض دریافت نامه من فوراً و بدون درنگ بلوچستان را ترک نمایید که اینجا جای انگلیس های کافر نیست و در غیر این صورت آماده درگیری باشید.

(( نامه به دست مأمور انگلیسی می‌رسد و از متن آن آگاه می‌شود و او هم با ناراحتی از منطقه سرباز خارج می‌شود و می‌گوید: (( شما مردم بلوچستان مردمانی و کم‌شانشی هستید که این چندمین بار است دولت بریتانیا به قصد نجات شما و تشکیل کشور بلوچستان قدم برمی‌دارد، ولی هر بار با مخالفت یک خان و سرداری روبه‌رو می‌شود و این آخرین فرصت را هم از دست دادید. )) و ژنرال انگلیسی با بیان این مطالب و کشیدن خط‌ونشان، از سرباز خارج می‌شود و به طرف پنجگور و کوئته رهسپار می‌شود. در همین زمان که طایفه مبارکی بر اثر مجاهدت و مبارزات سردار عیسی خان به اوج قدرت رسیده، اسلام‌خان، جانشین رستم خان حاکم اهوران که از حمایت کامل پسر عمویش عیسی خان بر خورودار است، می‌شود و از طرفی با خواهر وی هم ازدواج کرده است. اسلام در فکر آن است حالا که رضاشاه تبعید شده و اوضاع ایران آشفته است و مبارکی‌ها در این لحظه خود را قدرت برتر منطقه می‌دانند، در صدد تصرف قلعه قصرقند برمی‌آید و از طرفی مادر اسلام‌خان هم از طایفه بلیده‌ای‌های قصرقند می‌باشد. وی زمان را مساعد می‌داند فکر می‌کند او هم مثل عیسی خان که قلعه هیچان را از شیرانی‌ها گرفت او هم می‌تواند، قلعه قصرقند را از بلیده‌ای‌ها بگیرد که در آن وقت شیردل خان بلیده‌ای حاکم آنجا بوده و اسلام‌خان مقایسه می‌کند که قدرت و توان سردار حسین خان چندین برابر شیردل خان بوده، ولی حساب و پیش‌بینی اسلام‌خان درست از آبدر نمی‌آید. فکر نکرده بود زمانی که عیسی خان قلعه را تصرف نمود او داخل قلعه بود و عظیم خان شیرانی به میل خود قلعه را به خواهرزاده‌اش گراناز، همسر عیسی خان واگذار کرده بود و ادعای عیسی خان چیزی دیگر بود و او خود را مالک هیچان می‌دانست. خلاصه، اسلام‌خان بدون مشورت با عیسی خان و سایر اقوامش لشکری از اهوران برمی‌دارد، قلعه قصرقند را محاصره می‌کند و شیردل خان غافلگیر می‌شود و فقط همراه تعداد اندکی از بستگان و تفنگچیان‌ش به دفاع می‌پردازد و نام برده، فوراً از بلیده‌ای‌های راسک و به خصوص از میرعبدی خان سردارزهی پسر و جانشین میردین حاجی محمد خان که حاکم دشتیاری است و او هم در این زمان قدرتی بهم‌زده و افراد مسلح زیادی به دور بر او جمع هستند کمک می‌طلبد

و جنگ در قصرقند بی‌وقفه ادامه می‌یابد. خلاصه، شیردل‌خان، دل‌وجراتی نشان داد و حاضر نشد دروازه قلعه را به روی مهاجمین بگشاید.

## حاجی اسلام‌خان مبارکی دست از محاصره قلعه قصرقند برمی‌دارد

دو سه روز محاصره و تیراندازی بی‌نتیجه ادامه می‌کند و در روز سوم میرعبدی‌خان سردار زهی همراه با چهار صد نفر سوار، پیاده وارد قصرقند می‌شود و در یک جنگ بسیار شدید درگیر می‌شود. میرعبدی‌خان و نفرات تازه نفسش بزودی موفق می‌شوند، محاصره را در هم شکسته و خود را به داخل قلعه قصرقند می‌رسانند و شیردل‌خان نفسی براحتی می‌کشد و در آن روز بود که یکی از بهترین افراد اسلام‌خان، گلوله‌ای بچشم او اثابت می‌کند و او ملک محمد معروف می‌باشد. در پایان سومین روز جنگ اسلام‌خان با پادرمیانی علما و ریش‌سفیدان منطقه قصرقند دست از محاصره برمی‌دارد و به طرف آهوران برمی‌گردد. منطقه آهوران در طرف شمال قصرقند واقع شده و حدود آهوران با قصرقند فقط چند کیلومتر فاصله دارد البته تصرف قلعه‌ها شانس می‌خواهد و یا امکانات فراوان که بتواند طرف را چند هفته و چند ماه در محاصره بگیرد و در آن صورت ممکن است قلع‌های تصرف بشود و یا شانسی مثل طایفهٔ بارکزی که قلعه پهره و بنپور را بدون درگیری و دادن تلفاتی صاحب می‌شوند و باز همان دوست محمد خان، با داشتن قدرت برتر، نتوانست قلعه کوچک سرمیچ را از سرفرازخان مبارکی بگیرد که پس از چند روز جنگ ناچار شد از در صلح درآید. ضمناً تا اینجا مطالبی را که مطالعه نمودید این رویدادها و درگیری‌های داخلی بلوچستان بود که فقط مربوط به دو قرن است، از اوایل حکومت قاجارها تا شهریور ۱۳۲۰ و از این بعد می‌پردازیم به حوادث زمان پادشاهی محمد رضا شاه پهلوی. تا دومین دهه حکومت جمهوری اسلامی در ایران و اول از سردار عیسی‌خان شروع می‌کنیم که او پس از دوازده سال مبارزه در اوایل سال ۱۳۲۱ تأمین و تسلیم می‌گردد و به جریان تسلیمی وی توجه کنیم در زمانی که حرج و مرج سرتاسر بلوچستان را فرا گرفته و هنوز یک سالی از پادشاهی محمد رضا شاه نگذشته بود. باز دولت مرکزی ایران کم‌کم، بر اوضاع آشفته بلوچستان مسلط می‌شود و برای تأمین امنیت مأمورین به تلاش می‌افتند. برخلاف زمان رضاشاه از قدرت

نظامی زیاد استفاده نمی کنند و می خواهند با تشویق و با تدبیر اوضاع آشفته را سر و سامان بدهند و دوباره با کمک سران طوایف امنیت و خلع سلاح منطقه را تکمیل نمایند. خلاصه، در چنین شرایطی بود که مأمورین از میرهوتی خان می خواهند که زمان آن فرا رسیده که از خواهرزاده‌ات، سردار عیسی خان بخواهید تأمین بگیری، چون شرایط بسیار مناسب است و عیسی خان هر جرمی که در زمان رضا شاه مرتکب شده‌اند. اکنون پادشاه جوان آماده بخشش و عفو همه کسانی است که در گذشته تحت تعقیب بوده‌اند. به هر جهت سر لشکر کیکاووسی فرمانده لشکر کرمان که با میرهوتی خان دوست و آشنا می‌باشد. دست به کاری می‌شود تا موجبات تسلیمی عیسی خان را فراهم نماید و در اوایل سال ۱۳۲۱، فردی را بنام سرهنگ شیانی مأموریت می‌دهد تا به پهره رفته و با میرهوتی خان در مورد عیسی خان گفتگو نمایند. فرستاده سرلشکر کیکاووسی وارد پهره می‌شود و از آنجا عازم هریدوک، محل اقامت میرهوتی خان می‌شود، نامه و پیغام‌های سرلشکر کیکاووسی را به وی می‌رساند. نام برده به قسم قران متوصل می‌شود که اگر عیسی خان تسلیم بشود هیچ گونه خطری متوجه او نخواهد شد.

### پس از دوازده سال درگیری سردار عیسی خان تسلیم می‌شود

و او می‌تواند با خیال راحت بسر کار زندگی خود برگردد. میرهوتی خان به سرلشکر کیکاووسی اعتماد و اطمینان کامل دارد، پیشنهاد را قبول می‌کند و به سرهنگ شیانی می‌گوید: (( شما چند روزی در هریدوک مهمان من باشید. تا من به طرف چانف و اهوران بروم، عیسی خان را پیدا نموده و او را راضی به ملاقات با شما بنمایم. )) سرهنگ خوشحال می‌شود و میرهوتی خان به طرف چانف حرکت می‌کند و چند روز بعد عیسی خان را در نقطه‌ای بنام پاگ ملاقات می‌کند و جریان آمدن سرهنگ شیانی و قول و قرار سرلشکر کیکاووسی را به اطلاع او می‌رساند، وی می‌تواند عیسی خان را قانع و راضی بنماید. وی می‌گوید: (( شما به هریدوک برگردید من دو سه روز دیگر به اتفاق عمویم سرفراز خان، به آنجا می‌آیم. )) میرهوتی خان بر می‌گردد و جریان را به اطلاع سرهنگ می‌رساند و سه روز بعد عیسی خان و سرفراز خان وارد

هریدوک می‌شوند و قرار می‌شود روز بعد ملاقات انجام گیرد، ولی عیسی‌خان می‌گوید: (( من در روز ملاقات باید اسلحه کمری خود را همراه داشته باشم. )) جریان اسلحه به سرهنگ گفته می‌شود. او می‌گوید: ((هیچ اشکالی ندارد، چون ما دنبال صلح واقعی هستیم و در وقت معین میرهوتی‌خان سرفراز خان و عیسی‌خان سه نفری وارد چادری می‌شوند که سرهنگ داخل آن منتظر بود و پس از سلام و علیک و مقداری صحبت متفرقه، سرهنگ شیبانی قران مجید را در می‌آورد و آن را در میان می‌گذارد و می‌گوید: ((هدف ما فقط تأمین شماس است و هیچ گونه مکر و حيله‌ای در کار نیست.)) و پس از مدت‌ها مذاکره و جلب نظر عیسی‌خان و اظهار تمایل به گرفتن تأمین، سرهنگ می‌گوید: ((شما فقط همراه من تا پهره بیا یید تا من جریان را به سرلشکر کیکاووسی گزارش کنم و شما پس از چند روز به سر کار زندگی خود برگردید. فقط همین قدر مقامات متوجه بشوند شما به پهره آمده و تسلیم شده‌اید.)) عیسی‌خان از رفتن به پهره نگران می‌شود که شاید حيله‌ای در کار باشد، می‌گوید: ((در مورد رفتن به پهره من فردا شما را خبر می‌کنم.)) سرهنگ قبول می‌کند و آن‌ها هم از چادر خارج شده، به منزل برمی‌گردند.

خلاصه، آن شب سه نفری مذاکره می‌کنند و میرهوتی‌خان می‌گوید: ((من اطمینان دارم هیچ خطری متوجه عیسی‌خان نمی‌شود.)) و در آخر او می‌گوید: ((من بیک شرط می‌روم که فقط تعداد پنج نفر از افراد مسلح را با خود ببرم. اگر سرهنگ این خواسته را قبول کند، من همراه ایشان می‌روم.)) شرایط عیسی‌خان مورد موافقت قرار می‌گیرد و سرهنگ می‌گوید: ((من در نظر دارم تعداد بیست تفنگ جوازی در اختیار عیسی‌خان بگذارم، چون می‌دانم او دشمن دارد.)) صبح همان روز عیسی‌خان به اتفاق برادرش ایوب‌خان و چهار نفر دیگر از افراد مورد اطمینانش همراه سرهنگ شیبانی به وسیله دو کامیون ارتشی رهسپار پهره می‌شوند و پس از یک هفته توقف دوباره به وسیله کامیون به هریدوک برمی‌گردند که میرهوتی‌خان و سرفراز خان منتظر او بودند. عیسی‌خان از مردانگی و مهمان‌نوازی سرهنگ بسیار خوشحال بوده و سرهنگ به وی گفته شما فعلا در هریدوک بمانید و منتظر اقدامات سرلشکر کیکاووسی

باشید. خلاصه، بعد از یک ماه فرمان عفو به وسیلهٔ یک افسر که وارد هریدوک می‌شود. به عیسی خان ابلاغ می‌شود سرلشکر کیکاووسی در نامه‌ای جداگانه از میرهوتی خان می‌خواهد که: (( به عیسی خان قول اطمینان بدهید و او را راضی کنید جهت ملاقات با من تا کرمان بیایند. )) میرهوتی خان موضوع رفتن به کرمان را با عیسی خان مطرح می‌کند.

### سردار عیسی خان با سرلشکر کیکاووسی ملاقات می‌کند

ولی عیسی خان می‌گوید: (( من یقین دارم دامی در کار است. )) و حاضر نمی‌شود به کرمان برود، ولی سرانجام باز با اصرار و دلایل میرهوتی خان، می‌تواند او را قانع و راضی به سفر کرمان بنماید. وی با نگرانی، پیشنهاد دایش را می‌پذیرد و آماده رفتن به کرمان می‌شود و به همراهی همان افسری که قاصد کیکاووسی بوده و فرمان عفو وی را آورده بودند، به اتفاق آقایان شهنوازخان، برادر میرهوتی خان و دلاورخان که قرار بوده وی را تا کرمان همراهی بکنند به وسیلهٔ کامیون ارتشی از اسپکه به طرف پهره حرکت می‌کنند و از آنجا به طرف خاش می‌روند. در خاش مهمان سردار عیدو خان ریگی می‌شوند و در چند روزی در خاش می‌مانند و منتظرند فرمانده تیپ، وسیلهٔ مسافرت آن‌ها را فراهم بنماید. ضمناً میرهوتی خان نامه‌ای برای سردار عیدون خان ریگی می‌نویسند و از وی می‌خواهد همراه عیسی خان تا کرمان بروند. عیدو خان می‌گوید: (( من مقداری کسالت دارم، ولی دامادم میرزاخان را همراه شما می‌کنم. )) پس از چند روز توقف در خاش وسیله مسافرت فراهم می‌شود و یک روز پیش از حرکت عیسی خان، دلاور خان مبارکی را از خاش مرخص می‌کند که به محل برگردد.

خلاصه، شهنوازخان بعنوان نماینده میرهوتی خان و میرزاخان ریگی، بعنوان نماینده عیدو خان، همراه عیسی خان به وسیلهٔ یک کامیون دولتی به طرف کرمان حرکت می‌کنند و پس از رسیدن به کرمان، ملاقات با سرلشکر کیکاووسی صورت می‌گیرد و عیسی خان را بسیار مورد توجه و احترام قرار می‌دهد. نام برده هم نامه ژنرال انگلیسی را به کیکاووسی نشان می‌دهد و نام برده نامه را



بمرکز منتقل می‌کند و در مرکز از وطن پرستی عیسی‌خان قدردانی می‌شود که ژنرال انگلیسی را بدون رسیدن به هدف از بلوچستان بیرون نموده و به پاداش این عمل، وی از طرف ستاد ارتش، مدال لیاقت به عیسی‌خان داده می‌شود و نام برده پس از یک ماه اقامت در کرمان با عزت احترام و با دریافت مدال لیاقت به اتفاق همراهانش به بلوچستان برمی‌گردد و سردار عیسی‌خان به کار کشاورزی می‌پردازد و در سال ۱۳۲۲ قنات مخروبه‌ای که در چهار کیلومتری شمال اسپکه به طرف بنپور واقع شده بود، بنام ورکان شروع به آباد نمودن آن می‌کند و آن را بنام عیسی‌آباد تغییر نام می‌دهد و اکنون قنات عیسی‌باد یکی از پر آب‌ترین و آبادترین روستاهای منطقه می‌باشد. گویا در سال ۱۳۲۴ بوده که خزیمه علم بعنوان فرماندار کل بلوچستان و سیستان منصوب می‌شود و سردار عیسی‌خان را بزه‌اندان دعوت می‌کند و حکم بخشداری سرباز را بوی ابلاغ می‌کند و از آن زمان به بعد سردار عیسی‌خان وارد صحنه سیاست می‌شود و خدمات ارزنده‌ای برای رژیم پهلوی و دولت ایران انجام می‌دهد. نام برده بعنوان بخشدار وارد سرباز می‌شود، ولی در اصل او را جهت تأمین و امنیت و خلع سلاح آن منطقه مرزی در نظر گرفته بودند. عیسی‌خان وارد سرباز می‌شود و همراه خود حدود بیست اسکورت مسلح از طایفه او را همراهی می‌کنند نام برده در سرباز حکومت می‌کند و نه بخشداری معم، ولی چون اهالی سرباز او را بخوبی می‌شناسند و از دوازده سال درگیری او با حکومت پهلوی و مخالفین محلی او اطلاع دارند و به محض ورود ایشان، امنیت تدریجی در منطقه سرباز برقرار می‌شود و پس از مدتی به سروان خدادادخان ریگی پسر سردار عیدو خان، مأموریت می‌دهند که با کمک سردار عیسی‌خان به جمع‌آوری اسلح‌های غیرمجاز منطقه سرباز بپردازند. نام برده وارد سرباز می‌شود و با کمک سردار عیسی‌خان در مدت بسیار کوتاه و اکثر اهالی سرباز با میل و به طور داوطلبانه اسلحه خود را تحویل می‌دهند.

### سردار عیسی‌خان به بخشداری سرباز تعیین می‌شود

دو برادر از طایفه اسکانی بنام‌های گهرام و هوتی، از تحویل اسلحه خوداری می‌کنند که در نتیجه بین آن‌ها و افراد عیسی‌خان، درگیری رخ می‌دهد و دو برادر کشته می‌شوند. از این طرف هم یک درجه دار، بنام گروهبان



منصور ریگی که از اقوام سروان خداداد خان بوده، به شدت مجروح می‌شود و مأموریت سروان ریگی پس از دو ماه با موفقیت به پایان می‌رسد و باز به خاطر امنیت و خلع سلاح منطقه سرباز، به سردار عیسی خان مدالی دیگر می‌دهند و بیشتر مورود توجه قرار می‌گیرد. پس از دو سال بخشداری در سرباز، او را به بخشداری بنپور انتخاب می‌کنند و نام برده در بنپور هم حکومت می‌کند، چون تمام امنیت منطقه در اختیار او گذاشته شده و کلیه پاسگاه‌های تازه تأسیس منطقه، زیر نظر او قرار دارند و باز در همین زمان که او بخشدار بنپور است، به وی مأموریت می‌دهند که همراه سرهنگ کریمی نامی که از تیپ خاش مأموریت یافته بود، جهت خلع سلاح منطقه قصرقند عازم آنجا بشوند و در این وقت شیردل خان بلیده‌ای بعنوان حاکم قصرقند می‌باشد، ولی در اصل میرعبدی خان و برادرش یوسف خان سردارزهی در قصرقند حکمرانی می‌کنند و شیردل خان به صورت دست‌نشانده آن‌ها در آمده بود. یوسف خان با خواهرزاده میریار حاجی محمد خان بلیده‌ای ازدواج کرده و قلعه بگ را تصاحب نموده و در این زمان عملاً منطقه قصرقند در اختیار میرعبدی خان و برادرش قرار گرفته است. میرعبدی خان از آمدن عیسی خان همراه قوای دولتی به قصرقند باخبر می‌شود و از قلعه بگ به اتفاق برادرش خارج می‌شوند و در اطراف قصرقند موضعه می‌گیرند تا بتوانند به موقع بر قوای دولتی صدماتی وارد بکنند و ناراحتی بیشتر آن‌ها از همراهی عیسی خان می‌باشد که او را دشمن خود می‌دانند.

خلاصه، سردار عیسی خان به همراهی سرهنگ کریمی و یکصد پنجاه نظامی وارد قصرقند می‌شوند و با شیردل خان حاکم آنجا به مذاکره می‌پردازند. وی هم قول همکاری می‌دهد و شروع به جمع‌آوری اسلحه‌های حوزة خود می‌نماید، میرعبدی خان و برادرش از همکاری شیردل خان ناراحت می‌شوند و این همکاری را بنفع دشمن خود می‌دانند که همراه قوای دولتی می‌باشد. میرعبدی خان در صدد نشان دادن عکس‌العملی بر می‌آید. برادرش یوسف خان دستور می‌دهد که اولین کاری که باید بکنی شترهای دولتی را با خود به دشتیاری بیاورید و خود میرعبدی خان به طرف دشتیاری می‌رود تا

به جمع آوری افراد مسلح به پردازد و برای مقابله احتمالی خود را آماده نماید و بعد از رفتن، نام برده یوسف خان خود را به اطراف قصرقند می‌رساند و گله شتران دولتی را که حدود یک صد شتر بوده‌اند و در بیرون از آبادی قصرقند آن‌ها را به چرا برده بودند، کلیه شترها را باخود می‌برند و این کار به معنی اعلام جنگ با سردار عیسی خان بود. نام برده از خبر بردن شترها ناراحت می‌شود و به سرهنگ کریمی می‌گوید: (( این حرکت میرعبدی به خاطر بد نام کردن من بوده، ولی شما اطمینان داشته باشید من به زودی شترها را بر می‌گردانم. )) عیسی خان فوراً به افرادش دستور می‌دهد همراه تعدادی سرباز بسرپرستی حاجی محمد خان ملک زهی فرزند ملک شیردل خان که در این مسافرت همراه وی بودند و همچنین به آقایان موسی خان میربل برهانزهی و ملک محمد چاکر و ذولفقار و دها تن از ورزیده‌ترین افراد اهورانی را همراه و در اختیار حاجی محمد خان می‌گذارد که سریع به تعقیب یوسف خان پردازند و تا پیش از آنکه به دشتیاری برسند و آن‌ها بتوانند شترها را از مرز خارج بکنند، باید پس گرفته بشود و تعقیب بسرعت آغاز می‌شود و روز بعد در منطقه کوهستانی بنام شال مال بهم می‌رسند، تیراندازی شروع می‌شود.

### سردار عیسی خان به اتفاق سرهنگ کریمی وارد قصرقند می‌شوند

یوسف خان از رشادت و ورزیدگی افراد عیسی خان متحیر می‌شود و خیلی زود تمام بار بنه خود را رها ساخته و به طرف کوه‌های شال مال عقب نشینی می‌کند و تمام شترهای دولتی پس گرفته می‌شود و در آن درگیری حاجی محمد خان ملکزهی از خود چنان رشادتی به خرج می‌دهد که باعث تحسین دوست دشمن می‌شود و حاجی محمد خان جریان پس گرفتن شترها را به اطلاع عیسی خان می‌رساند. وی هم پیغام می‌کند شما همراه شترها به قصرقند برگردید و موسی خان میربل را به جای او تعیین می‌کند که تعقیب را تا دشتیاری ادامه بدهید و با میرعبدی خان و برادرش درگیر بشود. حاجی محمد خان به طرف قصرقند برمی‌گردد و موسی خان میربل به اتفاق ملک محمد چاکر و حدود شصت نفر از افراد اهورانی و مأمور دولتی به تعقیب یوسف خان می‌پردازد. نام برده هم در حین عقب نشینی به یکی از افرادش،

بنام محمد شیران دستور می‌دهد که راه را بر افراد عیسی خان ببندد تا او خود را به دشتیاری و میرعبدی خان برسانند. محمد شیران که الخق کلمه شیر براننده او بوده. وی راه را بر افراد عیسی خان می‌بندد و در دومین روز درگیری سختی بین طرفین آغاز می‌شود که چندین ساعت ادامه پیدا می‌کند. سر انجام دو شیر جنگ آزموده دیگر، بنام‌های موسی خان میربل و ملک محمد چاکر محمد شیران را به محاصره درمی‌آورند و او را به قتل می‌رسانند و چند نفر دیگر از افراد یوسف خان مجروح می‌شوند. افراد عیسی خان طبق دستور تعقیب را به طرف دشتیاری ادامه می‌دهند و در همین زمان که تعقیب وارد دشتیاری می‌شود. حاجی کریم بخش سعیدی که بعد از قتل پدرش خود را حاکم راسک می‌داند جهت کمک به شیردل خان و متوقف نمودن تعقیب در دشتیاری وارد قصرقند می‌شود و در نظر دارد با سرهنگ کریمی تماس گرفته، شاید بتواند با پول و رشوه او را راضی نموده که از تعقیب در دشتیاری صرف نظر بکند، ولی پیش از آنکه او بتواند تماسی برقرار کند به دستور عیسی خان، وی را در قصرقند بازداشت و زندانی می‌کنند و دستگیری وی هم به وسیله فردی بنام گروهبان محمد حسن یادگاری که از طوایف سرحد بوده صورت می‌گیرد و چند روز بعد از زندانی حاجی کریم بخش اردو دولتی و عیسی خان در نظر دارند از قصرقند به طرف روستای حمیری بروند و در آنجا پایگاه خود را مستقر نمایند، چون با منطقه دشتیاری مقداری نزدیکتر بوده اورودو نقل مکان می‌کند و حاجی کریم بخش را هم بعنوان زندانی با خود می‌برند و از خبر تعقیب و بگیر و ببند، سرتاسر مکران دچار وحشت و اضطراب می‌شوند و در همین لحظه شیر زنی شجاع قیام می‌کند و باعث منع تعقیب و رهایی حاجی کریم بخش و نجات میرعبدی خان و بستگانش می‌شود، او بی‌بی فرخنده نام دارد، دختر سعید خان مالکی که از خوانین رودبار جیرفت است. نام برده همسر سردار حسین خان دوم بوده که بعد از فوت وی با احمد خان پسر عموی سردار از دواج می‌کند نام برده زنی است بسیار عاقل کاردان و در اصل او دیگر به جای سردار در گه حکومت می‌کند. خلاصه، بی‌بی تمام اهالی گه را در تلگراف خانه جمع می‌کند و در آنجا تحصن می‌نمایند و علیه سردار عیسی خان و سرهنگ کریمی شکایت

می‌کند و از مقامات می‌خواهد دستور منع تعقیب صادر بشود. او اعلام می‌دارد این تعقیب به خواست عیسی‌خان صورت می‌گیرد و او دارد با کمک مأمورین دولت با مخالفین خود تصویبه حساب می‌کند و این همه کشت کشتار و بگیر و ببند و به خاطر امنیت منطقه نیست، بلکه به خاطر عیسی‌خان است که افسر فوق به دستور او عمل می‌کند. مقامات به شکایات بی‌بی فرخنده توجه می‌کنند و دستور منع تعقیب صادر می‌شود، ولی پیش از رسیدن دستور منع تعقیب، حوادثی در منطقه دشتیاری رخ می‌دهد به آن توجه کنیم آقای نیازخان شگیمی فرزند سیدی که او هم حاضر به تحویل دادند اسلحه خود نبوده است.

### محمد شیران، هوت ابراهیم و پسند کشته می‌شوند

چند ماه پیش از این واقعه از شگیم همراه زن بچه و بستگانش خارج می‌شود و خود را به دشتیاری می‌رساند. میار میرعبدی‌خان می‌شود نام برده هم نیازخان و همراهانش را به هوت ابراهیم می‌سپارد که از آن‌ها نگهداری بنمایند و هوت هم با جان و دل می‌پذیرد و نیازخان و بستگانش را نزد خود می‌برد و از آن‌ها با عزت احترام نگهداری می‌کند و در همین زمان که خبر تعقیب به دشتیاری می‌رسد. هوت ابراهیم فوراً نیازخان و افرادش را بر می‌دارد که از دشتیاری خارج بشود و آن‌ها را در آن سوی مرز اسکان دهد تا از خطر درامان باشند که تصادفاً هنگامی که می‌خواهند از منطقه دشتیاری خارج بشوند، با افراد عیسی‌خان بر خورد نموده درگیری آغاز می‌شود که در نتیجه هوت ابراهیم و دو نفر از بستگانش و همچنین یکی از اقوام نیازخان بنام پسند و هم خواهر نیازخان به قتل می‌رسند خواهر نیازخان زن هیتان کشیکی بوده که او در این موقع کودکی شیر حوار در آغوش داشته، نام آن کودک مولا بخش بوده که بعداً معلم می‌شود فردی با سواد و با دانش بوده وی چند سال پیش زمان انقلاب اسلامی فوت می‌کند.

خلاصه، نیازخان با جنگ گریز می‌تواند خود و بقیه افرادش را از مرز خارج کند و در این زمان صلح بین نیازخان و سردار عیسی‌خان برقرار بوده، چون آخرین بار در مسکوتان با میان جیگری میرهوتی‌خان صلح بین نامبردگان

صورت می‌گیرد و نیاز خان فقط به خاطر تحویل ندادن اسلحه به دشتیاری رفته بود که این اتفاق برایش می‌افتد و از طرف دیگر میرعبدی خان و یوسف خان سخت در تنگنا قرار می‌گیرند و با کشته شدن هوت ابراهیم و محمد شیران که از بهترین افراد آن‌ها بودند، ضربه بزرگی بر آن‌ها وارد می‌شود و همچنین کشته شدن تصادفی پسند شگیمی و خواهر نیاز خان که پناهنده آن‌ها بودند، ولی در این لحظه چنان عرصه بر میرعبدی خان و بستگانش تنگ می‌شود که آن‌ها هم راهی بجز از خروج از منطقه رانداشتند، چون توان مقابله را در خود نمی‌دیدند که دشمنی قوی با کمک دولت به سرکوبی آن‌ها بر خواسته بود و چندین ضربه‌ای پیاپی بر آن‌ها وارد می‌شود. پس گرفتن شترهای دولتی کشته شدن محمد شیران و کشته شدن هوت ابراهیم همراه دو نفر از بستگانش و کشته شدن دو تن از پناهندگانشان و در همین زمان ناامیدی که میرعبدی خان تصمیم به خروج از منطقه را گرفته بودند، ناگهان خبر می‌شود که عده عیسی خان دارد به طرف قصرقند برمی‌گردد و دستور منع تعقیب بآن‌ها ابلاغ شده و از این بابت میرعبدی خان سخت خوشحال می‌شود که از صدمات بیشتری خود و طایفه‌اش نجات پیدا می‌کند. خلاصه، هنگام تعقیب دشتیاری سرپرست افراد عیسی خان موسی خان میربل برهانزهی است. وی یکی از همراهان بسیار قابل اعتماد و وفادار به عیسی خان بوده، نام برده در جنگ دادشاه معروف هم همراه عیسی خان بود که در آن جنگ بشهادت می‌رسد و به موقع بان حوادث هم خواهیم پرداخت، ولی فعلاً به اقدامات بی‌بی فرخنده صد آفرین بگوییم که جلو کشت کشتار بیشتری را گرفت و باعث نجات میرعبدی خان و بستگانش می‌شود و حاجی کریم بخش پس از یک ماه اسارت آغاز می‌گردد و از همین زمان ببعد دوستی و اتحاد طایفه شیرانی با طوایف سردارزهی و سعیدی بارکزه‌ای پایه‌گذاری می‌شود، این اتحاد تا پایان حکومت پهلوی ادامه پیدا می‌کند. بلاخره سرهنگ کریمی به اتفاق سردار عیسی خان مبارکی از قصرقند به پهره بر می‌گردند و نام برده بیشتر مورد توجه مقامات دولتی قرار می‌گیرد و از بخشداری بنپور بسمت معاون فرماندار پهره منصوب می‌شود و فعلاً سردار عیسی خان را در پهره داشته باشیم و به سراغ علی خان نفدی برویم که حوادث شهریور ماه ۱۳۲۰ برفع وی تمام می‌شود.

## حوادث شهریور ۱۳۲۰ بنفع علی خان تمام می شود

وی تنها سرداری بودند که در این زمان دارای بیشترین اسلحه و افراد مسلح هستند، چون در این زمان بارانزهی از میدان خارج شده بود. شیرانزهی در نهایت ضعف قرار داشت و طایفه بلیدای های و سردارزهی هم وضع بهتری نداشتند. به خاطر اینکه طایفه آنها هم تا حدودی حلع سلاح شده بودند و بقیه طوایف مکران هم مثل لاشاری و بامری کاملاً حلع سلاح شده بودند و علی خان از وضعی که پیش آمده بود، توانست بعد از شهریور ماه ۱۳۲۰ با قدرت بر منطقه بنت فنوج حکومت کند. وی در صدد تلافی بود که از دشمن دیرینه خود انتقام بگیرد و زندانی شدن پدرش را در بنت از ناحیه میرهوتی خان می دانست. وی منتظر فرصتی بود که دست به اقدام بزند و می دانست رقیب کاملاً حلع سلاح شده و نمی تواند دست خالی با او مقابله نمایند و در این زمان او تنها سردار متمرّد منطقه بود که دولت را هم بحساب نمی آورد. وی در فنوج مشغول ساختن قلعه ای می شود و مردم فنوج و اطراف را به بیگاری می گیرد تا هرچه زودتر قلعه ساخته شود و در همین موقع که وی برای ساختن قلعه نهایت ظلم و تعدی را روا می دارد و از همه می خواهد که به او کمک بکنند. وی یک شب پا کارش را نزد ملک شیردل خان می فرستد تا به او بگوید فردا کلیه کارگرانش را جهت کار قلعه بفرستد. پا کار می آید پیغام ها را به ملک شیردل خان می رساند نام برده می گوید: (( من خودم فردا از مردم کمک گرفته ام، چون برنج کاری دارم به علی خان بگو پس فردا من زارعین خود را به کمک شما می فرستم. )) پا کار برمی گردد جواب ملک شیردل خان را می رساند. علی خان عصبانی می شود، به پا کارش می گوید: (( برگرد، برو بملک شیردل خان بگو، اگر فردا زارعینت را نفرستادی بجای آنها خودت را بیگاری می گیرم که بجای کارگران بنایی بکنید. پا کار می آید، عین گفت های علی خان را به ملک شیردل خان می گوید: (( و برمی گردد. در آن وقت که پا کار گفته های توهین آمیز علی خان را به ملک شیردل خان می رساند برادر زاده اش بنام میرزاخان و پسر بزرگش بنام حاجی محمد خان در آن جا حضور داشته اند. اول ملک شیردل خان را معرفی می کنم، وی پسر

ملک شاه پسند می‌باشد و ملک شاه پسند پسر ملک میرزاخان می‌باشد و میرزاخان پسر ملک شاه پسند می‌باشد و ملک شاه پسند پسر ملک شاه عالم می‌باشد. وی هم پسر ملک جهان شاه می‌باشد و ملک جهان شاه همان کسی می‌باشد که حکومت هفتصد ساله ملک‌ها در زمان او منقرض می‌شود که شرح آن را به طور کامل بیان کردیم و از طرفی مادر بزرگ شیردل خان، با پدر بزرگ علی خان خواهر برادرند، یعنی سردار جعفرخان و مهری ملک خواهر برادرند، اولاد سردار چاکر خان می‌باشند و گردش روزگار است که علی خان می‌خواهد فرزند ملک شاه پسند را بجای کارگزارش بیگاری بگیرد.

خلاصه، وقتی میرزاخان و حاجی محمد خان دستورات اهانت آمیز علی خان را شنیدند، به ملک شیردل خان می‌گویند: ((دیگر آبه فنوج بر ما حرام است همین امشب بازن بچه فنوج را ترک می‌کنیم.)) نام بردگان همان شب همراه زن فرزندان خود فنوج را ترک نمودند و به طرف لاشار می‌روند و در همان شب هم نیک بخت اربابی که کدخدای میرزاخان بوده است. او هم از ترس علی خان همراه زن و بچه‌هایش، خانه زندگی خود را در فنوج رها می‌کند به اتفاق نامبردگان به طرف لاشار می‌روند. روز بعد علی خان از رفتن میرزاخان و حاجی محمد خان به طرف لاشار با خبر می‌شود و تا حدودی از گفت‌های خود پشیمان می‌شود، ولی تهدید می‌کند که من دستور می‌دهم تمام محصول زمین‌های میرزاخان را مصادره بکنند. میرزاخان و حاجی محمد خان وارد هریدوک می‌شوند و با استقبال میرهوتی خان و شهنواز خان روبه‌رو می‌شوند و از طرفی همسر شهنواز خان خواهر میرزاخان است و هم ملک شیردل خان پسر خاله میرهوتی خان و شهنواز خان هم می‌باشد. پس از مدتی حاجی محمد خان زن و بچه‌های خود را به چانف می‌برد.

## آقایان میرزاخان و حاجی محمد خان ملک زهی فنوج را ترک می‌کنند

چون همسر او از طایفه مبارکی می‌باشد و دختر حاجی علی خان مبارکی است. نام بردگان به مدت یک سال در چانف و لاشار ماندگار می‌شوند و

حالا به عکس العمل علی خان توجه کنیم. وی از رفتن میرزاخان و حاجی محمد خان سخت برآشفته می شود. بهانه را برای درگیری با لاشاری ها به دست می آورند. تفنگچیان خود را در فنوج جمع می کند. علی خان اول دستور می دهد گله گوسفندان آبادی رامک را جمع کرده، به فنوج بیاورند. آبادی رامک تقریباً در ده الا دوازده کیلومتری غرب فنوج واقع شده و در این موقع اعظم خان شیرانی پسر شهورودی خان حاکم رامک و توابع آن می باشد که وی داماد میرهوتی خان است. این حرکت علی خان به معنای اعلام جنگ با میرهوتی خان می باشد. علی خان بعد از آوردن رمه رامک تهدید می کند که من این بارلگام کورن را در پیر کوچکان می گیرم. پیر کوچکان آبادی کوچکی و خالی از سکنه می باشد که بین هریدوک و آبادی ورکات واقع شده و علی خان این کلمه را بحساب طعنه و مسخره می گوید: (( و از این طرف هم میرهوتی خان که از بردن رمه رامک ناراحت است و آن را به منزله تجاوز به لاشار می داند، نگران می شود که علی خان با امکاناتی که دارد ممکن است دست به حمله بزند و بر مردم لاشار تلفات جانی و مالی وارد بکند، چون در این لحظه این امکان برای علی خان فراهم بود میرهوتی خان با سران طایفه اش مشورت می کند، آن ها را از قصد علی خان آگاه می سازد. سران طوایف یک صدا می گویند: (( ما با دست خالی برای مقابله آمادگی داریم.)) و در آن روز حساب می کنند فقط تعداد هیجده قبضه اسلحه در تمام منطقه لاشار وجود داشته که تعداد پنج قبضه آن در دست نوکران خود میرهوتی خان بوده و بقیه نزد طایفه.

خلاصه، تصمیم گرفته می شود با همین تعداد اسلحه جلو راه علی خان را بگیرند و قرار می شود، نورالدین خان به اتفاق پسران بزرگ میرهوتی خان بنام چاکرخان و مهیم خان و پسران شهنواز خان بنام های کریم خان و حسین خان و دو پسر نورالدین خان، بنام های ابراهیم خان و چراغ خان در نقطه ای بین راه هریدوک به فنوج بنام کلدر مستقر شده و سنگر بگیرند. نورالدین خان همراه با نامبردگان که جوانانی بین هیجده تا بیست پنج ساله هستند وارد کلدر می شوند. نورالدین خاندن نظر دارد پیش از آنکه علی خان دست به



حمله بزند آن‌ها پیش دستی نموده، تلافی رمه رامک را بگیرند و هم شبانه بقلعه او تیراندازی بکنند تا علی خان متوجه باشد آنچه را شنیده درست نیست و در لاشار هنوز هم تفنگ وجود دارد. نورالدین خان در کلدر منتظر فردی است، بنام چراغ فرزند ادینگک از طایفه او گینکی که او فقط تعداد اسلحه نو در اختیار دارد و قرار است بارسیدن چراغ، دست به کار بشوند. چراغ پیغام می‌دهد: (( من دو روز بعد خود را به شما می‌رسانم، چون کار واجبی دارم. )) ولی چراغ قصد دیگری دارد؛ او به اتفاق دونفر مسلح و سه نفر کوله بر دار به طرف فنوج می‌رود و شبانه خود را بنزدیکی آبادی می‌رساند و در نقطه‌ای کمین می‌کند و منتظر است رمه فنوج از آبادی خارج بشود و او در جای کمین می‌کند که اکنون شهرک فنوج در آنجا ساخته شده و قلعه کوه کوچکی وجود دارد، بنام میخ تیگگک. زمانی که رمه فنوج به آن جا می‌رسد چراغ کلیه رمه فنوج را همراه دو تا چوپان جلو می‌اندازد و غروب همان روز چراغ همراه رمه فنوج که بیش از یک هزار رأس بوده‌اند خود را بکلدر می‌رساند و به نورالدین خان می‌گوید: (( این هم تلافی رمه رامک. )) غروب آن روز که از رمه فنوج و چوپانان خبری نمی‌شود، یقین پیدا می‌کنند که رمه را لاشاری‌ها برده‌اند و جریان را به اطلاع علی خان می‌رسانند. او می‌گوید: (( همین فردا و پس فردا به طرف لاشار حرکت می‌کنم. )) و نورالدین خان از موفقیت به دست آمده خوشحال می‌شود و روز بعد به دهقان پیشک فرزند ملاحسن و ملابالانچ، فرزند شهباز که هر دو نفر در شجاعت مردانگی بی‌نظیرند، دستور می‌دهد که امشب خود را به فنوج رسانده، قلعه علی خان را گلوله باران بکنید. نامبردگان هم خود را نیمه‌های شب به فنوج می‌رسانند و در ساختمان مخروبه سردار حاجی محمد خان که با قلعه علی خان چندان فاصله‌ای ندارد، موضعه می‌گیرند. ضمناً دهقان پیشک جد آقای پرویز لاشاری (رسول) می‌باشد که در کشور نروژ پناهنده می‌باشد و عضو سابق مجاهدین خلق و ملابالانچ پدر آقایان صدیق و شریف دانش می‌باشد که تا هنوز وابسته و وفادار به سازمان مجاهدین خلق می‌باشند.

خلاصه، آن دو جنگاور معروف دهقان و ملابلاچ متوجه روشنایی چراغی که از پنجره‌های قلعه پیدا بوده، می‌شوند و آن روشنایی‌ها را هدف قرار می‌دهند و چراغ خاموش می‌شود و نگهبانان علی‌خان هم سریع دست بتیراندازی متقابل می‌زنند، ولی تصادفاً دو نفر نگهبان که بر پشت بام قلعه کشیک می‌دادند، بخواب رفته بودند و با صدای تیر از جا پریده و هر دو نفر از پشت بام قلعه که حدود پنج شش متر ارتفاع داشته بزیر پرتاب می‌شوند و در دم کشته می‌شوند، چون قلعه بر روی صخره‌های سنگی بنا شده بود. علی‌خان از حرکت غیر منتظره لاشاری‌ها جا می‌خورود که یک روز پیش رمه فنوج را از کنار او بردند و شب بعد قلعه او را گلوله باران نمودند علی‌خان با بردن رمه فنوج و گلوله باران کردن قلعه‌اش متوجه می‌شود که آنچه در مورد خلع سلاح لاشار شنیده درست نبوده و برای رفتن به لاشار دیگر عجله ندارد و امروز فردا می‌کند و مثلی می‌گویند: ((دشمن از حال دشمن خبر ندارد.)) چند روز بعد از این واقعه سردار عیسی‌خان که تا موقع بخشدار بن پور بودند و چند سالی بود که با خواهر علی‌خان هم ازدواج کرده بودند. وی دست بمیانجیگری می‌زند و به برادرش، بنام ایوب‌خان مأموریت می‌دهد که به فنوج رفته و از علی‌خان بخواهد دست از جنگ و لشکر کشی بردارد که برفع او نیست، چون دولت طرفدار میر هوتی خان است و به او کمک خواهد کرد. ایوب‌خان وارد فنوج می‌شود و پیغام‌های عیسی‌خان را بوی می‌رساند. ایوب‌خان موقعیت میر هوتی خان را باز گو می‌کند و از وفاداری طایفه لاشار با او گوشزد می‌کند و می‌گوید: ((فکر نکن لاشار خلع سلاح شده و شما می‌توانید جنگ را ببرید. اشتباه نکن خبر دارید سردار اسلام‌خان عموی شما با آن همه قدرت و جمع کردن سه هزار تفنگچی نتوانست قدم بخاک لاشار بگذارد. فراموش نکنید همین طایفه متخذ و شجاع بود که به تلافی میر مرادبک سردار مهرباب خان شیرانزهی را در اسپکه به قتل رساندند، متوجه شدید چراغ ادینگ بتنهایی از جلو لشکر شما رمه فنوج را با خود برد.))

خلاصه، نصیحت ایوب‌خان مبارکی مؤثر و کارگر می‌افتد ایوب‌خان سخنوری بی‌نظیر بوده و به قول معروف (فرستنده باید که دانا بود = بهنگام گفتن توانا بود) و ایوب‌خان از این توان برخوردار بود و علی‌خان حاضر به صلح

صفا می‌شود. ایوب‌خان برمی‌گردد و جریان را به به اطلاع سردار عیسی‌خان مبارکی می‌رساند و از آمادگی علی‌خان برای صلح او را با خبر می‌کند و حدود یک ماه از بردن رم‌های رامک و فنوج می‌گذرد به یک افسر از تیپ خاش دستور داده می‌شود. به اتفاق سردار عیسی‌خان به لاشار و فنوج رفته و رمه‌های اهالی رامک و فنوج را به صاحبانشان برگرداند و سردار عیسی‌خان به اتفاق افسر مأمور وارد هریدوک می‌شوند و میرهوتی‌خان می‌گوید: ((من دستور می‌دهم هر چه گوسفندی باقی مانده، به فنوج برگردانند.)) و آن‌ها از هریدوک به طرف فنوج می‌روند و با علیخان مذاکره می‌کنند، او هم قول می‌دهد هر چه گوسفندی باقی مانده بصاحبانشان برمی‌گرداند و بدین طریق جریان لشکرکشی علی‌خان خاتمه پیدا می‌کند و از قرار اطلاع از هزار رأس گوسفند اهالی فنوج حدود دویست رأس باقی ماند و از سی صد رأس دام رامک هم، حدود سی چهل تا بیشتر باقی نمانده است. بیشترین ضرر و دود اختلاف بچشم مردم بیگناه رامک و فنوج می‌رود این هم نتیجه عمل و اختلاف سرداران ما است که مردم بیگناه باید بیشترین خسارت و تاوان را پردازند.

### ماجرای دادشاه از سال ۱۳۲۳ شمسی آغاز می‌شود

ضمناً من در مقدمه این کتاب یادآور شدم که مطالب و ریدادها را به طور متناوب بیان می‌کنم، مثلاً حوادثی که در طی چهار ده سال با ماجرای دادشاه همزمان است و یا سال‌ها پیش از آن رخ داده هر زمان موضوعی به آن ربط پیدا بکند و قابل ذکر باشد تمام حوادث و رویدادهای گذشته را هم بدون کم زیاد بیان می‌کنم تا نسل‌های کنونی و آینده ما از تمام وقایع و اتفاقاتی که رخ داده پند گرفته و بیاموزند. خلاصه، از یک هزار رأس دام اهالی فنوج حدود دویست رأس باقی مانده و از سیصد رأس دام اهالی رامک هم سی الی چهل رأس بیشتر باقی نمانده و با میانجیگری سردار عیسی‌خان و افسر اعزامی باقی مانده دام‌ها رد بدل می‌شود و بدین طریق جریان لشکرکشی علی‌خان متوقف می‌شود. این یکی از ماجراهای زمان علی‌خان بود و اینک بحوادث‌های که در زمان حکومتی علی‌خان در منطقه فنوج و بنت اتفاق افتاده می‌پردازیم و یکی از آن ماجراها جریان دادشاه فرزند

کمال است که در اوایل کمال و فرزندانش جز تفنگچیان علی خان بودند و در لشکر کشی علی خان بقصد درگیری با لاشاری‌ها کمال فرزندانش جز افراد مسلح وی بودند. حالا بشرح ماجرا و علت یاغیگری دادشاه می‌پردازیم و از اولین بروز اختلاف کمال با عبدالنبی که سرپرست طایفه سفیدکوهی است، شروع می‌کنیم. کمال و پسرانش در یک آبادی کوچک بنام دن بید که خود کمال آباد کرده بود ساکن بوده‌اند، این آبادی حدود نیم هکتار زمین است که در کنار رود خانه بن‌گر واقع شده و دور تا دور آن را کمال نخل خرما کاشته و داخل زمین را یک قسمت انار و سیب کاشته و نصف دیگر را برای سیفی جات نگهداشته است. البته اکثر اهالی سفیدکوه از طریق دامداری امرار معاش می‌کنند نه کشاورزی و فاصله دن بید تا بنگر، محل سکونت کدخدا عبدالنبی، حدود سه کیلومتر است و خود من دو بار از این مناطق در بین سال‌های ۱۳۴۸ و ۴۹ شمسی دیدن کرده‌ام و نقل قول نیست هر دو بار از طریق قریه گسپردین بذرتی وارد شده‌ام و از کانی شیخان به بنگر منزل کدخدا عبدالنبی رفتم و هر بار یک شبانه روز مهمان وی بوده‌ام و سپس از طریق قریه دن بید و از طزیق کسکان برامک و فنوج برگشته‌ام و هر بار سفرم حدود یک هفته‌ای به طول انجامیده و اطلاعاتی دقیق از ماجرای دادشاه از مردم همان منطقه به دست آوردم و حالا بجریان اختلاف کمال با کدخدا عبدالنبی توجه کنیم کمال بالای آبنند دن بید به طرف بن‌گر تعدادی پا جوش نخل خرما در کناره‌های رود خانه بنگر می‌کارد عبدالنبی دستور می‌دهد نخل‌های کاشته شده کمال را کنده و دور بیندازند کمال از دست عبدالنبی به علی خان شکایت می‌برد و علی خان عبدالنبی را به فنوج خواسته و علت را جویا می‌شود و با وجودی که حق به جانب کمال بوده علی خان از کدخدا عبدالنبی حمایت می‌کند و طرفداری علی خان از عبدالنبی با اعتراض کمال روبه‌رو می‌شود. در نهایت علی خان عصبانی می‌شود و کمال را تهدید و نسبت بوی بی‌احترامی می‌کند. او هم مأوس و ناامید به دن بید برمی‌گردد و سکوت می‌کند، چون زورش به عبدالنبی نمی‌رسد و از طرفی علی خان هم از او حمایت می‌کند. عبدالنبی در برگشتن از فنوج در صدد تنبیه و اذیت کمال برمی‌آید. او در نظر دارد کاری بکند که کمال و فرزندانش دن بید را ترک

نمایند. عبدالنبی نقشه بیسارزشتی را طرح می‌کند و به نوکرش، بنام لالک دستور می‌دهد تو یک شب بخانه دادشاه برو که او خود را قلدور حساب می‌کند. او را بد نام کن عبدالنبی هدفش این است که شایع بشود، مثلاً زن دادشاه رفیق لالک است، وقتی این خبر پخش بشود خانواده کمال از بدنامی دن بید را ترک خواهند کرد. عبدالنبی فکر می‌کرد اگر درگیری هم رخ بدهد او می‌تواند آن‌ها را به آسانی سرکوب نماید، چون تا انزمان این امکان برای عبدالنبی فراهم بود و با این فکر و اندیشه به نوکرش چنین مأموریتی می‌دهد.

### دادشاه زن بی‌گناه خود را می‌کشد

خلاصه، لالک به دستور عبدالنبی یک شب به دنبید می‌آید و مهمان کمال می‌شود و می‌گوید: (( تعدادی از بزهای عبدالنبی گم شده‌اند. به من دستور داده تا بزها را پیدا نکردی حق آمدن به منزل را نداری. حالا من امشب اینجا می‌مانم تا فردا صبح به دنبال بزها بروم. )) کمال سخنان لالک را باور می‌کند به او شامی می‌دهد و زیرانداز و لحافی به وی می‌دهد که در آنجا بخوابد فصل تابستان بوده و اکثراً در بیرون از خانه‌ها و در فضای باز خواب بودند دادشاه از خواب بیدار می‌شود تا سری به استخر آبو درختان انار بزند، چشمش به لالک می‌فتد که اطراف پشه بند است و دادشاه بسمت تو می‌رود و لالک فرار می‌کند و در یک چشم به هم زدن در تاریکی شب گم می‌شود. این موضوع را مخالفان دادشاه با آبو تاب و جهت بدنام کردن وی انجام می‌دهند که دادشاه تحت تأثیر هم حرف‌ها زن جوان و بی‌گناه خود را می‌کشد. فرزندان کمال بعد از این واقعه فکر می‌کنند که این کار لالک بوده است و توطئه‌ای در کار نیست فکر نمی‌کردند که نقشه عبدالنبی باشد. دادشاه هم قسم می‌خورد که تا لالک را نکشد آرام نمی‌گیرد. روز بعد عبدالنبی از کشته شدن زن دادشاه با خبر می‌شود برای کمال پیغام می‌فرستد که لالک دیگر نوکر من نیست، اگر او را ببینم او را خواهم کشت بدالنبی می‌خواهد رد گم کنی کند. همان شب به نوکش مبلغی پول می‌دهد و می‌گوید: (( بدون معطلی به طرف بنت حرکت کن و خود را به بندر گو کسر برسان و از آنجا با کشتی به مسقط برو و لالک هم

همین کار را می‌کند و به مسقط می‌رود و در آنجا با خیال راحت و آرامش زندگی می‌کند. دادشاه از این موضوع خیلی ناراحت بود، کمتر به خانه می‌آید و شب و روز در به در به دنبال لالک می‌گردد و بعد از دو ماه تلاش متوجه می‌شود لالک به مسقط رفته او هم بدون خبر پدر و برادرانش وسایل سفر را فراهم می‌کند و خود را به مسقط می‌رساند و تصادفاً در همان روز ورودش به مسقط با یک بلوچ برخورد می‌کند. آن‌ها با همدیگر احوالپرسی می‌کنند دادشاه در مرحله خود را معرفی نمی‌کند، ولی طرف می‌گوید: (( اسم من صفر است و از بچگی به مسقط آمده‌ام. )) پدرش می‌گوید: (( اهل سفید کوه فنوج هستیم و در آنجا فامیل مردی به نام کمال هستیم دادشاه از این ملاقات خوشحال می‌شود. )) و می‌گوید: (( من پسر کمال هستم صفر او را به منزل می‌برد. )) و به پدرش می‌گوید: (( من امروز برای یک قوم و خویش آورده‌ام. )) و می‌گوید: (( پسر کمال هستم. ))

### دادشاه لالک را در مسقط عمان به قتل می‌رساند و به محل برمی‌گردد

پدرش هم از حال یکی یکی از بستگانش جو یا می‌شود و پیرمرد هم یقین پیدا می‌کند که مهمان ناخوانده درست می‌گوید: (( و پسر کمال است او را در خانه خود نگه می‌دارند و به او می‌گویند: )) لازم است اول تو کمی زبان عربی یاد بگیری، بعد ما برایت کاری پیدا می‌کنیم. )) یکی دو ماهی می‌گذرد دادشاه و صفر با هم بسیار دوست و صمیمی می‌شوند. عاقبت دادشاه جریان آمدن و هدفش را به صفر می‌گوید: (( که من دنبال چنین فردی هستم به من کمک کن، جا و منزل او را به من نشان بده. )) صفر هم از اظهارات دادشاه تحت تاثیر قرار می‌گیرد و قول می‌دهد تا پای جان به او کمک خواهد کرد و دادشاه هم اسم خواهر و برادران لالک را به صفر می‌گوید. او هم بلافاصله می‌گوید: (( من آن‌ها را شناختم و می‌دانم آن‌ها در کجا زندگی می‌کنند خانه و منزل آن‌ها را بلدم. )) از آن روز به بعد مرتب هر شب در اطراف خانه‌های خواهر بردران لالک می‌گشتند تا اینکه شبی دادشاه لالک را شناخته و به صفر نشان می‌دهد و متوجه می‌شوند که او شب‌ها در کدام کپر می‌خوابد.

خلاصه، صفر می‌تواند یک قبضه اسلحه کمری برای دادشاه فراهم کند، چون دادشاه در نظر داشته لالک را به وسیله کارد یا چاقو به قتل برساند وی از به دست آوردن اسلحه خوشحال می‌شود. دادشاه زمانیکه جا و مکان لالک را پیدا کرد و اسلحه به دستش رسید، عزمش جزم می‌شود که باید هرچه زودتر لالک را به قتل برساند. او در آن شبی که تصمیمش قطعی می‌باشد، تمام سفارشات خود را به صفر می‌کند که اگر من موفق شدم و زنده ماندم وسیله نجات مرا فراهم کنید و اگر کشته شدم خود و فامیلم را خوشنام کرده‌ام. به هر جهت دادشاه در نیم‌های شب وارد کپری که لالک خوابیده بود، می‌شود. مشاهده می‌کند، دو نفر داخل کپر خوابیده‌اند، متحیر می‌شود که از این دو نفر، کدام یک لالک می‌باشد. نزدیک می‌رود تا با روشنایی فانوس بتواند چهره لالک را بشناسد که در همین موقع لالک سراسیمه بلند می‌شود دادشاه را بغل نموده او را نقش زمین می‌کند و بر روی سینه او می‌نشیند رقیقش را بیدار می‌کند می‌گوید: (( من دزد را گرفته‌ام تو زود برو پلیس را خبر کن با خود بیاور که من دست پای او را می‌بندم. )) دادشاه در زیر هیکل تنومند لالک دست پا می‌زند و تقلا می‌کند خود را نجات بدهد ناگهان دستش به مقداری خاکستر می‌رسد مشت خود را پر خاکستر می‌کند و بر صورت لالک می‌پاشد و او هم ناچار می‌شود با یک دست گلوی دادشاه را گرفته و با دست دیگر شروع می‌کند به پاک کردن و مالیدن چشم‌هایش، دادشاه از این فرصت کوتاه استفاده می‌کند و همان طوریکه در زیر بدن سنگین لالک قرار داشته و امیدی به نجات خود ندارد دستش داخل جیبش می‌کند، اسلحه را که آماده شلیک بوده بر روی سینه لالک می‌گذارد و شلیک می‌کند و او به طرفی پرت می‌شود. دادشاه بلند می‌شود چند گلوله دیگر به طرف او شلیک می‌کند و از خانه بیرون می‌رود در همین لحظه دوست لالک همراه یک پلیس به نزدیکی کپر می‌رسند و پلیس به دادشاه ایست می‌دهد و او توقف می‌کند. وقتی پلیس بچند قدمی او می‌رسد به طرفش شلیک می‌کند و او بر زمین می‌افتد و تفنگ از دستش بگوشه‌ای پرت می‌شود. دادشاه تفنگ پلیس را بر می‌دارد و دوست لالک فرار می‌کند، خود را از دید دادشاه پنهان می‌نماید. او هم سریع خود را به منزل صفر می‌رساند و جریان را تعریف

می‌کند. صفر از کشته شدن پلیس نگران می‌شود و دادشاه را در گوشه‌ای پنهان می‌کند و منتظرند صبح پلیس چه کاری می‌کند یا می‌تواند دادشاه را در منزل آن‌ها پیدا کند و اگر دادشاه در آنجا پیدا بشود بر سر خانواده آن‌ها چه خواهد آمد، ولی راه رسم جوانمردی و میارداری بلوچ گوهری است گرانبها که به او ارث رسیده و صفر از این ارث بهره‌مند است که از جان وهستی خود می‌گذرد قاتل پلیس مسقط را در منزل خود جای می‌دهد و برای نجاتش تلاش می‌کند. به این مثل بلوچی توجه بکنیم: (بلوچ په کیتگین لجا صدا په سیصدن زیریت یا بلوچ می‌ارا په کولوان زیریت) ترجمه: بلوچ به خاطر می‌ارش از جان می‌گذرد و اگر چیزی نداشته باشد، حاضر می‌شود یکی را سه برابر قرض بکند و اگر لازم باشد او را روی دوشش می‌گذارد.

خلاصه، صفر چنین می‌کند و پروایی ندارد که چه بر سر آن‌ها خواهد آمد. نام برده از قصد دادشاه پدرش را هم در جریان نمی‌گذارد و در این لحظه هم هیچ فردی از خانواده‌اش از قتل لالک و پلیس خبر ندارد که توسط دادشاه انجام شده و پلیس مسقط روز بعد برای پیدا کردن قاتل تلاش زیادی می‌کند و تمام راهای ورودی و خروجی و دریا خشکی را می‌بندد، تحت کنترل در می‌آورد، ولی از قاتل هیچ نشانی و ردپایی بر جا نمانده بود. تلاش پلیس به جایی نمی‌رسد و پس از چند روز وضع به صورت عادی برمی‌گردد و دادشاه چندین روز در خانه صفر پنهان می‌شود. عاقبت دو نفری تصمیم می‌گیرند شبانه از مسقط پیاده و از بی‌راهه خود را به رأس الخیمه برسانند. صفر و دادشاه در یک نیمه شب از مسقط به طرف رأس الخیمه حرکت می‌کنند و با هزاران زحمت و مشقت پس از چند شبانه روز پیاده روی خود را به اطراف رأس الخیمه می‌رسانند و دادشاه در نقطه‌ای پنهان می‌شود و صفر به داخل شهر می‌آید به طرف بندر می‌رود تا ببیند کشتی به طرف ساحل بلوچستان می‌رود. از قضا متوجه می‌شود که یک کشتی به طرف بندر کرتی می‌رود با ناخدا تماس می‌گیرد که من یک مسافر دارم، او هم می‌گوید: ((باید تا موقع شام اینجا باشد، چون ما نیمه‌های شب اینجا را ترک می‌کنیم.)) صفر مبلغی پول به ناخدا



بعنوان پیش کرایه می دهد به طرف دادشاه برمی گردد و به وی می گوید: (( شانس اورودی همین امشب وسیله فراهم شد من پیش کرایه را هم دادم خیالت راحت باشد از چنگک پلیس مسقط نجات پیدا کردی. )) ولی دادشاه می گوید: (( من در نظر دارم تفنگک را با خود ببرم. )) صفر می گوید: (( این کاری بسیار خطرناک است اگر پلیس رأس الخیمه اسلحه را دست شما پیدا کند، می دانی فوراً تو را تحویل مسقط خواهند داد و چه بلایی بر سرت می آورند، بدون شک ترا اعدام خواهند کرد. )) ولی دادشاه می گوید: (( من دشمن دارم باید اسلحه را با خود ببرم. )) و زیاد اصرار می کند. صفر می گوید: (( هر چه پیش آمد خودت مقصری. )) دادشاه قبول می کند و صفر هم ناچار می شود کمک کند او به طرف شهر برمی گردد. پتو و حصیری می خرد و تفنگک را داخل پتو و حصیر می پیچند. اوایل شب با ترس لرز به طرف بندر می آیند و با هیچ مانعی روبه رو نمی شوند. دادشاه وارد کشتی می شود و صفر باقی مانده کرایه را به ناخدا می دهد و مبلغی را هم جهت خرج راه بدادشاه می دهد و از همدیگر جدا شده، خداخافظی می کنند و کشتی در زمان معین به طرف مقصد حرکت می کند و پس از چند شبانه روز به ساحل متروک کرتی لنگر می اندازند. البته کشتی ها در آن وقت باد بانی بوده اند نه موتوری دادشاه در ساحل پیاده می شود شتری کرایه نموده خود را به آبادی کاروان می رساند و از آنجا پیاده به طرف بنت و سفید کوه براه می افتد. نام برده پس از چهار ماه دوری از خانواده خود را به دن بید می رساند کمال و بردارانش از خبر کشتن لالک خوشحال می شوند و خبر مردانگی دادشاه در منطقه پخش می شود و نقل مجالس می گردد که دشمن خود را در آن سوی دریا کشت و اسلحه پلیس مسقط را هم با خود آورده. تازه عبدالنبی متوجه می شود که با چه اعجوبه ای روبه رو شده و باز میخواهد این خطر را از سر راه خود بر دارد، نقشه دیگری طرح می کند و آن این است که خبردار که حاجی شکر و چهار تا برادرانش در مورد املاک دن بید ادعا دارند، چون فامیل نزدیک کمال هستند عبدالنبی با حاجی شکر تماس می گیرد.

## دادشاه دو تا از برادران حاجی شکر را به قتل می‌رساند

می‌گوید: (( من خبر دارم دادشاه با کشتن یک غلام بچه فکر می‌کند. کاری که او کرده از هیچ کس ساخته نبوده، ولی هر بلوچ باغیرتی هم اگر جای او بود همین کار را می‌کرد. خبر دارم او در صدد ضربه زدن به شما می‌باشد. )) عبدالنبی می‌گوید: (( شما می‌دانید تا کنون من بی طرف بوده‌ام، ولی چون می‌دانم شما در ملک دن بید شریک هستید، حق را به شما می‌دهم و از این پس از حق شما حمایت می‌کنم. )) خلاصه، حاجی شکر وقتی از حمایت عبدالنبی برخوردار می‌شود. خیلی زود شبی به اتفاق چهارتا برادرانش به دن بید می‌آیند و چندین بوتۀ نحال خرما را که تازه کمال کاشته بوده از جا کنده و بدور می‌اندازند، به معنی اعلان جنگ، ولی کمال صلح جو، به جای نشان دادن عکس‌العمل نزد کدخدا عبدالنبی می‌رود و می‌گوید: (( شما بزرگ و کدخدای منطقه هستید حاجی شکر و برادرانش به ناخق با من ادعا می‌کنند و شما هم خبر دارید که دن بید یک ملک موروثی نبوده که آن‌ها با من شریک باشند و آن یک حرابه بوده که من با هزاران زحمت آن را آباد کرده‌ام ادعای حاجی شکر بی‌مورد است، شما آن‌ها را نصیحت کنید. )) عبدالنبی در جواب کمال می‌گوید: (( من مسلمانم، آن‌ها فامیل نزدیک شما هستند و فکر می‌کنم ادعای شان بی‌مورد نیست و اگر میل دارید سروصدا بخواهید، یک سهمی به آنها بدهید. )) کمال با ناراحتی از نزد عبدالنبی برمی‌گردد و جریان را با پسرانش احمدشاه دادشاه و محمدشاه تعریف می‌کند، از پسرانش می‌خواهد که: (( شما آرام باشید. من دوباره نهال‌های خرما را در جایشان می‌کارم و اگر دست بردار نبودند، آن وقت ما هم ناچاریم کاری بکنیم، ولی این دفعه گذشت بکنیم. )) چند روز بعد دادشاه با برادر بزرگش احمدشاه و برادر کوچکش محمدشاه مشورت می‌کند که: (( تا کی باید ما بی‌غیرتی را قبول بکنیم، بیاید تا پیش از اینکه آن‌ها ما شما را به قتل برسانند، ما باید این کار را بکنیم. )) هر سه برادر تصمیم خود را می‌گیرند که حاجی شکر و برادرانش را به قتل برسانند و روزی بعنوان شکار تفنگ‌های خود را بر می‌دارند و از دن بید خارج می‌شوند و

کمال هم از هدف و نیت آن‌ها کوچک‌ترین بوی نبرده و آن‌ها شب به خانه بر نمی‌گردند و بامداد همان روزخانه‌های حاجی شکر و برادرانش را محاصره می‌کنند و در فاصله‌های بسیار نزدیکی سنگر می‌گیرند و منتظرند آن‌ها از خواب بیدار بشوند و از خانه‌های شان بیرون بیایند. هواروشن می‌شود حاجی شکر برادرانش را صدا می‌کند: (( بیدار شوید. صبح شد بزها را بدوشید بدهید چوپان‌ها ببرند. )) فصل بهار بوده و حاجی شکر برادرانش در دامن‌های سفید کوه جهت بهارچرانی از آبادی‌های کوچک خود بیرون آمده بودند یکی از برادران شکر از خانه بیرون می‌آید، به طرف او شلیک می‌شود و نقش زمین می‌شود و حاجی شکر سه برادر دیگرش فوراً تفنگ‌های خود را برداشته از خان‌ها بیرون می‌آیند و یکی دیگر از برادران حاجی شکر تا قدم از خان بیرون می‌گذارند، هدف قرار می‌گیرد و کشته می‌شوند، ولی حاجی شکر و دو برادر دیگرش خود را به پشت تخته سنگ‌ها می‌رسانند. شروع به تیراندازی بی‌هدف می‌کند و نمی‌داند دشمنانش در کجا موضعه گرفته‌اند دادشاه برادرانش وقتی با تیراندازی متقابل حاجی شکر و دو برادرش روبه‌رو می‌شوند، به سرعت عقب نشینی کرده خود را از محل حادثه دور می‌کنند. شاید در مدت کمتر از ده دقیقه دو برادر حاجی شکر را به قتل می‌رسانند، چون آن‌ها تا می‌خواهند قدم از خانه‌های حصیری خود بیرون بگذارند هدف قرار گرفته و کشته می‌شوند و اینک من چند سطر شعری که شخصی به نام صابر از اهالی سرحه در این باره سروده است را آورده‌ام.

### کمال و فرزندان‌ش به طایفه لاشار پناه می‌برند

که من چند بند آن را بیاد دارم ضمناً صابر یک شعر بسیار زیبا و طویل در این مورد می‌سراید که اولین شعر دادشاه می‌باشد و اولین بند شعر این بود:

تنکی مزار بیمین بلوچ = نوری زحمانی کمال هورن

جلال شاه تیز گشاد = هر وقت که نندنت پر کمان

سوب نندنت دشمنان = جنتش چو کوهی پارچنان

شیرین شکر مولانگین = چهار براتی هست هم کوپگین

مردش نجلنت هامگین = غیر دادشاه شیر تو کلین

ترجمه: شیر تنگ فنوج یعنی دادشاه که از اولاد نوری و کمال می‌باشد و پسرعموی آن‌ها بنام جلال شاه با آن‌ها همراه است و هرزمان دشمن را هدف بگیرند، مثل پارچن‌های کوهی آن‌ها را شکار می‌کنند و حاجی شکر هم مردی است که چهار تا برادر دارد و هر مردی هم‌اورود آن‌ها نیست به غیر از دادشاه که دل جرات شیر را دارد. خلاصه، خبر قتل برادران حاجی شکر بسرعت در منطقه پخش می‌شود و به گوش علی خان سردار منطقه می‌رسد. عبدالنبی هم بعد از شنیدن قتل برادران حاجی شکر به طرف فنوج می‌رود و از علی خان تقاضای می‌کند، جهت سرکوبی کمال و فرزندانش اقدام بکنند.

زمانی که کمال از قتل برادران حاجی شکر مطلع شد، پسرانش را مورود سرزنش قرار می‌دهد، ولی دیگر کار از کار گذشته بود و باید بفکر نجات خود و فرزندانش باشد، چون می‌دانست به زودی علی خان بسراغ آن‌ها خواهد آمد و گرفتاری بیشتری برای آن‌ها بوجود می‌آید. کمال راه نجات را تنها در این می‌داند که هر چه زودتر خود را به لاشار برساند و از میرهوتی خان حاکم آنجا تقاضای یاری و نگهداری بنماید. او زمانیکه شنید عبدالنبی به فنوج رفته تا علی خان را جهت سرکوبی آن‌ها وادار کند نشستن در دن بید را خطرناک می‌داند. در یک نیمه شب دنبید را همراه عیال اطفال و بستگانش ترک می‌کند و خود را به لاشار می‌رساند و به نزد میرهوتی خان می‌رود. خود را می‌اراو و طایفه‌اش می‌نماید (میار یعنی پناهنده) و نام برده هم حاضر بنگهداری از کمال و پسرانش می‌شود و آن‌ها را چندین ماه در نزدیکی آبادی هیدو بیچ که خود میرهوتی خان در آنجا سکونت دارد اسکان می‌دهد. آبادی مذکور را خود میرهوتی خان آباد کرده بود و اکنون یکی از بهترین و آبادترین روستاهای آن منطقه می‌باشد. خلاصه، کمال و خانواده‌اش مدت‌ها در یک دربند بنام کد شک که در غرب هیدو بیچ واقع شده و دو سه کیلومتر بیشتر فاصله ندارد ساکن می‌شوند و بعدها میرهوتی خان به تمام سران طوایف لاشار سفارش می‌کند که از کمال و فرزندانش حمایت و نگهداری بکنند.

کمال هم در مقابل تعهد می کند که در فرصت مناسب علی خان نقدی را به قتل برساند که دشمن مشترک آنها می باشد و کمال فرزندانیش در میان طوایف لاشار جا خوش می کنند، به خصوص در مناطق کوهستانی سرچه که با فنوج و سفید کوه چندان فاصله ای ندارد، پایگاههای سیار خود را بیشتر در آن کوهستان قرار می دهند و اکنون به طرف عبدالنبی برمیگردیم نام برده پس از قتل برادران حاجی شکر، بنام نیک محمد و نظر شاه خود را بعلی خان می رساند و از او استمداد می طلبد تا کمال فرزندانیش را از سر راه او بر دارند و گفتیم آغاز ماجرای دادشاه از سال ۱۳۲۳ شمسی می باشد. خلاصه، در این زمان دوباره دولت مرکزی ایران در بلوچستان قدرت پیدا می کند و در بهره (ایران شهر) ادارات دولتی را ایجاد می شود و بهره روزبه روز در حال ترقی می باشد و دارد به صورت شهری در می آید.

### علی خان به اتفاق سروان خدادادخان ریگی به سفید کوه می روند

علی خان به عبدالنبی می گوید: (( صلاح است شما به بهره بروید و جریان را بمقامات دولتی هم گزارش بکنید آنوقت من هم همراه با مأموران دولت آنها را تعقیب نموده، از بین می بریم. )) عبدالنبی به بهره می رود و از کمال فرزندانیش شکایت می کند، ولی مأمورین دولتی تا آن لحظه از خود علی خان وحشت داشتند و هیچ پاسگاهی در حوزه بنت و فنوج وجود نداشته است. عبدالنبی بمقامات می گوید: (( علی خان هم به من قول داده که با مأمورین دولتی جهت سرکوبی کمال فرزندانیش همکاری می کند. )) مقامات از همکاری علی خان که خودش تنها خان متمرّد در منطقه می باشد خوشحال می شوند و پس از مدتی کوتاه به سروان خدادادخان ریگی پسر سردار عیدو خان مأموریت می دهند که با یک صد پنجاه ژاندارم محلی عازم فنوج بشود و از علی خان شیرانی کمک بخواهد تا برای کشتن دادشاه و برادرانش همراهی بنماید.

خلاصه، سروان ریگی به اتفاق عبدالنبی از بهره وارد فنوج می شوند و سروان ریگی با علی خان تماس می گیرد و او هم حاضر به همکاری می شود. خیلی زود قوای دولتی همراه با افراد مسلح علی خان به اتفاق هم وارد سفید کوه می شوند و پایگاه خود را در بن گرودر منزل کدخدا عبدالنبی قرار می دهند

و وارد عمل می‌شوند. تمام بستگان واقوام کمال را دستگیر نموده بین‌گر می‌آورند مورود باز خواست قرار می‌دهند که کمال فرزندانش در کدام نقطه ساکن می‌باشند. آن‌ها که از همه جا بی‌خبر و بی‌اطلاع‌اند اظهار بی‌اطلاعی می‌نمایند و آن‌ها را تحت شدیدترین زجر شکنجه قرار می‌دهند تا از جا و مکان کمال فرزندانش با خبر بشوند و بستگان کمال هم هیچ اطلاعی از محل اختفای آن‌ها ندارند و کسی از اهالی سفید کوه هم از رفتن آن‌ها به لاشار خبر نداشته علی‌خان و عبدالنبی هم فکر می‌کنند، آن‌ها در حوزه سفید کوه پنهان هستند و هیچ بویی هم نبرده‌اند که بلاشار رفته‌اند زجر شکنجه را از حد می‌گذرانند و اهالی آنجا را بستوه می‌آورند و هر چه بیشتر تلاش می‌کنند کمتر بن تیجه می‌رسند. حدود دو ماه تاحت تاز در حوزه سفید کوه جرم جریمه و سخت‌گیری اموال مردم بی‌گناه کار روزانه مأمورین دولتی و همراهان علی‌خان بوده، ولی آن‌ها در مدت دو ماه تلاش هیچ‌رد پایی از کمال فرزندانش پیدا نمی‌کنند و در این موقع کمال فرزندانش در نهایت امنیت در لاشارودر کنار جاده شوسه پهره به چابهار و در نقطه‌ای بنام کد شک که تا اسپکه چهار پنج کیلومتر بیشتر فاصله ندارد بدون واهمه بسر می‌برند. علی‌خان نقدی و سروان خداداد خان ریگی در منطقه سفید کوه که ده‌ها کیلومتر با محل سکونت کمال و فرزندانش فاصله دارند به اذیت و آزار مردم بی‌گناه مشغولند. سر انجام ناچار می‌شوند پس از حدود دو ماه غارت به فنوج برمی‌گردند سروان ریگی برای خالی نبودن عریضه و دو ماه با صطلاح تعقیب در فنوج مبادرت به نوشتن صورت جلسه‌ای کاذب و بی‌محتوا می‌کنند که در فلان روز در یک نبرد دادشاه و برادرانش به قتل رسیده‌اند و ذیل آن را هم علی‌خان امضا می‌کند و سروان ریگی به پهره برمی‌گردد. همراه با صورت جلسه قلابی و سخت‌گیری اموال مردم و بریدن و سوختن نخل خرما و انار و انگور قریه‌دن بید که متعلق بکمال و فرزندانش بوده و آن آبادی کوچک را طوری ویران می‌کنند که هیچ‌اثاری از درخت و آبادی بر جا نمی‌ماند. سروان ریگی نتیجه‌مأموریت خود را بمقامات گزارش می‌کند و قتل دادشاه و برادرانش را بمرکز گزارش می‌دهد.

## دادشاه پس از ویرانی دنبید دست به تلافی می زند

چون علی خان و سروان ریگی فکر میکردند کمال فرزنداناش به طور حتم از کشور خارج شده اند و دوباره بر نخواهند گشت و با این فکر خیال به نوشتن آن صورت جلسه کذایی دست می زنند و پس از برگشتن خدادادخان به پهره شایع می شود که دادشاه و برادرانش کشته شده اند و در این زمان مهیم خان پسر جوان میرهوتی خان که نزد مقامات دولتی در پهره برو بیایی دارد و می خواهد خود را مطرح کند و خود را جانشین پدرش می داند و بیشتر کارهای دولتی را او انجام می دهد، چون دیگر میرهوتی خان پیر شده و تمام امورات طایفه و کارهای دولتی را به او واگذار نموده است. مهیم خان از گزارش و صورت جلسه سروان ریگی که علی خان هم آن را تایید کرده بوده اطلاع پیدا می نماید و به مقامات استان و مرکز تلگراف می کند و صورت جلسه سروان ریگی را تکذیب و آن را بدور از حقیقت اعلام می کند که هیچ بر خورودی بین مأمورین و پسران کمال صورت نگرفته و گزارش می کند فقط کار مثبت آنها سخت گیری اموال مردم و سوختن و بریدن نخل خرما و انار و انگورهای دن بید بوده است. او تقاضای بازرسی می کند و می گوید: (( اگر راست می گویند قبر آنها را و محل درگیری را نشان بدهند. ))

خلاصه، با تلگراف مهیم خان بازرسانی از تهران و استان وارد پهره می شوند و از سروان ریگی توضیح می خواهند نام برده مدعی می شود گزارش من کاملاً درست است، ولی مهیم خان با علی خان شیرانی مخالف است و می خواهد همکاری او را بی ثمر و بی ارزش نشان بدهد و مهیم خان هم می گوید: (( باید آنها محل درگیری و محل دفن آنها را نشان بدهند. )) و می گوید: (( شما از عبدالنبی دشمن شماره یک دادشاه تحقیق بکنید که آیا دادشاه کشته شده و یازنده می باشد و در همین گیر دار که بازرسان حیرانند به صورت جلسه توجه بکنند و یا به گزارشات مهیم خان که از فنوج خبر می رسد. دو روز پیش دادشاه پسر کدخدا دین محمد که ساکن ذرتی را به قتل رسانده و قریه بن گر را هم محاصره و با عبدالنبی در گیر شده که او به طور معجزه اسایی از مرگ نجات پیدا می کند و عبدالنبی چند روز بعد از درگیری همراه عیال اولاد خود از بنگر

کوچ می کند و در فنوج ساکن می شود، چون ماندن در بن گرا را خطرناک می داند و با این پیش آمدبازرسان اعزامی متوجه کذب بودن صورت جلسه سروان ریگی می شوند و یقین پیدا می کنند، دادشاه و برادرانش زنده و سلامت هستند. خلاصه، سروان ریگی را به خاطر این گزارش از بلوچستان به شیراز منتقل می کنند و برای همیشه او را تبعید نمودند و اگر نفوذ سردار عیدو خان نبود احتمال خلع لباس او وجود داشت، ولی تنها بتبعید او بشیراز اکتفا می شود و علی خان نقدی هم حاضر بملاقات با بازرسان اعزامی نمی شود و همکاری او با سروان خداداد خان بی ثمر و بی اثر می ماند و زنده بودن دادشاه و خارج نشدن او از منطقه برای خود علی خان و بستگانش خطر بزرگی هم محسوب می شود. زمانیکه علی خان متوجه شد دادشاه و برادرانش در لاشارسکونت دارند اقوام و بستگان خود را وادار می کند، شکایت بکنند. دادشاه را میرهوتی خان نگهداری می کنند، ولی مقامات دولتی دیگر توجهی بگذارشات بستگان علی خان نمی کنند و میرهوتی خان را خدمت گزار دولت می دانند، چون او اولین سرداری بود به که اسلحه خود و طایفه اش را تحویل داده است.

### با اقدام ملکها اولین پاسگاه ژاندارمری در فنوج مستقر می شود

علی خان هنوز از تحویل اسلحه و ملاقات با مأمورین خود داری می کند و از نظر مأمورین دولتی خطر خود علی خان بیشتر از دادشاه است و امضا کردن آن صورت جلسه کذایی هم مزید بر علت شده و نقطه ضعفی است که به دست لاشاریها افتاده و علی خان را خطرناکتر از دادشاه بمقامات معرفی می نمایند و دست دادشاه برای تلافی باز می شود. او از اذانه و مرتب به اطراف بنت و فنوج حمله می کند. گناه کار بی گناه را به قتل می رساند باغها و نخلستانهای اقوام و بستگان علی خان را بتلافی دن بید به آتش می کشد و در این زمان نه تعقیبی از جانب دولت انجام می شود و نه از جانب علی خان و او پس از انجام هر عملیاتی در اطراف بنت فنوج جهت استراحت و تجدید قوا به کوهستانهای لاشاربر می گردد. پس از مدتی حرکت از نو و در این موقع مردم بنت و فنوج خواب آرام ندارند و فقط گناه آنها این بوده که علی خان سردار منطقه آنها می باشد و دادشاه بقصد بدنام کردن علی خان از هیچ جنایتی و کشتار بیگناهان روی گردان نیست و لازم شد



در اینجا دادشاه راموقتاً بحال خود بگذاریم و بسراغ سایر حوادثی که در زمان حکومتی علی خان اتفاق افتاده می‌پردازیم اول به عکس‌العمل ملک‌ها اشاره می‌کنیم. قبلاً گفته بودیم زمانیکه علی خان نسبت بملک شیردل خان توهین می‌کند. آقایان میرزاخان برادرزاده‌اش و حاجی محمد خان پسر بزرگش بلافاصله فنوج را ترک نموده و بلاشار و چانف می‌روند علی خان تهدید کرده بود که من محصول زمین‌های میرزاخان را ضبط می‌کنم و در اولین فصل برداشت محصول خرما که احتمال می‌رفت، علی خان آن‌ها را تصاحب بکند قرار می‌شود. کریم خان پسر حاجی شهناز خان که خواهرزاده میرزاخان است همراه تعدادی تفنگچی بقریه مگون برود که در چهار کیلومتری فنوج مقرر حکومتی علی خان واقع شده و میرزاخان عمده مالک قریه مگون است. کریم خان میرالاشاری همراه دوازده تفنگچی وارد مگون می‌شود تا بر جمع‌آوری محصول خرما می‌نظارت و نگهداری نماید و در صورت مداخله افراد علی خان با آن‌ها درگیر بشود و علی خان از آمدن کریم خان باخبر می‌شود، ولی او از نشان دادن عکس‌العمل خود داری می‌کند و محصول خرما می‌میرزاخان جمع‌آوری می‌شود، بدون اینکه اتفاقی رخ بدهد و آقایان میرزاخان و حاجی محمد خان حدود دو سال در لاشار و چانف می‌مانند تا اینکه توانستند با کمک میرهوتی خان و مخصوصاً سردار عیسی خان که در این موقع بخشدار بنپور است، مقامات را متقاعد می‌کند که در فنوج لازم است، یک پاسگاه ژاندارمری مستقر بشود و در نهایت مرکز هم با پیشنهاد عیسی خان موافقت می‌کند و بیک افسر بنام سروان اما می‌مأموریت داده می‌شود همراه سی ژاندارم و به اتفاق میرزاخان و حاجی محمد خان ملک زهی به طرف فنوج حرکت بکنند. ضمناً حاجی محمد خان پدر دکتر حبیب الله و دکتر پسند ملک زهی می‌باشد.

خلاصه، هنگام ورود مأمورین دولتی همراه میرزاخان و حاجی محمد خان به فنوج علی خان در این موقع در بنت بوده و میرزاخان بلافاصله قلعه‌ای که پدرش ساخته بود شروع به تعمیر آن می‌نماید و آن را در اختیار سروان امامی می‌گذارد که بعنوان پاسگاه از آن استفاده بنمایند. اولین پاسگاه ژاندارمری

در سال ۱۳۲۹ در فنوج به این طریق مستقر می‌شود و ملک‌ها جواب توهین علی‌خان را با آوردن پاسگاه در فنوج پاسخ می‌دهند و چند روزی پس از استقرار پاسگاه علی‌خان به برادرش بنام احمدخان دستور می‌دهد شبانه به فنوج رفته پاسگاه ژاندارمری را گلوله باران بکند و احمدخان یک شب وارد فنوج می‌شود و بجای پاسگاه خانه کدخدا مرادخان محمدی را که در نزدیکی پاسگاه قرار داشته بگلوله می‌بندد، بلافاصله از طرف مأمورین پاسگاه هم تیراندازی متقابل صورت می‌گیرد.

### احمدخان شیرانی حاکم اسفند به قتل می‌رسد

احمدخان پس از چند شلیک همراه نفراتش به طرف بنت عقب گرد می‌کند و این تیراندازی اولین و آخرین آن بود که از ناحیه علی‌خان انجام گرفت و نام برده دیگر وارد فنوج نشد و در بنت ماندگار می‌شود و بگرفتن ده یک مالیات آن حدود اکتفا می‌کند و مردم فنوج از پرداخت دهیک مالیات و جور و ظلم علی‌خان آسوده می‌شوند، ولی علی‌خان دوباره پس از سه سال که دو سال آن در تهران زندان بودند، به فنوج برمی‌گردد. منتهای دیگر آن علی‌خان نیست و لازم است پیش از درگیری و دستگیری وی بحوادثی دیگر که در زمان وی رخ می‌دهد اشاره‌ای بکنیم علی‌خان برادری داشته بنام نیازخان از مادری دیگر که مادرش از میران قریه اسفند بوده نیازخان مردی است بسیار شجاع و علی‌خان از جانب او احساس خطر می‌کرده و در نظر داشته سر او را در جای دیگر گرم نماید و یا به قول معروف سر رقیب را به دست رقیبی دیگر بسپارد او نیازخان را وادار می‌کند که تو باید احمدخان شیرانی برادر شهورودی خان را که حاکم منطقه اسفند می‌باشد به قتل برسان و قلعه اسفند را تصرف نموده و در آنجا حکمرانی بکنید و از حمایت من برخوردار می‌شوی نیازخان پیشنهاد علی‌خان را قبول می‌کند. همراه تعدادی تفنگچی وارد اسفند می‌شود و این‌گونه رفت آمدهای نیازخان برای احمدخان یک امر عادی تلقی می‌شده، چون او مرتب به اسفند رفت آمد می‌کرد واقوام مادریش ساکن آنجا بودند و هم فامیل نزدیک احمدخان بوده از این جهت احمدخان هیچ سوظنی نسبت بوی نمی‌برد، ولی نیازخان در صدد فرصت

می‌باشد تا احمدخان را به قتل برساند تا اینکه آن فرصت پیش می‌آید یک روز عصر که احمدخان از قلعه بیرون آمده برای ادای نماز وارد مسجد می‌شود که در نزدیک قلعه واقع شده جاسوسان نیازخان فوراً به او خبر می‌دهند که امروز احمدخان بدون نگهبان از قلعه خارج شده و به طرف مسجد رفته و نیازخان هم بلادرنگ همراه نفراتش به طرف قلعه حرکت می‌کند و خود را بدروازه قلعه می‌رساند و متوجه می‌شوند دروازه باز است و نگهبانی ندارد. نیازخان همراهانش یک مرتبه به داخل قلعه هجوم می‌برند که با هیچ مانعی روبه‌رو نمی‌شوند. دروازه را پشت سر خود می‌بندند و بر برج‌های قلعه مسلط می‌شوند و چند تیر هوایی شلیک می‌کنند و احمدخان با شنیدن صدای تیر از مسجد خارج می‌شود و به طرف قلعه می‌آید وقتی خود را بنزد یک دروازه می‌رساند او را صدا می‌کنند: (( جلو نیا کشته می‌شوی، چون دیگر قلعه مال تو نیست، صاحب قلعه نیازخان است. )) در این وقت احمدخان ده تیر کمری خود را می‌کشد و آن را به طرف دروازه آتش می‌کند و خود را بچند قدمی دروازه می‌رساند که مورود اثابت چندین گلوله قرار می‌گیرد و در دم کشته می‌شود و بلافاصله زن و بچه‌های احمدخان را از قلعه بیرون می‌کنند و جسد احمدخان را هم بستگانش تحویل گرفته دفن می‌کنند و نیازخان می‌شود حکمران اسفند و از روز بعد بگرویند آغاز می‌شود و در این میان علی‌خان فرزند الهیار معروف که گفته بودیم او سپه‌سالار اسلام‌خان حاکم مقتدر بنت و پایه‌گذار حکومت اولاد میر حاجی بوده است.

خلاصه، علی‌خان الهیار از قتل احمدخان بسیار ناراحت می‌شود، چون بتازگی بین خانواده علی‌خان و شهوردی خان و برادرش احمدخان توسط میرهوتی خان صلح صفا برقرار شده بود و کدوت‌های زمان الهیار که منجر بکشته شدن بیست چهار نفر از اقوام طرفین می‌شود و خود الهیار هم به وسیله شهوردی خان که حاکم رامک است کشته می‌شود. ضمناً از الهیار بستگانش به خاطر اختلافی که بین میرهوتی خان و اسلام‌خان وجود داشته نگهداری می‌کند و میرهوتی خان هم از شهوردی خان و برادرش احمدخان حمایت می‌کرده، ولی بعد از قتل اسلام‌خان به وسیله برادرش صاحب‌خان

و قتل الهیار به دست شهوردی خان. سرانجام میرهوتی خان بین شهوردی خان و پسر الهیار بنام علی خان صلح صفا برقرار می‌کند و علی الهیار از قتل احمدخان بسیار ناراحت می‌شود و همچنین میرهوتی خان از قتل پسر حاله‌اش احمدخان سخت نگران و ناراحت می‌شود، اولین کاری که می‌کند، با علی الهیار تماس می‌گیرد و او را برای گرفتن انتقام خون احمدخان تشویق و ترغیب می‌کند و نام برده هم قول می‌دهد که انتقام احمدخان را می‌گیرم و میرهوتی خان هم به او قول هرگونه حمایت و نگهداری را به او می‌دهد. علی الهیار برای قتل نیازخان مصمم می‌گردد و سایه‌وار بدنبال نیازخان است و در صدد پیدا کردن فرصت می‌باشد و نیازخان هم هیچ‌گونه خبری از قصد عالی خان ندارد و او را همان دوست سابق و پسر الهیار می‌داند که زمانی الهیار سپه‌سالار عمویش اسلام‌خان بوده و صلح بین شهوردی خان و احمدخان را هم زیاد جدی نمی‌گیرد که با علی خان صلح کرده‌اند. خلاصه، شش ماه از قتل احمدخان می‌گذرد و نیازخان دیگر هیچ‌گونه احساس خطری نمی‌کند و فصل بهار فرا می‌رسد و نیازخان به قصد طایفه گردی و گرفتن حق حساب سرداری به طرف جنگل چاه هاشم می‌رود. پس از گرفتن حق حساب از طایفه کوچکی که در آن حدود سکونت داشتند، وارد چاه اسحاق می‌شود که محل سکونت طایفه نارویی‌ها می‌باشد و چند روزی مهمان، ولی محمد فرزند شیر محمد می‌شود که سرپرست نارویی‌های آن حدود می‌باشد و علی الهیار هم از مسافرت نیازخان آگاه می‌شود و به دنبال او به راه می‌افتد که در فرصت و زمان مناسب او را به قتل برساند. همراهان علی الهیار فقط چهار تا نوکر هستند که یکی بنام موسی فرزند نورالدین که از نوکران وفا دار احمدخان می‌باشد و او مصمم می‌باشد که خون اربابش را بگیرد و با علی خان همراه می‌شود.

خلاصه، پس از شناسایی محل اقامت نیازخان که چند روزی نزد، ولی محمد در قریه باقر آباد مهمان است خود را شبانه به آنجا رسانده و در تپه ریگ‌های مشرف بر خانه‌های، ولی محمد نارویی که مهماندار است موضعه می‌گیرند خود را مخفی می‌کنند و در تاریکی شب خود را بنزدیکی خانه‌های حصیری می‌رسانند و متوجه می‌شوند که نیازخان در کدام خانه نشسته، چون

سر صدا و گفتگوی آن‌ها بلند است و داخل خانه حصیری چراغ فانوسی و آتش روشن بوده علی‌خان و همراهانش تمام رفت و آمد افراد را زیر نظر می‌گیرند و علی‌خان تصمیم دارد زمانی که نیازخان برای دستشویی از خانه خارج می‌شود او را هدف قرار بدهند، ولی موسی نوکر وفادار و شجاع می‌گوید: (( نه این کار در این موقع صلاح نیست ممکن است در تاریکی شب تیر به او اثابت نکند و نیازخان جان سالم بدر ببرد و در آن صورت تمام تلاش و کوشش ما به هدر می‌رود و شاید دیگر چنین فرصتی به دست نیاید. )) موسی می‌گوید: (( بهتر است صبر بکنیم تا همه مردم بخوابند و من تنها در آن وقت وارد خانه شده و لول تفنگم را ببدن نیازخان نزدیک می‌کنم و او را به قتل می‌رسانم. )) علی‌خان هم پیشنهاد موسی را می‌پسندد و منتظر فرا رسیدن زمان می‌ماند. آن‌ها تمام صحبت‌های صاحب‌خانه و نیازخان را می‌شنوند هنگام خواب فرا می‌رسد، نیازخان به ولی‌محمد می‌گوید: (( افراد من خسته می‌باشند نگهبانی امشب به عهده افراد شما می‌باشد. )) نیازخان که در یک خانه حصیری تنها خوابیده بوده بخواب می‌رود خوابی که دیگر بیداری در آن نیست و طبق گفته‌های موسی که با من تعریف نموده است.

### پس از قتل نیازخان علی‌هیار وارد لاشار می‌شود

می‌گوید: (( وقتی من متوجه شدم همه بخواب رفته‌اند و ما که در پنجاه متری خانه‌ها ساعت‌ها بود که منتظر زمان بودیم. من آرام آرام به طرف خانه‌ای که نیازخان خوابیده بود، رفتم و بالای سر نیازخان ایستادم لول تفنگ پنج تیر المانی را روی تخته پیشانوی او قرار دادم ماشه را چکاندم و با صدای گلوله من سرعت از خانه بیرون رفتم و خود را به علی‌خان رساندم سریع از محل حادثه دور شدیم. خلاصه، علی‌هیار همان شب خود را به اسفند می‌رساند و پیش از ظهر همان روز همراه زن و فرزند و بستگانش از قریه اسفند خارج می‌شوند و به طرف لاشار حرکت می‌نمایند تا از انتقام علی‌خان نقدی برادر نیازخان در امان باشند نامبردگان خود را به هریدوک که محل سکونت میرهوتی‌خان است می‌رسانند و از حمایت همه جانبه او و

برادرش شهنواز خان برخوردار می‌شوند و در کنار منزل شهنواز خان به آن‌ها جا و منزل می‌دهند و امکانات زندگی برای‌شان فراهم می‌شود. چند سالی بعد از ورود علی خان بلاشار بود که کارنوسازی جاده تنگ سرچه شروع می‌شود و صدها کارگر بومی و غیر بومی مشغول به کار می‌شوند. به نظر زمستان سال ۱۳۲۸ کار تنگ سرچه شروع می‌شود به هر جهت سرپرست شرکت که فردیست بنام مهندس بردویی از میرهوتی خان می‌خواهد، تعدادی افراد مسلح را جهت نگهبانی از شرکت در اختیار آن‌ها بگذارد. میرهوتی خان هم علی‌الهیار را همراه تفنگچیانش بشرکت معرفی می‌کند و به عنوان نگهبان شرکت و به مدت دو سال از شرکت حقوق دریافت می‌کنند و علی‌الهیار به مدت هفت سال در لاشار می‌مانند و زمانی به اسفند بر می‌گردند که علی خان نقدی دستگیر شده و در تهران زندانی است. زندانی نام برده در سال ۱۳۳۰ اتفاق می‌افتد و علی‌الهیار و همراهانش باعزت احترام و مال منال به طرف آبادی اسفند بر می‌گردند و علی‌الهیار می‌شود حاکم اسفند، جانشین احمدخان و نیازخان و موسی نورالدین نوکر شجاع و وفادار احمد خان هم در برگشتن از لاشار ملک املاک فراوانی در اسفند می‌خرد و شروع به کار کشاورزی می‌کند و روزگارش بخوبی سپری می‌شود. علی خان نقدی پس از دو سال زندانی آغاز می‌شود و به فئوج بنت بر می‌گردد، ولی دیگر توان گرفتن خون برادرش نیازخان را ندارد و می‌گوید: (( او احمدخان را به قتل رسانده. )) و آن‌ها هم تلافی کرده‌اند و علی‌الهیار هم وقتی وارد اسفند شد بیرون از قلعه سکونت می‌کند و قلعه اسفند بعد از قتل نیازخان خالی از سکنه متروک می‌شود و اکنون مثل سایر قلعه‌های بلوچستان تبدیل به ویرانه‌ای شده و سازمان میراث بی‌فرهنگ ملا در بلوچستان مسئولیتی برای نگهداری آثار باستانی ندارد. بد نیست حکایتی که از الهیار پدر علی خان باقی مانده و ضرب‌المثل می‌باشد که می‌گویند: (( مثل شریعت الهیار نباشد. )) جریان از این قرار بوده نام برده با یکی از اهالی کتیچ که قوم خویش او می‌باشد، اختلاف ملکی پیدا می‌کند و با وساطت و میانجیگری ریش سفیدان محل الهیار حاضر می‌شود از اسفند به کتیچ رفته تا نزد ملای آنجا شریعت بکنند ملا اول از طرف سؤالاتی می‌کند و بعد نوبت به الهیار می‌رسد، او

می گوید: (( ملا اول به این حرف من گوش کن اگر زمین را خدا بدهد، قران بدهد، شرعیت بدهد، من نمی دهم و اگر من هم بدهم آن را ( کودک ) نمی دهد. )) کودک نام تفنگ الهیار است که پنج تیری المانی است از پنج تیرهای معم، ولی کوتاه تر بوده، ولی صدای آن بلند تر و تمام قنداک آن نقره بند بوده است. خلاصه، ملا می گوید: (( چرا این همه راه امدی که شریعت<sup>۱</sup> بکنی، چون فاصله اسفند تا کتیچ سی الا چهل کیلومتر راه است. ))

### علی کمال خان از دست علی خان نقدی شکایت می کند

الهیار می گوید: (( ملا من مسلمانم، چطور یک مسلمان حاضر به شرعیت نمی شود؟ )) و ملا می گوید: (( قاضی شما کودک می باشد به او مراجعه بکنید. )) الهیار بلند می شود به طرف اسفند برمی گردد و شرعیت الهیار شد ضرب المثل یعنی زور قلدری شرعیت بی شرعیت. اینک به اصل مطلب برمیگردیم و از علی خان نقدی سردار متمرّد آغاز سخن می کنیم. وی چند سالی بود پیش از درگیری و دستگیریش تنها در منطقه بنت حکومت می کند و فئوج را رها کرده بود، چون در آنجا یک پاسگاه قوی با همکاری ملک‌ها در آنجا مستقر شده بود. از قدرت روز افزون دولت هم اطلاع داشت که دوباره بعد از شهریور ۱۳۲۰ که چند سالی پایه‌های حکومت پهلوی در بلوچستان سست شده بود، ولی بتدریج اوضاع به حالت عادی برمی گردد و تسلط خود را بر بلوچستان با همکاری سران قبایل تثبیت می کند و باز در چنین شرایطی بود که علی خان علم ظغیان رادر منطقه بلند کرده بود و سعی داشت مخالفین خود را سرکوب کند و اول تصمیم دارد دونفر از معتمدان و بزرگان بنت را تنبیه نماید، بنام‌های علی فرزند کمال خان و حاجی شکری که هر دو از اقوام خود او و هم از اقوام لاشاری‌ها می‌باشند و علت آن این است علی خان فکر می کند روابط آن‌ها با لاشاری‌ها صمیمانه و بسیار خشنه می‌باشد. او این دونفر را دشمن خانگی می‌دانست که برای حکومت او خطر ساز بودند و به جرم این گناه واهی در صدد تنبیه و بد نام کردن آن‌ها بر می‌آید روزی علی کمال خان

۱. اصطلاح بلوچی حل و فصل اختلاف به روش شرعی و از طریق داوران شرعی که علما هستند انجام می‌شد که به آن شریعت می‌گویند.

را بقلعه بنت فرا می خواند و نام برده هم همراه قاصد به طرف قلعه می رود، چون او از نیت و قصد علی خان اطلاعی ندارد فکر می کرد با او کاری دارد و به محض ورود نام برده بجلسه او بدون معطلی شروع به بدویراه گفتن وی می کند و علی کمال هم جواب حرف های زشت او را می دهد و او نسبت به علی کمال خان بی احترامی می کند. علی کمال خان همان شب بنت راترک نموده و به طرف لاشاررھسپار می گردید و در بین راه وارد نسفران می شود و از فردی شجاع و مورود احترام طایفه لاشار، بنام حاجی ازلی که قوم حویش او بود به می خواهد تا همراه من نزد میرهوتی خان برویم و حاجی ازلی بلا درنگ بار سفر می بندد. به اتفاق هم وارد هریدوک می شوند و میرهوتی خان را در جریان می گذارند. وی هم از این حرکت زشت علی خان شدیداً ناراحت می شود و می گوید: (( بتو قول می دهم تلافی تو را می گیرم، ولی باید اول بمقامات دولتی در پهره وزاهدان مراجعه کن اگر نتیجه ای نگرفتی، آن وقت من تلافی می کنم. )) و میرهوتی خان می گوید: (( حتی اگر در پهره وزاهدان نتیجه ای حاصل نشد خود را به تهران برسانید و از مهدی ارباب که وکیل بلوچستان است کمک بگیرید و من هم برای ارباب نامه ای می نویسم و به شما می دهم شاید رفتن تهران لازم شد. )) در این زمان مهدی ارباب نماینده بلوچستان است دوست دو طایفه لاشاری و مبارکی، چون هنگام انتخابات فقط همین دو طایفه طرفدار وی بودند و بقیه سران قبایل سرحد و مکران طرفدار مراد خان ریگی فرزند سردار عیدو خان بودند. ارباب با کمک این دو طایفه و کمک مرکز می تواند به نمایندگی مجلس انتخاب بشود. البته در آن زمان فقط یک نماینده از زابل و یکی از زاهدان تاجابهار خوزه انتخابیه آنها بوده است. خلاصه، علی کمال خان به اتفاق حاجی ازلی وارد پهره می شوند.

### علی خان نقدی در صدد تنبه حاجی شکری بر می آید

در این مدت سردار عیسی خان مبارکی معاون فرماندار پهره می باشد، به وی مراجعه می کنند. وی هم از عمل زشت علی خان ناراحت می شود و می گوید: (( از اینجا کاری ساخته نیست. شما اول بزاهدان بروید مقامات را در جریان قرار بدهید، ولی خود را در زاهدان زیاد سرگردان نکنید، چون



مأمورین جریان کتک زدن را زیاد اهمیت نمی‌دهند و این ما و شما هستیم که آن را ننگ و عار می‌دانیم.)) مبارکی هم نامه‌ای برای مهدی ارباب می‌نویسد که: ((با نامبردگان همراهی و همکاری بکند کمی ارباب را معرفی می‌کنم.)) نام برده از اهالی یزد می‌باشد فردی است بسیار متمول و بانفوذ، ساکن تهران و در آن وقت در جوادیه باغ و منزل داشته. وی فردی است مهربان مردم‌دار مهمان‌نواز این آقای یزدی با این مشحصات می‌شود نماینده بلوچستان و این ثمر اختلافی است که دامن ما را گرفته است.

خلاصه، علی کمال‌خان و حاجی ازلی بزاهدان می‌روند و همانطوری که مبارکی گفته بود به شکایت آن‌ها توجهی نمی‌شود و آن را یک امر معمم، ولی می‌دانند. نامبردگان از اقدام زاهدان مایوس شده عازم تهران می‌شوند و خود را به منزل مهدی ارباب می‌رسانند و مهمان او می‌شوند و او هم نهایت همکاری و راهنمایی را می‌کند. پس دوماه دوندگی و تلاش مهدی ارباب نتیجه‌ای مطلوبی به دست نمی‌آورند و ارباب آن‌ها را وادار می‌کند، به مجلس بیایند و در آنجا تحصن بکنند. موقتاً نامبردگان را در تهران می‌گذاریم و به طرف بنت برمی‌گردیم. علی‌خان وقتی باخبر می‌شود که علی کمال‌خان به طرف لاشار رفته فوق‌العاده ناراحت می‌شود و قاصدی دنبال حاجی شکری می‌فرستد و در نظر دار همان کاری را که با علی کمال‌خان کرده با او هم انجام بدهد. قاصد نزد شکری می‌آید پیغام علی‌خان را می‌رساند او می‌گوید: ((من امروز کار دارم، ولی فردا می‌آیم، ولی این پیغام‌های مرا هم بعلی‌خان برسان و بگو اگر بخواهی مرا هم مثل علی بدنام بکنی به قران و زن طلاق قسم می‌خورود اگر حرف زشتی از دهن او خارج بشود با ده تیرم هر ده گلوله را به طرف او خالی می‌کنم و بگو من لشکر و محافظی ندارم و اگر قصد کشتن مرا دارید معطل نکنید، من آماده مرگ هستم.)) و به قاصد می‌گوید: ((تمام سخنان مرا بگوش علی‌خان برسان.)) قاصد برمی‌گردد و پیغام‌های حاجی شکری را بعلی‌خان می‌رساند و علی‌خان متوجه می‌شود کاری که با علی کمال‌خان کرده با شکری نمی‌شود کرد، چون او از نیت من آگاه است و از مرگ واهمه‌ای ندارد. روز بعد حاجی شکری وارد قلعه

می‌شود ده تیرش را از جلد بیرون آورده و آن را بکمر خودزده آماده شلیک نموده و با این آمادگی وارد جلسه علی‌خان می‌شود بدون اینکه سلامی بدهد روبه‌روی او می‌نشیند و بعد از مدتی علی‌خان طوری وانمود می‌کند که: (( من متوجه ورود شما نشده‌ام و مشغول کاری بودم. )) می‌گوید: (( ببخشید من متوجه آمدن شما نشدم )) و می‌گوید: (( من تو را خواسته‌ام که دنبال علی بروی او را برگردانی که من خیلی پشیمانم و تلافی می‌کنم. )) ولی حاجی شکری می‌گوید: (( علی بحرف من بر نمی‌گردد و من این کار را نخواهم کرد، کسی دیگر را دنبال او نفرست. )) علی‌خان هر چه می‌خواهد شکری را دلجویی بدهد او کوتاه نمی‌آید و سخنان نرم علی‌خان در او اثری نمی‌کند، چون اهانت بعلی‌کمال‌خان را شکری اهانت بخودش می‌دانسته است. پس از مدتی صحبت بی‌نتیجه شکری از مجلس علی‌خان بیرون می‌آید به طرف خانه‌اش می‌رود و به حوادثی دیگر می‌پردازیم که باعث دستگیری وزندانی علی‌خان می‌شود و شکایت تحصن علی‌کمال‌خان و حاجی ازلی در تهران با حرکت بعدی علی‌خان مصادف است دستور تعقیب صادر می‌شود علی‌خان که باز افرادی و تفنگچیان دور بر او جمع شده‌اند.

### علی‌خان همراه میرزا برکت وارد گه ( نیک‌شهر ) می‌شوند

احساس قدرت می‌کند و فکر می‌کند که دولت پهلوی هم امروز فردا مثل قاجارها پس از مدتی بلوچستان را ترک خواهند کرد و درصدد بر می‌آید که اول گه را تصرف بکند و بعد بسراغ فوج بروم. از میرزا فرزند برکت بهادر سلطان که حاکم جاسک بیابان است و مدت‌ها است با دولت درگیر می‌باشد و تسلیم نمی‌شود دعوت به همکاری و همراهی می‌نماید. نام برده هم وارد بنت می‌شود و در این زمان در گه { نیک‌شهر فعلی } بی‌بی فرخنده) همسر سردار حسین دوم عملاً حکومت می‌کند. گرچه بعد از فوت سردار پسر عمویش بنام احمدخان ازدواج می‌کند و بی‌بی از سردار حسین‌خان چهار تا پسر و یک دختر دارد. پسران بنام‌های جهانگیرخان، محمودخان، سعیدخان و حاجی محمدخان می‌باشند. دخترش هم بنام بی‌فاطمه همسر جعفرخان فرزند علی‌خان می‌باشد و همسر اول علی‌خان

هم خواهر احمدخان است و جهانگیرخان پسر بزرگ بی بی هم با دختر علی خان ازدواج کرده است. خلاصه، علی خان با تمام این وصلت‌ها و وابستگی‌ها تصمیم دارد خود را حاکم گه بداند، چون او فکر می‌کرد نه احمدخان و نه جهانگیرخان توان حکومتی گه را ندارند و بی بی هم یک زن می‌باشد و آن توان لازم را ندارد. تصور می‌کرد پیش از اینکه رقیبانش هوای حکومتی گه را بکنند و آن را از دست بی بی دریاورند او پیش دستی کرده و گه را تصاحب کند و نفوذ و قدرت دولت را هم چندان حساب نمی‌کرد همراه بیش از پانصد نفر تفنگچی بهمراهی سرداری قهرمان جنگاور با نام اوازه بنام میرزا برکت که سال‌ها است با دولت پهلوی درگیر می‌باشد و تلفاتی سنگین بر قوای دولتی وارد نموده و حاضر بتسلیم شدن و تحویل دادن سلاح نیست. در این موقع با علی خان همراه و هم داستان است که گه را تصرف بکنند و این رویداد در اوایل سال ۱۳۳۰ شمسی رخ می‌دهد و علی خان همراه لشکرش به طرف گه حرکت می‌کنند و در این زمان هم سردار عیسی خان مبارکی بعنوان معاون فرماندار پهر می‌باشد، ولی دراصل فرماندار فرمان بر او است و زیر نظر او کارهای سیاسی و امنیتی را در حوزه شهرستان پهره انجام می‌دهد و در این زمان نام برده از هر نظر جلوتر از سایر خوانین منطقه است و از طرفی وی از حمایت کامل دو طایفه لاشاری و مبارکی بر خور دار است و بجای هر دو طایفه سخن می‌گوید.

خلاصه، وقتی بی بی فرخنده از لشکر کشی علی خان و قصد او آگاه می‌شود. پیش از رسیدن او بگه شروع بشکایت و مخابره تلگراف می‌کند و در تلگرافخانه همراه بزرگان گه تحصن می‌کند و از مقامات مرکز و استان می‌خواهد هر چه زودتر جلو ترک تازی علی خان را بگیرند که او جهت غارت کردن اموال اهالی گه لشکر کشی نموده است. مقامات هم سریع به شکایت‌های بی بی توجه نموده و هم تحصن همزمان علی کمال خان در مجلس باعث می‌شود که دولت وارد عمل بشود به علی کمال خان و حاجی ازلی می‌گویند: (( خود را بخاش برسانید که دستورات لازم به تیپ خاش داده شده است. )) نامبردگان هم خود را بخاش می‌رسانند همکاری خود را اعلام

می‌کنند. خلاصه، به تیپ خاش دستور می‌رسد همراه سران عشایر جهت سر کوبی علی‌خان وارد عمل بشود و در این زمان فرمانده تیپ خاش فردی است بنام سرهنگ وحدانیان و نام برده همراه پرسنل تیپ و به اتفاق سردار عیدو خان ریگی و همراهی علی‌کمال‌خان از خاش به طرف پهره حرکت می‌کنند و به محض ورود به پهره با سردار عیسی‌خان تماس می‌گیرند. سرهنگ وحدانیان از وی می‌خواهد با آن‌ها همراهی و همکاری بکند. نام برده هم با وجودیکه علی‌خان نقدی برادر حانمش می‌باشد آمادگی خود را اعلام می‌کند.

## تیپ خاش جهت درگیری با علی‌خان به طرف گه یا نیک‌شهر فعلی حرکت می‌کند

روز بعد به طرف لاشار می‌روند و از میرهوتی‌خان هم درخواست کمک می‌کنند که با استقبال وی روبه‌رو می‌شود و میرهوتی‌خان هم فرزند جوانش را بنام مهیم‌خان همراه تعدادی از ازبستگانش در اختیار می‌گذارد. افراد مهیم‌خان در هریدوک با تفنگ‌های دولتی مسلح می‌شوند و سرهنگ از اختلاف دیرینه لاشاری‌ها و شیرانی‌ها با یکدیگر خبر دارد و می‌داند مهیم‌خان و افرادش با دل‌جان همراهی و فداکاری می‌کنند، چون علی‌خان را دشمن سنتی خود می‌دانند و فرصت مناسب هم پیش آمده و زمان تلافی را آقایان لاشاری مناسب می‌دانند.

خلاصه، قوای ولی به همراهی سردار عیسی‌خان و سردار عیدو خان و مهیم‌خان به طرف گه (نیک‌شهر) حرکت می‌کنند. گویا حدود یک هفته بوده که علی‌خان و میرزا برکت وارد گه می‌شوند و بگرفتن مالیات از اهالی آنجا پرداخته بودند و مردم را شدیداً در و تنگنا قرار داده بودند و با وجودیکه یک پاسگاه ژاندارمری هم در آنجا مستقر بود، ولی مأمورین پاسگاه توان هیچ‌گونه عکس‌العملی نداشتند و فقط مواظب بودند پاسگاه‌شان حلع سلاح نشود و کاری به کار علی‌خان نداشتند. خلاصه، یک روز پیش از رسیدن قوای دولتی بگه میرعبدی‌خان سردارزهی حاکم دشتیاری به اتفاق برادرش یوسف‌خان جهت میانجیگری بین علی‌خان و بی‌بی‌فرخنده وارد گه شده بودند

و هنوز میانجیگری شروع نشده بود که قوای ولی وارد گه می شود و بلافاصله جنگ در گیری آغاز می شود. علی خان و میرزا برکت در نقطه ای بنام انبگ که پایین آبادی گه واقع شده مهمان میر خداداد بلیده ای بوده اند و جنگ پیش روی بسوی انبگ ادامه پیدا می کند و فرماندهی افراد محلی را ایوب خان مبارکی برادر عیسی خان و مهیم خان میرلاشاری بعهدہ گرفته اند. زیاد طولی نمی کشد انبگ به محاصره در می آید و علی خان با میرزا برکت مشورت می کند که ماندن در انبگ و مقاومت در اینجا بی فایده می باشد و باید خود را ببت برسانیم و در آنجا با آمادگی بیشتر بمقابله پردازیم.

پس از چند ساعت در گیری نزدیکی های عصر همان روز علی خان و میرزا برکت به طرف کوه های جنوب گه عقب نشینی می کنند و تنها چاکر خان شیرانی پسر دلاور خان همراه تعداد اندکی از افراد مسلح در انبگ مقاومت می کند. او نوه سردار جعفر خان است و هم نوه حاجی محمودخان لاشاری پایداری او سبب می شود علی خان و میرزا برکت از محاصره خارج بشوند. در این میان دوسرباز به دست چاکر خان کشته و چند تن دیگر زخمی می شوند و پیشروی تا حدودی کند می شود و با تاریک شدن هوا چاکر خان هم سنگر خود را رها می کند و به دنبال علی خان برآه می افتند. ضمناً زمانیکه علی خان و میرزا برکت از انبگ خارج می شوند، با افراد ایوب خان مواجه شده در گیر می شوند. نقل قول از ایوب خان مبارکی می گوید: (( من و میر عبد الرسول امیری که از باشنده های گه می باشد، بدجوری گیر افتادیم و با هزار زحمت من توانستم خود را بیک سنگ کوچی برسانم و سنگر بگیرم. به عبد الرسول گفتم بیا در پشت سر من تو سنگر بگیر و لول تفنگت را بردوش من بگذار تیراندازی کن و او هم چنین می کند. )) و می گوید: (( با شلیک اولین گلوله از تفنگ عبد الرسول دیگر من صدای هیچ گلوله ای را نمی شنیدم، چون با شلیک همان گلوله اول عبد الرسول پرده گوش من پاره می شود و برای همیشه شنوایی خود را از دست دادم و این نقل قولی بود از ایوب خان مبارکی شاهد عینی.

خلاصه، علی خان و همراهانش بسرعت خود را ببنت می‌رسانند و قوای دولتی هم در نظر دارد به تعقیب علی خان پرداخته و باید او کشته و یا دستگیر شود، ولی از گه تا بنت که حدود یک صد کیلو متر راه است و مسیر کاملاً کوهستانی و صعب‌العبور است. تا آن زمان هیچ اتومبیلی از گه به طرف بنت نرفته و فقط راه مال‌رو وجود دارد، ولی عزم سرهنگ و حدانیان علی خان نقدی از شهر گه یا نیک‌شهر عقب نشینی می‌کند و متعاقب آن در بنت هم دست به عقب نشینی می‌زند. فرمانده تپ خاش و سایر همراهانش جزم است تعقیب را تا حصول نتیجه باید ادامه بدهند. روز بعد از حاتمه جنگ که قرار است با هر مشکلاتی که وجود دارد راه گه به بنت را به وسیله کامیون‌های ارتشی طی بکنند و خود را بدانجا برسانند، ولی در روز حرکت عیسی خان مبارکی خبر می‌شود که میرعبدی خان و برادرش یوسف خان دو روز پیش از آغاز جنگ جهت میانجیگری بین علی خان و بی‌یفرخنده وارد گه شده‌اند و در منزل فلان باشند مهمان می‌باشند. مبارکی از بدام افتادن دشمنانش خوشحال می‌شود و از سرهنگ و حدانیان می‌خواهد که دستور دستگیری آن‌ها را بدهد که نامبردگان به کمک علی خان آمده‌اند. سرهنگ هم فوراً بیک درجه دار دستور می‌دهد همراه تعدادی سرباز و نفرات عیسی خان جهت دستگیری عبدی خان و برادرش اقدام بکنید و در صورت مقاومت آن‌ها را به قتل برسانید. خیلی زود خانه مورود نظر محاصره می‌شود و چند نفر از نوکران نامبردگان که مسلح بوده‌اند بدون مقاومت تسلیم می‌شوند و سربازان دولتی وارد اتاقی می‌شوند که میرعبدی خان و برادرش یوسف خان در آنجا نشسته بودند. میرعبدی خان که برای درگیری نیامده بود فقط چند نوکر همراه داشته و بدون هیچ گونه ناراحتی تسلیم می‌شود و اسلحه کمری خود را تحویل می‌دهد، ولی یوسف خان دست به اسلحه می‌برد و سربازان به او فرصت نمی‌دهند و اسلحه او را بزور می‌گیرند و هر دو برادر را دستگیر و نزد سرهنگ می‌آورند و او هم آن‌ها را تحویل پاسگاه ژاندارمری گه می‌دهد که زندانی بشوند تا برگشتن ستون عملیات از بنت. خلاصه، بی‌بی فرخنده از بیرون رفتن علی خان از گه خوشحال می‌شود، ولی از دستگیری عبدی خان و برادرش نگران می‌شود که آن‌ها برای صلح میانجیگری آمده بودند، نه برای جنگ، ولی به قول معروف چه فرصت یا فتنی دشمن

نگون کن و سردار عیسی خان دشمن سنتی خود را بدین وسیله دستگیر و زندانی می‌نماید. حالا مانده علی خان نقدی دشمن لاشاری‌ها که باید او هم بسر نوشت میرعبدی خان دچار بشود تا باعث خوشحالی مهیم خان گردد و به قول معروف از ماست که بر ماست. در این زمان سرداران بلوچ برای نابودی همدیگر از هیچ کمکی بقوای نظامی پهلوی مضایقه نمی‌کنند. بیماری نفاق و اختلاف به تارپود قوم ما ریشه دوانده که متأسفانه تا روز امروز که ما در قرن بیست یکم زندگی می‌کنیم اختلاف قومی و سلیقه‌ای با شدت بیشتری از گذشته ادامه دارد.

خلاصه، دوزخ بعد از درگیری گه قوای دولتی عازم بنت می‌شود و عبور کامیون‌های ارتشی بکندی صورت می‌گیرد و مسافت یکصد کیلومتری به مدت چهار شبانه روز طی می‌شود و علی خان پنج روز پیش از رسیدن قوای دولتی وارد بنت شده بود و در قلعه بنت مستقر می‌شود و شروع به جمع‌آوری اذوقه مهمات و نفرات مسلح می‌نماید، ولی زمانیکه به او خبر می‌رسد اردوی دولتی به چاه عالی رسیده و می‌داند تا یکی دو روز آینده وارد بنت می‌شوند با میرزا برکت مشورت می‌کند که لازم است از بنت عقب نشینی بکنیم و جنگ را به منطقه توتان و مهمدان بکشایم و در آن مناطق کوهستانی بهتر می‌توانیم بر دشمن تلفات وارد بکنیم و در بنت اکثر اهالی طرفدار لاشاری‌ها می‌باشند، منجمله کدخدا شکری و بستگان علی کمال خان که همراه قوای دولتی می‌باشند. علی خان با این استدلال ماندن در بنت را بصلاح نمی‌داند و پیشنهاد وی درست و منطقی بوده، ولی میرزا برکت از این تصمیم علی خان دل خور می‌شود و می‌گوید: (( تو مرد جنگ نیستی مرا هم همراه خودت بد نام کردی و میرزا برکت اصرار دارد باید در بنت بمانیم و مقاومت بکنیم. )) ولی علی صلاح نمی‌داند سرانجام میرزا به حالت قهر و بدون خدا حافظی از نزد علی خان و به طرف محل خود برمی‌گردد و یک روز بعد از رفتن میرزا علی خان هم بنت را ترک می‌کند به طرف مهمدان می‌رود و بچراغ خان فرزند دلاور خان که سپه‌سالار وی می‌باشد به او دستور می‌دهد همراه یک صد تفنگچی در بنت بمان و بدون درگیری از بنت خارج نشوی و چراغ خان هم بعلی خان قول می‌دهد تا من زنده‌ام کسی به طرف مهمدان نخواهد

آمد و چراغ‌خان در عرب رود خانه بنت و در داخل نخلستان‌ها کنار رود خانه و داخل زمین‌های که ذرت کاشته بودند. در محله‌های بسیار مناسبی سنگر می‌گیرند و منتظر رسیدن قوای دولتی می‌باشند و دو روز بعد از خارج شدن علی‌خان از بنت هنگام عصر قوای دولتی بشرق رودخان بنت می‌رسند و کامیون‌های ارتشی در آن سوی رودخانه توقف می‌کنند و زمان رویارویی فرا می‌رسد و قوای دولتی در ضلع شرقی رود خان متمرکز می‌شود، چون عبور کامیون‌ها از عرض رود خانه غیرممکن بوده چراغ‌خان و افرادش با مشاهده ده‌ها کامیون که مملو از افراد نظامی و غیر نظامی که در حال پیاده شدن بودند و به سرعت ارایش جنگی بخود می‌گیرند. چراغ‌خان با مشاهده این همه نظامی مقاومت را بی‌فایده می‌داند و به افرادش می‌گوید: ((من صلاح می‌دانم پیش از عبور افراد دولتی از رود خانه از بنت خارج بشویم و خود را بعلی‌خان برسانم. جنگ در بنت بضرر ما تمام می‌شود.)) وی همراه نفراتش به سرعت از بنت خارج می‌شوند و از آن طرف هم وقتیکه تمام افراد از راه می‌رسند سردار عیسی‌خان و سردار عیدو خان و سرهنگ و حدانیان و مهیم‌خان در یک نقطه جمع می‌شوند تا دستور حمله داده بشود، ولی مهیم‌خان می‌گوید: ((اول من و افرادم از رود خانه عبور می‌کنیم و خود را به قلعه می‌رسانیم و با شلیک اولین گلوله افراد نظامی به کمک ما از رود خانه عبور بکنند.)) پیشنهاد مهیم‌خان جوان و جویای نام مورود قبول واقع می‌شود و سردار عیسی‌خان هم به افرادش می‌گوید: ((همراه مهیم‌خان بروید.)) و مبارکی به مهیم سفارش می‌کند: ((مواظب باشید، گناه بی‌گناه کشته نشود.)) و مهیم‌خان هم به شوخی می‌گوید: ((وقتی مخالفین تو در گه دستگیر شدند ما سفارشی نکردیم و حالا که نوبت ماست مواظب باشیم.)) مهیم‌خان به اتفاق افراد مسلح خودش و افراد مبارکی که جمعا حدود هشتاد نفر می‌باشند که از بهترین تفنگچیان و تیراندازان انتخاب شده بودند، به طرف قلعه بنت که در آن سوی رودخانه پیدا بود و قلعه‌ای تاریخی و بسیار محکم تسخیر نشدنی بود و در طول تاریخ جنگ‌ها و حکایت‌ها تلح شیرینی از قلعه بنت بر جا مانده است. خلاصه، مهیم‌خان خبر داشت که علی‌خان و میرزا برکت همراه پانصد الا ششصد تفنگچی در قلعه بنت مستقر هستند و اطمینان



داشت جنگی سخت آغاز خواهد شد همه فکر می کردند. علی خان و میرزا برکت جنگی تاریخی و پرتلفات را در بنت تدارک دیده‌اند و مهیم خان و افرادش با شتاب هر چه بیشتر خود را به طرف قلعه نزدیکتر می کردند و منتظر شنیدن صفیر گلوله‌ها بودند که به پیش‌واز آن‌ها می آیند و همه روزی بسیار خونین را پیش‌بینی می کردند، ولی مهیم خان و افرادش هر چه به قلعه نزدیکتر می شدند از صدای گلوله خبری نبود و قصد مهیم خان این بود قلعه را محاصره کند و راه نجات علی خان را مسدود نماید.

### اردوی دولتی همراه سران عشایر وارد بنت می شود

بی خبر از این بودند که علی خان دو روز پیش از ورود آن‌ها بنت را ترک نموده و چراغ خان و افرادش هم بدون شلیک یک گلوله وبا مشاهده قوای دولتی و توقف کامیون‌ها در شرق رودخانه سنگرهای خود را رها کرده و با سرعت و به طرف مهمدان حرکت می کنند. خلاصه، مهیم خان خود را پپای قلعه می‌رساند و تیراندازی را شروع می کند و تا این لحظه هم از خالی بودن قلعه و خارج شدن علی خان و میرزا برکت خبر ندارد. وقتی متوجه می شود جواب تیراندازی او داده نمی شود فکر می کند شاید حيله‌ای در کار باشد. در همین لحظه چند نفر از بستگان علی کمال خان دوان خود را به مهیم خان می‌رسانند و می‌گویند بی جهت دیوار قلعه را به گلوله نزنید علی خان خودش دو روز پیش از بنت خارج شد و چراغ خان افرادش اکنون با سرعت دارند از بنت خارج می‌شوند و باید بگوییم آنچه باعث می شود که علی خان نتواند استقامت کند دو عامل می‌باشد؛ اولی ضعف قوای بدنی و کاهش قدرت تصمیم‌گیری بود که سرداری دلاور شجاع را که روحی بلند همتی والا داشته در زمان عمل او را عاجز ناتوان نشان می‌دهد. او که بقصد تصرف گه رفته بود پس از چند ساعت درگیری عقب نشینی می‌کند و در بنت که زادگاه شیر مردان تاریخ بلوچستان است مثل میر کمبر ابرمرد حماسه ساز و قهرمان تاریخ بلوچستان و در احر دو تن از نوادگان میر کمبر که زادگاهشان در بنت بود و مردانی با صلابت در زمان خود بودند. مثل میر هوتی خان اول و اسلام خان میر حاجی و خود علی خان هم از طرف پدر نوه میر کمبر می‌باشد و آن عامل بازدارنده تریاک

بود که علی خان را وادار کرد از بنت هم بدون درگیری عقب نشینی کند و دومین عامل هم اختلاف بود که همه سرداران یزرگ جهت نابودی او کمر بسته بودند. مثل سردار عیسی خان سردار عیدو خان و به خصوص مهیم خان که دشمن سنتی همد یگر بودند و مهیم خان هم نوه میر کمبراست و با علی خان از یک نژاد و یک ریشه‌اند، ولی کینه اختلاف رگ ریشه نمی‌شناسد.

خلاصه، بستگان علی کمال خان بسیار خوشحالند که علی خان با این وضع از بنت خارج شده خود را به مهیم خان می‌رسانند و می‌گویند: (( فقط در قلعه مادر و زن و بچه‌های علی خان باقی مانده‌اند. )) و مهیم به افرادش دستور می‌دهد به تعغیب افراد چراغ خان بروید و خودش به اتفاق علی کمال خان و حاجی ازلی وارد منزل علی کمال خان می‌شوند و فوراً یک نفر را به طرف سردار عیسی خان می‌فرستد و جریان را به وی اطلاع می‌دهند، چون قرار بوده آن‌ها درانسوی رودخانه پایگاه بزنند و قاصد پیغام‌های مهیم خان را می‌رسانند. سرهنگ و حدانیان به اتفاق سایر آقایان پیاده به طرف بازار بنت می‌آیند و وارد منزل علی کمال خان و حاجی شگری می‌شوند. روز بعد بکمک اهالی بنت کامیون‌های ارتشی را به بداخل آبادی و به این طرف رودخانه می‌آورند و در بنت ستاد عملیاتی تشکیل می‌شود و قرار است مهیم خان همراه افراد محلی و تعدادی سرباز به تعقیب علی خان بروند، ولی هنوز تصمیم عملی نشده بود که آقایان احمد خان شیرانی و حاجی کریم بخش سعیدی وارد بنت می‌شوند. به جریان آمدن نامبردگان توجه کنیم، زمانیکه بی‌بی فرخنده و احمد خان از عقب نشینی علی خان از بنت باخبر می‌شوند وضع او را بسیار نگران کننده می‌دانند و از عمل خود و شکایت علیه علی خان پشیمان می‌شوند و به فکر نجات او بر می‌آیند و در همین زمان حاجی کریم بخش هم از خبر دستگیری میر عبدی خان و یوسف خان مطلع می‌شود فوراً خود را بگه می‌رساند تا راه نجاتی برای آن‌ها پیدا بکند. در گه با احمد خان و بی‌بی فرخنده تماس می‌گیرد و جهت راه نجات علی خان و میر عبدی خان چاره‌اندیشی می‌کنند و صلاح می‌دانند اول باید علی خان را نجات داد که جان‌ش در خطر است و به این نتیجه می‌رسند که باید احمد خان و حاجی کریم بخش فوراً خود را به بنت برسانند.

## آقایان احمدخان و حاجی کریم بخش میانجیگری می کنند

به وسیله عیدو خان با سرهنگ تماس بگیرند و پیشنهاد بکنند، تعقیب متوقف بشود ما علی خان را وادار بتسلیم می کنیم. نامبردگان با این نقشه وارد بنت می شوند و با عیدو خان تماس می گیرند و دست به دامن می شوند که به ما کمک بکنید و سرهنگ را قانع نمایید از تعقیب صرف نظر بکند، ما کار را به طور مسالمت آمیز حل و فصل می کنیم عیدو خان قول می دهد که دسته کار بشود او اول با عیسی خان بمشورت می نشیند و پیشنهاد آقایان را در میان می گذارد و به سردار عیسی خان می گوید: ((بهترین راه حل پیدا شده همه ما خوشنام می شویم بدون اینکه کشت کشتاری صورت بگیرد.)) و سردار عیدو خان می گوید: ((علی خان برادر خانم شما است و اگر کشته بشود خانواده تو عزادار می شود بهتر است باهم نزد سرهنگ برویم و پیشنهاد آقایان را مطرح بکنیم.)) دو نفری نزد سرهنگ و حدانیان می روند جریان را با او مطرح می کنند که بهترین راه حل پیدا شده و پیشنهاد مورود قبول سرهنگ قرار می گیرد که نامبردگان دنبال علی خان بروند و او را با خود بیاورند، ولی سردار عیسی خان و عیدو خان از سرهنگ می خواهند که مهیم خان را تو باید قانع و راضی بکنید دنبال مهیم خان می فرستند و او وارد جلسه می شود. سرهنگ می گوید: ((ما به کمک شما داریم به نتیجه می رسیم آقایان احمدخان و حاجی کریم بخش آمده اند تعهد می سپارند که علی خان را وادار بتسلیم نمایند و از مهیم خان می خواهد نظرش را بیان بکند. مهیم خان می داند که سرهنگ و سردار عیسی خان و سردار عیدو خان قانع شده اند و مخالفت من نتیجه ای ندارد. می گوید: ((وقتی شما فریب نامبردگان را می خورید و فرصت می دهید تا علی خان تجید قوا بنماید و یا از کشور خارج بشود من هم با نظر شما موافقم.)) سرهنگ می گوید: ((خاطر جمع باشید فریبی در کار نیست.)) و قسم می خورود اگر احمدخان و حاجی کریم بخش دست خالی برگردند. هر دونفر را در بنت تیر باران می کنم و مهیم خان هم تا اندازه ای از سحنان سرهنگ خوشحال می شود و یقین پیدا می کند که علی خان یا کشته و یا دستگیر زندانی می شود و سرهنگ به عیدو خان می گوید: ((فردا احمدخان و حاجی کریم بخش را نزد من بیاور.)) روز بعد نامبردگان به اتفاق

عیدو خان و در حضور سردار عیسی خان نزد سرهنگ می آیند و پیشنهاد خود را بار دیگر مطرح می کنند و سرهنگ می گوید: (( من به خاطر سردار عیسی خان و سردار عیدو خان با میانجیگری شما موافق هستم، ولی باید بدانید اگر فریب و نیرنگی در کار باشد، من با شما معامله بدی انجام خواهم داد این را یقین بدانید. )) آن ها هم می گویند: (( ما هم به شما قول و اطمینان می دهیم هیچ نیرنگی در کار نیست و ما دست خالی بر نمی گردیم و یقین داریم علی خان به حرف ما توجه خواهد کرد. )) نامبردگان روز بعد به طرف مهمدان و توتان می روند و چند روز بعد می توانند علی خان را پیدا نمایند و به او می گویند تو دیگر هیچ راهی بجز از تسلیم شدن نداری. سرهنگ قول داده برای تو پرونده سنگینی درست نکند علی خان می گوید: (( من اعتمادی به قول و وعده های قجرها ندارم می ترسم به سرنوشت دوست محمد خان خان بارانزهی و دین حاجی محمد خان سردارزهی دچار شوم. )) که حاجی کریم بخش سعیدی می گوید: (( بهتر است بسر نوشت آن ها دچار بشوی تا به دست دشمن خود اسیر یا کشته بشوی. )) منظور حاجی از دشمن مهیم خان است که پیشتاز قوای دولتی می باشد تا دشمن را از میان بر دارد. خلاصه، علی خان خیلی زود به گفت های منطقی نامبردگان قانع و به همراه آن ها به طرف بنت بر می گردند، وارد بنت می شود و آماده تسلیم شدن. روزیکه قرار ملاقات گذاشته می شود.

## علی خان پس از تسلیمی دستگیر و به مدت دو سال زندانی می شود و بعد آغاز می گردد

علی خان می گوید: (( من بدون اسلحه با سرهنگ ملاقات نمی کنم و باید ده تیر کمری من همراهم باشد. )) سرهنگ را از پیشنهاد علی خان آگاه می کنند او هم می گوید: (( اشکالی ندارد من از اسلحه علی خان ترسی ندارم همراه اسلحه بیاید. )) ولی سرهنگ محرمانه بافرادش دستور می دهد وقتی علی خان قدم بداخل اتاق گذاشت سریع اسلحه را از او بگیرد. زمانیکه علی خان به اتفاق احمدخان و حاجی کریم بخش وارد اتاق می شوند مأمورین جلو می آیند و اسلحه را از علی خان می گیرند و به او فرصت هیچ گونه عکس العملی نمی دهند و او روبه روی سرهنگ می نشیند و سرهنگ می گوید:

(( حرف زیاد و بحث گفتگو فایده ندارد، تو از این ساعت به بعد زندانی هستی. باید کلیه اسلحه خود و طایفه‌ات را تحویل بدهی. در آن صورت می‌باشد که من می‌توانیم به تو کمک بکنم. )) و علی‌خان می‌گوید: (( من دیگر بطایفه دسترسی ندارم، ولی هر چه اسلحه مربوط به خودم می‌باشد، همراه آورده‌ام و تحویل شما می‌دهم. ))

خلاصه، از قرار اطلاع همان روز حدود یکصد پنجاه قبضه اسلحه تحویل سرهنگ و حدانیان می‌شود و علی‌خان و همراهانش خلع سلاح می‌شوند و فقط چراغ‌خان از آمدن بونت خود داری می‌کند و تعدادی اسلحه در دست او باقی می‌ماند و او به طرف منطقه کوهستانی توتان می‌رود.

علی‌خان همراه برادرش بنام احمدخان و یوسف‌خان پسر سردار عبدالله‌خان به همراهی چند نفر از نوکرانش در بنت باز داشت و در حضور علی‌کمال‌خان به آنها دست بند می‌زنند و آنها را داخل کامیون‌های ارتشی سوار نموده با خود به طرف گه می‌برند و قوای دولتی پس از دو هفته توقف در بنت و بدون هیچ‌گونه ناراحتی همراه آقایان سردار عیسی‌خان و عیدو‌خان و مهیم‌خان با فتح پیروزی به طرف گه و پهره بر می‌گردند و از گه میرعبدی‌خان و برادرش را هم با خود به طرف پهره و خاش می‌برند و برای مدتی علی‌خان و همراهانش و میرعبدی‌خان و یوسف در خاش زندانی می‌شود، ولی از تهران دستور می‌رسد که علی‌خان را به اتفاق آقایان یوسف‌خان فرزند عبدالله‌خان و برادرش بنام احمدخان و دو تن از نوکرانش را به تهران اعزام بکنند نامبردگان را به تهران برده و در دادستانی ارتش محاکمه و زندانی می‌شوند. میرعبدی‌خان و برادرش پس از سه ماه زندانی در خاش با فعالیت‌های مستمر حاجی کریم بخش سعیدی و کمک سردار عیدو‌خان ریگی آغاز می‌شوند. از عبیدی‌خان تعهد گرفته می‌شود که در مورد خلع سلاح طایفه‌اش با مأمورین همکاری نماید و او هم قول هر گونه همکاری را می‌دهد و پس از مدتی کوتاه بیک افسر مأموریت می‌دهند، بدشتیاری رفته و با همراهی میرعبدی‌خان به جمع‌آوری سلاح‌های غیر مجاز پردازند. افسر مأمور وارد دشتیاری می‌شود و با کمک عبیدی‌خان به

جمع آوری اسلحه منطقه دشتیاری می‌پردازند. میرعبدی‌خان دیگر متوجه می‌باشد با اختلافی که بین طایفه او و طایفه مبارکی وجود دارد و در این زمان سردار عیسی‌خان بعنوان معاون فرماندار پهره منصوب شده و در نزد مقامات دولتی از عزت و احترامی فوق‌العاده برخوردار است. نام برده در چنین شرایطی بود که ناچار به همکاری می‌شود و به جمع آوری اسلحه منطقه خود می‌پردازد. ضمناً دستگیری و زندانی علی‌خان در سال ۱۳۳۰ شمسی اتفاق می‌افتد و جای بسی تأسف می‌باشد که سرداران ما به دست همدیگر نابود می‌شوند و ثمر اختلاف جز این هم نمی‌باشد و باید قبول کرد اگر بجای علی‌خان مهیم‌خان هم می‌بود. علی‌خان هم با همان آمادگی در کنار دشمن قرار می‌گرفت به هر جهت علی‌خان به مدت دو سال در تهران زندانی می‌شود و شانس می‌آورد که زندانی او هم‌زمان می‌شود. با روی کار آمدن دولت دکتر مصدق و نمایندگی مراد خان ریگی که او هم از هواداران مصدق بوده و با تلاش او علی‌خان و همراهانش آزاد می‌شوند.

خلاصه، به اصل مطلب بر می‌گردیم و به آخر و عاقبت علی‌خان می‌پردازیم و هم از اختلافات دیرینه طایفه لاشاری و شیرانزهی که از بدو ورود طایفه شیرانزهی به بلوچستان یعنی از زمان حکومتی مهراب‌خان اول پایه‌گذار طایفه شیرانی در بلوچستان و حکومت بر بنپور و هم اولین پایه‌گذار اختلاف بین طایفه لاشاری و شیرانی بودند. وی با کشتن میرمرادبک در گه و قتل وی در اسپکه بتلافی خون میرمرادبک به وسیله طایفه لاشار از آن زمان اختلاف دو طایفه بوجود می‌آید. در زمان سردار حسین‌خان اول اختلاف تجدید می‌گردد، چون بعد از نجات میرهوتی‌خان اول از زندان قاجارها از قلعه بنپور و رفتن میرهوتی‌خان به هبودان و پناه بردن بگت معروف شگیم و همکاری و همراهی نمود سردار حسین‌خان اول با مأمورین قاجارها و محاصره میرهوتی‌خان در گت شگیم به مدت سه ماه و جریان این رویداد قبلاً بیان گردید و باز مهیم‌خان اول پسر میرهوتی‌خان برای سرکوبی و دستگیری سردار حسین‌خان با شاه‌زاده فرمان فرما همراهی می‌کند. به قول عزیز الله معروف بیلوچ که در کتاب کاروان سالاران که بزبان بلوچی نوشته بودند مهیم‌خان را عامل شکست جنبش سردار حسین‌خان

شیرانزهی می‌داند، ولی عزیزخان نمی‌داند یا نمی‌خواهد واقعیت‌های تاریخی را بیان کند. شاید او نمی‌داند که آن سردار حسین‌خان بود که اول با قاجارها جهت دستگیری و قتل پدر مهیم‌خان کمر بسته بود و طبیعی می‌باشد که مهیم‌خان هم جهت نابودی سردار حسین‌خان کوتاهی ننموده بود. البته این گونه انتقام جویی‌ها در تمام بلوچستان رواج داشته و منحصر بطایفه لاشاری و شیرانی نیست و متأسفانه تا هنوز هم بقوت خود باقی است و این نسل جوان ما می‌باشد که از اشتباه گذشتگان خود درس عبرت بگیرند. از حاشیه بر می‌گردیم به اصل مطلب توجه کنیم

خلاصه، علی‌خان پس از دو سال زندانی یعنی در اوایل سال ۱۳۳۲ با فعالیت احمدخان شیرانی و کمک مرادخان ریگی فرزند عیدو خان که بعد از مهدی ارباب بنماینده گی مجلس شو را یملی از بلوچستان انتخاب می‌شود. وی یکی از طرفدار دکتر مصدق بودند که نام برده در این زمان نخست وزیر ایران بود و به طرفداران مصدق می‌گفتند توده‌ای. یعنی مرادخان ریگی توده‌ای بوده و در مرکز مصدق و طرفدارانش قدرت را به دست گرفته بودند. علی‌خان شانس می‌آورد که زندانی او هم‌زمان است با جنبش دکتر مصدق زمینه آزادی او فراهم می‌شود نام برده وارد پهره می‌شود و مهمان سردار عیسی‌خان که در این موقع فرماندار پهره یا ایران‌شهر تعیین شده بود و سردار عیسی‌خان هم از سال ۱۳۳۲ تا فروردین ماه سال ۱۳۳۶ فرماندار پهره یا ایران‌شهر فعلی بودند و در اوایل همین سال بود که به خاطر جریانات دادشاه و قتل آمریکایی‌ها در تنگ سرحه وی به اتفاق مهیم‌خان و سایر سران دو طایفه دستگیر و در تهران زندانی می‌شوند. حالا نوبت به لاشاری مبارکی‌ها می‌رسد که از ثمره اختلاف بی‌نسیب نباشند و مدتی را در زندان بگذرانند البته به آنجا هم می‌رسیم وقایع و رویدادهای زمان دادشاه را به طور کامل بیان خواهیم نمود، ولی اول از علی‌خان نقدی بگوییم که آخر عاقبت کار او به کجا می‌انجامد. نام برده پس از آزادی به بلوچستان برمی‌گردد. در پهره مهمان سردار عیسی‌خان می‌شود و در همین موقع مادر علی‌خان جهت پیشواز و دیدن فرزندش وارد پهره می‌شود. چند روز بعد در پهره فوت می‌کند و مادر آخرین دیدارش را انجام می‌دهد.

## علی خان جهت فاتحه خوانی به هریدوک می‌رود

به هر جهت علی خان چند روزی در پهره می‌ماند و قرار است خود عیسی خان تا اسپکه و عیسی آباد او را همراهی نموده و از آنجاهم افراد مسلح عیسی خان او را تا فنوج اسکورت نمایند. سردار عیسی خان فکر می‌کرد شاید مهیم خان در صدد تلافی باشد و برای علی خان خطری بوجودداید نامبرندگان وقتی وارد اسپکه می‌شوند. عیسی خان پیشنهاد می‌کند که پیش از رفتن به طرف فنوج صلاح است جهت فاتحه خوانی به هریدوک بروید، چون میرهوتی خان در او آخر سال ۱۳۳۰ شمسی در زاهدان فوت می‌کنند و در همان جا هم به خاک سپرده می‌شوند. خلاصه، سردار عیسی خان می‌گوید: (( من در نظر دارم برفتن به هریدوک بعنوان پرسه بین شما و بازماندگان میرهوتی خان صلحی دائمی بوجود بیاورم علی خان هم پیشنهاد عیسی خان را می‌پذیرد. به اتفاق هم وارد هریدوک می‌شوند و عیسی خان بین پسران و برادران میرهوتی خان و به خصوص نورالدین خان که طلبکار اصلی می‌باشد، می‌تواند آن‌ها را قانع و راضی نماید. سردار مبارکی می‌گوید: (( اختلاف در زمان اسلام خان بوجود آمده که در انوقت علی خان بد نیا هم نیامده بود و طرف اصلی شما پسران و بازماندگان اسلام خان هستند، نه اولاد نقدی خان وقتی شما در حال حاضر با بازماندگان اسلام خان هیچ گونه خصومتی ندارید و با آن‌ها صلح سازش نموده‌اید. بهتر است این دشمنی پنجاه ساله به همین جا حاتمه پیدا بکند پیشنهاد وی مورد قبول آقایان لاشاری قرار می‌گیرد و نورالدین خان می‌گوید: (( من هم از امروز دیگر ادعای ندارم، چون آن‌ها همان روز درگیری تلافی خود را نمودند و تلفات مساوی بود منتها آن‌ها اجلشان نیامده بود و از مرگ نجات پیدا کردند. )) و پس از برقراری صلح و آشتی سردار مبارکی به طرف پهره بر می‌گردند و علی خان در هریدوک باقی می‌ماند و مهمان آقایان لاشاری می‌شود و پس از یک هفته اقامت در هریدوک با عزت احترام و با اسکورت تفنگچیان مهیم خان وارد فنوج می‌شود و خیلی زود با ملک شیردل خان و میرزاخان و حاجی محمد خان ملکزه‌هی به صلح صفا می‌رسند و مدتی بعد علی خان



به خاطر رفع کدورت و برقراری روابط حسنه از نوه ملک شیردل خان دختر مصطفی خان حواستگاری می‌کند. عروسی انجام می‌شود و با این اقدام علی خان کدورت‌ها برطرف می‌شود و به خصوص با میرزاخان و حاجی محمد خان ملک زهی روابط بسیار دوستانه‌ای برقرار می‌کند.

دوباره اطرافیان مفت‌خور به دور او جمع می‌شوند و علی خان که قول همراهی و همکاری بمقامات داده بود دوباره به وسیله قدرت ژاندارم‌ری و کمک پاسگاه فنوج بگرویند در فنوج و اطراف آغاز می‌شود و مأمورین ژاندارم‌ری فنوج بنوایی می‌رسند و از سفره علی خان بهره‌مند می‌گردند و هنوز شش ماه از آمدن او از زندان نگذشته بود که به نوکرانش دستور می‌دهد که سرپرست طایفه اربابی‌های فنوج را بنام محمد فرزند پیشک که فردیست پولدار و از طرفی کدخدای املاک کریم خان میرلاشاری هم می‌باشد که نام برده داماد عیسی خان است و این املاک هم به دختران عیسی خان تعلق داشته علی خان خیلی زود محبت‌های عیسی خان و صلح هریدوک را فراموش می‌کند. بدون هیچ ملاحظه‌ای و گناهی محمد را نزد او می‌آورند و دستور می‌دهد او را چنان تنبیه بدنی و غیر انسانی و غیر اخلاقی می‌کنند که تا آن زمان در بلوچستان سابقه نداشته و پس از ساعت‌ها زجر شکنجه و با وساطت روحانیون محل با گرفتن سه هزار تومان پول نقد او را آغاز می‌کند و محمد پس مدتی بلاشار می‌رود و جریان را به اطلاع کریم خان می‌رساند. او هم قول می‌دهد از افراد وبستگان علی خان انتقام خواهد گرفت. حدود یک سال بعد از جریمه محمد پیشک کریم خان به طور تصادفی هنگام مراجعت از بنت در تنگ فنوج با دادشاه ملاقات می‌کنند.

### به تلافی محمد اربابی ملانواب خان و خیرک جریمه می‌شوند

از وی می‌خواهد به تلافی محمد پیشک کار گزاران علی خان را جریمه تنبیه بنمایید و در آن مسافرت همراه کریم خان یکی آقای شیردل خان امیری بوده است، پدرد کتر حمیدامیری که وی اکنون در کشور سوئد ساکن می‌باشد. خلاصه، طولی نمی‌کشد دادشاه ملانواب خان محمدی و خیرک صاحب‌داد را از

اطراف بند مالوم که تقریباً چهار کیلومتر با فنوج بیشتر فاصله ندارد و در این زمان در فنوج یک گروهان ژاندارمری مستقر شده است، سروان خلیل خان ریگی هم فرمانده گروهان بوده. ضمناً در زمان وقوع این حادثه چند ماهی بود که سردار علی خان فوت کرده بود و پسر بزرگش، بنام بهرام خان جانشین او می‌باشد. در آن روز ملا نواب خان و حیرک صاحب‌داد مشغول جمع‌آوری محصول خرمای جعفر خان برادر کوچک‌تر بهرام خان در قریه سیلان و بند مالوم بوده‌اند. آن‌ها را دستگیر نموده و با خود بکوه می‌برد و پس از یک هفته زجر و شکنجه با پرداخت شش هزار تومان پول نقد آن‌ها را آغاز می‌کند. محمد پیشک جد آقای مهربان اربابی می‌باشد که نام برده اکنون در کشور کانادا سکونت دارد.

خلاصه، به اصل مطلب و بعقب برمی‌گردیم. گفتیم علی‌خان وارد فنوج می‌شود و این بار با کمک مأمورین ژاندارمری به اذیت و آزار مردم می‌پردازد و دوباره از اهالی بنت فنوج ده یک مالیات وصول می‌کند. دادشاه با آغاز شدن علی‌خان از زندان و آمدن به محل همکاری نمودن ژاندارمری با وی سخت بو حشت می‌افتد و او هم در نظر دارد پیش از آنکه بدام علی‌خان و مأمورین دولتی بیفتد آنچه در توان دارد کوتاهی نکند و دادشاه هم دست به قتل و کشتار و حشایانه‌ای می‌زند و روزی نیست در منطقه بنت فنوج قتلی صورت نگیرد. بیشتر مقتولین، افراد مظلومی هستند که جرمشان سکونت در حوزه بنت و فنوج می‌باشد که علی‌خان سردار آن منطقه می‌باشد یا زارع و کارگران خود علی‌خان و بستگانش می‌باشند و روزی نیست که خبر نرسد دادشاه در فلان نقطه و فلان آبادی مرتکب قتل بی‌گناهی نشده باشد و ناامنی سراسر منطقه را فرا می‌گیرد. از مرکز دستور تعقیب دادشاه صادر می‌شود که همراه با افراد علی‌خان تعقیب را شروع بکنند و نام برده هم، چون از طرف دادشاه احساس خطر می‌کند، حاضر به همکاری می‌شود و تعداد زیادی از بستگانش را ژاندارمری مسلح می‌نماید و سرپرست افراد علی‌خان را چراغ‌خان شیرانی بعهد می‌گیرد و همراه مأمورین گروهان ژاندارمری فنوج تعقیب شروع می‌شود. در این زمان سروان خلیل خان ریگی فرمانده

گروهان می‌باشد. اولین تعقیب جدی مأمورین ژاندارمری با همکاری افراد علی‌خان بسرپرستی چراغ‌خان شروع می‌شود. مأمورین با پیدا کردن رد او و شناسایی مسیردادشاه که به طرف پناه گاهش کوهستان‌های لاشار در حرکت بوده بدنبال او براه می‌افتند.

### میرزاخان شیرانی به دست دادشاه کشته می‌شود

چند روز بعد رد تازه او را در رودخانه‌ای بنام ودگر پیدا می‌کنند که در اطراف این رودخانه طایفه سرحه‌ای سکونت دارند و با پیدا کردن رد تازه دادشاه و تعقیب در این نقطه با اختیاط ادامه پیدا می‌کند و یقین دارند دادشاه در همین حوالی با آن‌ها برخورد خواهد کرد و هر چه به طرف بالای رودخانه و دگر پیش می‌روند، رد دادشاه تازه‌تر می‌شود. ناگهان مأمورین و دادشاه در فاصله بسیار نزدیکی بهم می‌رسند و در آن لحظه دادشاه و بیشتر همراهانش مشغول آبتنی و شستن لباس خود بوده‌اند که نگهبان دادشاه صدا می‌زند مأمورین رسیدند. آن‌ها زود لباس خود را می‌پوشند و سنگر می‌گیرند و تیراندازی شروع می‌شود. لحظه‌ای بعد میرزاخان شیرانی از جایش بلند می‌شود و صدا می‌کند: (( من فلانی هستم دادشاه، اگر مردی از جای تکان نخور که من آمدم. )) وی در حال تیراندازی به طرف دادشاه همراهانش حمله می‌کند و خود را به تیررس آن‌ها می‌رساند که هدف گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود و یک ژاندارم هم بشدت زخمی می‌شود و روز بعد او هم فوت می‌کند و دادشاه همراهانش سریع محل حادثه را ترک نموده بداخل کوهستان‌های سرحه عقب نشینی می‌کنند و پس از پایان درگیری مأمورین و چراغ‌خان شیرانی جسد میرزاخان و ژاندارم را برمی‌دارند و به طرف روستای کوچک برمی‌گردند و تعقیب دادشاه را رها می‌کنند و اجساد را در کوچینک دفن می‌کنند. حالا میرزاخان را معرفی می‌کنیم. وی پسر عظیم‌خان است و نوه سردار مدت خان شیرانی برادرزاده احمدخان است که نام برده تا هنوز در قید حیات می‌باشد و مادر میرزاخان دختر سیدی شگیمی می‌باشد که شرح درگیری‌های او را با رستم‌خان حاکم اهوران بیان نمودیم و گفتیم سیدی در اطراف کوچنک به دستور برادرش نواب کشته می‌شود و نوه‌اش هم در رودخانه و برکه به

طرف کوچنک جاری است کشته می‌شود و جسد میرزاخان را روستای کوچنک دفن می‌کنند. این اولین و آخرین تلفات از خانواده شیرانی بود که به دست دادشاه اتفاق افتاد و اولین بر خورود مأمورین و چراغ‌خان بود با دادشاه چراغ‌خان پس از چند روز بگرویند در کوچنک و اطراف آن که محل سکونت دامداران طایفه سرچه‌ای بوده است، به بهانه اینکه مسیر دادشاه از کنار آبادی شما بوده و جرم جریمه و اذیت و آزار مردم بیگناه را آغاز می‌کنند. طبعاً ژاندارم‌ها هم از کار و عمل چراغ‌خان لذت می‌برند و بجای تعقیب بخورودن کباب و سر کیسه نمودن مردم بی‌گناه بجرم اینکه آن‌ها از طایفه لاشار هستند و دادشاه در منطقه آن‌ها پناه گرفته می‌پردازند، دادشاه را به حال خود رها می‌کنند. در همین زمان که چراغ‌خان و مأمورین مشغول سخت‌گیری طایفه سرچه‌ای هستند. دادشاه در اطراف فنوج بیداد می‌کند و در یک صبح زود وارد قریه مشکاهم می‌شود که در پنج کیلومتری فنوج واقع شده و این آبادی متعلق به آقایان حیر محمد و برادرش، ولی خان محمدی می‌باشد که آن‌ها اقوام چراغ‌خان هستند. خلاصه، دادشاه تمام سکنه آنجا را جمع می‌کند و تعداد هفت نفر از زارعین بی‌گناه را در جلو چشم زن و بچه‌هایشان ردیف نموده، بگلوله می‌بندد، آن‌ها را به قتل می‌رساند. جرم آن‌ها کار کردن بر روی املاک اقوام چراغ‌خان بوده و با این پیش آمد چراغ‌خان از منطقه لاشار به طرف فنوج برمی‌گردد و همراه مأمورین جهت تعقیب دادشاه به طرف سفید کوه می‌روند و در یک درگیری دیگر یک ژاندار کشته می‌شود.

### عبدل پسر کدخدا مرادخان به دست دادشاه کشته می‌شود

در این زمان از مرکز دستور می‌رسد چندین پاسگاه جدید در اطراف فنوج و در مسیرهای دادشاه ایجاد گردد از جمله پاسگاه ژاندار مری بنت و کتیچ و تنگ سرچه و تحت ملک و نسفران و یک پاسگاه موقت در تنگ فنوج و دولت در نظر داشت با استقرار این پاسگاه‌ها بتواند عرصه را بر دادشاه تنگ نماید و او را بدام بیندازد. در اینجا موقتاً دادشاه را بحال خود رها می‌کنیم و به سراغ علی‌خان شیرانی معروف به علی‌خان نقدی می‌رویم. نام برده پس از مستقر شدن گروهان در فنوج برای همیشه در بنت ساکن می‌شود، چون

تا آن زمان هنوز پاسگاهی در بنت وجود نداشته آن آنجا را مناسب تر برای زندگی سرداری خود می‌داند، ولی اجل مهلتش نداد و در یک شب بارانی بر اثر ساعقه در قلعه بنت بدرود حیات گفت. می‌گوید: (( این واقعه در اوایل سال ۱۳۳۴ اتفاق می‌افتد و بعد از فوت علی خان پسر بزرگش بنام بهرام خان جانشین وی می‌گردد، ولی دیگر زمان خان خانی روپایان بود و دولت بر اوضاع بلوچستان مسلط شده بود و تنها نقطه نا امن خوزه بنت فنوج بود. دادشاه به قول مأمورین تنها یاغی بلوچستان محسوب می‌شود. ))

بهرام خان بعد از فوت پدرش قلعه بنت را رها می‌کند و برای همیشه در فنوج ساکن می‌شود و به خاطر اختلاف با دادشاه با مأمورین همراهی و همکاری می‌کند، چون دادشاه خانواده علی خان را دشمن شماره یک خود حساب می‌کرد و بهرام خان در فنوج از نظر امنیت تأمین بیشتری داشت، چون در فنوج یک گرهان ژاندارمری مستقر بود و قلعه تاریخی بنت پس از فوت علی خان برای همیشه خالی از سکنه و متروک می‌شود. ضمناً در این زمان که بهرام خان هنوز از نظر مردم ناشناخته بود و چراغ خان به خاطر همکاری با ژاندارمری در فنوج و اطراف برای خود وجهه و احترامی کسب کرده بود. بهرام خان تا هنوز بر اوضاع مسلط نشده بود چراغ خان خود را بجای علی خان و جدش سردار جعفر خان می‌خواست مطرح کند و ادعای سرداری منطقه فنوج را بنماید گرچه از نظر رسومات قبیله‌ای حق با وی بود نه علی خان نقدی، ولی او در زمان حیات علی خان جرات اظهار وجود نداشته و به سپه‌سالاری علی خان افتخار می‌کرده است. منتها در این زمان وی بجای سرداران شیرانی حرف آخر را می‌زد، ولی بهرام خان خیلی زود توانست موقعیت خود را در میان اقوام و طایفه تثبیت کند و جای پدرش را بگیرد گرچه زمان عوض شده بود، ولی بهرام خان با استعداد و زیرک بزرودی توانست خود را با زمان وقف دهد و رفتارش مورد پسند اهالی بنت و فنوج قرار گیرد.

خلاصه، تعقیب دادشاه بی‌وقفه ادامه پیدا می‌کند، ولی چه ادامه‌ای مأمورین از درگیری و برخورد با دادشاه سخت اجتناب می‌کردند، چون از عملیات

متہورانہ و قدرت راہیمیایی او ودقت و مہارت او در تیراندازی بستوہ آمدہ بودند و حیران سرگردان بہ این سو و آن سو می رفتند و کار مثبت شان اذیت و آزار مردمی بود کہ دادشاہ از آن حدود عبور می کرد؛ یعنی مأمورین تعقیب فقط دنبال رد دادشاہ بودند نہ بر خورد با او و درہمین زمان کہ تعقیب بظاہر شب روز ادامہ دارد پسر جوان کدخدا مراد خان محمدی کدخدای فنوج جہت تہیہ و وسایل عروسی خود ہمراہ برادرده سالہ خود بنام جماخان بنت رفتہ بود و در بر گشتن در تنگ فنوج با دادشاہ بر خورد می کند. دادشاہ ہم بدون اینکہ بدانند چہ کسی را بہ قتل می رساند او را ہدف گلولہ قرار می دہد و دو برادر با ہم از پشت شتر بزمین می غلتند و عبدل جوان ہیجده سالہ در دم جان می دہد و جماخان نوجوان بہ طور معجزہ آسایی جان بدر می برد و پای پیادہ خود را بہ فنوج می رساند و جریان را پیدرش اطلاع می دہد کدخدا مراد ہمراہ دہہا مأمور و چریک محلی بہ طرف محل حادثہ می روند و جسد عبدل را بہ فنوج می آورند و بہ خاک می سپارند. با کشتہ شدن عبدل سروان خلیل خان بہ اتفاق چراغ خان جہت تعقیب بہ طرف سفید کوہ حرکت نمودہ و بزن و بگیری را شروع می کنند. پس از یک ماہ تعقیب بی نتیجہ و اذیت مردم بی گناہ بہ طرف فنوج بر می گردند.

### یکی از اہالی سفید کوہ بنام جنگوک کشتہ می شود

کہ بہ طور تصادفی با یک شکارچی بنام جنگوک کہ از اہالی سفید کوہ بودہ و از اقوام دور دادشاہ او را غافلگیر نمودہ بہ قتل می رسانند و بہ دستور سروان خلیل خان ریگی سر جنگوک را از تننش جدا می کنند و با خود بہ فنوج می آورند و سر او را بر بالای داری نمودہ و بر سردر گروہان قرار می دہند و آن را بنمایش می گذارند. سر جنگوک چند روز بالای دار می ماند و شایع می کنند، وی قاتل عبدل بودہ نہ دادشاہ. خلاصہ، سروان ریگی با قتل جنگوک خود را قہرمانی معرفی می کند کہ برای اولین بار یکی از افراد دادشاہ را بہ قتل رساندہ و جریان قتل را با آب و تاب بہ مرکز گزارش می کند و چند روز بعد از این واقعہ فرماندہ ناحیہ ژاندارمیری بلوچستان جہت سرکشی و تقدیر از سروان ریگی وارد فنوج می شود و او را مورد توجہ قرار

می‌دهد و به او قول می‌دهد برایش پاداش و درجه در خواست کند و سروان ریگی هم از شهامت و دلاوری چراغ‌خان داستان‌ها می‌گوید و از فرمانده ناحیه می‌خواهد برای چراغ‌خان تقاضای درجه گروهبانی بنماید و در این مورد هم قول می‌دهد که من از مرکز چنین تقاضای خواهم نمود و پس از چند ماهی سروان حلیل خان ریگی از فنوج منتقل می‌شود بدون اینکه به او درجه و پاداشی داده شود. بجای او یک افسر غیر بومی به نام سرگرد میثاقی وارد فنوج می‌شود و گروهان را تحویل می‌گیرد او با اختیارات کامل به این سمت منصوب می‌شود. نام برده فوق‌العاده مورد توجه فرمانده ژاندارمری کل کشور سرلشکر گلپیرا بوده و او را افسری سیاسی و نظامی می‌دانسته سرگرد میثاقی با جدیت هر چه تمام‌تر بر شدت تعقیب می‌افزاید. ولی چندان کاری از پیش نمی‌برد و تنها به خاطر تشویق نمودن چراغ‌خان موافقت مرکز را بدادن درجه گروهبانی بوی جلب می‌کند و با اقدامات سرگرد میثاقی بود که بچراغ‌خان درجه گروهبانی داده می‌شود و عملاً وی در ردیف درجه‌داران ژاندارمری قرار می‌گیرد و هم خود را جانشین سردار حاجی محمد خان حاکم فنوج که عموی وی بوده می‌داند و دیگر چراغ‌خان کسی را از طایفه شیرانی حساب نمی‌کند.

خلاصه، جنگ گریز دادشاه و کشت کشتاری رحمانه او هم با شدت بیشتری ادامه پیدا می‌کند و مأمورین دیگر جرات نزدیک شدن به او راندارند و هر وقت رد پای تازه‌ای از دادشاه پیدا می‌کنند. چند روزی تعقیب متوقف می‌شود تا دادشاه از آن حوالی خارج بشود و مأمورین که در رأس آن‌ها گروهبان چراغ‌خان قرار دارد و سرگرد میثاقی وی را تام‌الختیار نموده است. وی هم به جان مردمی می‌افتند که در مسیر دادشاه سکونت داشته‌اند و دادشاه هم مجبور است، جهت تأمین مواد و خوراکی خود از کنار آبادی‌ها عبور نماید و به خصوص از دامداران منطقه مایحتاج روزانه خود را تأمین می‌کند و دیگر به او مربوط نیست که به تأمین‌کننده مخارجش مأمورین چه معامله‌ای می‌کنند. مردم منطقه از یک طرف اجبارند از دادشاه پذیرایی بکنند و از طرف دیگر جوابگوی مأمورین بی‌انصاف‌تر از دادشاه باشند. وای به حال مردمی که

دادشاه از حدود آن‌ها عبور نموده و مأمورین متوجه بشوند، آن وقت بزن بکوب و جرم جریمه آغاز می‌شود که چرا بدادشاه پناه دادید و آب و نان و توشه راه دادید. از این دست بهانه‌ها که کار روزانه مأمورین تعقیب بوده و عملاً تعقیبی در میان نبوده روز گذرانی و سر کیسه نمودن مردم بیچاره بیگناه و در این زمان که سرگرد میثاقی فرمانده عملیات است.

## با قتل تصادفی دو آمریکایی دادشاه به شهرت می‌رسد

خلاصه، قتل تصادفی امریکایی‌ها در اولین روزهای فروردین ماه سال ۱۳۳۶ در تنگ سرچه مسیر جنگ دادشاه را تغییر داد و او را به شهرت جهانی می‌رساند و جریان واقعی از این قرار بوده و این دیگر نقل قول از سیمبان زابلی و مریم خانم ریگی و حاجی کریم‌بخش سعیدی نیست که آنچه دلشان خواسته و با حب و بغض اطلاعاتی مجهول و بی‌سروته را در اختیار نویسنده محترم آقای محمود زند مقدم گذاشته‌اند نام برده اظهارات آن‌ها را در مورد دادشاه در کتاب خود بنام حکایت بلوچ بچاپ می‌رساند که بسیار به دور از واقعیت‌ها می‌باشند. ضمناً بدتر از همه کتابی است بنام افسانه دادشاه که نویسنده آن جناب مهندس منوچهر کارگر می‌باشد که وی بین سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ سرپرست اداره ریشه کنی مالاریای استان بلوچستان و سیستان بودند. وی چند سال پیش کتابش را در تبعید و در اروپا چاپ و منتشر می‌کند که واقعاً همانطوریکه اسم کتابش را افسانه دادشاه گذاشته است. واقعاً افسانه سرایی نموده و می‌توانیم بگوییم نود درصد نوشتار وی به صورت رومان و خیال‌پردازی است. من وی را بخوبی می‌شناسم زمانی که مسئول ریشه کنی استان بودند و به نظرم کتاب وی در حد یک افسانه می‌باشد و تنها چیزی که واقعیت دارد انتخاب نام کتابش می‌باشد که ارزش تاریخی ندارد، چون عین فیلمی است که بعد از انقلاب اسلامی ساخته شده و عیدو خان را قاتل دادشاه معرفی کرده‌اند. در صورتیکه عیدو خان سال‌ها پیش از قتل دادشاه فوت نموده صحنه درگیری را در قلعه بنپور نشان می‌دهند که با محل درگیری که در دامنه هشت و در نقطه‌ای بنام زمین هارون بوده، صدها کیلومتر فاصله است. به هر جهت از یک فیلم ساز غیر بومی و یا یک افسانه سرا که با هدف



خاصی دست بتهیه فیلمی و نوشتن کتابی می‌زند نباید انتظاری بیشتر داشت. البته به نظر اشعاری که لال بخش نامی شش ماه بعد از قتل دادشاه سروده و این اشعار هم در کتاب حکایت بلوچ چاپ شده می‌توان آن را درست‌ترین و مستندترین سند سرگذشت دادشاه دانست نه شعر ملا ابوبکر گوادری که حدود سی سال بعد از قتل دادشاه سروده است. می‌توان گفت هشتاد در صد شعر مربوط به ارادتی است که شاعر نسبت به دادشاه پیدا کرده و او را قهرمانی ملی و مردمی معرفی نموده به هر جهت وجود دادشاه برای مردم بلوچستان جای فخر است که بلوچی نوانست همراه ده دوازده نفر چهارده سال با قوای پهلوی در گیر بشود.

خلاصه، به شهرت رسیدن دادشاه را می‌توان قتل تصادفی آمریکایی‌ها در تنگ سرچه دانست. اینک به اصل مطلب توجه بفرمایید اطلاعات بنده از قول سیمبان زابلی و امثالهم نیست. آنچه را بعرض می‌رسانم از مشاهدات عینی خودم و تماس مستقیمی که با دست اندر کاران جریانات دادشاه داشته‌ام و از طرفی خودم اهل و ساکن همان منطقه‌ای هستم که محل زندگی دادشاه بوده و حالا از آمریکایی‌ها بگوییم که چطوری و چرا در تنگ سرچه کشته می‌شوند. در آن زمان تنها راه ماشین رو از پهره (ایران شهر کنونی) به چاب‌ها راز مسیر تنگ سرچه بود و آمریکایی‌ها مأمورین سازمانی بودند، بنام اصل چهارکرمان که عازم چابهار بودند. اسامی آن‌ها بدین شرح است مهندس ویلسون و خانم آیتا کارول و مهندس شمس و یک رانند ایرانی. یعنی دونفر آمریکایی بودند و دو نفر ایرانی که می‌خواستند در روزهای عید نوروز سال ۱۳۳۶ در چابهار باشند وسیله آن‌ها هم یک جیب استیشن بوده معلوم نیست.

### خانم کارول به وسیله دادشاه و همراهانش به قتل می‌رسد

مسافرت آن‌ها یک مأموریت بوده و یا یک تفریح، ولی به نظر من تفریح بوده است، چون این سفر مصادف بوده با روزهای اول فرودین ماه سال سی شش به هر جهت به طور یقین قصد سفر آن‌ها رفتن به چابهار بوده که به طور تصادفی در تنگ سرچه و در نقطه‌ای بنام ارزاق ویا (سحران) با دادشاه بر خورد می‌کنند. ضمناً این نقطه به این خاطر ارزاق نام دارد که هنگام

کار تنگ سرچه محل کمپ شرکت راهسازی بوده است. خلاصه، دادشاه هم به خیال اینکه ماشین مربوط به قوای دولتی است که برای راه بندان او آمده‌اند نقل قول از فردی (بنام واجهی) که در آن روزوی کوله بردار دادشاه بوده می‌گوید: ((وقتی ما وارد تنگ شدیم صدای ماشین بلند شد و دادشاه دستور داد، من به همراه زن و بچه‌ها سریع از عرض رودخانه عبور بکنیم ما هم خود رابه آن طرف رودخانه رساندیم خود دادشاه و همراهانش در داخل تنگ سنگر می‌گیرند و زمانی که ماشین در تیر رس قرار می‌گیرد دادشاه به طرف آن تیراندازی می‌کند و بلافاصله مهندس شمس و راننده کشته می‌شوند و مهندس ویلسون و خانم کارول که در صندلی عقب نشسته بودند، از در خارج می‌شوند و مهندس ویلسون که یک ده تیر کمری همراه داشته که گلوله آن از نوع فشنگ حقیف بوده و با آن شروع بتیراندازی می‌کند، ولی خیلی زود هدف قرار گرفته کشته می‌شود و دادشاه متوجه می‌شود یک زن هم از ماشین پیاده شد و به کناری رفت. در همین موقع دادشاه به افرادش دستور می‌دهد بروید ماشین را بگردید هر چه بدرد بخوراست با خود بیاورید و آن زن را هم با خود بیاورید دستور دادشاه سریع اجرا می‌شود. خانم کارول را با خود می‌برند دادشاه که از طرف کوهستان‌های سرچه وهشت کوه به طرف مناطق کوهستانی سر کوه و هبودان در حرکت بود به تا زمانی در آن مناطق امن استراحت بکند و اینگونه نقل مکان کارهمیشگی آن‌ها بوده که هر چند روزی در نقطه‌ای و در یک دره و صخره‌ای زن و بچه‌های خود را ساکن نمایند و عبور از تنگ سرچه کار مداوم دادشاه بوده، چون رودخانه تنگ سرچه از میان کوه‌های سرچه و سر کوه می‌گذرد، راه عبور و یگری وجود ندارد. وی در آن زمان تصمیم داشته برای مدتی زن و بچه‌های خود را در آن منطقه مخفی نمایند تا خود به طرف بنت فنوج برگشته و با خیالی آسوده‌تر به جنگ گریز خود ادامه دهد که این اتفاق مهم و تاریخی در تنگ سرچه برای دادشاه می‌افتد و قتل دو آمریکایی بود که او را بشهرت جهانی می‌رساند و نام او از مرزهای ایران خارج می‌شود.

خلاصه، دادشاه بانو کارول را حدود سه چهار کیلومتری با خود می‌برد و متوجه می‌شود این زن نمی‌تواند پیاده در کوهستان راه برود و به یکی از همراهانش بنام صفروک دستور می‌دهد، این زن را به جاده برسان زود بر گرد صفروک دست زن را می‌گیرد و از همراهان جدا می‌شوند. پس از مدتی کوتاه بانو کارول از رفتن به همراه صفروک خود داری می‌کند و بر روی زمین می‌نشیند و حاضر نمی‌شود با او راه برود شاید فکر می‌کرده او را برای کشتن تحویل این مرد داده‌اند از جایش تکان نمی‌خورود و شروع به داد و فریاد می‌کند. صفروک دست او را می‌گیرد، مقداری او را بروی زمین می‌کشانند، ولی او از جایش بلند نمی‌شود صفر هر چه اصرار می‌کند که تو را بجاده می‌رسانم، فایده ندارد. زبان همدیگر را نمی‌دانند و خانم کارول از جایش تکان نمی‌خورود. عاقبت صفروک حوصله‌اش سر می‌رسد گلوله‌ای به طرف او شلیک می‌کند و او را به قتل می‌رساند و خود را بدادشاه می‌رساند، جریان را به او اطلاع می‌دهد و این نقل قولی بود از شاهد عینی بنام واجهی که در آن روز کوله بردار دادشاه بوده و تمام فعل انفعالات را در آن روز شاهد بوده به هر جهت خبر قتل آمریکایی‌ها به تهران می‌رسد و از رادیو ایران پخش می‌شود و از این پیش آمد.

### جسد خانم کارول پس از هفت روز پیدا می‌شود

محمد رضا شاه سخت عصبانی و ناراحت می‌شود و به تیمسار گلپیرا فرمانده ژاندارمری کل کشور دستور می‌دهد تا ختم غائله دادشاه باید در منطقه بماند. تیمسار گلپیرا یک روز بعد از واقعه به اتفاق چندین مستشار نظامی آمریکایی به وسیله هواپیما وارد پهره می‌شوند و تلاش گسترده‌ای را آغاز می‌کنند تا به هر قیمت که شده بانو کارول را زنده یا مرده پیدا بکنند و صدها مأمور ژاندارم و چریک محلی که اکثراً از طایفه شیرانی بودند به داخل تنگ سرچه سرازیر می‌شوند و در محل حادثه مستقر می‌شوند، ولی افراد نظامی و غیرنظامی جرات رفتن به دنبال دادشاه را ندارند و چند روز فقط در اطراف تنگ سرچه بی‌جهت و بی‌هدف به دنبال بانو کارول می‌گردند. گویا جرات نمی‌کردند سه چهار کیلومتری هم از محل حادثه دورتر بروند

شش روز از وقوع حادثه می گذرد و خبری از سر نوشت بانو کارول به دست نمی آورند و در این روزها تیمسار گلپیرا و مستشاران نظامی آمریکایی کارشان این است صبح از پهره با هواپیما حرکت می کنند، وارد پیپ می شوند و در پاسگاه ژاندارمری مستقر شده و از آنجا مرتب با گروه تعقیب در تنگ سرچه در تماس می باشند و تا غروب منتظر خبر پیدا شدن بانو کارول می مانند. شب به پهره بر می گردند و به مدت شش روز کار مداوم گلپیرا و مستشاران آمریکایی همین رفت آمدین پهره و پیپ بوده‌پ از پیپ تا تنگ سرچه فقط چهار فرسنگ فاصله می باشد و در دهانه تنگ هم چند سالی پیش یک پاسگاه ژاندارمری مستقر شده بود. تماس دو پاسگاه پیپ و سرچه مدام برقرار است تا آخرین خبر را به اطلاع گلپیرا برسانند و از چند روز تلاش بی نتیجه گلپیرا و مستشاران آمریکایی ناراحت و مایوس می شوند و در ششمین روز حادثه بود که فرمانده گروهان ژاندارمری پهره از مهیم خان میرلاشاری که در آن روزها در پهره بوده تقاضای کمک می کند که در پیدا کردن بانو کارول با آنها همکاری و کمک بنماید. مهیم خان می گوید: (( شما تعقیب دادشاه را بعهده شیرانی ها گذاشته اید که مخالف طایفه ما هستند و کار آنها هم مورد تایید شما می باشد. )) مهیم خان می گوید: (( من به خاطر شما و به خاطر این حادثه ای که در منطقه ما رخ داده و سرنوشت یک زن در میان است حاضر به همکاری هستم. )) فرمانده گروهان خوشحال می شود فوراً دستور می دهد تعداد دوازده قبضه اسلحه و یک کامیون در اختیار مهیم خان بگذارند تا هر چه زودتر خود را به محل حادثه برساند. مهیم خان در صبح روز هفتم وارد تنگ سرچه می شود و با کدخدا شهکلی که سر پرست طایفه سرچه ای می باشد تماس می گیرد و شکل می گوید: (( من اطلاع چندانی ندارم، ولی خبر دارم که دادشاه در آن روز واجهی را بعنوان کوله بردار خود همراه برده. )) و مهیم خان می گوید: (( واجهی را نزد من بیاورید تا از او جریان را سؤال بکنم. )) خلاصه، در هفتمین روز حادثه، تیمسار گلپیرا به اتفاق مستشاران آمریکایی و سر لشکر کیکاووسی نماینده بلوچستان و فرمانده تیپ خاش وارد پاسگاه ژاندارمری پیپ می شوند و منتظرند به بیند مهیم خان چه می کند و چه خبری بآنها می رسد بلاخره واجهی نزد مهیم خان می آید

و از وی در مورد سر نوشت بانو کارول سوال می کند. واجهی می گوید: (( او را کشته اند و جسد او در پوتار شیپ افتاده ( پوتار شیپ نام دره ای می باشد که در حدود سه کیلومتری در طرف شرق تنگ سرحه واقع شده. )) واجهی می گوید: (( من از گجرها می ترسم و اگر بدانند من در آن روز همراه دادشاه بوده ام، برایم گرفتاری درست می شود. )) مهیم خان می گوید: (( با تو کاری ندارند تو را در آن روز به زور کوله بر دار کرده اند. ))

### تیمسار گلپیرا در نظر داشت مهیم خان را دستگیر نماید

شهکلی هم به مهیم خان می گوید: (( به نظر من هم احتمال دارد برای واجهی در دسر بشود. )) شهکلی می گوید: (( اگر برای واجهی گرفتاری پیش بیاید، من از دادشاه تلافی می کنم و شما نباید از من دلخور باشی، چون دادشاه دیگر حد حدود خود را نمی شناسد و قوم خویش مرا بزور کوله بر دار می کند. )) واجهی در آن روز در اطراف تنگ سرحه مشغول گرد پاشی نخل خرما بوده و دادشاه از آن جا می گذرد و واجهی را از بالای درخت پایین می کند و کوله باری بردوش او می گذارد و می گوید: (( باید ما را از تنگ عبور بدهید. )) شهکلی بمهیم خان می گوید: (( دادشاه دیگر آن پناهنده سابق نیست او دیگر خدا را هم بنده نمی باشد و پناهنده طایفه لاشار کمال بود پدر دادشاه که او چند سالی است فوت کرده و دادشاه برادرانش دیگر خود را پناهنده ما و شما نمی دانند. )) و شهکلی چند بار تکرار می کند و می گوید: (( اگر برای واجهی گرفتاری درست بشود من آن را از چشم دادشاه می دانم. او فکر می کند ما هم سفید کوهی هستیم هر طور بخواهد با ما هم رفتار می کند. وی تا به حال نسبت به طایفه من که در مسیرا و در کوهستان های سرحه زندگی می کنند تا هنوز یک جوجه ای از طایفه سرحه بزور نگرفته و برای من قابل تحمل نیست سرحه ای کوله بردار پسر کمال باشد. )) ولی مهیم خان می گوید: (( من قول همکاری دادم و باید جسد پیدا بشود. )) خلاصه، واجهی با اکراه همراه مهیم خان پاسگاه ژاندارمری تنگ سرحه می روند و به رییس پاسگاه می گوید: (( چند مأمور را همراه واجهی بکنید او می داند جسد در کجا افتاده، چون دادشاه وی را در آن روز بزور کوله بر دار خود نموده خیلی

سریع واجهی همراه چند مأمور به وسیله جیب ژاندارمری به طرف محل حادثه می‌روند و از آنجا پیاده به طرف (پوتار شیپ) می‌روند. رییس پاسگاه فوراً جریان را به پیپ گزارش می‌کند که جسد به وسیله فردی بنام واجهی پیدا شده و بزودی آن را پاسبان می‌آورند.

گلپیرا از این خبر بسیار خوشحال می‌شود و دستور می‌دهد واجهی را همراه جسد به پیپ بفرستید تا تحقیقات بیشتری از وی بشود و به مهیم‌خان هم بگویید همراه جسد پیپ بر گردد. خلاصه، بیشتر از دو سه طول نمی‌کشد مأمورین جسد را پیدا می‌کنند، داخل پتو می‌گذارند به وسیله جیب او را پاسبان می‌آورند و بدون معطلی همراه با واجهی به طرف پیپ حرکت می‌کنند. مهیم‌خان هم پشت سر آنها به طرف پیپ برمی‌گردد وارد منزل ازلی‌خان امیری می‌شود که همسایه پاسگاه است و صد متری بیشتر فاصله ندارد و به محض رسیدن جسد مستشاران آمریکایی آن را داخل هواپیما نموده به طرف پهره و تهران پرواز می‌کنند. حالا بینیم به مهیم‌خان و واجهی چه پاداشی داده می‌شود برای واجهی پرونده‌سازی می‌شود که وی یکی از همراهان اصلی دادشاه است او را چند روز بعد مستقیم به تهران اعزام و تحویل دادستانی ارتش می‌دهند و در نظر دارند مهیم‌خان را هم در پیپ دستگیر و زندانی بنمایند، چون در این زمان تیمسار کیکاووسی نماینده بلوچستان می‌باشد و از مخالفان سرسخت طایفه لاشاری و مبارکی است، به خاطر اینکه این دو طایفه به رقیب اود کترینیری که مدیر کل بهداری استان بود به رای می‌دادند و کیکاووسی فرصت مناسبی برای سرکوبی مخالفین خود و همراهانش پیدا می‌کند و او می‌تواند تیمسار گلپیرا را قانع کند و او را تحت تأثیر قرار بدهد که دادشاهی به این شکل وجود ندارد. او آلت دست و فرمان بردار آقایان مهیم‌خان و عیسی‌خان مبارکی است که فرماندار پهره می‌باشد. او می‌گوید: ((تا سران این دو طایفه آغاز هستند امنیت در منطقه برقرار نخواهد شد. می‌گوید: ((من تمام این کشت کشتارها را زیر سر مهیم‌خان می‌دانم که دادشاه را نگهداشته و چطوری می‌شود که صدها مأمور ما نتوانستند در مدت شش روز تلاش جسد را پیدا بکنند و مهیم‌خان کمتر از چند ساعت

جسد را تحویل داد.) کیکاووسی می گوید: (( تا سران این دو طایفه دستگیر و زندانی نشوند دادشاه کشته و دستگیر نخواهد شد.))

## مهم‌خان از تحویل اسلحه در پیپ خوداری می کند

بعد از تحویل جسد بانو کارول به مستشاران آمریکایی و رفتن آنها به طرف پهره و تهران تیمسار گلپیرا در پیپ می ماند و در نظر دارد شورای جنگی تشکیل بدهد تا در مورد سران دو طایفه لاشاری و مبارکی به خصوص درباره مهم‌خان تصمیم بگیرند. در این لحظه تیمسار گلپیرا فرمانده ژاندارمری کل کشور و سرلشکر کیکاووسی نماینده بلوچستان فرمانده تیپ خاش و فرمانده گروهان فوج سرگرد میثاقی که فرمانده عملیات است در پیپ جمع می باشند و همچنین آقایان احمدخان و جهانگیرخان و چراغ‌خان شیرانی همراه افراد خود در پیپ حضور دارند. خلاصه، سردار عیسی خان هم به محض اطلاع از پیدا شدن جسد بانو کارول به طرف پیپ حرکت می کنند تا مبادا با تحریکات تیمسار کیکاووسی و آقایان شیرانی برای مهم‌خان گرفتاری به وجود بیاورند. مبارکی هم جهت جلوگیری از یک حادثه ناخواسته و احتمالی خود را پیپ می رساند پیش‌بینی وی درست از آبدر می آید، چون تیمسار گلپیرا تحت تأثیر گفتار و استدلال سرلشکر کیکاووسی قرار گرفته و قصد دارد مهم‌خان را در پیپ دستگیر نمایند و برای سردار عیسی خان هم پرونده‌سازی نموده و موجبات برکناری او را از فرمانداری پهره فراهم نمایند و چند ساعت پیش از رسیدن آقای مبارکی به پیپ گلپیرا و کیکاووسی طرح دستگیری مهم‌خان را آماده می کنند. به رییس پاسگاه پیپ گلپیرا دستور می دهد نزد مهم‌خان برو و بگو همراه دوازده قبضه اسلحه‌ای که دیروز به شما تحویل شده با خود پاسگاه بیاورید.

رییس پاسگاه نزد مهم‌خان می آید و پیغام‌های تیمسار را می رساند. مهم‌خان متوجه می شود با بودن کیکاووسی و سرگرد میثاقی و آقایان شیرانی و خواستن اسلحه در این زمان از قصد و نیت آنها آگاه می شود، فکر می کند احتمالاً برایش گرفتاری درست خواهد شد و جلو تیمسار کیکاووسی و آقایان شیرانی به او بی احترامی خواهد شد. به رییس پاسگاه می گوید: (( سلام مرا

به تیمسار برسان و بگو من با بودن کیکاووسی و آقایان شیرانی به ملاقات شما نمی آیم و اسلحه را هم در پیپ به شما تحویل نخواهم داد، چون من اسلحه را از گروهان پهره تحویل گرفته‌ام و باید آن‌ها را در پهره تحویل بدهم.)) رییس پاسگاه پیغام‌های مهیم‌خان را به تیمسار می‌رساند. او عصبانی می‌شود که من فرمانده ژاندارمری کل کشور هستم اسلحه را به من تحویل نمی‌دهد آن را به گروهان پهره تحویل می‌دهد و دستور آماده باش می‌دهد. در همین لحظه آقای مبارکی وارد پاسگاه ژاندارمری پیپ می‌شود، با تیمسار گلپیرا و همراهانش ملاقات می‌کند. مبارکی و مشاهده می‌کند که تیمسار سخت برآشفته عصبانی می‌باشد، وی جریان را می‌پرسد. تیمسار می‌گوید: (( مبارکی خوب شد که بموقع رسیدی و گرنه من تکلیف مهیم را روشن می‌کردم، ولی به خاطر شما بزور متوصل نمی‌شوم. از شما می‌خواهم بروید به مهیم بگویید خودش همراه دوازده قبضه اسلحه که دیروز به او تحویل داده شد پاسگاه بیاید.)) مبارکی متوجه می‌شود کیکاووسی برنامه‌ای تنظیم نموده و به دست گلپیرا داده تا اجرا نماید مبارکی هم بلند می‌شود وارد منزل ازلی خان می‌شود که مهیم‌خان در اطراف خانه‌های او سنگر گرفته و آماده درگیری می‌باشد. سردار عیسی خان مهیم‌خان را ملاقات می‌کند و می‌گوید: (( کار درستی نیست شما اسلحه را تحویل من بدهید تا من اسلحه‌ها را برده تحویل بدهم.)) مهیم‌خان می‌گوید: (( شما بجای پدرم هستید، ولی چطور من این نامردی را قبول بکنم که در حضور کیکاووسی و آقایان شیرانی اسلحه تحویل بدهم و بعد جلو آن‌ها مرا دست‌بند بزنند.)) مبارکی هم متوجه می‌شود قصد تیمسار دستگیری مهیم‌خان است.

### تیمسار گلپیرا ناچار به طرف پهره (ایران شهر) برمی‌گردد

مبارکی هم وقتی متوجه نیت گلپیرا و کیکاووسی می‌شود از پست مقام وزن زندگی می‌گذرد و خود را برای درگیری آماده می‌کند و به نواب تفنگچی خود می‌گوید: (( برنو مرا از جلد خارج کن و به دست من بده.)) مبارکی دیگر فراموش می‌کند که او فرماندار است آماده درگیری می‌شود. بعد از مدتی گلپیرا متوجه می‌شود که از طرف مبارکی خبری نشد بسرهنگ ژیان



که اسکورت مخصوص تیمسار گلپیرا است و از دوستان قدیمی آقای مبارکی است می گوید: (( شما به اتفاق سرگرد میثاقی نزد عیسی خان بروید و از قول من بگویید اگر تا چند لحظه دیگر مهیم حاضر به تحویل اسلحه نشود، دستور دستگیری او را صادر می کنم. )) نامبردگان پیغام‌های تهدید آمیز تیمسار را به عیسی خان می‌رسانند و او هم در جواب می‌گوید: (( به تیمسار بگویید همین است پاداش خدمت مهیم خان که شما را از سرگردانی نجات داد و افراد شما از ترس دادشاه دو سه کیلومتر از تنگ خارج نشدند تا جسد را پیدا بکنند. تیمسار تحت تأثیر گفته‌های کیکاووسی قرار گرفته و در نظر دارد مهیم خان را در خانه‌اش دستگیر بنماید من قول می‌دهم اسلحه را از مهیم خان گرفته با خود به پهره می‌آورم و تحویل می‌دهم و گرنه آن شما و آن هم مهیم خان که آماده مرگ است و حاضر نیست در حضور دشمنانش به او دست بند بزنند و به تیمسار بگویید دست از لجبازی بردارد. به صلاح و امنیت منطقه نیست بخواست کیکاووسی و مخالفان ما عمل بکنید. )) پیغام عیسی خان به گلپیرا می‌رسد و سرگرد میثاقی اضافه می‌کند آنچه به نظر من رسید خود عیسی خان هم برای درگیری آماده شده و در کنار مهیم خان ایستاده و دیگر او میانجیگر نیست، چون من مشاهده کردم تفنگش را مسلح کرده و در دست خودش می‌باشد و با اظهارات سرگرد میثاقی گلپیرا رو می‌کند. به فرمانده تیپ خاش می‌گوید: (( دیگر لازم شد من دستور حمله بدهم. )) فرمانده تیپ می‌گوید: (( اجازه بدهید یک بار دیگر من هم با آقایان ملاقات بکنم شاید بتوانم آن‌ها را قانع نمایم. )) وی نزد عیسی خان می‌آید و می‌گوید: (( صلاح نیست فرمانده ژاندارمری کل کشور تحقیر بشود. مهیم خان بگوید من اسلحه را به شما تحویل نمی‌دهم آن را بگروهان پهره تحویل می‌دهم عیسی خان می‌گوید: (( شما متوجه هستید که تمام این برنامه‌ها را کیکاووسی درست کرده و می‌خواهد گلپیرا اجرا بکند به خاطر رضایت آقایان شیرانی او در نظر دارد مهیم خان را بد نام بکند، همین است مزد خدمت وقتی مأمورین ژاندارمری و افراد آقایان نتوانستند در مدت شش روز چند کیلومتر از جاده دور بشوند و جسد را پیدا بکنند و مهیم خان توانست در کمتر از چند ساعت جسد را پیدا نماید و ابروی ژاندارمری را خرید و باید مهیم در حضور دشمنانش

دستگیر یا کشته بشود. من از شما می‌خواهم از یک درگیری ناخواسته جلوگیری بنمایید، چون مهیم‌خان قسم خورده اسلحه را در حضور دشمنانش تحویل نخواهد داد.)) فرمانده تیپ برمی‌گردد و گلپیرا را بخلوت می‌برد و به او هشدار می‌دهد که اینجا یک منطقه عشایری است فکر نکنید، فقط همین دوازده قبضه اسلحه دولتی است که مهیم در اختیار دارد و من متوجه شدم بیشتر لجبازی آن‌ها به خاطر سرلشکر کیکاووسی می‌باشد که طرفدار افایان شیرانی است و حضور خود شیرانی‌ها در اینجا می‌باشد من صلاح می‌دانم فعلاً به پهره برگردیم و از یک کشتار بزرگ جلوگیری بنمایید. خلاصه، گلپیرا با سخنان فرمانده تیپ خاش قانع می‌شود و دستور حرکت می‌دهد و به اتفاق سرلشکر کیکاووسی و آقایان شیرانی و سرگرد میثاقی رهسپار پهره می‌شوند و چند ساعت بعد هم عیسی‌خان به طرف پهره می‌روند.

### آقای مبارکی پست فرمانداری را رها می‌کند

روز بعد و به سر کار خود برمی‌گردد و در همان روز یک مأمور از گروهان ژاندارمری پهره به منزل مبارکی می‌آید و به حاجی اسلام‌خان مبارکی که سرپرست طایفه‌ء اهوران است و هم شوهر خواهر سردار عیسی‌خان می‌گوید: ((گروهان با شما کاری دارند.)) او هم بلافاصله به اتفاق مأمور بگروهان می‌روند، ولی دیگر بر نمی‌گردد. نزدیکی‌های غروب به سردار عیسی‌خان خبر می‌رسد که اسلام‌خان را دستگیر نموده به طرف خاش برده‌اند و وی هم همان شب آقای ایوب‌خان مبارکی برادرش را بدنبال کار اسلام‌خان به طرف خاش می‌فرستد تا علت دستگیری و وسیله نجات او را فراهم نماید، ولی به محض ورود ایشان به خاش او را هم دستگیر و در کنار اسلام و زندانی می‌کنند. وقتی سردار عیسی‌خان از دستگیری ایوب‌خان با خبر می‌شود ماندن در پهره را بیشتر صلاح نمی‌داند و تصمیم می‌گیرد هر چه زودتر خود را به تهران رسانده و مرکز را از برنامه و نقشه کیکاووسی آگاه سازد. وی هم شبانه به وسیله جیب فرمانداری به طرف زاهدان حرکت می‌کند و روز بعد به استانداری مراجعه می‌کند و با استاندار به نام مهران ملاقات می‌کند. وی از آمدن غیر منتظره عیسی‌خان تعجب می‌کند و می‌گوید: ((چه شده

که بدون خبر استانداری ترک پست نموده‌اید.) عیسی خان در جواب می‌گوید: (( من دیگر فرماندار شما نیستم و احتیاجی به اجازه گرفتن نبود. من آمدم با شما خدا حافظی بکنم و وقایعی که در منطقه رخ داده شما را آگاه بکنم و خود قصد دارم به تهران بروم. )) پس از مدتی کوتاه وی از استانداری خارج می‌شود و عصر همان روز با هواپیما عازم تهران می‌شود. زمانی که تیمسار گلپیرا و سر لشکر کیکاووسی از رفتن مبارکی به تهران باخبر می‌شوند به اتفاق هم به تهران می‌روند. گلپیرا به سرگرد میثاقی دستور می‌دهد تا می‌توانی برای تمام افراد خانواده مبارکی لاشاری پرونده‌سازی می‌کنی و موجبات دستگیری و زندانی آن‌ها را فراهم نمایید.

خلاصه، زمانی که گلپیرا به طرف تهران می‌رود و مهیم خان از بازداشت اسلام خان و ایوب خان و رفتن مبارکی به تهران آگاه می‌شود، همراه پسر عمویش کریم خان به پهره می‌آید و می‌خواهد آن دوازده قبضه اسلحه را تحویل گروهان ژاندامری پهره بدهد. او به محض ورود به پهره با کریم خان مشورت می‌کند و می‌گوید: (( من قسم خورده‌ام اگر در خاک بلوچستان بخواهند مرا دستگیر بکنند خود را بکشتن می‌دهم و امروز می‌خواهم به ژاندامری برویم و اسلحه را تحویل بدهم. یقین دارم مرا دستگیر خواهند کرد، ولی من هفت تیر خود را همراه می‌برم و در صورتیکه بخواهند مرا بازداشت بکنند، به طرف آن‌ها تیراندازی می‌کنم، ولی اچنانا اگر فرصت تیراندازی پیدا نکردم سعی می‌کنم اسلحه را به دست تو برسانم و شما هم بدون ملاحظه به طرف مهاجمین تیراندازی بکنید. چه اشکالی دارد ما یک بار دیگر نام میر کمبر را زنده بکنیم دو پسر عمو؟ )) با این قصد و نقشه اسلحه‌ها را با خود می‌برند تحویل می‌دهند. بدون اینکه حادثه‌ای اتفاق بیفتد فقط به مهیم خان می‌گویند فردا بیایید فرمانده گروهان با شما کاری دارند و آن‌ها با خوشحالی به منزل بر می‌گردند، ولی مهیم خان همان شب اتومبیلی پیدا می‌کند، خود را به زاهدان می‌رساند و از آنجا هم بدون معطلی با اتوبوس عازم تهران می‌شود و زمانی که گلپیرا مجدداً به دستور شاه به پهره برمی‌گردد مهیم خان وارد تهران می‌شود. چند روز بعد مهیم خان با یک

مجله بنام اتحاد ملی مصاحبه می‌کند، بیوگرافی خود و ابا اجدادش رایبان می‌کند و پرده از اعمال و رفتار ژاندارمری و نحوه تعقیب دادشاه و غارت سخت‌گیری اموال مردم بی‌گناه برمی‌دارد. یادم هست یک صفحه کامل از اظهارات وی را همراه با عکس وی بچاپ رسانده بودند. بعد از آن مرتب همراه سردار عیسی‌خان با مقامات تماس می‌گیرند و از رفتار ژاندارمری در منطقه شکایت می‌کنند و با وجودیکه نامبردگان از حمایت‌امیر اسدالله علم بر خور دار بودند، ولی توجهی بشکایت آن‌ها نمی‌شد، چون مسأله قتل آمریکایی‌ها بود و شایع کرده بودند قتل آمریکایی کار و دسیسه انگلیس می‌باشد و علم را هم دست‌نشانده انگلیس می‌دانستند.

### آقایان سردار عیسی‌خان و مهیم‌خان بازداشت می‌شوند

آقای مبارکی را هم عامل و دست‌نشانده علم و دادشاه را هم وابسته و دست‌نشانده لاشاری و مبارکی‌ها می‌دانستند. می‌گفتند انگلیس نمی‌خواهد امریکا در ایران جای او را بگیرد و به قتل دو آمریکایی جنبه سیاسی داده بودند. خلاصه، در این زمان دکتر اقبال نخست‌وزیر ایران است و با اسدالله علم هم میانه خوبی ندارد و او را رقیب خود می‌داند و از این پیش آمدد دکتر اقبال هم خوشحال است که پای اسدالله علم بمیان کشیده شده و گزارشات تیمسار گلپیرا فرمانده ژاندارمری کل کشور و گزارشات سر لشکر کیکاووسی نماینده بلوچستان را دولت اقبال مورد تایید قرار می‌دهد که تا سران دو طایفه آقایان عیسی‌خان و مهیم‌خان دستگیر و بازداشت نشوند غائله دادشاه ختم نمی‌شود.

خلاصه، در این لحظه اسدالله علم هم نمی‌توانست کاری انجام بدهد. او منتظر بود که شاه از مسافرت طولانی که به اسپانیا رفته بودند و جهت استراحت برگردد و تنها امید و اتکا علم بشاه بود و در این مقطع زمانی کلیه مقامات کشوری و لشکری همداستان بودند که قتل آمریکایی‌ها یک برنامه سیاسی بوده که به وسیله علم و وابستگانش در بلوچستان انجام گرفته و به این شایعات دامن می‌زدند. خلاصه، در همین گیرودار سردار عیسی‌خان در تهران با یک دختر از خانواده بسیار محترم و از فامیل سادات ازدواج می‌کند که چند هفته بعد از

عروسی وی به اتفاق مهیم خان در تهران باز داشت می شوند و ژاندارمری آن‌ها را بدون تشکیل پرونده‌ای به دادستانی ارتش می فرستد و به سرلشکر از موده که دادستان ارتش می باشد. وی همان کسی است که دکتر مصدق را محاکمه نموده و فردی بسیار خشن می باشد به او گزارش می کنند که ژاندارمری دو متهم را به دادستانی فرستاده، ولی بدون پرونده. او می گوید: (( متهم بدون پرونده جایش در تشکیلات ژاندارمری است نه در دادستانی ارتش. ))

دوباره نامبردگان را به ستاد ژاندارمری بر می گردانند و در باشگاه افسران بدون بازجویی و تشکیل پرونده‌ای زندانی می کنند و فعلاً آقایان را داشته باشیم و به منطقه بر می گردیم تا بدانیم گلپیرا و سرگرد میثاقی مشغول چه کاری هستند. تیمسار گلپیرا مجدا به دستور شاه به پهره برمی گردد تا بر عملیات تعقیب نظارت بکند و دستور سریع شاه می باشد باید تا ختم غائله دادشاه در منطقه باشد و نام برده در ماه‌های تیرمرداد در پهره بودند و با گرمای پنجاه درجه ناچار بود بسازد و برای نجات او از گرما زدگی برایش خارخانه‌ای می سازند و ژاندارم‌ها مرتب‌بان آبی پاشیدند، چون در آن زمان در پهره نه برقی بود و نه پنکه کولری و گلپیرا سخت‌ترین روزهایش را در پهره سپری می کرد. خلاصه، قبلاً گفته بودیم که آقایان اسلام خان و ایوب خان مبارکی در خاش زندانی می شوند و با زندانی شدن عیسی خان و مهیم خان در تهران بگیر و ببند ژاندارمری توسط سرگرد میثاقی در منطقه آغاز می شود و این آقایان را بعنوان همدستان دادشاه دستگیر و اول به خاش و بعد به تهران منتقل می کنند و در آنجا زندانی می شوند که عبارتند از آقایان میرزاخان ملک زهی و پسرش بنام مراد خان از ساکنین فنوج که جرمشان فقط خوشاوندی بود به با آقایان لاشاری و مبارکی، چون میرزاخان دایی کریم خان لاشاری و مرادخان پسر او هم شوهرخواهر کریم خان است و جرم آقایان چوتا و پوتارمگونی دامداران ساکن در اطراف فنوج هم گناهشان وابستگی به طایفه لاشاری است و دو نفر از طایفه سرحه‌ای بنام‌های واجهی و نگلک را هم همراه با سه نفر از نوکران اعظم خان شیرانی دستگیر و روانه تهران می کنند و خود اعظم خان هم که ساکن رامک است به جرم اینکه شوهرخواهر مهیم خان است تحت تعقیب قرار می گیرد.

## سرگرد میثاقی به اتفاق شهکلی به طرف سر باز می روند

مدت‌ها متواری شده و در میان طایفه لاشار پنهان می‌شود و از طایفه اهوران هم آقای دوست محمد غریب همراه چهار نفر از بستگانش بجرم وابستگی بطایفه مبارکی دستگیر و به تهران اعزام می‌شوند و همه این بی‌گناهان را تحویل دادستانی ارتش می‌دهند و آخرین بازداشتی‌ها هم آقایان کریم‌خان میرلاشاری و علم‌خان مبارکی بودند که در اسپکه و فوج توسط سرگرد میثاقی فرمانده گروهان فوج که فرمانده عملیات است بازداشت و به خاش اعزام می‌شوند و کلیه زندانیان از خاش به تهران منتقل می‌گردند و در تهران و آقایان ایوب‌خان و کریم‌خان و علم‌خان که برایشان پرونده‌ای تشکیل نشده بوده. در بازداشتگاه افسران در تهران زندانی می‌شوند و آقایان اسلام‌خان و میرزاخان و مراد خان به اتفاق سایرین که اتهاماتی بانهازده بودند تحویل دادستانی ارتش می‌شوند و در زندان‌های عادی و عمومی تهران زندانی می‌شوند و آقایان را در تهران و در زندان بگذاریم و به منطقه برگردیم. به علت دستگیری احمدشاه وزن و بیچه‌های دادشاه و همراهانش در بلوچستان (پاکستان) می‌پردازیم. جریان از این قرار بوده بعد از پیدا شدن جسد بانو کارول توسط واجهی که منجر به دستگیری وی و یکی دیگر از اقوام او بنام نوگلک به تهران اعزام و زندانی می‌شوند شهکلی که سرپرست طایفه سرچه‌ای می‌باشد از گرفتاری اقوامش که دادشاه را مصیب آن می‌داند سخت ناراحت می‌شود. بیشتر از این بابت که دادشاه واجهی را بزور کوله بردار نموده و آن را توهینی به طایفه خود می‌دانسته، چون تا آن زمان سابقه نداشته دادشاه از طایفه لاشار و به خصوص طایفه سرچه‌ای که در طول مسیر دادشاه ساکن هستند و کوهستان‌های سرچه سال‌ها پناه گاه دادشاه بوده و هیچ وقت در مدت چهارده سال اشراری وی بی‌احترامی و اجحافی نسبت به بستگان او از طرف دادشاه و همراهانش صورت نگرفته بوده و شهکلی از حرکت گستاخانه دادشاه که به گرفتاری اقوامش انجامید برایش قابل تحمل نبوده است. او یک هفته پس از پیدا شدن جسد بانو کارول و گرفتاری واجهی بسرگرد میثاقی فرمانده عملیات مراجعه می‌کند و می‌گوید: ((من آمده‌ام با شما همکاری بکنم، چون دادشاه باعث گرفتاری اقوام من شده سرگرد از پیشنهاد شهکلی استقبال می‌کند که یکی از سران مؤثر و بانفوذ طایفه لاشاری بدون اجازه و

رضایت مهیم خان حاضر به همکاری گردیده.)) فوراً بوی تعداد پنج قبضه اسلحه برنو تحویل می‌دهد و او را با خود از فنوج به پهره می‌برد، چون آن‌ها در نظر داشتند هر چه زودتر خود را به منطقه سرباز برسانند تا کلیه راه‌ها و گذرگاه‌های مرزی را که احتمال عبور دادشاه می‌رود ببندند و احتمال می‌دانند که دادشاه پس از حادثه تنگ سرچه از مرز خارج بشود و مدتی در آن حدود بماند، بدین خاطر سرگرد میثاقی از پهره به اتفاق شهکلی و چراغ خان شیرانی و صدها مأمور و چریک محلی به طرف سرباز حرکت می‌کنند. در پاسگاه ژاندارم‌ری راسک مستقر می‌گردد و ستاد عملیاتی تشکیل می‌دهد و با همکاری و راهنمایی حاجی کریم بخش سعیدی تعدادی افراد محلی پیدا می‌کند که مراقب راه‌ها و گذرگاه‌ها باشند و یک روز بعد از ورود سرگرد میثاقی به راسک به وسیله یک چوپانی که قبلاً به او سپرده بودند در صورت مشاهده افرادی تفنگی پاسگاه را در جریان بگذارد. چوپان هم که یک روز صبح زود عده‌ای تفنگی را می‌بیند که به طرف مرز در حرکت بوده‌اند جریان را اطلاع می‌دهد مأمورین می‌دانند که احتمالاً آن‌ها تا شب از مرز خارج می‌شوند سرگرد فوراً به چراغ خان و شهکلی می‌گوید: (( شما همین لحظه به وسیله ماشین تا رودخانه شیرین کور بروید.)) چراغ خان به سرگرد می‌گوید: (( امروز کار کار شهکلی است که هم تازه نفس هستند و هم از نظر پیاده روی از دادشاه و افرادش دست کمی ندارند.)) و شهکلی هم می‌گوید: (( شما فقط رد دادشاه را به من نشان بدهید.))

### در نزدیکی مرز پسر دادشاه به دست شهکلی کشته می‌شود

قصد چراغ خان از تشویق شهکلی و فرستادن او بدنبال دادشاه این است که به قول معروف از هر طرف کشته شود اسلام است، چون چراغ خان شهکلی را از طایفه مهیم خان می‌دانست، دشمن خود. به هر جهت چراغ خان و شهکلی همراه تعداد زیادی مأمور چریک خود را به شیرین کور می‌رسانند همان جایی که چوپان آن‌ها را دیده و چوپان را هم همراه می‌برند تارد آن‌ها را نشان بدهد و خیلی زود رد پیدا می‌شود چراغ خان به شهکلی می‌گوید: (( اگر تا چند ساعت دیگر به دادشاه نرسیم، آن‌ها از مرز خارج می‌شوند و شاید امروز خوش نامی نصیب شما باشد.)) چراغ خان می‌گوید: (( ما در



همین جا منتظر شما هستیم.)» شهکلی به اتفاق چهار نفر از بستگانش که با خود آورده بود به نام‌های اسماعیل فرزند عیسی و شهپیک و نهنگ و لال محمد که از ورزیده‌ترین افراد شکارچی و تیراندازان نامی طایفه سرحه‌ای بودند. با سرعت روی رد دادشاه به راه می‌افتند. از قضا در آن لحظه هوا بارانی بود به و بارندگی کم کم شروع می‌شود و بر شدت آن هر لحظه افزوده می‌شود. نقل قول از شهکلی می‌گوید: ((هنوز چند ساعتی از رفتن ما نگذشته بود که بفاصله نزدیکی بهم رسیدیم و گویا آن‌ها هم بر اثر شدت باران پای درخت‌های داز که همان نخل زینتی می‌باشد، توقف کرده بودند و مشغول درست کردن سرپناه بوده‌اند تا خوار بار آن‌ها خیس نشود. ناگهان متوجه همدیگر شدیم تیراندازی آغاز شد و دادشاه همراهانش دست پاچه می‌شوند و فکر می‌کنند عده دولتی هم اکنون آن‌ها را محاصره می‌کنند و و آن‌ها با جنگ گریز با سرعت دست به عقب نشینی می‌زنند. در همین لحظه پسر دوازده ساله او مورود اثابت گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود و تمام باربینه آن‌ها و شش رأس الاغی که همراه داشته‌اند، برجا می‌گذارند و فقط می‌توانند جسد بچه را با خود ببرند و با تاریک شدن هوا و شدت بارندگی درگیری و تیراندازی متوقف می‌شود و آن‌ها که با مرز چندان فاصله‌ای نداشته‌اند.

همان شب خود را به آن سوی مرز می‌رسانند و با صدای تیراندازی چراغ‌خان و افرادش به طرف محل درگیری برآه می‌افتند و زمانی به محل حادثه می‌رسند که هوا تاریک شده بود. تیراندازی متوقف و شش رأس الاغ و تمام باربینه آن‌ها به وسیله ما جمع‌آوری شده بود چراغ‌خان از این پیروزی به دست آمده خوشحال می‌شود و می‌گوید: ((دادشاه تا کنون با مردان روبه‌رو نشده بود.)) و این نقل قول بود از شهکلی که تا هنوز در قید حیات است. البته در زمان تدوین کتاب شهکلی وفات کرده است.

خلاصه، این اولین باری بود که به دادشاه ضربه‌ای وارد می‌شود و چراغ‌خان همان لحظه به وسیله بی‌سیم جریان را به اطلاع سرگرد میثاقی می‌رساند که یک نفر از همراهان دادشاه به قتل رسیده و تمام باربینه او به دست ما افتاده است. سرگرد به آن‌ها دستور می‌دهد شما در محل حادثه توقف نکنید تا



من فردا صبح زود خود را به آنجا برسانم تا رد دادشاه را که به داخل خاک پاکستان رفته با مرزبانان پاکستانی تماس بگیریم. سرگرد خود را روز بعد به محل حادثه می‌رساند و از شهکلی تعریف و تمجید می‌کند. سرگرد بلافاصله با پاسگاه‌مند پاکستان تماس می‌گیرد و از آن‌ها دعوت می‌کند که جهت تحویل گرفتن رد به مرز بیایند و گویا بعد از قتل آمریکایی‌ها به تمام پاسگاه‌های مرزی بلوچستان دستور داده شده که در صورت لزوم با مأمورین ایرانی همکاری نکنند. ضمناً در این زمان هم بین دولت‌های ایران، پاکستان، ترکیه و آمریکا پیمانی هم وجود داشته بنام پیمان سنتو به هر جهت و پس از چند ساعت مأمورین پاکستانی خود را به محل حادثه می‌رسانند و با سرگرد میثاقی ملاقات می‌کنند. سرگرد میثاقی طی یک صورت‌جلسه رد دادشاه را به آن‌ها تحویل می‌دهد تا نسبت به دستگیری آن‌ها اقدام نکنند و سرگرد میثاقی همراه چراغ‌خان افراش با خوشخالی به طرف پهره بر می‌گردند.

### احمدشاه برادر دادشاه همراه زن و بچه‌ها در مرز دستگیر می‌شود

از فتوحات خود به سر لشکر گلپیرا گزارش می‌کنند و از مردانگی شهکلی همراهانش حرفی بمیان نمی‌آورند و بر خورد را بنام چراغ‌خان گزارش می‌کند که فقط صدای تفنگ‌ها را از دور شنیده و حالا به طرف دادشاه می‌رویم آن‌ها وقتی از مرز می‌گذرند، دادشاه جسد پسرش را دفن می‌کند و به برادرش احمدشاه می‌گوید: (( تو همراه زن و بچه‌ها به طرف کوهستانهای مند بروید و من بقیه افراد تفنگی دوباره بداخل برمی‌گردیم و درگیری را شروع می‌کنم تا متوجه بشوند ما از خاک پاکستان برگشته‌ایم و دیگر کسی دنبال شما نباشد و برای مدتی همراه زن و بچه‌ها استراحتی بکنید و از بلوچ‌های اطراف مند کمک بگیرید.)) احمدشاه به اتفاق زن و بچه‌های خود و دادشاه و همراهان به طرف کوهستان‌های مند می‌روند و دادشاه و افراد مسلحش که حدود ده الی پانزده نفر هستند، دو روز بعد از درگیری بداخل برمی‌گردد و عصر همان روزیکه دادشاه از برادرش، زن و بچه‌هایش جدا می‌شود احمدشاه به طور تصادفی با مأمورین گشتی پاکستانی بر خورد می‌کند و بدون هیچ مقاومتی احمدشاه و زن و بچه‌هایشان به اسارت مأمورین پاکستانی درمی‌آیند.

در این لحظه احمدشاه مسلح نبوده و قرار بوده او برای خود از دوستان بلوچ که در اطراف مند ساکن هستند برای خود اسلحه‌ای تهیه بکند و این شانس مأمور پاکستانی بود که احمدشاه مسلح نبود مأمورین آن‌ها را به من د می‌آورند، ولی همان شب پیش از آنکه خبر دستگیری احمدشاه در منطقه پخش بشود، آن‌ها را شبانه به طرف کراچی اعزام می‌کنند، چون می‌ترسیدند اگر بلوچ‌های مند و اطراف از دستگیری احمدشاه، زن و بچه‌های دادشاه با خبر بشوند دست بشورشی بزنند، ولی تا زمانی که این خبر در منطقه پخش می‌شود، احمدشاه، زن و بچه‌های آن‌ها در کراچی بودند و در زندان و خیلی زود زندانیان را تحویل سفارت ایران می‌دهند گفتیم در این زمان دولت ایران و پاکستان جز پیمان نظامی سنتو بودند دوست و متحد همدیگر و پیمان نظامی سنتو در مقابل شوروی و پیمان و رشو بوجود آمده بود. خلاصه، با پخش خبر دستگیری احمدشاه، زن و بچه‌های دادشاه توسط مأمورین پاکستانی و زندانی شدن آن‌ها در کراچی تظاهرات وسیعی بلوچ‌های ساکن کراچی برآه می‌اندازند و خواستار آزادی زن و بچه‌های دادشاه می‌شوند. این تظاهرات چند روز متوالی ادامه پیدا می‌کند و عاقبت بیک زد خود خونینی بین پلیس و بلوچ‌های ساکن کراچی بدل می‌شود که صدها مجروح و چندین کشته بر جا می‌ماند و رهبری این تظاهرات را فردی جوان و تحصیل کرده بنام جماخان رهبری می‌کند و از آن تاریخ بعد جماخان در ردیف افراد سیاسی قرار گرفت و مخالف دولت پاکستان نام برده پس از مدتی زندان آغاز می‌شود و جهت فعالیت‌های سیاسی عازم بغداد می‌شود و تا هنوز هم در آنجا سکونت دارد و بایش آمدن تظاهرات خونین در کراچی زندانیان را تحویل سفارت ایران می‌دهند و خیلی زود به وسیله یک هوا پیمای ایرانی زندانیان را به تهران منتقل می‌کنند. بعد از آن تظاهرات بلوچ‌ها در کویت و کراچی فروکش می‌کند. ضمناً کراچی در آن وقت پایتخت پاکستان بود و چند سال بعد در زمان ژنرال ایوب‌خان پایتخت از کراچی به اسلام آباد منتقل می‌شود.

حالا برگردیم به طرف دادشاه که دوباره به داخل منطقه برگشته بود و هنوز یک هفته از درگیری مرز نگذشته بوده که دادشاه دونفر را در اطراف فنوج به قتل می‌رساند و حضور خود را اعلام می‌کند که باعث

نگرانی تیمسار گلپیرا و میثاقی می‌شود و خواب راحت آن‌ها را بهم می‌زند. دادشاه مدتی بعد از دستگیری احمدشاه، زن و بچه‌هایش اطلاع پیدا می‌کند که درگیری مرز با شهکلی بوده نه با چراغ‌خان. مأمورین دولتی دادشاه برای شهکلی پیغام می‌پرستد که تو قاتل پسر من هستی، ولی اگر به خاطر مهیم‌خان و بقیه طایفه لاشار نبود در یک بامداد دودمان تو را بر باد می‌دادم، ولی افسوس که خبر شده‌ام.

### دادشاه شهکلی را قاتل پسر خود می‌داند

مهیم‌خان و بستگانش به خاطر من زندانی هستند و تو در حق من نامردی کردی شهکلی هم در جواب می‌گوید: (( تو مرا عبدالنبی حاجی شکر حساب نکن ان تو بودی که نامردی کردی. فامیل مرا بنام واجهی کوله بردار خود نمودی و برای من و بستگانم گرفتاری به وجود آوردی و اگر می‌خواهید امتحان بکنید، من آمادگی دارم ما همدیگر و آبا و اجداد خود را می‌شناسیم و اگر از تفنگ تو آتش می‌بارد، از تفنگ من هم آب نمی‌بارد و برای هم خطه نشان می‌کشند. ))

خلاصه، دادشاه به خاطر مهیم‌خان بود یا طرف را می‌شناخت با شهکلی در گیر نمی‌شود و از خون پسر خود می‌گذرد یاد آور می‌شوم پس از درگیری مرز و آمدن سرگرد میثاقی به پهره و گزارش عملیات خود بگلپیرا وی به فوج برمی‌گردد و به شهکلی می‌گوید: (( من از همکاری شما ممنون هستم، ولی به من دستور رسیده که دیگر از همکاری شما عذر بخواهم، چون مقامات بالا فکر می‌کنند صلاح نیست، تفنگ دولتی در دست شما باشد به خاطر اینکه سردار شما مهیم‌خان فعلاً در زندان است و امکان می‌دهند از طرف شما خطری به وجود بیاید.)) شهکلی اسلحه‌ها را تحویل می‌دهد و دست خالی به طرف منزلش تنگ سرحه برمی‌گردد و هدف گرفتن اسلحه از شهکلی این بوده که دادشاه به راحتی بتواند از او انتقام بگیرد، چون در صورت قتل شهکلی و یا بستگانش به وسیله دادشاه او را با طایفه‌ای روبه‌رو خواهند کرد که تکلیف همدیگر را زود روشن می‌کنند و میثاقی با طرح این

برنامه می‌خواست دادشاه شهکلی را زودتر به جان همدیگر بیندازد و خود تماشاچی باشد، ولی دادشاه بود که نخواست با شهکلی درگیر بشود و نقشه سرگرد میثاقی که با همدستی چراغ‌خان طراحی شده بود ورقیبی برای دادشاه پیدا کرده بودند خنثی می‌شود و از گرفتن اسلحه از دست شهکلی که دوطلب همکاری شده بود، بعداً پشیمان می‌شوند.

خلاصه، تعقیب دادشاه طبق معمول ادامه پیدا می‌کند و چند ماهی از آمدن گلپیرا به منطقه می‌گذرد و او به خاطر بیماری از مرکز اجازه می‌خواهد به تهران برگردد. به درخواست او توجه می‌شود او به تهران می‌رود و فردی را بنام تیمسار شریف بجای خود به منطقه می‌پرستد و هنوز چند روزی از ورود وی نگذشته بود. نام برده جهت سرکشی با یک هواپیمای ارتشی از پهره عازم گه می‌شود و هنگام برگشتن از گه چند دقیقه‌ای از بلند شدن هواپیما نگذشته بوده که هواپیما دچار نقص فنی می‌شود و در گه سقوط می‌کند و در دم آتش می‌گیرد و تیمسار شریف به‌مراه چهار نفر دیگر کشته می‌شوند و یکی از همراهان تیمسار یک درجه دار بلوچ بوده به نام صالح‌زهی. چند روزی پس از این واقعه فردی دیگر بنام سرهنگ جباری بجای تیمسار شریف منصوب می‌شود که بر عملیات تعقیب نظارت بکند، ولی فرماندهی عملیات هم چنان بر عهده سرگرد میثاقی بوده. نام برده در این زمان از هر نوع زجر شکنجه‌ای جهت مرعوب نمودن دو طایفه لاشاری مبارکی استفاده می‌کرد و به دستور او چند نفر از طایفه لاشاری و مبارکی را با میله گداخته آهنی بر بدن آن‌ها داغ می‌کنند، به بهانه کمک به دادشاه و جرم جریمه یک کار معمولی و روزمره مأمورین تعقیب بوده و دست آن‌ها برای هر گونه سخت‌گیری اجحاف باز گذاشته می‌شود و از شکایت مردم بی‌گناه بمقامات توجهی نمی‌کردند. بیشتر از شش ماه از کشته شدن آمریکایی‌ها می‌گذشت و حدود سه ماه بود که سران دو طایفه در تهران باز داشت بودند.

## تیمسار شریف در یک سانحه هوایی کشته می شود

یعنی آقایان عیسی خان مبارکی و مهیم خان میرلاشاری و تعهدی که ژاندارمیری و سرلشکر کیکاووسی داده بودند که در صورت زندانی شدن سران دو طایفه مسأله دادشاه در کمتر از چند ماه برطرف می شود، ولی چنین نمی شود بلکه دادشاه با شدت و بی رحمی بیشتر بکشتار مردم بی گناه حوزه بنت فنوج و گه ادامه می دهد. دادشاه از خبر دستگیری برادرش، زن و بچه هایش دیگر کنترل خود را از دست داده بود فرمانده ناحیه ژاندارمیری استان در همین زمان ناامیدی که دادشاه منطقه را به اشوب کشیده و از مأمورین تعقیب و همراهی شیرانی ها نتیجه ای به دست نمی آورد، از طوایف سرحد و از طایفه دلیرنارویی و شه بخش تقاضای کمک می کنند که سردار رحمان خان نارویی و از طایفه شه بخش گل محمد دواطلب شده همراه تعداد زیادی از بستگان خود وارد منطقه می شوند، ولی پس از یک ماه تلاش و پیاده روی بی حاصل بهانه اینکه افراد ما قادر به تعقیب در این کوهستان های صعب العبور سفید کوه و سرحد نیستند عذر خواسته، به منطقه خود بر می گردند و میثاقی می ماند و چراغ خان که در منجلا ب گیر کرده بودند و بظاهر لحظه ای آرام و قرار نداشتند. زمانی در منطقه لاشار وزمانی در منطقه اهوران مشغول سخت گیری بودند و با وجودیکه می دانستند دادشاه در شرایط عادی قدم بداخل منطقه لاشار و اهوران نمی گذارد، چون می دانست رفتن او به آن مناطق گرفتاری برای افراد دو طایفه به وجود می آید و از جریان واجهی و ناراضی شهکلی نگران بود و دیگر حاضر نبود بی جهت دردسر برای دو طایفه فراهم بکند. دادشاه بعد از دستگیری خانوادهاش و برگشتنش به منطقه حوزه بنت فنوج و گه را میدان تاحت تاز خود قرار داده بود و از آن مناطق خارج نمی شد، ولی عملیات تعقیب سرگرمیثاقی ده ها کیلومتر با دادشاه فاصله داشته است. بعد از درگیری مرز توسط شهکلی دیگر هیچ بر خوردی با قوای دولتی و چریک های محلی پیش نمی آید و دماغ مأموری خونی نمی شود و فقط تاوان آن را مردمی پرداخت می کردند که جز طایفه لاشاری و مبارکی بودند که مأمورین بجان آن ها افتاده بودند و تاوان بیشتر را اهالی بنت و فنوج و گه پرداخت می کردند که دادشاه آن ها را رعیت شیرانی ها حساب می کرد.

چند هفته بعد از وقوع حادثه دلخراش حسین آباد و با گزارشات مستند سرهنگ جباری سرگرد میثاقی به تهران اخطار می‌شود و مورود بازخواست و بازجویی قرار می‌گیرد و او را در تهران با آقایان ایوب‌خان و کریم‌خان مواجه می‌دهند و آن‌ها می‌توانند ثابت بکنند که نام برده در فلان جا از فلان کس اینقدر پول نقد و طلا گرفته و عکس چند نفر را که به دستور میثاقی بر بدن آن‌ها داغ نموده بودند بدادستانی ارتش نشان داده می‌شود. پس از یک سلسله بازجویی و تحقیق از میثاقی و گزارشات مستند سرهنگ جباری میثاقی از کار بر کنار می‌شود روانه زندان می‌گردد. در همین زمان که حدود سه ماه از زندانی عیسی‌خان و مهیم‌خان در تهران می‌گذرد و حدود ششماه هم از زندانی اسلام‌خان و میرزاخان و پسرش مرادخان و ده‌ها زندانی دیگر از دو طایفه که در تهران زندانی بودند می‌گذشت. بعد از گذشت ماه‌ها زمان بنفع آقایان مبارکی و لاشاری در حال تغییر بود و از زندانی شدن سران و بستگان دو طایفه هیچ نتیجه‌ای بدست نمی‌آید بلکه دادشاه خشن‌تر از گذشته عمل می‌کند. گلپیرا بعد از گزارشات سرهنگ جباری و زندانی سرگرد میثاقی از رفتار خود که بدون تحقیق بررسی سران دو طایفه را متهم بهمدستی دادشاه نمود و موجبات زندانی شدن آن‌ها را فراهم نموده سخت پشیمان می‌شود.

### سرگرد میثاقی از کار بر کنار و روانه زندان می‌شود

تیمسار گلپیرا روزی دستور می‌دهد کریم‌خان میرلاشاری را بدفتر کارش بیاورند، چون نام برده هم چندین بار تقاضای ملاقات نموده بود تا پرده از روی جنایات سرگرد میثاقی بردارد کریم‌خان را به دفتر کار تیمسار گلپیرا می‌برند و با نهایت عزت و احترام او را می‌پذیرد و می‌گوید: (( من فریب گفتار سرلشکر کیکاووسی را خورودم که مخالف طایفه شما بود و همچنین فریب دروغ‌های سرگرد میثاقی را که او اکنون بسزای اعمال خود رسیده و از کار بر کنار شده و در زندان می‌باشد، من شما را خواسته‌ام اگر پسر عمویت حاضر به همکاری باشد. همین امروز دستور می‌دهم او و سردار عیسی‌خان از زندان آغاز بشوند و شما در این مورد با آن‌ها گفتگو بکنید. )) کریم‌خان می‌گوید: (( بهتر است شما با خود آقایان مذاکره بکنید و از آن‌ها دلجویی

بنمایید.)) تیمسار می گوید: ((من چند روز پیش با آقایان مذاکره کردم آقای مبارکی تا حدی قانع شد، ولی مهیم حاضر به همکاری با من نمی شود.)) کریم خان می گوید: ((پس از من دیگر کاری ساخته نیست. تصمیم گیرنده سران ما هستند و شما مذاکرات خود را بهتر است با آنها ادامه بدهید. شاید به نتیجه برسند.)) پس از مدتی گفتگو کریم خان از دفتر تیمسار خارج می شود و جریان مذاکرات خود را با آقایان ایوب خان و علم خان مبارکی که در یک جا باز داشت بودند بیان می کند و می گوید: ((به نظرم آخرین روزهای زندانی ما و شما باشد من از برخورد تیمسار گلپیرا چنین برداشت می کنم.)) خلاصه، در همین زمان که گزارشات سرهنگ جباری دارد جو را به سود آقایان مبارکی و لاشاری تغییر می دهد و نظر فرمانده ژاندارمری کل کشورهم در حال تغییر است و پادشاه هم از مسافرت طولانی خود از اسپانیا برگشته و در اولین فرصت امیر اسدالله خان علم هم بحضور شاه می رسد و جریان دستگیری عیسی خان مبارکی و مهیم خان لاشاری و بستگان آنها را بعرض شاه می رساند که بدون جهت چندین ماه است، در تهران زندانی هستند شاه به علم می گوید: ((مگر عیسی مبارکی فرماندار نبود، چون هنگام مسافرت شاه در اواسط سال ۱۳۳۵ به پهره عیسی خان فرماندار بودند و از خدمات نام برده در حفظ امنیت منطقه آگاه بودند و شاه به خوبی وی را میشناخت.)) و علم در جواب می گوید: ((نماینده بلوچستان مخالف آنها بود و با همکاری ژاندارمری برای خدمت گذاران شما درد سر و گرفتاری درست کرده اند.)) شاه می گوید: ((دستور میدهم آنها را آغاز بکنند.)) علم با خوشحالی مرخص می شود. دو روز بعد از ملاقات علم آقایان سردار عیسی خان و مهیم خان و ایوب خان و کریم خان و علم خان که در بازداشتگاه افسران زندانی بودند و هیچ گونه پرونده اتهامی نداشتند، آغاز می شوند، ولی آقایان اسلام خان، میرزاخان، پسرش و سایر زندانیان که برای شان پرونده سازی شده بود و اتهاماتی به آنها زده بودند و در زندان شهربانی بسر می بردند، قرار می شود امیر علم موجبات آزادی آنها را هم فراهم بنمایند.

خلاصه، یک ماهی از آزادی آقایان مبارکی و لاشاری می‌گذرد و مرتب با امیر علم درباره آزادی اسلام‌خان و میرزاخان در تماس می‌باشند در همین زمان روزی سپهدامان الله جهان‌بانی به من زل عیسی‌خان مبارکی می‌آید و از زندانی شدن آن‌ها اظهار تأسف می‌کند و می‌گوید: (( پادشاه از کار و عمل ژاندارم‌ری ناراحت می‌باشد که مدت هشت ماه از قتل مهمانان آمریکایی دولت ایران می‌گذرد، هنوز غائله دادشاه حاتمه پیدا نکرده.)) پس از مدت‌ها مذاکره جهان‌بانی پیشنهاد می‌کند که: (( شما جهت حل این مشکل و خاتمه مسأله دادشاه کمک و همراهی بنمایید یا دادشاه کشته دستگیر شود یا تسلیم شده تأمین بگیرد و دست از شرارت بردارد یا از مملکت خارج بشود و لازم است از این سه راه باید یکی با دادشاه انجام بگیرد تا حیثیت دولت ایران بیشتر از این صدمه نبیند و موجبات رضایت پادشاه را فراهم بنمایید که بنفع شما و طایفه شما خواهد بود.))

### آقایان مبارکی و لاشاری پس آزادی به حضور شاه می‌رسند

در آن روز مذاکرات مفصلی با جهان‌بانی انجام می‌شود و او می‌تواند آقایان را قانع و راضی به همکاری بنماید و در آخر عیسی‌خان می‌گوید: (( اگر شخص پادشاه از ما چنین کاری بخواهد دران صورت حاضر به همکاری می‌شویم به شرطی که دست ژاندارم‌ری در کار نباشد و فقط یک دو افسر که مورد اعتماد ما هستند، جهت نظارت بر کار همراه باشند و حتی حاضر نیستیم از ژاندارم‌ری اسلحه هم دریافت بکنیم و باید اسلحه از ارتش به ما تحویل داد بشود.)) جهان‌بانی می‌گوید: (( من تمام این خواسته‌های شما را انجام می‌دهم و لازم است اول ترتیب ملاقات شما را با پادشاه بدهم و بقیه خود به خود ردیف می‌شوند. جهان‌بانی به حضور شاه می‌رسد و برای آقایان تقاضای شرفیابی می‌کند و به آن‌ها وقت ملاقات می‌دهد و در موقع مقرر آقایان عیسی‌خان و مهیم‌خان به اتفاق جهان‌بانی به ملاقات شاه می‌روند و اولین کلمه شاه خطاب به عیسی‌خان این بوده که با بودن شما ما در انظار خارجیان خجالت می‌کشیم که مهمانان ما چندین ماه است کشته شده‌اند و قاتلین به سزای خود نرسیده‌اند. نقل قول از سردار عیسی‌خان وی



می گوید: (( من از گفتار شاه تحت تأثیر قرار گرفتم و گفتم اعلیحضرت برای ما همین قدر کافی است. به شما قول می دهیم یا هم ما کشته می شویم یا مسأله دادشاه تمام می شود. )) پادشاه از گفتار من خوشحال می شود و می گوید: (( تمام کارهای شما را جهان بانی ردیف می کند و آنچه بخواهید برایتان انجام می دهد و پس از پایان ملاقات آقایان به اتفاق جهان بانی از دربار خارج می شوند و با جهان بانی قرار ملاقات می گذارند و دفتر کارایشان بستاد عملیاتی تبدیل می شود و آقای مبارکی می گوید: (( لازم است امیر اسدالله خان علم تنها در جریان کار ما باشد و در تصمیم گیری ها شرکت بنماید. )) که با موافقت جهان بانی روبه رو می شود. نام برده هم در برنامه ریزی ها شرکت می کند و امیر اسدالله خان طوری وانمود می کند که آقایان مبارکی و لاشاری به خواسته من حاضر به همکاری شده اند و از اقوام و بستگان من می باشند. البته آقای خزیمه علم پسر عموی وی نسبت فامیلی با خوانین بلوچستان دارند.

خلاصه، سپهد جهان بانی به سرعت کارها را ردیف می کند و تعداد بیست قبضه اسلحه برنو در تهران به آقایان تحویل می دهد و بنا به پیشنهاد آنها فقط دو افسر از مأمورین ژاندارمری که یکی سرهنگ ژیان است و دیگری سروان خدادادخان ریگی پسر سردار عیدو خان نام برده سالها بوده، بعنوان تبعید در منطقه شیراز خدمت می کند. به خاطر همان گزارشی که چند سال پیش داد بود که در یک درگیری دادشاه و برادرانش کشته شده اند و آن گزارش توسط مهیم خان تکذیب و مورود تایید قرار می گیرد و باعث تبعیدی وی می گردد. خلاصه، در این زمان که سردار عیدو خان فوت کرده و آقایان مبارکی و لاشاری در نظر داشتند، به پاس زحماتی که سردار عیدو خان برای آنها کشیده و به تلافی کمک های آقایان ریگی. در زمان سرگرد میثاقی و به خصوص زحمات هوشنگ خان برادر خدادادخان که در زمان زندانی آقایان اسلام خان و ایوب خان در خاش انجام داده وی در آن زمان شهردار خاش بوده اند و به این خاطر آقایان سردار عیسی خان و مهیم خان می خواستند جبران بکنند و موجبات انتقالی سروان خدادادخان را به بلوچستان فراهم بنمایند،

قرار می‌شود این دو افسر بعنوان ناظر همراه آقایان وارد منطقه بشوند. خلاصه، یک ماه بعد از آزادی آقایان با عزت و احترام عازم بلوچستان می‌شوند، ولی پیش از رفتن به محل اصرار داشتند که باید اسلام‌خان و میرزاخان و تمام بستگان ما از زندان آغاز بشوند و می‌گویند: (( تا اسلام‌خان وارد منطقه نشود، ما دسته کار نخواهیم شد، چون او سرپرست طایفه اهوران است و به کمک او نیاز هست، ولی هم امیر علم و هم جهان‌بانی به آن‌ها قول می‌دهند در مدت یک هفته کمتر یا بیشتر تمام زندانیان شما آغاز می‌شوند، چون پرونده آن‌ها طوری نبود که بلافاصله و بدون ضمانت و تشریفات قانونی آغاز بشوند.

### آقایان مبارکی و لاشاری وارد پهره می‌شوند

و جهان‌بانی می‌گوید: (( من خودم ترتیب آزادی و ضمانتی زندانیان شما را بعهد می‌گیرم و تا شما در پهره مستقر شدید آن‌ها به شما خواهند پیوست و با این اطمینان آقایان به اتفاق سرهنگ ژیان و سروان ریگی به طرف بلوچستان حرکت می‌کنند، وارد پهره (ایران شهر کنونی) می‌شوند، فوراً دسته کار شده و دستور متوقف شدن تعقیب به ژاندارمری و آقایان شیرانی داده می‌شود. در پهره تمام امور جنگی و برنامه کار بعهد مهیم‌خان میرلاشاری گذاشته می‌شود، چون او تنها کسی می‌باشد که می‌تواند دادشاه را ملاقات بنماید. به خاطر اینکه دادشاه سال‌ها از حمایت او و طایفه‌اش برخوردار بوده و دادشاه هم فقط به مهیم‌خان اعتماد دارد.

خلاصه، زمانیکه مهیم‌خان وارد منطقه می‌شود بدیدن زن و بچه‌هایش نمی‌رود و علت آن این بوده زمانی که وی برای خداحافظی اسلام‌خان و میرزاخان بزدان می‌رود و می‌گوید: (( به ما قول داده‌اند که شما تا یک هفته دیگر آغاز می‌شوید و هنگام خداحافظی اسلام‌خان به شوخی می‌گوید: (( آزادی ما مسأله‌ای نیست از قول ما به زن و بچه‌های خود سلام برسائید. )) مهیم‌خان در جواب می‌گوید: (( تا شما و میرزاخان اول پیش زن و بچه‌های خود نروید رفتن من پیش زن و بچه‌هایم حرام است. )) اسلام‌خان می‌گوید: (( مهیم؛ من شوخی کردم. )) ولی او می‌گوید: (( من هم حرف خود را زدم

و به آن پایبند می‌مانم.)) وی بعد از هشت ماه دوری از زن فرزند بدیدن آن‌ها نمی‌رود، دیدار با زن و فرزندانش صورت نمی‌گیرد، کشته می‌شود و ثابت کرد قول و همراهی این است. به اصل مطلب بر می‌گردیم. اولین ملاقات پس از ده روز ورود آقایان به پهره توسط سردار حاجی محمد خان برادر کوچک‌تر مهیم‌خان بادادشاه در منطقه سر کوه صورت می‌گیرد. وی از طرف مهیم‌خان پیغام می‌دهد که: ((من و بستگانم ماه‌ها به خاطر تو زندانی بودیم و خسارت مالی فراوانی متهمل شدیم و شما نزدیک به چهار ده سال است از حمایت من و طایفه‌ام برخوردار بودید و حالا کار به جای رسیده که برای دولت ثابت شده نگهدارنده شما من هستم و فقط دو راه وجود دارد یا تسلیم بشوید یا از بلوچستان برای همیشه خارج بشوید. در غیر این صورت دولت ویل کن ما نیست دوباره زندان و اعدام در انتظار ما می‌باشد.)) نقل قول از حاجی محمد خان می‌گوید: ((من به دادشاه گفتم مقامات دولتی به مهیم‌خان قول شرف داده‌اند، اگر تسلیم بشوی تو مورد عفو قرار می‌گیری.)) حاجی محمد خان می‌گوید: ((در آن روز چهار نفر از بلوچ‌های لاشار همراه من بودند که دادشاه آن‌ها را می‌شناخت و مورد اعتماد او بودند بنام‌های حاجی دادخدا جاوشیری و چمل قادر جاوشیری و دو نفر دیگر که من اسامی آن‌ها را فراموش کرده‌ام.)) وی می‌گوید: ((ما در آن روز مذاکرات مفصلی انجام دادیم که دادشاه حاضر شد با مهیم‌خان ملاقاتی داشته باشد.)) حاجی محمد خان می‌گوید: ((ما پیش از ظهر بود که با دادشاه ملاقات نمودیم و پس از صحبت‌های زیادی که انجام شد به خوردن چای، خرما و کبابی مشغول شدیم. آن‌ها قبلاً یک قوچ کوهی را شکار کرده بودند. دادشاه از دیدن ما ابراز خوشحالی می‌کرد و در همین موقع، بیکی از افرادش دستور داد برو در آن نقطه یک نشانه بگذار تا حاجی محمد خان با تفنگ من تیراندازی بکند.)) نشانه در فاصله بسیار دوری گذاشته می‌شود و دادشاه تفنگش را به دست حاجی محمد خان می‌دهد، تیر به نشانه اثابت می‌کند. دادشاه می‌گوید: ((به نظر من تیراندازی یک مسأله ارثی برای خانواده شما می‌باشد، چون من حدود دو سال پیش هم وقتی در تنگ فنج با کریم‌خان پسرعمویت ملاقات نمودم و تیراندازی او را هم امتحان کردم، باعث حیرت من و همراهانم

می‌شود.)) چون کریم‌خان عادت داشته هیچ وقت تفنگ را به چیزی تکیه ندهد و روی دست به حالت نشسته یا ایستاده تیراندازی می‌کرده است.

## اولین ملاقات با دادشاه توسط سردار حاجی حاجی محمد خان صورت می‌گیرد

وی در آن روز هم تفنگ را بجای تکیه نمی‌کند که باعث تعجب دادشاه و همراهانش می‌شود از دقت و سرعت‌العمل در تیراندازی که گلوله وی دقیق به نشانه اثابت می‌کند. خلاصه، حاجی محمد خان می‌گوید: (( دادشاه بعد از تعریف نمودن از تیراندازی ما به همراهانش دستور می‌دهد و می‌گوید: (( امشب هوا بسیار سرد است و باید مقدار زیادی هیزم جمع بکنیم تا هم شامی تهیه نموده و هم خود را گرم بکنیم اواسط دیمه بوده هوای کوهستان سرکوه بسیار سرد است.)) خود دادشاه به اتفاق همراهانش بلند می‌شوند و همراهان من هم بلند می‌شوند تا در جمع کردن هیزم کمک نمایند، ولی دادشاه قبول نمی‌کند، می‌گوید: (( شما مهمان ما هستید و کنار حاجی محمد خان بنشینید.)) دادشاه تفنگش را به من می‌دهد و به بقیه همراهانش هم می‌گوید: (( تفنگ‌های خود را تحویل آقایان بدهید.)) که آن‌ها هم اطاعت می‌کنند و تفنگ‌های خود را به ما سپردند و به رأی جمع کردن هیزم از ما فاصله می‌گیرند. حاجی محمد خان می‌گوید: (( هر پنج نفر ما مسلح شدیم.)) و می‌گوید: (( اگر من می‌دانستم قصد مهمیم‌خان یا دادشاه کشتن همدیگر است، بهترین فرصت به دست من افتاد.)) وی می‌گوید: (( من یقین داشتم قصد و هدف مهمیم‌خان فقط تأمین دادشاه بود نه قتل او که متأسفانه چنین نشد و تقدیر کار خود را کرد.)) ده روز بعد از این ملاقات دادشاه و مهمیم‌خان به دست همدیگر کشته می‌شوند. حاجی محمد خان می‌گوید: (( ما آن شب سرد را تا صبح نشستیم و از هر دری سخنی گفتیم. صبح زود از هم جدا شدیم و قرار شد ملاقات با مهمیم‌خان یک هفته بعد در نزدیکی فنوج انجام بشود.)) دادشاه می‌گوید: (( به مهمیم‌خان بگویید سراغ ما را از خدا بخش گل‌شاه که ساکن گواش می‌باشد، بگیرند. ما جا و مکان ملاقات را به او می‌گوییم.)) از همدیگر جدا می‌شوند و نقل قولی بود از حاجی محمد خان

میرلاشاری آبادی گواش در شمال فنوج واقع شده و تقریباً پانزده کیلومتری با فنوج فاصله دارد و مربوط به طایفه سردار زهی می‌باشد و طایفه نام برده یکی از طوایف معروف و تاریخی لاشار می‌باشد و خدابخش هم از طایفه سردار زهی است.

خلاصه، مهیم‌خان در موعد مقرر بگواش می‌رود با خدا بخش تماس می‌گیرد. او می‌گوید: (( دادشاه برای من پیغام داده که به شما بگویم آن‌ها فردا در یک دربندی بنام مدوحی که در شرق فنوج و در ده الا دوازده کیلومتری واقع شده، منتظر می‌باشد. مهیم‌خان خدابخش را برمی‌دارد به طرف فنوج می‌روند و منزل محمد عمر خان ملک نژاد وارد می‌شوند و موسی خان میربل برهانزی که از همراهان و دوستان قدیمی عیسی خان مبارکی هستند هنگام رفتن مهیم‌خان از بهره به طرف فنوج جهت ملاقات دادشاه اصرار می‌کند که مرا همراه خود ببرید تا من هم دادشاه را ببینم مهیم‌خان وی را همراه خود می‌برد بلاخره. صبح روز بعد مهیم‌خان به اتفاق محمد عمر خان و موسی خان و خدابخش گلشاه و دو سه نفر دیگر از بستگان خدابخش به طرف مدوحی که محل ملاقات است می‌روند. نقل قول از محمد عمر خان ملک نژاد وی می‌گوید: (( در آن روز فقط یک قبضه کلت کمری همراه مهیم‌خان بود و یک کلت هم همراه موسی خان و بقیه ما دست خالی بودیم، چون مهیم‌خان می‌گفت باید دادشاه اطمینان پیدا بکند که هدف ما فقط تأمین دادن او می‌باشد، لزومی ندارد که ما مسلح بدیدن او برویم. )) محمد عمر خان می‌گوید: (( ما پس از چهار پنج ساعت راه پیمایی به مدوحی رسیدیم که دادشاه و همراهانش ساعت‌ها پیش در آنجا حضور داشتند و وضعیت ما را از دور کنترل می‌کردند. )) ملاقات صورت می‌گیرد دادشاه بگرمی از مهیم‌خان استقبال می‌کند و دست او را بوسید و با ما بقیه هم دستی می‌دهد و نشستیم بقیه همراهان دادشاه ما را محاصره کردند و به حالت آماده باش در آمده بودند.

## مهیم خان در نقطه‌ای بنام مدوحی با دادشاه ملاقات می کند

صبحت از تسلیم و تأمین شروع شد و مهیم خان تمام جریانات را برای دادشاه تعریف می کرد که فعلاً برای تو دو راه وجود دارد یکی تسلیمی و دیگری خارج شدن از بلوچستان در غیر این صورت دولت از ما دست بر دار نیست. می گوید: (( سپهد جهان بانی به من قول شرف داده که از پادشاه برای شما و همراهانت درخواست عفو بکند. )) مهیم خان می گوید: (( جهان بانی افسری است که شاه به او احترام زیادی می گذارد، چون او را فاتح بلوچستان می داند و همان کسی است که دوست محمد خان خان بار کزهی را شکست داد و بعد برایش درخواست عفو نمود و رضاشاه هم دوست محمد خان خان را بخشید، ولی عاقبت خودش با کشتن دونفر از نگهبانانش برای خود گرفتاری درست کرد. مهیم خان می خواست به دادشاه بگوید پشت کار شما را یک مرد خوش قول و مقتدر گرفته که من به او اطمینان دارم، ولی دادشاه در جواب می گوید: (( من به قول قرار گجرها اطمینانی ندارم. )) ولی مهیم خان می گوید: (( توبه قول من اعتماد کن اگر برای تو گرفتاری پیش آمد من در کنار تو هستم و اگر دولت تو را بکشد من هم خود را بکشتن می دهم و اگر تو را زندانی بکنند من کاری می کنم که در کنار تو زندانی باشم. )) دادشاه می گوید: (( من هم گفت های تو را قبول دارم، ولی از گجر هیچ اطمینانی نیست و اگر آن ها راست می گویند و به شما دروغ نمی گویند. باید اول احمدشاه را آغاز بکنند تا من به قول آن ها اعتماد بکنم. )) مهیم خان هم می گوید: (( به نظر من هم پیشنهاد تو بسیار منطقی می باشد و لازم است در ملاقات بعدی که سرهنگ را با خود می آورم شما همین پیشنهاد را مطرح بکنید. یقین دارم سرهنگ هم به شما جواب مثبتی خواهد داد و قرار مدار ملاقات بعدی و محل آن تعیین می گردد که در روز جمعه آینده که پنج روز دیگر است. یعنی روز بیستم دیماه سال ۱۳۳۶ و در نقطه‌ای در دامنه هشت کوه بنام زمین هارون که در نزدیکی قریه آبگاه است ملاقات صورت بگیرد. )) محمد عمر خان می گوید:

۱ گجر بر گرفته از کلمه قاجار که در دوره قاجار و بلوچستان به نظامیان گفته میشد

(( در همین موقع که بلند شدیم خدا حافظی بکنیم، موسی خان میربل خود را معرفی کرد و شروع به صحبت نمود که من در زمان رضا شاه ژاندار بودم و بعد به دست من چند نفر کشته می شود و من هم سالها اشرار بودم، وزن و بچه های من هم مدتی اسیر می شوند، ولی وقتی من تسلیم شدم زن و بچه های مرا آغاز کردند و از آن زمان به بعد همراه سردار عیسی خان هستم. )) دادشاه وقتی متوجه شد که این اقا از طایفه لاشار نیست ناراحت می شود و خطاب به موسی خان می گوید: (( من، زن و بچه ای که اسیر دو دولت شده و به دست نا محرم افتاد به دیگر آن زن و بچه را من لازم ندارم و اگر آغاز هم بشوند، خودم آن ها را می کشم و آن بلوچ من نیستم که چنین زن بچه ای را تحویل بگیرم. من خواستار آزادی آن ها نیستم من فقط آزادی برادرم احمد شاه را می خواهم. )) محمد عمر خان می گوید: (( دادشاه وقتی این آخرین جمله را گفت بدنش شروع به لرزیدن کرد و گفت حیف که مهیم خان همراه است و مهیم خان فوراً او را بغل می کند و بگوشه ای می برد و من هم موسی خان را که از حرف های دادشاه به خشم آمده بود بغل کردم به کناری بردم. موسی خان با صدای بلند گفت دادشاه فکر می کند مادر فقط او را زاییده من موسی خان را و ادا را بسکوت و آرامش نمودم که فعلاً صبر حوصله لازم است. ما شما برای درگیری نیامده ایم و تو را تمام مردم بلوچستان می شناسند. )) از آن طرف دادشاه هم با صدای بلند می گوید: (( اگر بدانم در ملاقات بعدی غیر از بلوچ های لاشار کسانی دیگر همراه تو باشند حاضر به ملاقات نمی شوم و یقین پیدا می کنم خبرهای که به من رسیده درست می باشد و قصد گجرها چیز دیگری است و شما را هم فریب داده اند. ))

### دادشاه با ملاقات نمودن با سرهنگ موافقت می کند

محمد عمر خان می گوید: (( دادشاه پس از بیان این مطالب و شرایطش به اتفاق همراهانش از ما جدا شد و به طرفی رفت و می گوید در آن روز همراهان دادشاه پانزده نفر بودند و ما هم به طرف فنوج برگشتیم و روز دیگر به اتفاق هم به طرف پهره حرکت نمودیم که سردار عیسی خان و سرهنگ ژیان و

سروان خدادادخان منتظر آمدن مهیم خان و نتیجه ملاقات بودند.)) این بود نقل قولی از محمد عمرخان ملک نژاد شاهد عینی. خلاصه، همان روزی که مهیم خان از فنوج برمی گردد، چند ساعت پیش آقایان اسلام خان مبارکی و میرزاخان و تمام زندانیان از تهران وارد پهره شده بودند که مهیم خان از دیدن آن‌ها بسیار خوشحال می شود و به اسلام خان می گوید: (( من به قول خود وفا کردم تا هنوز زن و بچه هایم خود را ندیده ام.)) اسلام خان می گوید: (( مهیم تو شوخی هم سرت نمی شود چرا گناه زن بچه را بگردن من انداختی؟!)) اسلام خان سردار طایفه اهوران انسانی است، خوش صحبت و خوش برخورد، مهمان نواز و بهتر است بگوییم او از تمام صفات نیک و برجسته یک انسان کامل برخوردار بوده به اصل مطلب برمی گردیم. روز موعود روز سر نوشت ساز نزدیک است و آقایان سردار عیسی خان به اتفاق اسلام خان مهیم خان و سروان ریگی همراه تعدادی از اقوام و بستگان دو طایفه به وسیله چهار کامیون نظامی از پهره به طرف آبگاه حرکت می کنند. در نظر دارند ستاد خود را در این آبادی که با محل ملاقات فقط ده الی دوازده کیلومتر بیشتر فاصله ندارد بر پا بکنند وارد آبگاه می شوند و منتظرند. صبح روز جمعه سرهنگ ژیان که به گه رفته بود وارد آنجا بشود، چون قرار ملاقات در عصر روز جمعه گذاشته شده بود که مهیم خان به اتفاق سرهنگ ژیان به محل ملاقات بروند و پیش از ظهر قاصد دادشاه بنام صوبان وارد آبگاه می شود و به مهیم خان اطلاع می دهد: (( مرا دادشاه فرستاده که او در زمین هارون منتظر شما است.)) صوبان پس از رساندن پیغام می گوید: (( دادشاه به من گفته زود بر گردم، ولی مهیم خان فکر می کند ممکن است صوبان وضعیت ما را بیان کند که این همه افراد و ماشین در آبگاه جمع هستند و دادشاه حاضر بملاقات نشود به صوبان می گوید: (( تو کمی صبر کن به اتفاق هم برویم او هم ناچار قبول می کند.

آقایان منتظرند تا سرهنگ ژیان از گه برسد، ولی نزدیک ظهر به وسیله بی سیم خبر می رسد که ماشین سرهنگ بین راه گه به هیچان خراب شده و آن‌ها منتظرند از گروهان ژاندارمری گه ماشینی برسد. وقتی این خبر به



مهیم خان و سایر آقایان می‌رسد و می‌دانند سرهنگ در موعد مقرر نخواهد رسید و برای دادشاه هم ممکن است سوتفاهم به وجود بیاید و دیگر حاضر به ملاقات نشود. ناچار می‌شوند به راننده کامیونی که از تهران همراه آقایان آمده بود بنام گروهبان محمودی که ترک بودند پیشنهاد می‌کنند که تو حضری به جای سرهنگ همراه مهیم خان بملاقات دادشاه بروی، چون او نمی‌داند سرهنگ کیست و از لباس درجه هم اطلاعی ندارد و گویا گروهبان ترک از نظر قیافه هم از سرهنگ ژیان یزدی خوش‌هیكل تر بوده است. راننده بیچاره که اجلس آمده از این پیشنهاد استقبال می‌کند و داوطلب رفتن به قتل گاهش می‌شود. ضمناً دادشاه در ملاقات اولی با مهیم خان گفته بود: ((اگر مشاهده بکنم همراهان تو مسلح باشند با تو ملاقات نمی‌کنم و هم نباید همراهان تو غیر از بلوچ‌های لاشار باشند و فقط خود شما می‌توانید مسلح باشید نه همراهانت.)) خلاصه، زمان حرکت فرا می‌رسد، مهیم خان همراهان خود را قبلاً انتخاب کرده بود فقط می‌گوید: ((تنها صلاح نیست که موسی خان همراه باشد، چون در ملاقات مدوحی بین او و دادشاه مشاجره‌ای در گرفته.))

### دادشاه و مهیم خان وارد جنگی ناخواسته می‌شوند

موسی خان که اجل دامن او را هم گرفته بود بسیار اصرار می‌کند که: ((باید مرا همراه ببرید تا دادشاه فکر نکند من ترسیده‌ام.)) بلاخره با اصرار موسی خان و تایید آقایان مهیم خان هم ناچار رضایت می‌دهد و به این آقایانی که داوطلب همراهی با مهیم خان بودند فقط یک اسلحه کمربندی داده می‌شود جهت احتیاط، چون هدف مهیم خان فقط تأمین و تسلیمی دادشاه بود و همراهان وی عبارتند از ۱- محمد عمر خان ملک ژاد ۲- موسی خان میربیل ۳- یوسف خان مبارکی ۴- کریم خان متسینگی ۵- شهر رضا کدخدایی ۶- کدخدا حسن ۷- پسر حسن ۸- خدابخش گلشاه ۹- گروه بان محمودی ۱۰- استوار میرزا حسن یاد گاری ۱۱- صوبان قاصد دادشاه.

نامبردگه همراه مهیم خان به طرف زمین هارون حرکت می‌کنند. مهیم خان و خدابخش بر یک شتری سوارند و نام برده رابط بین مهیم خان

ودادشاه بوده و بقیه تمام آقایان سوار الاغ می‌باشند و تنها شهرضا و حسن و پسر حسن و صوبان پیاده به طرف مقصد همراه آقایان می‌روند. ضمناً تنها استوار یادگاری جهت احتیاط بیک مسلسل دستی بنام تامسون مسلح می‌باشد و آن را زیر کت خود پنهان نموده که معلوم نباشد. قبلاً به او گفته شده هر کجا مهیم‌خان اشاره کرد از الاغ پیاده شود و خود را مخفی نماید و اگر یک درصد احتمال درگیری پیش آمد، او با مسلسل سنگرهای دادشاه و افرادش را زیر آتش بگیرد تا افراد دادشاه نتوانند با دقت تیراندازی بکنند و یادگاری خود را در نزدیکی محل ملاقات مخفی بنماید و منتظر باشد چه اتفاقی می‌افتد. با این نقشه و حساب وی را همراه می‌برند. زمانیکه به محل ملاقات نزدیک می‌شوند، مهیم‌خان بیادگاری اشاره می‌کند و او هم زود از الاغ پیاده می‌شود و خود را در پشت نخل‌های خرما پنهان می‌کند که با محل ملاقات چندان فاصله‌ای ندارد. حالا از وضعیت و کروکی محل ملاقات که دادشاه جنگی کار آزموده تعیین کرده بود گفته شود وی در قله کوهی کم ارتفاع در دامنه‌های بسیار دور از هشت کوه که در طرف شرق قله کوه زمین مسطحی قرار دارد و راه آمدن مهیم‌خان و همراهانش از آن زمین هموار می‌باشد که تا پای کوه ادامه دارد و دادشاه همراهانش می‌توانند حتی بدون دوربین هم تعداد افراد را شناسایی بکنند و بدانند مسلح هستند یا نه. از طرفی در آن روز قرار ملاقات در زمین هارون بود که در آن چشمه‌آبی وجود دارد تعدادی نخل خرما و قرار بوده در آن نقطه ملاقات صورت گیرد، ولی دادشاه حدود دویست متر پشت نخلستان زمین هارون به طرف شمال و در پای همان قله کوهی که بان اشاره شد سنگر گرفته و بین زمین هارون تا پای قله کوه زمین کاملاً صاف و هموار است که حتی سنگ کوچک هم وجود ندارد. این بود وضعیت صحنه نبرد نقل قول نیست خودم بانجا رفته‌ام و محل درگیری را مشاهده کرده‌ام. خلاصه، نفرات دادشاه در قله کوه و دامنه‌های آن سنگر گرفته‌اند و لول تفنگ‌هایشان به طرف پایین نشانه رفته‌اند. تنها دادشاه در بیست متری پایین کوه در زمین صافی ایستاده و منتظر رسیدن مهیم‌خان می‌باشد. وقتی مهیم‌خان و همراهانش وارد زمین هارون می‌شوند و از شتر پیاده می‌شود

و همراهان او هم از الاغ‌ها پیاده می‌شوند، مهیم‌خان فکر می‌کرد دادشاه باینجا خواهد آمد، ولی لحظه‌ای بعد صدا می‌زنند: (( بیاید بالا که ما در اینجا منتظر هستیم. )) مهیم‌خان هم که از قصد و نقشه دادشاه آگاه نیست که او تصمیم خود را گرفته و می‌خواهد سرهنگ را به گروگان ببرد. مهیم‌خان و همراهانش به طرف دادشاه می‌روند که تنها در پای کوه ایستاده و نفراتش در پشت تخته سنگ‌ها سنگر گرفته‌اند و لول تفنگ‌های شان به طرف پایین آماده شلیک است.

### بحث‌های تندی بین مهیم‌خان و دادشاه ردوبدل می‌شود

دادشاه پس از سلام علیکی با مهیم‌خان و معرفی سرهنگ بی‌درجه و رسیدن همراهان مهیم‌خان یکی یکی پشت سر او می‌استند وی به دادشاه می‌گوید: (( به نشینیم صحبت بکنیم. )) دادشاه می‌گوید: (( نه خان من حرف زیادی برای گفتن ندارم آمده‌ام، از تو خداخافظی بکنم و بگویم تو و مرحوم میرهوتی خان و طایفه‌لاشار برای ما زحمت کشیده‌اید و امیدوارم تمام نیکی‌ها را بر باد نکنید و لجبازی را کنار بگذارید و به حرف من گوش کنید. اگر دولتی‌ها به من تو راست می‌گویند و هدف آن‌ها تسلیمی من است، به سرهنگ بگو همراه من بیاید و زمانی که برادرم آغاز شد و نزد من برگشت همراه سرهنگ می‌آیم و تسلیم می‌شوم و در آن صورت می‌دانم قول و وعده آن‌ها درست می‌باشد، و گرنه من امروز آمده‌ام سرهنگ را با خود ببرم. )) مهیم‌خان که انتظار چنین عملی را از طرف دادشاه نداشت می‌گوید: (( من آمده‌ام ترا از این گرفتاری و دربدری نجات بدهم همین است مزد همراهی من و بستگانم که تازه از زندان آغاز شدیم و تمام گرفتاری‌های ما به خاطر تو بود رسم بلوچی همین است. آیا می‌دانید چه می‌گویید؟ این خواسته تو را یک بیوه زن لاشاری قبول نمی‌کند از من. می‌خواهید همراهم را تحویل شما بدهم و زنده برگردم و بگویم همراه مرا دادشاه از من گرفت و به گروگان برد؟ آیا فراموش کرده‌اید چهارده سال پیش پدرت کمال نزد پدرم آمد و گفت ما آمده‌ایم، به شما و طایفه‌لاشار پناه آورده‌ایم و او هم قبول کرد و اکنون نه کمال زنده است و نه میرهوتی خان، ولی ما به احترام

همان گفته پدرم هنوز هم تو را پناهنده خود می دانیم، بدون اینکه تا بحال بین من و توقول قراری باشد؟ تو می خواهی کسی که به اطمینانی من به ملاقات تو آمده و من او را همراه خود آورده ام در نظر دارید، او را گروگان ببری؟ تو باید بگوی تا برادرم آغاز نشود تسلیم نمی شوم این شد یک حرف حساب و حرف شما باید همان حرف باشد که در ملاقات اولی گفتم و من هم با آن پیشنهاد موافق بودم که اول احمدشاه آغاز بشود و بعد مسأله تسلیمی مطرح گردد.)) ولی دادشاه می گوید: (( بحث زیاد فایده ندارد. به من اطلاع رسیده از قصد تو و گجرها آگاهم که اگر تسلیم بشوم با من چه معامله ای می کنند.)) دادشاه می گوید: (( من یکی از همراهان تو رانمی شناسم چرا از بلوچ های لاشار کسی همراهت نیست آن ها نامحرم بودند.)) مهیم خان می گوید: (( دادشاه اگر من قصد دیگری داشتم خوب نگاه کن یکی از همراهان من تفنگی در دست دارد و می دانی اگر من بفکر کشتن تو بودم اگر سایر طوایف لاشار شما را پناهنده خود می دانند و فکر می کنید با تو در گیر نمی شوند، ولی به نظر من کافی بوده تفنگ به شهکلی می دادم، چون او دیگر تو را پناهنده نمی داند و تو را دشمن خود می داند. دادشاه تو بگو نه من تسلیم می شوم و نه از بلوچستان خارج می شوم. من می توانیم برگردم و بگویم دادشاه هیچ شرایطی را قبول نمی کند به جز آزادی برادرش و نه اینکه بگویی من سرهنگ را بگروگان می برم. آیا تو چنین نامردی را در ما سراغ داری؟!)) دادشاه می گوید: (( مرا نترسان.)) جلو می آید مچ دست سرهنگ گروهان بیچاره را می گیرد که می خواست در نقش سرهنگ بازی کند. دست او را محکم می گیرد و می خواهد او را با خود ببرد و بلافاصله دست دیگر او را مهیم خان می گیرد که مانع بردن او بشود. دادشاه فریاد می زند مهیم خان آن بالا نگاه کن لجبازی را کنار بگذار منظورم نگاه کرده بالا نشان دادن لول تفنگ ها بود که به طرف مهیم خان و همراهانش نشانه رفته بودند و این بند از شعر لال بخش در این جا صدق می کند که از قول مهیم خان می گوید: (( منی هفت پشتا نکت چوشین کار = همراهی ندات هیچ بار = نامردی نمیت لاشار.))

## آغاز درگیری و کشته شدن مهیم خان و دادشاه

ولی دیگر مهیم خان اصرار گفتگو را بی فایده می دانست. تصمیم خود را می گیرد. در همین لحظه ای که یک دست گروه بان در دست دادشاه است و دست دیگرش در دست مهیم خان و مهیم خان دست دیگرش را داخل جیب کتش می برد، هفت تیر آماده شلیک را به سرعت در می آورد و آن را بر بناگوش دادشاه شلیک می کند. دادشاه شاه به طرف زمین سرنگون می شود و در دریک لحظه همراهان دادشاه که حدود بیست نفری بوده اند بروی افرادی که در چند متری آن ها و در یک زمین صاف در مقابل آن ها ایستاده بودند، شلیک می کنند و در دم تمام همراهان مهیم خان نقش زمین می شوند. خود مهیم خان در همان اولین شلیک یک گلوله به دستش و یکی پایش اثابت می کند که چندان کاری نبوده اند. او خود را سریع به تخته سنگی می رساند که در دامنه کوه قرار داشته و با سنگر افراد دادشاه چند متری بیشتر فاصله نداشته شروع بتیراندازی می کند گفته بودیم تنها یک قبضه تفنگ برنو در دست خود مهیم خان بوده و بقیه همراهان با کلت کمتری مسلح بوده اند و مسلسل هم به دست استوار یادگاری بوده که از خود یادگاری و داستانی بجا نگذاشت و فاصله او با محل درگیری حدود صد متری بوده و مسلسل تامسون یک اسلحه تهاجمی و خیابانی است و شاید یادگاری فکر می کرده شلیک از راه دور اثری و فایده ای ندارد، ولی می توانست نزدکتر برود. او بدون شلیک یک گلوله به طرف آبگاه فراری می کند و آتشه امی که از وی انتظار می رفت ظاهر نمی شود. به هر جهت مهیم خان با وجودیکه از ناحیه دست و پایش مجروح شده بود می تواند سی و پنج گلوله با برنو شلیک نماید و همراهان دادشاه هم پس از چند شلیک که زنده ای را بر روی زمین مشاهده نمی کنند، سریع به طرف هشت کوه ودشت کهنان متواری می شوند. وقتی محمدشاه متوجه می شود از همراهان اثری نیست و تیراندازی هم متوقف شده و مهیم خان هم که در جای مناسبی سنگر گرفته بود می تواند همراهان دادشاه را فراری دهد. در همین لحظه مهیم خان به خیالش همه افراد دادشاه فرار کرده اند. مشغول بستن پایش با شال گردن می شود و محمدشاه هم وقتی متوجه شد

که همراهان او را تنها گذاشته‌اند و تیراندازی قطع می‌شود. محمدشاه برادر کوچک‌تر دادشاه از جایش بلند می‌شود به سراغ دادشاه می‌رود، می‌خواهد تفنگش را با خود ببرد محمد خود را به جسد می‌رساند. مشغول باز کردن قطار فشنگ دادشاه می‌شود که ناگهان متوجه می‌شود مهیم‌خان در فاصله ده متری نشسته و مشغول بستن پای خود می‌باشد و پشتش به طرف او می‌باشد و تفنگش را تکیه داده محمد صدا می‌زند: مهیم‌خان هنوز تو ((زنده هستی؟)) هر دو نفر به سرعت لول تفنگ‌های خود را به طرف همدیگر می‌گیرند و شلیک می‌کنند و گلوله‌ها به نقاط حساس بدن هر دو طرف اثابت می‌کند و کشته می‌شوند. محمدشاه بر روی جسد دادشاه می‌افتد سردار شجاع و قهرمان لاشاری هم در فاصله ده متری دادشاه جان می‌سپارد. جا دارد در اینجا به این چند سطر شعر از لال بخش توجه بکنیم که می‌گوید: ((

هیچ کسن نکنت دا وا یا = چوشین بی گومین سودا یا

غیرا تیغ جنین دودا یا کار نین بز دلین مردانی = پهر بندین محل گردانی

ای کارنت تیغ جنین میرانی لاشاری بلا به زیرانی = ای تیغت زره برین جوهر دار

تپانا برنت وقت کار چهار ده سال وتش گهراه کت = گلزارین زمینش سیاه کت

خانا معامله کوتاه کت راجانا ندنت آزارا = په حیر برکت سردارا))

به اصل مطلب برمی‌گردیم. ماجرای درگیری و ردوبدل شدن صحبت‌های دادشاه و مهیم‌خان نقل قول از محمد عمرخان ملک نژاد است که تنها او بود از جمع همراهان مهیم‌خان جان سالم بدر می‌برد وی می‌گوید: ((وقتی دادشاه بزمین افتاد تیراندازی شروع شد همراهان ما، چون برگ درخت به زمین ریختند و به غیر از مهیم‌خان که گلوله اول را شلیک کرد، محمد عمرخان و خدا بخش جان سالم بدر می‌برند و دادشاه به زمین افتاد. در همین موقع فقط موسی خان توانست گلوله‌ای به طرف دادشاه شلیک کند. ما بقیه همراهان فرصت نکردیم دست به اسلحه ببریم. اسلحه ما فقط یک کلت کمری بود که در مقابل افراد دادشاه که با تفنگ‌های دور زن مجهز بودند

و در پشت تخته سنگ‌ها سنگ‌ها گرفته بودند کارایی نداشتند.)) می‌گوید: (( تصادفاً من که در پشت سر مهیم‌خان ایستاده بودم، وقتی شلیک شد خود را بداخل آبریدگی کوچکی که کنار من بود انداختم و دراز کشیدم تا نفرات دادشاه فکر بکنند من هم کشته شده‌ام.)) می‌گوید: (( کمتر از پنج دقیقه تیراندازی متوقف شد می‌خواستم بلند بشوم، بینم مهیم‌خان در چه خالی است که صدایی بلند شد گفت مهیم‌خان تو هنوز زنده‌ای که بفاصله یک نفس کشیدن صدای دو گلوله هم‌زمان بلند شد و دیگر خاموشی حکم‌فرما گردید و چند لحظه بعد من برخوادم مشاهده کردم، مهیم‌خان بفاصله ده متری دادشاه افتاده و محمد به روی جسد دادشاه سرنگون شده و درحال جان‌کندن بود و من هم با کاردی که همراه داشتم چند ضربه به گلوی محمد وارد کردم و او به کنار دادشاه افتاد و جسد مهیم‌خان را هم بغل کردم و به کنار بقیه اجساد گذاشتم. متوجه شدم یوسف‌خان مبارکی تا هنوز زنده می‌باشد. کنار او نشستم به من گفت تفنگ مهیم را بردار، سنگ بگیر. من هم تفنگ را برداشتم و در کنار تخته سنگی نشستم و منتظر آمدن کمک بودم و از آن طرف هم سردار عیسی‌خان و اسلام‌خان و سروان خدادادخان ریگی و سایر همراهان وقتی صدای تفنگ را شنیدند، سوار ماشین شده و به طرف زمین هارون حرکت می‌کنند و در مدت کمتر از یک ساعت خود را به محل حادثه می‌رسانند، ولی دیگر زنده‌ای وجود ندارد.))

ملک نژاد می‌گوید: (( با رسیدن آقایان من هم بلند شدم و گفتم زنده تنها من هستم و آقایان یوسف‌خان و گروه‌بان محمودی هر دو به شدت زخمی هستند و از یادگاری هم خبر ندارم به نظرم او هم کشته شده، چون صدای مسلسل او بلند نشد.)) سروان ریگی می‌گوید: (( نگران یادگاری نباش‌ای کاش او هم در کنار مهیم‌خان مرده بود ما او را بین راه دیدیم که سالم به طرف آبگاه درحال فرار بود.)) استوار یادگاری وقتی به سروان ریگی می‌رسد می‌گوید: (( به نظرم همه کشته شدند سروان ریگی از ماشین پیاده می‌شود لول برنو را به طرفش می‌گیرد عیسی‌خان مانع می‌شود.)) و به سروان ریگی می‌گوید: (( با کشتن یادگاری دیگر کاری درست نمی‌شود او را با خود سوار کرده به طرف محل حادثه می‌برند و مشغول جمع‌آوری

اجساد می‌شوند و گروه‌بان محمودی وقتی سروان ریگی را می‌بیند شروع بداد فریاد و فهاشی می‌کند.)) و به سروان ریگی می‌گوید: (( بیا نامرد مرا راحت کن.)) وی هم بالا فاصله گلوله‌ای به مغز او خالی می‌کند و او را راحت می‌کند. در همین لحظه سروان ریگی متوجه صوبان قاصد دادشاه می‌شود نام برده هم بی‌خیال در کنار آن‌ها ایستاده از وی سؤال می‌کند که: (( آن دو جسد متعلق به که می‌باشند؟)) او می‌گوید: (( آن یکی دادشاه و دیگری برادرش محمد می‌باشد.)) ریگی می‌گوید: (( برو کنار آن‌ها بایست.)) او هم بدون وحشت و ترس از مرگ می‌رود کنار دادشاه می‌ایستد سروان ریگی به طرف او شلیک می‌کند و گلوله بسینه او اثابت می‌کند. باز هم بدون اینکه اه و ناله‌ای از دهن او خارج بشود آخسته به زمین می‌نشیند و پشت سر می‌افتد و جان می‌دهد. کدخدا حسن از کدخدایان مشهور و نوه میرعالی است که مردانه جان می‌دهد. همه از شجاعت و شهامت صوبان شگفت‌زده می‌شوند که مرگ را با مردانگی استقبال نمود و در کنار اقوامش دادشاه به زمین می‌افتد و در همین لحظه حسن فریادی می‌زند همه را بکشتن دادی چرا این بی‌گناه را کشتی و با دادن چند حرف زشت با کارد به طرف سروان ریگی حمله می‌کند که محمد عمرخان جلو او را می‌گیرد و می‌خواهد کارد را از دست حسن بگیرد که سه انگشت وی بریده می‌شود. همانطوری که با محمد عمرخان گلاویز بود سروان ریگی نزدیک می‌شود و لول تفنگش را به سینه حسن می‌گذارد شلیک می‌کند و او به طرفی پرت می‌شود و جان می‌دهد.

### با کشته شدن دادشاه هم‌ران‌ش متفرق می‌شوند

این عمل سروان ریگی با اعتراض شدید حسین خان میرلاشاری فرزند جلال‌خان مواجه می‌شود، می‌گوید: (( پسرش و پسرعمویش کدخدا شهرضا به دست افراد دادشاه کشته شدند. این‌ها طایفه مهیم‌خان بودند لول تفنگش را به طرف سروان ریگی دراز می‌کند که عیسی خان جلو او را می‌گیرد حسین خان نوه خاله سردار عیسی خان مبارکی است.)) خلاصه، سروان ریگی از کشتن حسن اظهار تأسف می‌کند که من او را نشناختم فکر کردم او فامیل



صوبان است والا اگر می دانسم او از طایفه لاشاراست و همراه مهیم خان است، اگر کارد را بشکم من می زند عکس العملی نشان نمی دادم. به هر صورت در زمان جنگ چنین اتفاقاتی رخ می دهد و دومین نفر که از همراهان مهیم خان جان بدر برد آقای خدابخش گلشاه بود که در فاصله نچندان دوری از شتر مهیم خان مواظبت می کرد و ناظر بر جریانات بوده خدا بخش می گوید: (( وقتی مشاهده کردم صوبان و حسن به دست سروان خدادادخان کشته شدند فکر کردم دیگر قاصد کشی شروع شده من هم که مسلح نبودم و کارم در آن وقت نگهداری از شتر مهیم خان بود. سریع از محل حادثه دور شدم و از راه فنوج به طرف گواش برگشتم گواش نام آبادی می باشد که تقریباً در پانزده کیلومتری فنوج واقع شده. ))

خلاصه، کلیه اجساد را داخل کامیون های ژاندارمری می گذارند و به آبگاہ می آیند. در این لحظه هوا تاریک می شود جسد حسن و پسرش و شهرضا و صوبان را تحویل بستگان نشان می دهند که در آبگاہ دفن بنماید و از آبگاہ به وسیله بی سیم به پاسگاہ ژاندارمری پیم خبر میدهند که به هزیدوک بروند و به حاجی محمد خان بگویند دستور بدهد چهار تا قبر آماده بکنند. نام برده در زمان درگیری دنبال مأموریتی دیگر رفته بودند و همان شب به هریدوک می رسد و قبرها آماده می شود و به دستور حاجی محمد خان اهالی دهات اطراف هریدوک را خبر می کنند تا در مراسم نماز جنازه شرکت بنمایند و نیمه های شب آقایان سردار عیسی خان و سایر همراهان وارد هریدوک می شوند و قرار است مهیم خان، موسی خان، کریم خان و یوسف خان که به شدت مجروح بوده چند ساعت بعد در تنگ سرچه جان می دهد. نقل قولی از نواب فرزند عبدی که از اهالی کشیک بوده است. وی می گوید: (( من از یوسف خان که بشدت مجروح شده بود مواظبت و مراقبت می کردم از وی سؤال نمودم درگیری چطوری اتفاق افتاد؟ )) گفت: (( نواب هرچه بود نبود تنها مهیم خان بود ما بقیه فرصت کشیدن اسلحه را نیافتیم دادشاه برادرش به دست او کشته شدند. )) این بود نقل قولی از نواب وی را کمی معرفی می کنم. نام برده از دوران جوانی تا زمان پیری یکی از بهترین همراهان وفادار

به سردار عیسی خان و تفنگچی مخصوص او بوده که لحظه‌ای از وی جدا نمی‌شود. زمان جدایی فقط زمانی بوده که سردار مبارکی به قصد سفر به امریکا در او آخر سال ۱۳۶۰ شمسی از بلوچستان خارج می‌شود؛ به طرف پاکستان می‌رود و با همراه وفادارش برای همیشه خدا حافظی می‌کند و دیگر همدیگر را نمی‌بینند. زیادند انسان‌های قدرشناس و وفادار که نواب یکی از آن‌ها بوده لازم شد پیش از اینکه مطلب اصلی را دنبال بکنیم، از آقای میرزاخان فرزند خرم سرپرست طایفه زین الدینی سخنی بگویم که هنگام قتل دادشاه یکی از همراهان سردار مبارکی بودند. طایفه مذکور خود را وابسته به مبارکی‌ها می‌دانند. میرزاخان به این خاطر همراه بود که هم از مبارکی نگهبانی بکند و هم اگر احتمالاً دادشاه حاضر به تسلیمی نشد. او داوطلب بود همراه افراد طایفه‌اش دادشاه را تعقیب بکنند. حالا به علت اختلاف طایفه زین الدینی با دادشاه اشاره می‌کنیم و آن این بوده زمانیکه جنگی خان و برادرش محمد فرزندان تمور زین الدینی به تلافی قتل پدرشان آقای نصیر برهانزی را به قتل رساندند.

### سردار شجاع لاشاری در هریدوک به خاک سپرده می‌شود

جنگی خان پس از قتل نصیر برهانزی خود را به مهیم خان میرالاشاری می‌رساند که او را بعنوان پناهنده خود و طایفه لاشار پذیرد و از جنگی خان با احترام سال‌ها نگهداری می‌شود و در میان طوایف لاشار تا پایان عمر، زندگی می‌کند و از طایفه کوری زن می‌گیرد. حالا از محمد برادر کوچک‌تر جنگی خان بگوئیم. وی که همراه برادرش در قتل نصیر شرکت کرده بود خود را به دادشاه می‌رساند خود را می‌ار او می‌کند. دادشاه به جای نگهداری او را خلع سلاح می‌کند و محمد ناگزیر می‌شود مدت‌ها بعنوان کوله بردار همراه دادشاه باشد او برای خود بعید می‌داند. بدون اسلحه به طرف محل و به میان طایفه‌اش برگردد هر چه اصرار می‌کند، حالا که مرا نگه نمی‌دارید لااقل اسلحه مرا پس بدهید. دادشاه تهدید می‌کند: ((اگر اسم اسلحه را ببرید ترا به قتل می‌رسانم.)) محمد ناچار می‌شود همراه دادشاه بماند تا شاید روزی اسلحه‌اش را پس بدهد، ولی زمانیکه محمد نا امید می‌شود، در صدد ربودن

اسلحه خود دادشاه و همرهانش بر می آید تا اینکه روزی دادشاه اسلحه خود را بدرختی تکیه می کند تا از مشک کوچکی که همراه داشته آب بخورد. محمد سریع اسلحه او را می رباید و می خواهد آن را مسلح کند، ولی احمد شاه برادر دادشاه به او فرصت نمی دهد او را بغل می کند و به کمک سایر همران می توانند اسلحه را از دست محمد خارج نموده. دادشاه هم بلادرنگ او را هدف قرار می دهد و محمد پناهنده را بدین طریق به قتل می رساند و همراهی میرزاخان خرم سرپرست طایفه زین الدینی با سردار مبارکی گرفتن انتقام خون محمد پسر عمویش بود که چند سال پیش به دست دادشاه ناجوان مردانه کشته می شود، چون در بلوچستان سابقه ندارد کسی پناهنده اش را بکشد و این هم ماجرای قتل محمد زین الدینی فرزند تمور بود که به دست دادشاه کشته می شود. خالابا به اصل مطلب بر می گردیم و آن بردن اجساد مهیم خان و همراهانش بود به طرف مخل خاک سپاری.

خلاصه، به وسیله پاسگاه پیپ به حاجی محمد خان برادر کوچک تر مهیم خان اطلاع می دهند که در هریدوک تعداد چهار تا قبر آماده بکنند، چون قرار بوده آقایان موسی خان میربل، کریم خان متسنگی و یوسف خان مبارکی در کنار مهیم خان یک جا در هریدوک بخاک سپرده بشوند، ولی زمانی که اجساد وارد هریدوک می شوند و ازدحام مردم به حدی زیاد بوده که زن مرد از آبادی های دور نزدیک در آن شب خود را به هریدوک می رسانند. زمانی که جسد مهیم خان را از ماشین پیاده می کنند، صدای گریه زاری و هلهله مردم در آن نیمه شب به آسمان بلند می شود. خلاصه، وقتی سردار عیسی خان متوجه اوضاع نگران کننده در هریدوک می شود دستور می دهد بقیه اجساد را پایین نکنند و با حاجی محمد خان ملاقاتی کوتاهی انجام می دهد و به وی می گوید: (( پس از پایان مراسم به پهره بیاید. )) عیسی خان از شدت ناراحتی و تأثر تا پایان مراسم خاک سپاری در هریدوک توقف نمی کند و به طرف اسپکه می روند و آنجا دستور می دهد در کنار جاده اسپکه به پهره (ایران شهر) آقایان موسی خان یوسف خان و کریم خان را به خاک بسپارند و نزدیکی بامداد همراه آقایان اسلام خان سروان ریگی و سایر همراهان و

جسد دادشاه و محمدشاه و گروهبان محمودی به طرف پهره حرکت می کنند. در آنجا اجساد دادشاه و برادرش را در حیات گروهان ژاندارمیری و در زیر سایه درخت های انارروی تکه حصیری می گذارند و اهالی پهره دسته دسته برای دیدن اجساد دادشاه و برادرش بآنجا رفت آمد می کنند. جسد گروهبان محمودی را عصر همان روز در حضور استاندار بلوچستان بنام مهران در قبرستان کهنه قلعه به خاک می سپارند.

### کریم خان میرلاشاری افراد دادشاه را تعقیب می کند

یک روز بعد از قتل دادشاه چند نفر از مستشاران نظامی آمریکایی همراه یک نفر خبرنگار ایرانی وارد پهره می شوند تا اجساد دادشاه و برادرش را به بیند گویا برای مستشاران آمریکایی قابل قبول نبوده که چنین ریخت و قیافه ای دادشاه باشد. احتمالاً فکر می کردند برنامه ای ساختگی باشد که به خاطر قانع نمودن مقامات آمریکایی اجرا شده و جهت اطمینان می گویند لازم است زن و بچه های دادشاه که در تهران زندانی هستند، بیایند و تایید بکنند که اجساد متعلق به دادشاه و محمد می باشد که در ششمین روز قتل دادشاه به خواست مستشاران آمریکایی زن و بچه های دادشاه و همراهانش را که حدود ده ماه در تهران زندانی بودند آغاز می شوند و آن ها را به پهره می آورند و اجساد را به آن ها نشان می دهند زنان بجای گریه زاری هلهله سر می دهند و شادی می کنند، چون خبر شده بودند همراه دادشاه مهیم خان حاکم لاشار و هفت نفر دیگر کشته شده اند. شادی آن ها معلوم نبود به خاطر خوشنامی بود که موقع مرگ نصیب دادشاه شده یا شادی آن ها خلاص شدن از زندان بود یا از شر دادشاه. به هر جهت با تایید زن و بچه های دادشاه و هم در همان ششمین روز آقایان ملانواب خان محمدی و حیرک صاحبداد را از فوج آوروده بودند، جهت تایید اجساد که آیا متعلق به دادشاه و برادرش هستند یا نه، چون نامبردگان چند سال پیش به وسیله دادشاه به گروگان برده می شوند و چند روزی در اسارت او بوده اند و با تایید زن و بچه های دادشاه و ملانواب خان و حیرک صاحبداد مستشاران آمریکایی قانع می شوند که اجساد متعلق به دادشاه و برادرش قاتل بانو کارول و مهندس ویلسون می باشند. بعد از قانع شدن آمریکایی ها اجازه دفن دادشاه و برادرش داده می شود تصادفاً

نامبردگان در روز جمعه بیستم دیمه سال ۱۳۳۶ کشته می‌شوند. باز در روز جمعه بعد اجساد آنها را در کنار گروهبان محمودی و در همان قبرستان قدیمی کهنه قلعه دفن می‌کنند. و به مدت هفت روز در فضای باز و در حیاط گروهان ژندارمیری و در زیر بوط‌های انار به روی تکه حصیری افتاده نه بو گرفته و نه باد کرده بودند البته زمستان بود و مثل چوب خشک شده بودند و با چشم و دهان باز مشاهده می‌شدند. البته این نقل قول نیست خودم در آن وقت دانش آموز سال اول دبیرستان بودم و در پیره ساکن و چندین بار از جسد نامردگان دیدن نمودم محل اثابت گلول‌ها را مشاهده کردم. خلاصه، یک روز بعد از قتل دادشاه همراهان وی که سر دسته آنها شحصی بنام قادر داد (معروف به قادرک) تحت تعقیب کریم‌خان پسرعموی مهیم‌خان قرار می‌گیرند وی همراه سی نفر مسلح به اتفاق آقای شهکلی سرپرست طایفه سرحه‌ای و پس از پیدا کردند رد، به دنبال آنها برآه می‌افتند. زود متوجه می‌شوند عده قادروک بدو دسته تقسیم می‌شود رد تعدادی به طرف چاهان ورود عده‌ای دیگر دوباره به طرف منطقه لاشار برمی‌گردند و افراد کریم‌خان هم به دو دسته تقسیم می‌شود. خودش به طرف چاهان می‌روند و شهکلی هم همراه عده‌ای روی رد افرادی که به طرف منطقه لاشار برگشته بودند می‌افتند. کریم‌خان به شهکلی می‌گوید: (( من فکر می‌کنم این عده جهت انتقام‌گیری به طرف لاشار برگشته‌اند. شما سریع به دنبال آنها می‌افتید و تا دست به کاری نزده‌اند، آنها را پیدا نمایید. )) شهکلی روی رد آن دسته برآه می‌افتد و کریم‌خان هم دسته دوم را تحت تعقیب قرار می‌دهد و سعی دارند تا پیش از رسیدن به مرز و خارج شدن از بلوچستان با آنها درگیر شده و به قتل برسانند.

خلاصه، شهکلی در ششمین روز پس از قتل دادشاه رد افراد او را در رود خانه گروانی پیدا می‌کند. این رودخانه از کوهستان معروف سرکوه سرچشمه می‌گیرد، شاخه‌ای از رودخانه کوپچ می‌باشد که از کنار آبادی مذکور می‌گذرد در آن روز شهکلی و همراهانش با اطمینان و احتیاط به روی ردها حرکت می‌کنند، چون هر چه پیش می‌روند ردها تازه‌تر نشان داده می‌شوند و دوباره روی ردها برآه می‌افتند نزدیکی‌های غروب ردها ناگهان نا

پدید می‌شوند، چون آن‌ها از داخل رودخانه خارج می‌شوند و در کمره کوه خود را به داخل غاری می‌رسانند که سال‌ها محل استراحت آن‌ها بوده و هم انبار آن‌ها محسوب می‌شده و آنجا را مکان امنی دانسته‌اند. بلاخره شهکلی همراهانش در دو طرف رودخانه به دنبال ردها می‌گردند که اسماعیل فرزند عیسی و مراد فرزند دشتی متوجه می‌شود یک نفر به داخل غاری رفت و سریع بیرون آمدتفنگی هم در دست دارد به طرف او تیراندازی می‌کنند و گلوله‌ای به دست او اثابت می‌کند، ولی او از دید ناپدید می‌شود. بعداً معلوم شد آن فرد داد کریم بوده که گلول به دستش اثابت نموده. وی از افراد ورزیده دادشاه است و در روز درگیری او همراه ملا سلیمان جهت مراقبت از زن و بچه‌های خود و همراهان در صحنه جنگ حاضر نبوده‌اند و در اطراف هشتکوه منتظر برگشتن دادشاه و افرادش بوده‌اند که آن حادثه اتفاق می‌افتد. دادشاه و برادرش کشته می‌شوند و بقیه همراه دادشاه متواری شده خود را به زن و بچه‌های خود می‌رسانند سریع آن‌ها را برمی‌دارند و به قصد خارج شدن از منطقه به طرف چاهان می‌روند که از آنجا از طریق دشتیاری و باهو کلات خود رابان سوی مرز برسانند، ولی نرسیده به حدود چاهان تصمیم می‌گیرند جهت نجات خود، زن و بچه‌ها را از خود جدا بکنند تا سریع‌تر خود را از مهلکه نجات بدهند. افراد خود را به دو دسته تقسیم می‌کنند زن‌ها را که تعدادشان هفت نفر بوده آن‌ها را به داد کریم و ملا سلیمان می‌سپارند که دوباره به طرف کوه‌های سرکوه و هبودان برگردند و خود را در آن حدود پنهان نمایند و در فرصت مناسب از بلوچستان خارج بشوند و دسته دیگر که شامل دوازده نفر از افراد مسلح می‌باشد به سرپرستی قادر داد به طرف مرز حرکت می‌کنند که دو روز بعد از قتل دادشاه رد آن‌ها در منطقه چاهان پیدا می‌شود و سرپرست تعقیب هم آقای کریم خان پسر عموی مهیم خان است که با شدت و سرعت به روی رد آن‌ها در حرکتند و زمانی که متوجه می‌شوند. عده دادشاه به دو دسته تقسیم شد، کریم خان دستور می‌دهد شهکلی همراه عده‌ای روی ردهای بیفتند که دوباره به طرف کوه‌های لاشا برگشته‌اند و خودش روی رد افرادی که به طرف دشتیاری در حرکت بودند می‌افتد.

خلاصه، وقتی اسماعیل و مراد که از همراهان شهکلی بودند متوجه فردی تفنگی می‌شوند که از غاری بسرعت خارج و به طرف او تیراندازی می‌کنند و با صدای تفنگ اسماعیل و مراد شهکلی و همراهانش متوجه می‌شوند و مشاهده می‌کنند. یک نفر از غاری خارج شد و دوباره به داخل رفت بیرون نیامد آن‌ها سریع روبه‌روی غار سنگر می‌گیرند و شروع به تیراندازی می‌کنند و از داخل غار هم جواب تیراندازی داده می‌شود و آن‌ها یقین پیدا می‌کنند که افراد داخل غار از همراهان دادشاه می‌باشند. شهکلی هم فوراً یکی از همراهانش را به طرف پاسگاه ژاندارمری پیم می‌پرستد که ما چند نفر از همراهان دادشاه را در غاری محاصره کرده‌ایم و فاصله غار تا پایپ هم چند کیلومتر بیشتر فاصله ندارد.

### ملای دادشاه داخل غاری به محاصره درمی‌آید

همان شب جریان را به پهره گزارش می‌کنند و بلافاصله فرمانده گروهان پهره بنام سروان سلیمی و از طرف آقایان هم حاجی اسلام خان مبارکی به اتفاق فرمانده گروهان و صدها مأمور به طرف محل مورد نظر حرکت می‌کنند و پیش از طلوع آفتاب خود را بدانجا می‌رسانند و به قول معروف بگرویند امانش مده. فوراً غار را به محاصره کامل در می‌آورند و روبه‌روی غار یک خلقه توپ کوهستانی کار می‌گذارند و چندین گلوله بدانه غار شلیک می‌کنند که هیچ اثر و تأثیری بجای نمی‌گذارد. فقط از صدای آن دهات اطراف متوجه می‌شوند که جنگ و درگیری به وقوع پیوسته و از صدای توپ کوهستان بلرزه درمی‌آید، ولی ملا سلیمان بدون واهمه از داخل غار هر چند بار گلوله‌ای به بیرون شلیک می‌کند و زنده بودن خود را اعلام می‌دارد. دومین شب فرا می‌رسد شهکلی خود را به بالای دهانه غار می‌رساند و چراغ فانوسی را از بالا به طرف دهانه غار اویزان می‌کند تا بداند عکس‌العمل آن‌ها چیست که بلافاصله از داخل غار شلیک می‌شود و چراغ فانوس می‌شکند و با زرد همان شب مقدار زیادی هیزم جمع می‌کنند هیزم‌ها را با تناب می‌بندند، از بالا به طرف دهانه غار می‌گذارند و بر روی هیزم‌ها نفت میریزند، آن‌ها را آتش می‌زنند تا هم فضا روشن بشود و

هم دود بداخل غار برود تا آن‌ها ناچار بشوند از غار خارج شوند، ولی این طرفند هم کار ساز نمی‌شود و کسی از داخل غار خارج نمی‌گردد. خلاصه، صبح روز بعد شهناز خان عموی مهیم‌خان که پیرمردی شصت‌الهفتاد ساله می‌باشد به اتفاق یکی پسرانش بنام پیربخش خود را بدان جا می‌رسانند تا از نزدیک بر اوضاع نظارت بکنند. او وقتی بد آنجا می‌رسد متوجه می‌شود گروهبان چراغ‌خان شیرانی در آنجا حضور دارد شدیداً اعتراض می‌کند و به حاجی اسلام‌خان می‌گوید: ((اگر همین لحظه چراغ‌خان از اینجا نرود دستور می‌دهم او را به قتل برساند.)) و با صدای شهناز خان شهکلی افرادش که دوازده نفر مسلح هستند، فوراً خود را به او می‌رسانند و اسلام‌خان می‌گوید: ((من هم از همراهی چراغ‌خان بی‌اطلاع بودم، ولی همین حالا به سروان سلیمی می‌گویم دستور بدهد.)) نام برده بدون درنگ از اینجا برود اسلام‌خان موضوع را به سروان می‌گوید: ((چراغ‌خان مأمور ما است من او را همراه آورده‌ام که با اعتراض و فحاشی اسلام‌خان مواجه می‌شود.)) و می‌گوید: ((اگر همین لحظه چراغ‌خان که دشمن ما است از اینجا نرود هر چه پیش آمد، شما مسئول هستید.)) و سروان سلیمی ناچار می‌شود به چراغ‌خان می‌گوید: ((شما فوراً خود را به پاسگاه پپ برسانید و از آنجا به پهره بروید.)) چراغ‌هم بدون هیچ‌گونه اعتراضی از صحنه خارج می‌شود. وجود چراغ‌خان نزدیک بود یک درگیری ناخواسته بین مأمورین و آقایان مبارکی و لاشاری بوجود آید.

خلاصه، با رفتن چراغ‌خان و عذرخواهی سلیمی اوضاع به حالت عادی برمی‌گردد و پیش از پرداختن به دنباله ماجرای ملاسلیمان بدانیم سروان سلیمی کیست و به کجا رسید. وی گویا از وابستگان جمهوری اسلامی بوده که در زمان پیروزی انقلاب به پست و مقام‌های بالایی می‌رسد. وی مدت‌ها جانشین فرمانده کل قوا در ارتش بودند. حالا به اصل مطلب توجه کنید. روز دوم نزدیک‌های ظهر شهکلی خود را بالای غار می‌رساند صدا می‌زند: ((شما هر که هستید فقط راه نجات شما تسلیم شدن است و گرنه باید این قدر بمانید تا از گرسنگی و تشنگی هلاک بشوید، ولی اگر تسلیم بشوید با شما



کاری نداریم.)) ملا سلیمان می گوید: (( دست نگهدارید، من اول زن و بچه‌ها را بیرون می‌کنم با آن‌ها کاری نداشته باشید که من خود هم بیرون می‌آیم.)) چند لحظه بعد تعداد شش تا زن به همراهی دو پسر بچه که نوجوانانی ده تا چهار ده ساله بودند از غار خارج می‌شوند. آن دو پسر بچه یکی بنام عبد الرحمن ده ساله که برادر ملا سلیمان است و دیگری بنام وشوک پسر جلال شاه عموزاده دادشاه می‌باشد.

### ملا سلیمان هنگام خروج از غار کشته می‌شود

فورا آن شش زن و دو پسر را به وسیله کامیون به پهره می‌فرستند و چند ساعت بعد خود ملا که دیگر نه برایش آب و نانی باقی مانده و نه فشنگ مهماتی به ناچار در دومین روز محاصره از غار بیرون می‌آید و بلافاصله هدف ده‌ها گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود و جسد او راهم به پهره می‌آورند و در همان جای می‌گذارند که جسد دادشاه و محمدشاه در آنجا بودند. چند روزی جسد او راهم جهت دیدن مردم بنمایش می‌گذارند و سرانجام او راهم در کنار دادشاه و برادرش دفن می‌کنند و جریان ملای دادشاه هم بدین طریق خاتمه یافت. حالا بشنویم از بقیه افراد دادشاه که سر دسته آن‌ها فردیست بنام قادر داد که همراه ده نفر دیگر از بستگان خود بدون لحظه‌ای درنگ یا توقف در جای یا نشان دادن مقاومتی در مدت کمتر از یک هفته از طریق دشتیاری و باهو کلات خود را به آن سوی مرز می‌رسانند. آن‌ها مورد تعقیب بی‌وقفه کریم خان قرار می‌گیرند و باوجود تلاش فراوان به آن‌ها نمی‌رسند، چون افراد کریم خان ناچارند شب را بر روی رد آن‌ها توقف بکنند و با روشن شدن هوا و شناسایی مسیر آن‌ها را تعقیب می‌کنند، ولی افراد قادر ک شب روز براه خود با سرعت هرچه بیشتر ادامه می‌دهند و همین امر باعث می‌شود که فاصله ایجاد بشود و برخوردی به وجود نیاید و کریم خان که گاوی نظر کرده بود که فقط یک بار من با افراد دادشاه درگیر بشوم، چون وی از مرگ نا بهنگام پسر عمویش و رئیس قبیله خود سخت ناراحت و نگران بوده است.

خلاصه، قادرداد و همراهانش خیلی زود با کمک بلوچ‌های ساکن دشت گوادر به آن سوی دریای مکران و به شیخ نشین‌های عربی خود را می‌رسانند. اکنون هم در آنجا زندگی می‌کنند و دیگر هیچ وقت هم رویشان را به طرف بلوچستان برنگردانده‌اند. فقط در اوایل انقلاب اسلامی یعنی بیست سال بعد از قتل دادشاه داد کریم و کمال پسر دادشاه به منطقه فنوج برمی‌گردند. داد کریم همان کسی بود که از غاریرون می‌آید و گلوله‌ای به دستش اثابت می‌کند. داد کریم که از طرف مادرش از طایفه لاشاری بوده پس از مجروح شدن خود را به اقوام مادریش که از طایفه ازباغی هستند می‌رساند و آن‌ها او را نگهداری نموده و دوا درمان می‌کنند و پس از بهبودی او هم خود را بشیخ نشین‌ها می‌رساند. داد کریم دو سال بعد از ورودش به منطقه توسطه مخالفین خود به قتل می‌رسد. از سرنوشت آن شش زن و دو پسر بچه که از غاریرون آمدند و آن‌ها را به پهره فرستادند سخن بگوییم. چند روز بعد بنا به درخواست آقای مبارکی و حاجی محمد خان میرلاشاری زن‌ها و عبدالرحمن برادر ملا سلیمان را آغاز می‌کنند به طرف فنوج می‌روند و خود را به اقوام خود بسفید کوه می‌رسانند، مدتی بعد به طرف بشیخ نشین‌ها می‌روند و از وشوک پسر جلال شاه پسرعموی دادشاه بگوییم. نام برده هم که نوجوانی سیزده الا چهارده ساله بوده دو ماه در زندان پهره می‌ماند.

## سردار عیسی خان به اتفاق سردار حاجی محمد خان عازم تهران می‌شوند

او هم با ضمانتی حسین خان میرلاشاری که تازه از دانشکده حقوق فارغ تحصیل شده بود و پیش از استخدای درداد گستری بعنوان مترجم در یک شرکت ایتالیایی بنام ایتال کنسول کار می‌کند و این شرکت به ظاهر کارش کشف معادن و اجرای طرح‌های کشاورزی بود در حوزه بن پور باغ ریگ کپوت یکی از طرح‌های آن شرکت می‌باشد. خلاصه، حسین خان از وشوک ضمانت می‌کند او را آغاز کرده با خود به هریدوک می‌آورد افرادی او را ملامت می‌کنند که این پسرعموی دادشاه است چرا از او ضمانت کردی او می‌گوید: (( این نوجوانی بیگناه است شاید براه درستی هدایت شود. )) به

هر جهت و شوک از هریدوک بقریه کوچ می رود و از اشنایان سابق دادشاه کمکی می گیرد خود را به سفید کوه می رساند. اکنون نام برده کدخدای آبادی بنام کلغ بگا می باشد و مورود احترام اهالی آنجا است و این هم آخر عاقبت پسرعموی دادشاه و حالا توجه کنیم به امار و ارقامی که پس از قتل دادشاه در ماهنامه ژاندارمیری که در بهمن ماه سال ۱۳۳۶ منتشر شده بود که دادشاه در طول زمان اشراریش حدود سیصد نفر را به قتل رسانده و بیش از بیست میلیون تومان به دولت حسارت وارد شده. حتماً بیست میلیون تومان در آن وقت پول قابل توجهی بوده و همچنین یک هواپیمای ارتشی در گه سقوط می کند و تیمسار شریف و کلیه سر نشینان به قتل می رسند و هم دو آمریکایی بنام بانو کارول و مهندس ویلسون همراه مهندس شمس و راننده در تنگ سرچه به دست دادشاه کشته می شوند. شعری هم در ماهنامه در وصف شریف نوشته شده بود که من فقط یک بند آن را بیاد دارم ( شریف آن شمع اهل جان که جانی داد جانان شد = قضای اسمان ناگه مرورا رهنز جان شد) این هم بند شعری که بیادمانده بود و این اماری بود که پس از قتل دادشاه در ماهنامه ژاندارمیری درج شده بود و اینک به دنباله ماجرا توجه کنیم که چه پاداشی به سران طایفه مبارکی، لاشاری و سایر همراهان داده می شود. پس از دفن اجساد دادشاه و برادرش که با اجازه مستشاران آمریکایی صورت می گیرد، چون آن‌ها اول مشکوک بودند که این اجساد ممکن است مربوط به دادشاه و برادرش نباشند، احتمال می دادند شاید یک برنامه ساختگی باشد صرفاً بخاطر قانع کردن دولت امریکا، ولی و پس از تایید زن و بچه‌های دادشاه که از زندان تهران آغاز شده بودند و تایید دو نفر دیگر از اهالی فنوج که مدتی اسیر و گروگان دادشاه بوده‌اند سر انجام مستشاران آمریکایی باور می کنند که اجساد متعلق به دادشاه و برادرش می باشد. مستشاران آمریکایی پیش از رفتن به تهران در بهره بخانه سردار مبارکی می آیند و می گویند ما از طرف خود و دولت و ملت امریکا از فداکاری شما در کشتن قاتلین مهندس ویلسون و بانو کارول تشکر می کنیم دولت و ملت امریکا خود را به شما بدهکار می داند که مبارکی در جواب می گوید: (( از ما تشکر نکنید بروید از پادشاه ایران تشکر نمایید. ))

خلاصه، در هفتمین روز بود که مجلس ختمی در مسجد جامع قدیمی جگرده پهره از طرف ژاندارمری برگزار می‌شود که امام جمعه وقت مرحوم مولوی گل محمد سخترانی می‌کند و از شهدای هشت کوه تجلیل می‌نماید و شهادت مهیم‌خان را به خانواده‌اش و مردم منطقه تسلیت می‌گوید. بعد از سخترانی مولوی گل محمد امام جمعه وقت شهرستان پهره سرهنگ ژیان که بلافاصله بوی درجه تیمساری داده می‌شود، نطق مفصلی ایراد می‌کند و از فداکاری مهیم‌خان قدر دانی نموده. همچنین از سایر شهدای هشتکوه چرا می‌گویند شهدای هشت کوه برای اینکه درگیری با دادشاه در دامنه کوهستانی عظیم سر بفلک کشیده بنام هشت کوه اتفاق می‌افتد و این کوهستان صعب‌العبور و در قسمت شرقی رودخانه بنت واقع شده و آبادی‌های اطراف این کوهستان مربوط به طایفه سرحه‌ای و جز منطقه لاشار محسوب می‌شود. ضمناً در گذشته زیستگاه مناسبی برای پلنگ‌ها بوده و شاید هنوز هم باشد.

### جلسه ختمی در مسجد سپه‌سالار برگزار می‌کند

خلاصه، در هفتمین روز شهادت مهیم‌خان میرلاشاری در تهران هم مجلس ختمی در مسجد سپه‌سالار از طرف امیر اسدالله‌خان علم برگزار می‌شود. همچنین در مجلس شورای ملی هم مراسمی برگزار می‌گردد و آقای ابراهیم خان پردلی نماینده زابل سخترانی می‌کند. از شهدای بلوچستان به خصوص از فداکاری مهیم‌خان میرلاشاری تجلیل شایانی به عمل می‌آورد و این بند شعر را بیان می‌کند:

( هر گز نمی‌رود آنکه دلش زنده شد به عشق = ثبت است بر جریده عالم دوام ما ) مراسم و سخترانی نام برده در مجلس در صفحه اول روزنامه‌های عصر تهران بچاپ رسیده بود. بعد از پایان مراسم در پهره آقایان سردار عیسی‌خان و حاجی محمد خان برادر و جانشین مرحوم مهیم‌خان عازم تهران می‌شوند، ولی چند روز پیش از رفتن آقایان به تهران سرهنگ ژیان اطلاع پیدا می‌کند که میرعبدی‌خان سردارزهی از دشتیاری جهت دیدار بینی آقایان بارکزه‌ی آمده و در روستای شهر دراز مهمان یکی از آشنایان خود می‌باشد. سرهنگ

ژیان دستور می دهد او را دستگیر نموده و بدون هیچ گناهی چندین روزی در ژاندارمری بازداشت می شود. این کار سرهنگ ژیان فقط به خاطر رضایت آقایان مبارکی و لاشاری بوده، چون اینگونه اعمال در زمان تعقیب دادشاه همین مأمورین به خاطر رضایت آقایان شیرانی با افراد دو طایفه لاشاری و مبارکی می کردند و بی گناہانی روانه زندان می شوند، مثل آقایان چوتا، پوتار مگونی، نگلک و واجھی سرخه ای میرزاخان و پسرش مراد خان ملک زھی فقط بجرم وابستگی قومی با طایفه لاشاری و زندانی شدن بدون گناه آقایان اسلام خان و ایوب خان و علم خان مبارکی به جرم قوم خویشی با طایفه لاشاری و زندانی شدن بی گناه دوست محمد غریب اهورانی همراه چندین نفر از بستگانش به اتهامات واهی گناه فقط وابسته بودن بطایفه مبارکی بوده و همین گونه عمل ناپسند باعث می شود، طرف مقابل هم در زمان فرصت از خود عکس العمل نشان بدهد و آلت دست دشمن قرار بگیرد. نتیجه اختلاف قومی و عشیره ای ثمری غیر از این ندارد. حالا باید میرعبدی خان تاوان آن را بپردازد و بدون گناه به اودست بند بزنند و چندین روز او در زندان باشد به این ماجرا توجه کنید که خودم شاهد آن بودم هنگامی که محمد رضا شاه برای اولین و آخرین بار در اواسط ۱۳۳۵ وارد پهره می شوند. آقایان بارکزی مادر فردی را بنام سید برهان که حدود یک سال پیش به دست دادشاه در منطقه اهوران و در نزدیک های آبادی گوانک کشته می شود او را وادار نموده و نام های بلند بالا برایش نوشته به او می دهند که پسرم به دستور عیسی خان مبارکی توسط دادشاه به قتل رسیده اول به ماجرای کشته شدن سید برهان توجه کنیم خانواده ایشان ساکن روستای کلیک بوده است. وی همراه خانواده اش در فصل خرماخوری همه ساله به طرف چانف می رفتند و در آبادی بنام گوانک چند ماهی ساکن می شدند. نام برده گویا با یکی از ژاندارم های پاسگاه چانف دوست و آشنا بوده سید گویا بشکار بسیار علاقمند بوده است. روزی از دوست ژاندارمش تفنگ او را امانت می گیرد به طرف کوهستانی که در نزدیکی و در جنوب آبادی گوانک واقع شده و این کوهستان معروف است بنام گرگان وی همراه یک نفر دیگر به قصد شکار وارد کوهستان می شوند. مدتی نمی گذرد که افراد دادشاه متوجه می شوند یک نفر تفنگی به طرف آنها می آید

جریان را به اطلاع دادشاه می‌رسانند او بلادرنگ سید نگون‌بخت را هدف قرار می‌دهد و همراه سید پا به فرار می‌گذارد. فوراً دادشاه تفنگ دولتی را برمی‌دارد از آن منطقه خارج می‌شود. روز بعد افراد پاسگاه چانف همراه تعدادی از اهالی گوانگ به محل حادثه می‌روند جسد را با خود می‌آورند و دفن می‌کنند.

### محمد رضاشاه برای اولین و آخرین بار وارد پهره می‌شود

به طور تصادفی سید به قتل می‌رسد. حالا از مادر سید بگوئیم که او به خواسته آقایان بار کزهی علیه سردار عیسی‌خان که در این وقت فرماندار پهره می‌باشند. با آمدن شاه به پهره فرصت را غنیمت می‌شمارند و نامه مفصلی نوشته و به دست او می‌دهند تا آن را به دست شاه برساند. خلاصه، زمانی که شاه از فرودگاه پهره به طرف قلعه می‌رفتند، چون برای استراحت ایشان همان جا را در نظر گرفته بودند و در آن وقت یک اسواران جماز سوار ارتشی در قلعه مستقر بود و یادم هست این بند شعر بر سردر قلعه روی پارچه سفیدی نوشته شده بود: (افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن = مقدمش یارب مبارک باد بر سرو سمن)

خلاصه، فرودگاه در آن وقت بین قلعه و گندمکان واقع بود مردم در دو طرف مسیر صف کشیده بودند. ناگهان متوجه شدم یک زن خود را جلو ماشینی که شاه سوار بود پرت نمود و نزدیک بود زیر بیاید که مأمورین سریع او را از جلو ماشین برداشتند و او نامه‌ای به دست مأمورین داد و فریاد زد این نامه را به دست شاه برسانید. نامه شکایتی بود علیه عیسی‌خان مبارکی که در آن وقت فرماندار بودند. در صورتیکه من به جرات می‌توانیم بگوئیم عیسی‌خان نه سید برهان را دیده نه با او اختلافی داشته و نه با دادشاه تماسی رابطه‌ای، ولی مخالفین با چسباندن این تهمت می‌خواستند شاه دستور بر کناری او را صادر بکند. منتها این صحنه‌سازی هیچ ضرری متوجه آقای مبارکی نمی‌کند و شاید هم نامه به دست شاه نرسید یا مشاورینش آن را تو طعه‌ای از طرف مخالفین وی بشاه گزارش می‌کنند. به هر جهت منظور از ذکر چنین حوادثی آگاه نمودن نسل جوان ماست که بر ما چه گذشته و سران قبایل و بزرگان قوم ما تا کجا علیه

همدیگر دست به هر اقدامی می زدند. در ضمن زمانی که شاه به پهره آمدند آقای مبارکی فرماندار بودند و آقای محمد عمرخان بارکزی شهردار پهره که شدیداً مخالف همدیگر بودند. مادر سید برهان را از قرار اطلاع محمد عمرخان و ادار می کنند که به شاه شکایت بکنند. فرزندم به دستور آقای مبارکی به وسیلهٔ دادشاه به قتل رسیده و به قول معروف از ما است که برما است. بعد از قتل دادشاه سرهنگ ژبان به خاطر رضایت آنی شخصیتی را بدون گناه دست بند می زنند زندانی می کنند و گفتیم طرف مقابل هم به نوبه خود کوتاهی نموده و فرصت را جهت تخریب همدیگر از دست نمی دهند و اکنون نسل جوان و تحصیل کرده ما باید از گذشتگان خود درس عبرت گیرند. به اصل مطلب می پردازیم. گفتیم پس از پایان مراسم در پهره آقای مبارکی به اتفاق حاجی محمد خان میرلاشاری وارد تهران می شوند و سپهبد جهان بانی فوراً وقت ملاقات می گیرد و آقایان به اتفاق جهان بانی به حضور پادشاه می رسند، مورد لطف و تفقد شاهانه قرار می گیرند. ضمن تشکر از سردار مبارکی سؤال می کند چه چیزی احتیاج دارید تا دستور بدهم مبارکی می گوید: (( ما فقط سلامتی شما را می خواهیم و تنها درخواست ما این است دستور بدهید املاک شهر دراز و محمدآباد را از پسران دوست محمد خان مبارکی پس گرفته و به رعایای شما برگردانند که حدود یک سال می شود به دستور دولت و با کمک کیکاووسی نماینده بلوچستان املاک فوق را از رعایای شما گرفته اند و به ورثه دوست محمد خان و گذار کرده اند. شاه هم بلافاصله به تیمسار نصیری که در آن جا حضور داشته دستور می دهد فردا به اتفاق مبارکی به وزارت خاآنهای مربوط بروید جریان را پی گیری بنمایید.

### سردار مبارکی و حاجی حاجی محمد خان با شاه ملاقات می کنند

باز دستور می دهد به آقای عیسی خان مبارکی مدال سپه و به حاجی محمد خان میرلاشاری یک قبضه تفنگ برنواهدا بشود آقایان با خوشحالی به اتفاق سپهبد جهان بانی از دربار برمی گردند. روز بعد تیمسار نصیری به اتفاق آقای مبارکی بچند وزارتخانه مراجعه می کنند و دستور پادشاه را در مورد املاک مذکور ابلاغ می کنند. مسئولین می گویند پس گرفتن

املاک از عهده وزات‌خانه خارج است، چون این قانون دوسال پیش در مجلس تصویب شده املاک افرادی که در زمان رضا شاه مصادره گردیده، دوباره آن املاک بورثه آن‌ها برگردانده شود و این حکم در سرتاسر ایران به اجرا در آمده و منحصر به بلوچستان نبوده و این لایحه هم به تایید پادشاه و امضای او رسیده و اگر قرار باشد این املاک پس گرفته بشود لازم است دوباره دستوری صادر بشود، مجلس و دولت آن را تصویب نمایند و آن قانون را لغو نمایند. تیمسار نصیری به مبارکی می‌گوید: (( این به نظر من کار بسیار مشهکلی است که شاه دوباره فرمانی صادر کند و مجلس دولت آن را تصویب نمایند. )) و می‌گوید: (( بهتر بود شما هم تا دیر نشده در حواست بنمایید از املاک حالصه بنپور زمین‌های در اختیار شما و ورثه شهدا بگذارند. )) سردار مبارکی می‌گوید: (( در بن پور هم باید به خاطر ما عده‌ای زارع مستحق بی‌اب ملک بشوند ما به چنین ملکی نیازی نداریم. )) نصیری در آخر می‌گوید: (( من جریان را به عرض می‌رسانم. )) که به عرض رساندن همان و صاحب ملک شدن اولاد دوست محمد خان همان و در حقیقت این دو پارچه آبادی مربوط به آقایان بارکزی می‌باشد، چون ملک موروثی آن‌ها است. به خاطر اینکه جوی طویل شهر دراز را سردار مهرباب خان شیرانزهی کشیده و آن ده بزرگ را آباد نموده و این آبادی را مهرباب خان شیرانزهی بعنوان خون‌بها به خواهر زادگانش پسران مهرباب خان بارانزهی می‌دهد، چون مهرباب خان بارانزهی که شوهر خواهر مهرباب خان شیرانزهی بوده و بارانزهی به دستور شیرانزهی کشته می‌شود و املاک شهردراز بدین خاطر به آقایان بارکزی تعلق گرفت و آبادی محمد آباد را هم دوست محمد خان آباد کرده و این دو آبادی ارث آقایان بارکزی بوده و هست و دیگر سخن را در مورد شهر دراز و محمد آباد کوتاه می‌کنیم و به مدال تفنگ برمیگردیم که قرار است به آقایان مبارکی و لاشاری داده شود. سپهد جهان‌بانی دستور پادشاه را به اطلاع ارتشبد هدایت می‌رساند که فرمانده ارتش می‌باشد هدایت از دادن مدال سپه به مبارکی مخالفت می‌کند و به جهان‌بانی می‌گوید: (( مدال ذوالفقار و مدال سپه را فقط می‌توان به افسرانی داد که در یک جنگ خارجی



پیروزی به دست آورده باشند، ما نمی‌توانیم طبق قانون این دو مدال را به افراد غیر نظامی بدهیم.)) که جهان‌بانی ناراحت می‌شود می‌گوید: (( کدام جنگ خارجی به اندازه این ارزش دارد که ژاندارم‌ری به مدت چهارده سال نتوانست غائله دادشاه را در بلوچستان خاتمه دهد و ابروی دولت به خاطر کشته شدن مهمانان آمریکایی در انظار جهانیان رفته بود و این آقایان بفرمان شاه در مدت کمتر از یک ماه و با فدا کردن جان بهترین افراد خود به غائله دادشاه خاتمه دادند؟ کدام جنگ فداکاری تا این حد ارزش دارد و مدال پاداش سزاوار این گونه افراد می‌باشد؟)) که در آخر ارتشبد هدایت با بی‌میلی می‌گوید: (( شما فردا به اتفاق آقایان به ستاد ارتش بیایید.)) روز بعد در ستاد ارتش با تشریفات مدال سپه به مبارکی و اسلحه برنو به حاجی محمد خان داده می‌شود و دادن مدال تفنگ از رادیو ایران هم پخش می‌شود. خلاصه، بیشترین استفایده از این موقعیت به دست آمده را امیراسدالله خان علم می‌برد، چون خود را قیوم و سرپرست مردم بلوچستان و سیستان می‌دانند و هم خود را قوم خویش سببی با سران قبایل بلوچ می‌دانند.

## مبارکی در نظر دارد دوره بعد کاندید و کالت مجلس بشوند

به خاطر اینکه پسرعمویش خزیمه علم مادر بزرگش از خوانین بلوچ می‌باشد و نام برده ریشه قومی خویشی با تمام سران قبایل دارند و با خاتمه یافتن غائله دادشاه قرب و منذلت امیر علم نزد پادشاه بیشتر می‌شود و امیر علم هم به آقای مبارکی قول می‌دهد که شما در دوره آینده نماینده مردم پهره و چابهار می‌باشید، چون طرف توجه پادشاه قرار گرفته‌اید و هم من در مقابل شما خود را بدهکار می‌دانم و در مرکز از شما حمایت می‌کنم. ضمناً تا آن زمان استان بلوچستان و سیستان فقط دو نماینده داشته یکی از زابل و دیگری از زاهدان تا چابهار و اولین نماینده بلوچستان در زمان محمد رضا شاه پهلوی آقای مرادخان ریگی پسر سردار عیدو خان بوده‌اند، دومی مهدی ارباب یزدی و سومی تیمسار بازنشسته کیکاووسی بوده‌اند و در زمان و کالت کیکاووسی در مجلس تصویب می‌شود، بلوچستان دارای دو نماینده باشد یکی از زاهدان خاش و سراوان و دیگری از پهره و چابهار.

خلاصه، آقایان سردار عیسی خان و حاجی محمد خان از تهران به محل زندگی خود بر می‌گردند و آقای مبارکی منتظر پایان دوره وکالت کیکاووسی می‌باشد. حالا توجه کنیم به بقیه همراهان چه پاداشی داده می‌شود و همچنین بباز ماندگان شهدا به آقایان حاجی اسلام خان مبارکی و محمد عمر خان ملک زهی به هر کدام یک قبضه اسلحه برنو داده می‌شود و به سرهنگ ژیان درجه تیمساری داده می‌شود و به سروان خداداد خان ریگی درجه سرگردی داده می‌شود و به اولاد مهیم خان حقوق یک افسر پرداخت می‌شود و به اولاد آقایان یوسف خان، موسی خان، کریم خان، حسن، شهرضا و پسر شهرضا حقوق یک درجه دار مستمری داده می‌شود و تنها در این میان سر استوار یاد گاری بی کلاه می‌ماند، چون اگر وساطت آقای مبارکی نبود خداداد خان می‌خواست او را بجمع شهدای هشت کوه اضافه کند. به هر جهت چند سالی بلوچستان بعد از قتل دادشاه امن امان می‌شود که باز در سال ۱۳۴۰ میرعبدی خان سردار زهی به عراق می‌رود و در سال ۱۳۵۰ موسی خان مبارکی هم به عراق می‌روند و مسأله تجزیه و خودمختاری بلوچستان را مطرح می‌کنند و رادیو عراق به زبان بلوچی و فارسی برنامه پخش می‌کند و حزبی بنام حزب التحریر بلوچستان مطرح می‌شود که مفصل به آن‌ها هم می‌پردازیم. جریان درگیری را قبلاً به طور مفصل بیان نمودیم که دادشاه با طرح نقشه قبلی و آمادگی کامل و تحمیل شرایط ملاقات که نباید هنگام ملاقات همراهت مسلح باشند و فقط خود می‌توانی یک قبضه تفنگ همراه بیاورید. مهیم خان که هدفش قتل دادشاه نبود و می‌خواست او را تأمین و تسلیم نماید و به این خاطر تمام شرایط او را قبول می‌کند و فقط چهار نفر از همراهانش با سالحه کمتری مسلح می‌شوند که در مقابل تمام افراد دادشاه مسلح به تفنگ‌های دورزن و در بیست متری محل ملاقات سنگر گرفته و تفنگ‌هایشان به طرف مهیم خان و همراهانش نشانه می‌روند و در چنین وضعیتی با مهیم خان ملاقات می‌کند و مهیم خان به دادشاه می‌گوید: (( هدف من و دولت تأمین شما و آن هم تأمین صحرائی که نیازی به آمدن شما حتی تا پهره هم نیست، چون مقامات به من قول شرف داده‌اند که اگر تسلیم بشوی از پادشاه برایت تقاضای عفو خواهند نمود و من به قول آن‌ها

اطمینان دارم و مذاکره بدین طریق با سخنان مهیم خان آغاز می‌شود، ولی  
 دادشاه که تصمیم خود را گرفته بوده می‌گوید: (( من به قول وعده گجرها  
 اعتمادی ندارم. )) مهیم خان می‌گوید: (( تو به قول من اعتماد کن که تازه  
 بیست روز می‌شود به خاطر تو از زندان آزاد شده‌ام و من بقولی که پدرم به  
 کمال پدر تو داده و گفته شما پناهنده من و طایفه لاشار هستید. من به آن  
 قول احترام می‌گذارم و جانم را برسران قول می‌گذارم و اگر خطری متوجه  
 شما بشود من در کنار تو هستم. )) و می‌گوید: (( دادشاه اگر من نظر دیگری  
 داشتم دست خالی به ملاقات تو نمی‌آمدم و می‌دانید اگر من هدفی دیگر  
 داشتم می‌توانستم کسانی دیگر را به سراغت بفرستم. )) که دادشاه می‌گوید:  
 (( دیگر جای این حرف‌ها نیست من امروز آمده‌ام سرهنگ را گروگان  
 ببرم تا برادرم آغاز بشود، آن وقت می‌دانم گجرها راست می‌گویند. ))  
 مهیم خان می‌گوید: (( این سرهنگ نیست او بین راه ماشینش خراب شده  
 این نمایده او می‌باشد و من قول می‌دهم در ملاقات بعدی او را بیاورم و  
 شما شرایط خود را در میان بگذارید شاید به توافق برسید و می‌دانم سرهنگ  
 پیشنهاد شما را قبول می‌کند اول برادرت را آغاز می‌کنند بعد شما تسلیم  
 و تأمین صحرائی بگیرید. )) ولی دادشاه که اجلش آمده گوشش بدهکار این  
 حرف‌ها نبود و دست گروهبان محمودی راننده ترک را می‌گیرد که با خود  
 ببرد و مهیم خان هم دست دیگر گروهبان بحت برگشته را می‌گیرد که مانع  
 بردن او گردد. وقتی مهیم خان یقین پیدا می‌کند که دادشاه کوتاه بیا نیست  
 دست دیگرش را در جیب کتش می‌برد هفت تیرآماده را در می‌آورد و بر  
 بناگوش دادشاه شلیک می‌کند، به زندگیش خاتمه می‌دهد که خود هم  
 جانش را فدا می‌کند. آیا یک بلوچ واقعی اجازه می‌دهد همراهش را از  
 او بگیرند و به گروگان ببرند؟ پس مهیم خان در یک عمل انجام شده قرار  
 می‌گیرد و از مرگی که شایسته و سزاوار هر بلوچ است استقبال می‌کند و  
 به ماجرای دادشاه خاتمه می‌دهد و اگر مهیم خان هدفش قتل دادشاه بود  
 هیچ نیازی نبود دست خالی به ملاقات دادشاه برود، چون وی سرپرست  
 هیجده طایفه بلوچ صحرانشین بود و تنها کافی بود بشهکلی ده قبضه اسلحه  
 می‌دادند و او را به دنبال دادشاه می‌فرستاد، چون همین شهکلی بود به خاطر

کوله بردار نمودن یکی از بستگانش بنام واجهی روزیکه دادشاه در تنگ سرحه تصادفاً آمریکایی‌ها را به قتل می‌رساند و ژاندارم‌ری واجهی را بعنوان همراه دادشاه دستگیر روانه زندان می‌کنند و شهکلی از این حرکت دادشاه ناراحت می‌شود که اقوام او را کوله بردار نموده و سبب گرفتاری او شده و به خاطر این گستاخی دادشاه بود که شهکلی داوطلب همکاری می‌شود تعداد پنج قبضه اسلحه بوی می‌دهند. همراه چهار نفر از بستگانش بنام‌های اسماعیل، نهنگ، شهیک و لالمحمد تقریباً ده روز بعد از قتل آمریکایی‌ها در نزدیک مرزبادادشاه در گیر می‌شود و برای اولین بار خسارت جانی و مالی به دادشاه وارد می‌شود که در جریان آن پسر دوازده ساله دادشاه کشته می‌شود و تمام بار بنه او بر جا می‌ماند و اگر بگوییم مهیم‌خان می‌توانست به وسیله افرادی مثل شهکلی دادشاه را از میان بر دارد سخن گزافی نیست، چون همین دادشاه نتوانست انتقام خون فرزندش را از شهکلی بگیرد.

### اولین شعر دادشاه شش ماه بعد از قتل او سروده می‌شود

در زمان محمد رضا شاه در گیری بوجودید این هیئت و کارشناسان نظامی از تهران عازم چابهار بودند و در عیسی آباد مهمان سردار عیسی خان مبارکی می‌شوند و حرف از دادشاه به میان می‌آید. می‌گویند: (( ما تمام گزارشات ژاندارم‌ری را مطالعه نموده‌ایم. نود درصد در گیری‌ها را نزدیک به غروب افتاب اعلام کرده بودند. ما متوجه شدیم دادشاه عمداً این وقت را برای در گیری انتخاب می‌کند. )) که مأمورین را در همان محل تیراندازی متوقف کند و خود آن شب تا صبح راه برود و با روشن شدن هوا مأمورین رد او را پیدا کرده به دنبال او می‌افتند و مدت‌ها طول می‌کشد تا دوباره به او نزدیک بشوند و با این روش و نقشه بود که وی توانست سال‌ها مأمورین را حیران سرگردان بنماید. آن‌ها اظهار داشتند ما از نبوغ و خوشیاری او تعجب می‌کیم که چطور یک فرد معمولی و آموزش ندیده، بی سواد چنین برنامه و نقشه جنگی طرح کند که استادان جنگ‌های چریکی و پارتیزانی به فکرشان نرسیده. این بود نظریه کارشناسان نظامی در مورد دادشاه. ای کاش این نابغه و این ماشین جنگی در مسیر درستی حرکت می‌کرد و کشتن امثال چاشک‌ها و

قتل عام اهالی حسین آباد بنام او در ذهن مردم و کار نامه او ثبت نمی شد، ولی افسوس که چنین سرمایه‌ای به هدر می‌رود و آنچه شایسته او بود به یادگار نمی‌ماند. اینک اولین شعری که به زبان بلوچی شش ماه بعد از قتل دادشاه سروده می‌شود توسط فردی بنام لال بخش ساکن کوه لاف گه (نیک شهر فعلی) سروده شده و توسط مرحوم ثابت دانشور فرزند ملا ابراهیم ساکن پیپ کارمند مرکز امارایران جمع‌آوری و به فارسی ترجمه شده و در اختیار آقای محمودزند مقدم می‌گذارد. وی هم اشعار نام برده را همراه با ترجمه فارسی در کتاب خود بنام حکایت بلوچ بچاپ رسانده و من کپی آن شعر را بدون ترجمه در این جا به چاپ می‌رسانم. امید است این شعر که سندی است مستند و با واقعیت تطبیق دارد آن را بعنوان یک واقعیت مورد توجه قرار بدهند و نه به اشعاری که سال‌ها بعد از قتل دادشاه سروده شده می‌رساند شاعران ارادت خاصی نسبت بدادشاه پیدا کرده‌اند، بدین جهت لازم شد من اشعار لال بخش را در دسترس هموطنان هم‌زبانم بگذارم تا خود در این مورد قضاوت بکنند و این هم اولین شعر دادشاه که توسط لال بخش سروده می‌شود:

شک نیستن ای جلیلی کاران = ربی قدرت درباران هستن سیه جگر گلزاران

بندنت اسنین بنباران برنت بی پروگین کاران = بیاییت منی همدلانی یاران  
زردو همبلین دوست داران

گوش داریت منی گفتاران نوکین کسوی من کاران = ای لاشاری گلین  
سرداران جدی زخم جنونا مداران

راجی واجهین بور سواران سر خیلین ملک رفتاران = خانی آخرین کرداران  
بادای گوشتگین گفتاران

من اظهار کنون اشراران پاد اتک نیلگا چندی شوم = دهقان نش کتنت  
گارو گوم کشتش بی حسا با مردم

کوهی عکربین بد ساعت چندی مردمنت وت په وت = دنیایش کوتگ  
ناراحت اگت دادشاه چهار ده سال

بازی برتگت بندو مال هیچ پیمانیتہ سر حال = بسیاری کتگک بیرانی نا  
راضی کتنت شیرانی

پوجش لو طتہ ایرانی تا قیب تمام شیرانی = گشتر بوت فساد زیانی

چہارم اولین شعر مستند از ماجرای دادشاه صحرا یی کمالی رندان = اہل  
وارثو فرزندان دنیایش اسیر کوت چندان

اگنت پہ حصارو بندان تنکش کشتگت آمریکا = مالوم کوتہ پاکستان  
تا کیب کت ملو کین ملا

کانی مہترانی ولاسر حیل شہکلی گون بیلان = گپتی احمدشاه گون کولان  
گون دوست شر سرین گران مولان

منتنت دادشاه و محمد بیتنت پہ جہانا زحمت = ہچش مہ دلانی رحمت  
جمہور بیتگنت ہفت کشور

بازی افسرو سر لشکر و ت براتو چریکوا ذر = سرگرد وستوان ولو پر  
تا کیبیش کوتہ نام اور

اندیش نیست بلوچا هیچ بر بیت گون دولتان سر پہ سر = بندی جابوان پہ  
میانا گردی پہ مرا وشانا

کوهو کوه سرو جابانا هیچ پیمانمنی ترانا = بزانی گیری کپتگک چہ اسمانا  
روکن پہ جہانی جانا

نو شاہا لو طتہ لاشاری تہرانی برنت احضاری = کین کہ دادشاہا بیاری  
نامی جکستگک اشاری

کشتی حانمی آمریکایی چندینی بزگرو دہقانی = نو ساند بوتگک یلین  
لاشاری جواب دات خان مہیم خان ملا

سردار ہوتی خانی ولا لاشاری نو این ملا = درستین حاکمانی پلا اکراری  
کتگک گون شاہا

هر چه لوطه الله‌ها گون شاه بیتگت هم سنت = شاهی داتگت مهر و حط  
هیچ مردنت نتونت غیر و ت

بزان سردارا نصیبت جنت افسو سن مهیم لاشاری = زیبابت ترا سرداری  
راجی جلگو دوست داری

هفت پشتی کتگ سرداری ای تهران ترنگ پر توکل = راجان زرتگت شاد  
و گل اتکه می مولو کین افسر

کلین عالمی ره دربر افسوسنت مهیم رستم دل = سردار جوهرین پر حاصل  
لاشاری نگتگ منزل

خیلی کپتگت کار مشکل ماهی گشتگت شوهازی = دپ کپتنت مرو کین  
غازی نیستنت په صلاحا راضی

لوپنت دیم په دیمی بازی کاری که خدایی سازی = بارین ، چون کنت  
شهزاد گ سردار کمبری وبادگ

هیچ مردا نتونت ای کارا بندیت اهین بون بارا = مثل کمبرین سردارا بله  
هنگت افرین لاشارا

تازه کت مهیم بور سوارا کم پهرین مزن کردارا = سودا مشهکلین بی وارا  
خانا سنگت دو سه جوان

موسی و ملک یوسف خان سر خیلین حسن گون براسان = زحم بازی  
کریم خان سلطان جنگیگ زهرکننت هر چارجوان

په جنگا لایقت موسی خان میربل نهال زیب و شان = شیرو زحم جنین  
یوسف خان بسته میر کریم خانا میان

اشکارش کتگ ننگ نام شیران دوست نیت عمرو جان = خان گون انبلان  
چاری نان

بخش چهارم بلوچستان در عہد پهلوی اولین شعر مستند از ماجرای دادشاه  
 ہمراہان مرا دارینان = پستولان طلاہ کاری نان جنگی اطلسان شارینان  
 دو کنت گون بدان کھرینان گون ہندیگان جگر شہرینان = گون جور  
 کاتلان زہرینان گون اشراران ہزار شہرینا  
 سنگان ایر کپنت کھر گیر مرد واران نولین بی پیر = کھرو نامیدنت دلگیر  
 میانش بستگت تیغو تیر  
 ایگور خانتو آن گور میر لوطنت دیم پہ دیمین دادگیر = پرست زحم جنین  
 سردارا راجی واجھین بور سوارا  
 ای کھرین عکرین اشرا را دادشاه انگار کن پسادین کارا = نند مہ کوہ سرو  
 ہوشیارا من شاہ بکشت کنویک بارا  
 جواب دات دادشاه بی پیرا محمد مرد کشین رخ گیرا = گستاہ چہ کمانو تیرا  
 گوشتش سردار ما گپتہ سبک چہ دیرا = ما لوطن احمدشاہ جندا یا سرھنگا  
 برن پہ بندا  
 بیزار کنن ای زندا زھر گپتگ یلین نام اور = لاشاری ملو کین افسر راجانی  
 طلاھین گوھر  
 بس کن کوہ بلوچین ناشر تی ہفت پشتت نیتگ ہمسر = جوش رفتگ  
 مہیم ناماور منی ہفت پشتا نکت چوشین کار  
 ہمراہی ندادتگ ہیچ بار ای پیما نمیت لاشار = نو دور پہ جھلگان کپنتت  
 کار خان گون موجگین انگستا  
 پنجہ پہ وطاسی موشتا شیرا کار کتگ مہ پشتا = اھانی دلا حاموشت جنگی  
 حاطرا مد حوشت  
 بلہ جنگانی صنایت کوشت ہیچ مردن نکنت داوایا = چوشین ظاہرین  
 سودایا مثل تیغ جنین دودایا



ای رستم تو کلین سردارا اتکگ ای ذوالجلا تقدیر = نزدیکین خبر بیتنت دیر  
رتکنت رودنو رنگین تیر

سالونک بیتگنت خان و میر سرپنتت ای دو نیما جان گیر = کانای مهتران  
وارتگک تیر هر دو نیمگا مچت سیر

نوبحتا کر کتگک جوانیگا هما لاشاری بلندشانیگا = گون دادشاه مزن نامی  
گا کیت مه پنجگا خانیگا

هنچوش جنترو دانیگا محمد ایر کپی پاسگاهاً = من چم دیدی کنوداشاها  
خان ای کپتگین جا گاهاً

پولاتین دلی آگاهاً نیلی ترگا بد راها = لگت تیغ جنانی کوستی خانامه  
دلانی سستی

ای نیمگک دو انگه نه ارشی نایبان گپنتت رخ = اشراران جهان دل سیاه کوت  
چار ده سال وتش گمراه کت

خانامه مله کوتاه کت راجی مشهکلین ای رنگا = نگرانته بلوچ دل تنگاپه  
خانای نا گمانی جنگا

باری بستگت هم تنگا همسر نی کرگک گون انبا = وت روکین کوروچ گون  
گونگا بزنان الله لوطت ای رنگا

شما حرپان گوش کنت جنگیگا پر دوتین دلی زنگیگا = کردار طلاه  
رنگیگا په محض خاطر ننگیگا

چون کت زحم جنین سردارا بخش چهارم بلوچستان در عهد پهلوی اولین  
شعر مستند از ماجرای دادشاه لاشاری نوایین خانامه = گون دوسه چوت بروتین  
جوانا چو میر کمبر گونا شمشانا

مهرابی کتگک بی جانا چو دودا خان گونا گرم اپا = بیگرا نکت انصافا  
سردارا گونا سربازا

رندی کشتگنت بی وارانو خانانی منوک بیتنت چار = دھرا حرا کپتگ کار  
پادا تکنت نولین اشرار

گپتش هر کسی دستاوار دنیايش کوتین بندو بار = بازن په جهاننا نامدار

سر حیل امیرو سردار = بله هیچ مردن نتونت چوشین کار میرا دور کنت  
گرانی بار

هنگت ای محلان لاشار سردارین مهیم تازی سوار = ای تیغنت زره برین  
جوهر دار تپانا برنت وقت کار

ای کار نی بز دلین مردانی پھر بندین محل گردانی = ای کارنت تیغ جنین  
میرانی لاشاری بلاه زیرانی

زیبایت مهیمی خانی په ای عمر کمکی جوانی = هفت پشتی کوته سلطانی  
شهزا دگ ابد سارکنت

روچ عاقبت وار کنت کهرین ظالمان گارکنت = لاشارا شرف دار کنت  
گهرامی یلین فرزندنت

قومانی دلو دلبندنت خان صاحب نداشت پرواها = سر گوستگ وتی اروا  
حانو دیما دیر کنت دادشاها

ای کارنت شیر دلین میرانی وانت کارنت تلین بورانی = کهنو باغچه  
وشهرانی چم و گوهرنت راجانی

بنیادن طلاہ تاجانی ، چون کوت مهترا جوانینا = سردار مزن نامینا سالونکا  
زباد مالینا

چو دودایا کسان سالینا کلی منوا سارتینان = مھریان مزن گواتینا در گوشین  
پری زاتینان

تحتی هشتگت سرداری گوهر کیمتی لاشاری = نامت نوک کتگ پیرانی  
پیشی زحم جنین میرانی

ای نوکین کصه‌ای بر جاها بهرن په بلوچستانا = په ملک کشور ایرانا افسوس  
در شهیدین غازی

دنیایت تمام کت راضی پونزت برز کتگک براتانی = اهل و وارثو دوستانی  
رپتی جنتا اسانی

اریک کت جهان اشرارا روشن کت ملک رفتارا = په شانس حکمت  
لاشارا خالی جکسته یک بارا

ترک کن دادشاهای کارا راجانا ندات آزارا = په حیر برکت سردارا

روان من باغچهین لاشارا = گون حاجی محمد خان سهی سردارا بنیادن یلین  
میرانی

دل بندن وتی راجانی بیح بندری ملانی = گد گن شیرنی ولانی

جنگانی حکایت جوان بیت = هر دو نیمگا تاوان بیت لال بخش بس بکن  
گپتارا

= دواگون قادر ستارا بخشون چه گناهان مارا = ازاد ون بکن چه نا را په  
دوستی رسول الله‌ها کلین امتی دوس واهها

### اولاد دوست محمد خان پس از سه دهه انزوا

حالا بعقب بر می گردیم و از اولاد دوست محمد خان خان بار کزهی سخن  
می‌گوییم. بعد از فوت میرعلی حاجی محمد خان پدر دوست محمد خان خان  
که در بلوچستان و در حوزه پنجگور اتفاق می‌افتد. کلیه افراد خانواده آن‌ها  
به سراوان برمی‌گردند و مورد عفو قرار می‌گیرند فقط برای مدت کوتاهی  
آقایان نوشروان برادر دوست محمد خان خان و چنگیز خان عموزاده وی در  
خاش زندانی می‌شوند و پس از آزادی به سراوان برمی‌گردند و زندگی بدتر  
از مرگ را به پایان می‌رسانند. ورثه و اولاد دوست محمد خان خان سال‌های  
سختی را پشت سر می‌گذارند و تنها طایفه شکرزهی است که از هیچ کمک  
مادی و معنوی نسبت به بازماندگان دوست محمد خان خان دریغ نمی‌کنند و

خانواده بارکزه‌ی تا آن موقع در سراوان صاحب ملک املاک چندانی نبوده‌اند و فقط املاک قابل توجه آن‌ها ملک شهر دراز بود و محمد آباد که دولت بعد از اعدام دوست محمد خان خان و خارج شدن میر علی محمد از بلوچستان آن املاک را بین زارعین تقسیم می‌کند. خلاصه، با بزرگ شدن پسران دوست محمد خان خان بنام‌های محمد عمر خان علم خان و امان الله خان میرامین و بهرام خان سر انجام پس از سال‌ها مشقت دوباره توانستند سر بلند کند و خود را مطرح نمایند و در اوایل سال ۱۳۳۰ محمد عمر خان به پهره می‌آید و مورد استقبال مردم به خصوص طایفه شگلزهی ساکن آنجا قرار می‌گیرد و این طایفه هنرمند که در پهره دارای زندگی مرفهی بودند، چون بکارهای پر درآمدی اشتغال داشتند، مثل زرگری، آهن‌گری، نجاری، خوانندگی و نوازندگی و گویا اجداد این طایفه همراه جد بارانزهی‌ها از حدود هلمند افغانستان کوچ نموده به خوزه سراوان مهاجرت می‌کنند. سر انجام پس از سال‌ها سکونت در بلوچستان سران طایفه بارانزهی با خوانین منطقه وصلت کار می‌شوند و دوفتر از طایفه بارانزهی بنام‌های میر بهرام خان بزرگ و دوست محمد خان خان در بلوچستان بقدرت و حکومت می‌رسند شرح آن را مفصل بیان کردیم.

خلاصه، طایفه هنرمند شگلزهی تمام امکانات مادی را برای محمد عمر خان در شهر پهره فراهم می‌سازد وی جای پایش در پهره محکم می‌گردد و وارد فعالیت‌های سیاسی می‌شود. خیلی زود موفق می‌شود نظر اکثر اهالی پهره را به خود جلب نماید و در نزد مقامات دولتی دارای عزت اخترامی می‌شود تا جایکه زمینه شهرداری وی فراهم می‌شود نام برده از سال ۱۳۳۲ تا اوایل سال ۱۳۳۷ شمسی بعنوان شهردار پهره انتخاب می‌شود و همزمان آقای عیسی خان مبارکی هم که قبلاً معاون فرماندار بودند، از اواسط سال ۱۳۳۲ تا دیماه سال ۱۳۳۶ به سمت فرمانداری پهره منصوب می‌شود و این دو رقیب و مخالف همدیگر یکی فرماندار شهر و دیگری شهردار بودند و دوباره پس از سه دهه انزوا در این زمان بارکزه‌ی داشت مطرح می‌شد و اظهار وجود می‌کردند. تصادفاً در همین زمانی که محمد عمر خان شهردار پهره بودند، تیمسار کیکاووسی دوست قدیمی آقایان لاشاری و مبارکی در نظر داشته

کاندید و کالت بلوچستان بشوند و در دوره بعد با مهدی ارباب رقابت بنماید که طرفدارانش طایفه مبارکی و لاشاری بودند. در مقابل مراد خان ریگی که در آن انتخابات ارباب برنده می شود کیکاووسی می داند رای آقاییان بار کزهی همراه با متحدانشان که طوایف شیرانی بلیده ای و سردارزهی هستند بیشتر از رأی دو طایفه لاشاری و مبارکی است و محمد عمر خان در این زمان بیک قدرت محلی تبدیل شده و تیمسار کیکاووسی محرمانه با وی و حاجی کریم بخش سعیدی تماس می گیرند و قول می دهند اگر به من رای بدهید سعی می کنم املاک شما را به شما برگردانم و نامردگان هم در مقابل تعهد می نماید که ما هم با حلوص نیت از شما حمایت خواهیم کرد. انتخابات شروع می شود آقاییان مبارکی لاشاری به طرف داری از مهدی ارباب بلند می شوند بار کزهی و متحدانش به حمایت از کیکاووسی بر می خیزند.

### ورثه دوست محمد خان دوباره صاحب املاک خود می شوند

نام برده برنده انتخابات اعلام می شود مهدی ارباب شکست می خورد و حالا مختصری از مهدی ارباب بگوییم. وی از اهالی شهرستان یزد بود به ساکن در منطقه جوادیه تهران فردی است متمول و ثروتمند مهمان نواز که در انتخابات گذشته رقیب مراد خان ریگی بود و آقاییان ریگی با کشتن فردی بنام فرخزاد بین راه پهره به دامن در جایی که هنوز بنام گذار فرخزاد معروف است این شخص نماینده مهدی ارباب بوده که در شهرهای استان به نفع او فعالیت می کرد. با کشتن او اوضاع طایفه ریگی بسیار خراب می شود و عیدو خان به شیراز تبعید می شود. بساط ریگی برای مدتی بهم می خورد املاک عیدو خان در خاش مصادره می گردد. در حوزه شیراز یک پارچه آبادی بنام کوار به جای املاک خاش از طرف دولت به عیدو خان واگذار می شود. این تبعید هم بنفع عیدو خان و اولاد او تمام می شود، چون پس از شکست مهدی ارباب و پیروزی تیمسار کیکاووسی دوباره عیدو خان بخاش برمی گردد و املاکش در خاش هم بوی واگذار می شود و برای همیشه صاحب املاک کوار شیراز هم می شود. آن آبادی برای فرزندانیش به ارث می ماند و عیدو خان پرشانس تبعید هم به نفعش تمام می شود و این هم تحولی بود که برای عیدو خان پیش می آید.

خلاصه، مهدی ارباب با پیش آمدن مسأله فرخزاد و محالفت مقامات دولتی با سران طایفه ریگی و طرفداری نمودن طایفه مبارکی لاشاری از وی در آن انتخابات برنده می‌شود، ولی در انتخابات بعدی کیکاووسی برنده اعلام می‌شود به و کالت بلوچستان تعیین می‌گردید، یعنی تا آن زمان استان بلوچستان و سیستان فقط دو نماینده داشته یکی از زابل و دیگری از بلوچستان که شامل زاهدان خاش سراوان و پهره چابهار، یعنی و کیکاووسی نماینده پنج شهرستان می‌شود گرچه در آن زمان هم رای مردم چندان مطرح نبود و شرط پیروزی نظر مرکز بود و نه ارأی مردم، ولی ناگفته نماند رأی آقایان بارکزی همراه با متحدان خود بیشتر از ارأی دو طایفه مبارکی و لاشاری بوده، چون گفتیم طایفه شیرانی بلیده‌ای سردارزهی که با طوایف لاشاری مبارکی اختلافات قدیمی و منطقه‌ای داشتند. در این زمان که محمد عمر خان ساکن پهره بود و پهره هم بمرکز ثقل بلوچستان تبدیل شده بود و سران قبایل مکران سعی داشتند. در این شهر نفوذ و پایگاهی داشته باشند و مخالفین دو طایفه هم از محمد عمر خان حمایت می‌کردند و به دور او جمع شده بودند و در آن وقت نام برده بیک قدرت محلی از نظر رأیی و جمعیت تبدیل شده بود البته بیشترین نقش وحدت و انسجام طوایف نام برده را حاجی کریم بخش سعیدی ایفا می‌کرد که مغز متفکران جمع بود و از طرفی همسر حاجی کریم بخش عمه محمد عمر خان است و آقایان میرعبدی خان برادرانش هم پسر عمه‌های محمد عمر خان بودند و آقایان شیرانی هم از مخالفین قدیمی و سنتی لاشاری‌ها و باید اذعان کنیم بوجود آورنده این اتحاد سعیدی بود و او بود که توانست موقعیت محمد عمر خان را در دستگاه‌های دولتی هم تثبیت نماید و زمینه شهرداری او را فراهم سازد وی را به کیکاووسی نزدیک کند و این دوست قدیمی دو طایفه را برنجاند و در مقابل آن‌ها قرار بدهد فعالیت‌های مستمر او بود که سر انجام توانست با کمک کیکاووسی املاک شهر دراز و محمد آباد را پس از سه دهه به اولاد دوست حاجی محمد خان برگرداند. زمانیکه اولاد دوست محمد خان خان در سال ۱۳۳۵ صاحب این دو پارچه آبادی شدند وضع مالی آنها گرگون می‌شود و رنج مشقت سال‌های دربدری پایان می‌رسد و دوباره تکبر خود حواهی بارانزهی جوانه می‌زند و به قول مرحوم استوار نبی بخش صالحزهی هر وقت بارانزهی وضعش خوب

شد ما رعیت و طایفه حساب می‌شویم، ولی زمان سختی به ما می‌گویند: (( فراموش نکنید شکل باران برادرند به هر جهت طایفه شکزهی نسبت به باران زهی بسیار وفادار است و در سخت‌ترین شرایط در کنار باران زهی بوده. )) گفتیم: (( این دو طایفه با هم از منطقه هلمند افغانستان در زمان حکومت ملک‌ها وارد سراوان می‌شوند و ساکن می‌گردند. ))

## دوباره موقعیت طایفه بارکزه‌ی در پهره تثبیت می‌شود

و زمانی‌که مسأله گرفتن شناسنامه در زمان رضا شاه رواج پیدا می‌کند. طایفه بارانزهی، اسم فامیلی خود را بارکزه‌ی انتخاب می‌کنند و مدعی هستند که از نسل بارکزه‌ی های افغانستان می‌باشند که زمانی در آن جا حکومت می‌کردند و خود را ازان سلسله می‌دانند و نباید در صحت آن شکی نمود، ولی دیگر این طایفه ازهر بلوچی بلوچ تراند و با تمام خوانین بلوچستان قوم خویش و صلت کارند و دیگر به بلوچ بودن خود افتخار می‌کنند و در بلوچستان زیاندند طوایفی که از مناطقی دیگر مهاجرت کرده‌اند. اکنون صدها سال است در اقصا نقاط بلوچستان ساکن می‌باشند و به اصل مطلب بر می‌گردیم. گفتیم پس از واگذار شدن دو آبادی مذکور وضعیت مالی پسران دوست محمد خان روبراه می‌شود و در پهره جای پایشان محکم می‌گردد محمد عمر خان که برادر ارشد می‌باشد شخصیتی قابل احترام، مودب، فروتن و مردم دار است. چهار برادر دیگر هم دارای خصوصیات پسندیده‌ای بودند به خصوص علم‌خان که مردی بسیار خوش صحبت و خوش مشرب بودند، ولی از نظر سیاسی هر چه بود نبود محمد عمر خان بود که توانست دوباره بارکزه‌ی را سر جایش بر گرداند و در پهره سراوان صاحب نفوذ اعتبار سازد منتها در سال ۱۳۳۷ ش به علت مخالفت شدید دو طایفه مبارکی و لاشاری که بعد از کشتن دادشاه در دستگاه‌های دولتی از عزت و احترام زیادی برخوردار شده بودند و حرف آن‌ها نزد مقامات دولتی خریدار داشت محمد عمر خان از شهرداری بر کنار می‌شود. پس از مدتی کوتاه پهره را ترک نموده بسراوان می‌رود و در آنجا ساکن می‌شود و ازدواج مجددی می‌کند و با درآمد املاک خود و فروش قسمتی از آن زندگی راحت و بدون دردسری را در سراوان سپری

می‌کند و چند سال بعد وی در سراوان بدرود حیات می‌گوید و پسر بزرگش بنام بهمن‌خان که در آن موقع مشغول تحصیل بودند. پس از فوت پدرش با تشویق و ترغیب حاجی کریم بخش او ترک تحصیل می‌کند. او را وادار می‌کند به پهره بیاید و به جای پدرش بنشیند. هدف سعیدی این بود که میدان را برای همیشه به رقیب واگذار نکند، چون تنها کسی می‌توانست در پهره بماند ورثه دوست محمد خان خان بودند و از آقایان سعیدی، سردارزهی و شیرانی کسی نبود که بتواند در پهره زندگی کند و در این زمان آقایان مبارکی و لاشاری جای ایشان در پهره محکم‌تر از سایر طوایف مکران بود و تشخیص حاجی کریم بخش بسیار درست بود که باید بهمن‌خان را بیاورد که هم نزد مردم پهره قرب منڈلتی دارد و هم ملک زندگی دارند. خلاصه، بهمن‌خان جوان ساکن پهره می‌شود و خیلی زود می‌تواند با مقامات دولتی در پهره روابطی برقرار کند و بهمن‌خان جوانی خوش برخورد و سفره‌دار بود و با فروش قسمتی از املاک خود در پهره منزل ابرومندی می‌سازد و سفره کباب را برای مأمورین پهن می‌کند. به تدریج راه مأمورین به طرف خانه او کج می‌شود، بلاخره روزبه‌روز بر عزت و احترام بهمن‌خان افزوده می‌شود و با تشویق مقامات و اهالی پهره او را وادار می‌کنند برای شهرداری پهره فعالیت نماید. وی توانسته بود زمینه شهرداری خود را فراهم نماید و نظر مقامات دولتی را جلب کند، ولی هر بار با مخالفت شدید آقایان مبارکی و لاشاری روبه‌رو می‌شد و با وجودیکه تمام اعضای انجمن شهر از طرفداران او بودند و او را با رها باین سمت پیشنهاد می‌کردند موفق نمی‌شد.

### سردار عیسی خان مبارکی کاندید نمایندگی پهره و چابهار می‌شود

بهمن‌خان از رسیدن به این پست مایوس و ناامید می‌شود، ولی دیگر موقعیت او طوری است که داوطلبان پست شهرداری باید اول دست بهمن‌خان را ببوسند و بعد کاندید بشوند، چون دیگر بهمن‌خان تعیین کننده شهرداران پهره می‌باشد، انجمن شهر در اختیار او می‌باشد و در اینجا بهمن‌خان را داشته باشیم و به سراغ ابرمرد تاریخ معاصر بلوچستان برویم. سردار عیسی خان مبارکی که در این زمان از هر نظر در بلوچستان و به خصوص در منطقه مکران



رقیب و هم‌اورودی ندارد دوران و کالت کیکاووسی پایان می‌رسد. سردار مبارکی بعنوان کاندید دو شهرستان پهره و چابهار اعلام می‌شود و هیچ رقیبی هم جهت عرض اندام قدم جلو نمی‌گذارد، چون می‌دانند موقعیت او در مرکز تثبیت شده و از طرفی مردم حوزه دو شهرستان او را بخوبی می‌شناسند و هم از زمان و کالت مهدی ارباب و کیکاووسی خیری ندیده‌اند و او اولین بلوچی است که در حوزه مکران کاندید و کالت می‌شود. مردم دو شهرستان با علاقه و هیجان از کاندید شدن وی خوشحال می‌شوند و در چنین شرایطی بود که هیچ رقیبی جرات عرض اندام را نداشت و شکست خود را حتمی می‌دانست. در انتخابات سال ۱۳۴۰ مبارکی با کسب اکثریت قریب به اتفاق به نمایندگی دو شهرستان انتخاب می‌شود.

خلاصه، مدتی پس از پایان انتخابات و اعلام نتیجه و پیش از رفتن مبارکی به تهران و دریافت اعتبارنامه قرار می‌شود امیر اسدالله خان علم به چابهار بیایند و از تمام سران طوایف دعوت شده بود، به دیدن او به چابهار بیایند و آقای مبارکی هم همراه حاجی محمد خان میرلاشاری و عده‌ای از اقوام مبارکی و لاشاری عازم چابهار می‌شوند و مهمان آقای امانی که در آن موقع رییس انجمن شهر بودند، می‌شوند. وی فردی متنفذ ثروتمند مهمان‌نواز است. به هر جهت آقای مبارکی و همراهانش یک روز پیش رسیدن امیر علم وارد چابهار شده. روز بعد طبق برنامه آقایان جهت استقبال علم به فرودگاه رفته و منتظر ورود نام برده می‌باشند که تصادفاً مسافرت علم بنا بعللی لغو می‌شود و در فرودگاه جریان را به اطلاع مستقبلین می‌رسانند. ضمناً آقای میرعبدی خان سردارزهی هم جهت استقبال علم بفرودگاه آمده بودند و این دیگر نقل قول نیست خود شاهد و ناظر بودم و قبلاً هم نام برده را ندیده بودم و آن طوریکه از وی تعریف شنیده بودم و آن طوریکه میرعبدی خان به فکر خیال من مجسم بود از دیدن او یک‌ه خورودم، چون او را با سر وضعی نا به سامان که فقط چند نفری همراه او بود با آقایان سردار عیسی خان و همراهانش سلام علیکی نمود. من متوجه شدم وی در مقابل مبارکی احساس حقارت می‌نماید، چون وی خود را زمانی حاکم چابهار می‌دانست و پدرش میردین حاجی محمد خان

از اهالی چابهار مالیات می گرفتند و اهالی آنجا را رعیت خود می دانستند. در این لحظه رقیب و دشمن دیرینه نماینده آنجا شده و مردم چابهار پروانه وار به دور او می گردند و هیچ توجهی بوی ندارند. به قول شاعر (روزگار است این گهی عزت دهد گه خوار دارد = چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد) خلاصه، آقای مبارکی و همراهانش چند روزی در چابهار مهمان بودند و اهالی آنجا برای مهمانی دادن سبقت می گرفتند و در آن سفر از فنوج آقای سید عبدالرحمن قریشی امام جمعه فنوج جز همراهان بودند و پس از سه روز توقف در چابهار آقای مبارکی و همراهانش که بیش از سی نفر بودند از چابهار با لنج ناخدا چهارشنبه عازم کنارک می شوند.

## سردار عیسی خان مبارکی به نمایندگی دو شهرستان انتخاب می شوند

نام برده جهت دعوت مبارکی به چابهار آمده بود و در کنارک هم مورد استقبال گرم اهالی قرار می گیرند و یک شبانه روز مهمان ناخدا چهارشنبه و در همین سفر بود که آقای مبارکی علم خان را بعنوان نماینده خود معرفی می کند و جای پای علم خان مبارکی در بندر کنارک محکم می شود. شانس و اقبال به طرف او رو می کند و تحولی در زندگی وی به وجود می آید و با قدرت و نفوذ آقای مبارکی بود که زمینه شهرداری علم خان بعنوان اولین شهردار بندر کنارک فراهم می شود. بلاخره آقای مبارکی در برگشتن از سفر چابهار عازم تهران می شود. اعتبار نامه دریافت می کند، مجلس افتتاح می شود، ولی پس از سه ماه مجلس بیستم به دستور شاه منحل می گردد. در پی آن لوایح شش گانه به تصویب دولت می رسد بنام انقلاب سفید شاه و مردم. پس از منحل شدن مجلس آقای مبارکی چند ماهی بعد به محل زندگی خود برمی گردد و در روستای عیسی آباد سرگرم کار کشا و رزی خود می شود و برای مدت دو سال حکومت مشروط بدون پارلمان اداره می شود تا اینکه دوباره در سال ۱۳۴۲ فرمان انتخابات صادر می شود و آقای مبارکی دوباره بعنوان کاندید دو شهرستان اعلام می شود و باز در این دوره هم رقیبی محلی و غیر محلی قدم جلو نمی گذارد و فقط در این دوره بود که حاجی کریم بخش سعیدی پیشنهاد صلح و آشتی می کند و مورد قبول آقای مبارکی قرار می گیرد و قرار می شود دوره بعد آقای مبارکی برفع نام برده کنار بیاید.

توافقی صورت می‌گیرد و در انتخابات این دوره هم مبارکی با اکثریت مطلق به نمایندگی دو شهرستان انتخاب می‌شود، راهی تهران می‌گردد. کرسی مجلس را در اختیار می‌گیرد و در همین دوره بود که دوره و کالت مجلس از دو سال به چهار سال افزایش می‌ابد و آقای مبارکی اولین نماینده‌ای بود که در این دو شهرستان توانست کارهای مثبت و ماندگاری در زمان و کالت خود انجام بدهند. او بود که بودجه احداث سد پیشین را گرفت و کلنگ آن را به زمین می‌زند؛ درمانگاه گه، قصرقند، کنارک، درمانگاه‌های دلگان، بنپور، فنوج و اسپکه ساخته می‌شود. بودجه زایشگاه پهره تأمین می‌شود، بودجه جاده اسفالت پهره به بم تأمین می‌شود و کلنگ آن را به زمین می‌زند. در سال ۱۳۴۳ بود که اهالی شهرستان پهره بر اثر خشک سالی از نظر مواد غذایی سخت در مضیقه می‌شوند، چون تا آن زمان نه آردی در مغازه‌ها پیدا می‌شد و نه شرکت تعاونی وجود داشت. یادم هست در زمستان همان سال برف سنگینی در مناطق عشایری فارس آمده بود و دولت جهت رساندن علوفه برای دام‌ها از هوا پیمای استفاده می‌کند و در همین سال بر عکس سال پیش در بلوچستان باران فراوانی و به موقع می‌بارد و هم جا سبز و خرم می‌شود. مردم دهات شهرستان پهره به جای نان شب از سبزی‌ها خودرو به طور پخته و خام استفاده می‌کنند، خود را از گرسنگی نجات می‌دهند. آقای مبارکی وقتی متوجه می‌شود دولت با هوا پیمای علوفه بدام‌های عشایر فارس می‌رساند در یکی از نطق‌های پیش از دستور سخت به دولت هویدا حمله می‌کند و می‌گوید: (( مگر مردم بلوچستان به اندازه دام‌های مناطق دیگر ارزش ندارند که دولت با هوا پیمای علوفه بدام‌های آن‌ها می‌رساند؟ )) مردم بلوچستان از گرسنگی علف می‌خورند نطق وی باز تاب وسیعی در رسانه‌های خبری پیدا می‌کند و هفته نامه فکاهی توفیق نوشته بود. در این مجلس هم یک نفر راستگو پیدا شد خدا عاقبت او را بخیر بکند. خلاصه، مقامات بالا از آقای مبارکی سخت گله می‌کنند که با این نطق آبروی دولت را بردی با گفتن این جمله که مردم از گرسنگی علف می‌خورند. دولت هویدا هم خیلی زود صدها تن گندم آمریکایی را به طور رایگان در اختیار مردم شهرستان‌های استان می‌گذارد و به خصوص در خوزه شهرستان پهره (ایران شهر فعلی) مبارکی در دوره چهار ساله خود توانست خدمات قابل توجهی انجام بدهد. در این جا مطالب مربوط به مبارکی را در تهران داشته باشیم.

## میر عبدی خان سردار زهی به عراق می رود

مقداری به عقب برگردیم یعنی به سال ۱۳۴۰ و به سراغ میر عبدی خان سردار زهی برویم که بعد از ملاقات با سردار عیسی خان در فرودگاه چابهار وی چه تصمیمی می گیرد. نام برده در آن زمان گویا معتاد به تریاک بوده و در برگشتن از چابهار و دیدن وضع رقیب بخود می آید و با حاجی کریم بخش سعیدی به مشورت می نشیند و راه علاج را جویا می شود. سعیدی او را سرزنش می کند و می گوید: (( تو چرا به استقبال علم رفتی؟ از من هم دعوت شده بود. من موقعیت عیسی خان را می دانستم که رفتن به چابهار بجز از تخفیر نتیجه دیگری برای من نداشت و اگر تو راست می گویی همت کن اول باید تریاک را ترک نمایم و خود را به آن سوی دریای مکران و خلیج فارس برسانی و با افراد سیاسی مثل جماخان تماس بگیرد که سالهاست او در عراق به سر می برد و به فعالیت سیاسی مشغول است و خواهان تجزیه و خودمختاری بلوچستان می باشد و مخالف دولت پاکستان و ایران است باید خود را به او برسانی و از این زندگی رقت بار دست بکشید. )) میر عبدی خان می گوید: (( دیگر ملامت بس است و ماندن من در بلوچستان و آب آن دیگر بر من حرام است. )) دو سه ماه بعد از آن پیش آمد که در چابهار اتفاق افتاد، نام برده خود را بشیخ نشین ها می رساند خیلی زود با جماخان تماس می گیرد و جماخان هم سریع موجبات سفر او را به عراق فراهم می کند و نام برده قبلاً نام و آوازه میر عبدی خان را شنیده بود، از رفتن و پیوستن او استقبال می کند. میر عبدی خان وارد عراق می شود. جماخان او را بنام یکی از سرداران با نفوذ بلوچستان ایران معرفی می کند، کسی که دولت عراق بدنبالش می گشت، چون اختلاف عراق با ایران بود نه با پاکستان خیلی زود امکاناتی دولت عراق در اختیار آن ها می گذارد و باعزت احترام از وی پذیرایی می کنند. وعده همه گونه کمک بوی داده می شود و در این وقت حسن البکر، رییس جمهور عراق می باشد و در همان ماه های نخست رادیو عراق به زبان فارسی و بلوچی برنامه پخش می کند. اهداف حزبی بنام حزب تخریر بلوچستان را مطرح می کند و میر عبدی خان می شود رییس حزب و

رادیو عراق روزانه به مدت یک ساعت برنامه به زبان بلوچی پخش می کرد که باعث وحشت و نگرانی دولت ایران می شود که بلافاصله ساواک را در بلوچستان تقویت و فعال می سازند. خیلی زود خبرچینان بومی و غیربومی زیادی را به خدمت می گیرند.

خلاصه، دوسال از رفتن عبدی خان می گذرد. به جز از پخش اخبار بی محتوا و نادرست از رادیو عراق هیچ کاری عملی و حرکتی انجام نمی شود؛ فقط هر چند گاهی شایعاتی به وسیله بستگان عبدی خان پخش می شود که افراد زیادی در عراق مشغول دیدن دوره چریکی هستند و به زودی وارد بلوچستان می شوند. گویا این بیشترین شایعات از طرف آقای سعیدی دیکته می شد. وی می خواست با این شایعات مقامات مرکز و استان رادچار رعب و وحشت بنماید تا هر چه زود تربوی متوصل بشوند تا وسیله برگرداندن عبدی خان را فراهم نماید. سعیدی متوجه بود مقامات عراقی حاضر به دادن امکانات به عبدی خان نیستند و او را الاف سرگردان نموده اند. از طرفی خود را مقصر می دانست که تشویق ها و طعنه های او بود که باعث رفتن وی به عراق می شود و سعی داشت میرعبدیخان را به طریقی از شر بعضی ها نجات بدهد، چون تنها کمک شان پخش اخبار دروغ بی محتوا بود که هر روز از رادیو عراق شنیده می شد. سعیدی داشت متوجه می شد که مقامات هم آرام آرام متوجه پوچ بودن تبلیغات حزب التحریر می شوند و تنها رادیو عراق است که خاطر مقامات امنیتی ایران را مشوش می کند.

### آقای سعیدی زمینه برگرداندن میرعبدی خان را فراهم می سازد

سعیدی هوشیار و سیاست مدار ماهر موقع شناس با یک حرکت کوچک می تواند موجبات تسلیمی عبدی خان و راه ترقی خود را فراهم نماید نامبرده زمانی که کاملاً پی می برد که پس از چهار سال هیچ حرکتی و فردی مسلح و چریکی آموزش دیده از عراق وارد بلوچستان نمی شود و امکان می داد برنامه اش بی اثر و بی ثمر خواهد شد. سعیدی از این بابت بسیار نگران می شود و در صدد راه چاره ای بود که ناگهان فردی بنام یارمحمد از اهالی

راسک که در بغداد جز همراهان میرعبدی خان بوده وارد منطقه می شود؛ گویا حامل پیام‌های از جانب عبدی خان بود که به سعیدی برساند. با آمدن یارمحمد سعیدی از آمدن وی خوشحال می شود که سر نخ‌ی به دست آورده. فوراً در منطقه شایع می شود که یارمحمد به‌مراهی تعدادی چریک دوره دیده مسلح وارد منطقه شده‌اند و در آن سوی مرز مخفی می‌باشند که هد فشان ایجاد ناامنی و ترور مقامات دولتی می‌باشد. این شایعه به سرعت در منطقه پخش گردید. ساواک استان و مرکز را متوخش نگران می‌کند. رییس ساواک استان سرهنگ رضوانی دسته کاری می‌شود و سریعاً حاجی کریم بخش سعیدی تماس می‌گیرد و از جریان آمدن چریک‌ها از وی تحقیق می‌کند که نام برده هم می‌گوید: (( فردی بنام یارمحمد وارد منطقه گردیده ولی من از تعداد همراهان او اطلاع دقیقی ندارم. )) رضوانی از وی می‌خواهد و می‌گوید: (( پیش از اینکه ما از مخالفان شما کمک بگیریم و به قوه قهریه متوصل بشویم بهتر است خود شما به طور مسالمت‌آمیز جریان تسلیم شدن افرادی که از عراق به منطقه شما آمده‌اند حل و فصل نمایید، چون دستور سریع مرکز می‌باشد ما هر چه زودتر مسأله را به طریقی خاتمه بدهیم. )) سعیدی هم می‌گوید: (( من هم به شما قول می‌دهم آنچه در توان دارم با شما همکاری خواهم نمود، ولی باید به من وقت کافی داده شود. )) که با موافقت رضوانی روبه‌رو می‌شود سعیدی به محل برمی‌گردد. با یار محمد تماس می‌گیرد او را قانع و راضی می‌کند که با وی همکاری نماید تا زمینه نجات عبدی خان فراهم بشود. خیلی زود یارمحمد همراه سعیدی وارد زاهدان می‌شوند و همراه خود یک قبضه کلت کمری می‌برد و تحویل می‌دهد و یارمحمد که در عراق بوده اطلاعاتی درست نادرست تحویل ساواک می‌دهد و چند نفر دیگر را هم معرفی می‌کند که همراه من می‌باشند. یار محمد می‌گوید: (( من و آقای سعیدی در برگشتن آن‌ها را تشویق می‌کنیم بیایند، تسلیم بشوند. )) و در مقابل سرهنگ رضوانی هم به آقای سعیدی می‌گوید: (( من هم قول می‌دهم تمام چریک‌های که تسلیم بشوند کار و مستمری خواهم داد و خدمات شما را هم هر چه برجسته‌تر به مرکز گزارش می‌نمایم. )) سعیدی و یارمحمد به محل بر می‌گردند و چند نفری را بنام چریک با خود

همراه می‌کنند، چون بعداً مخالفین سعیدی شایع می‌کنند که چریکی در کار نبوده و تنها یار محمد از عراق بعنوان قاصد نزد سعیدی می‌آید. به هر جهت مدتی بعد چند نفر از بستگان و آشنایان یار محمد حاضر می‌شوند همراه وی و آقای سعیدی بزاهدان می‌روند. تعدادی کلت کمری هم تحویل می‌دهند، ولی من از تعداد دقیق آن‌ها اطلاعی ندارم منتها آنچه مسلم بود رضوانی را قانع و راضی می‌کنند و به جریان آمدن چریک‌ها فیصله داده می‌شود. البته یادم هست که در آن سال‌ها تفنگک خفیف و کلت کمری در بلوچستان بفرآوانی یافت می‌شد و قیمت کلت‌های ساخت چکوسلواکی بین چهارصد الی پانصد تومان بود و کلت‌های فرانسوی و ایتالیایی و اسپانیایی بین هزار تومان بود.

خلاصه، این شایعات درست بود و یا غلط، ولی سعیدی می‌تواند به اهدافش برسد چریک واقعی بود یا ساختگی. در هر صورت خدمات سعیدی مورود توجه واقع می‌شود و پس از پایان مسأله چریک‌ها بلا درنگ از وی می‌خواهند جهت برگشتن عبدی‌خان به وطن سریع اقدام نماید. وی منتظر چنین درخواستی بود و از آن استقبال می‌کند.

### میر عبدی‌خان پس از پنج سال از عراق برمی‌گردد

می‌گوید: (( من بدو شرط حاضر به همکاری هستم؛ اول اینکه به من اطمینان داده شود عبدی‌خان مورود عفو ملو کانه قرار بگیرد و امکانات زندگی برایش فراهم بشود، دوم اینکه این مأموریت را اسداله علم هم از من بخواهد. )) سرهنگ رضوانی با هر دو در خواست وی موافقت می‌کند و قول می‌دهد اگر بتوانی میر عبدی را به وطن برگردانی دوره بعد شما نماینده دوشهرستان پهره و چابهار می‌باشید. سعیدی هم با خوشحالی مأموریت را که قلباً خواستار آن بود می‌پذیرد و راهی تهران می‌شود و سرهنگ رضوانی هم ترتیب ملاقات وی را با امیر علم فراهم می‌کند. ملاقات انجام می‌شود و علم هم از وی می‌خواهد که این مأموریت را برای وطن انجام بدهید که باعث خوشحالی اعلیحضرت می‌شود و پاداشان را هم دریافت خواهید نمود. هدف سعیدی از این ملاقات و انجام مأموریت به خاطر علم فقط رخنه کردن در دستگاه علم بود، چون

می دانست در بلوچستان حرف آخر را امیر علم می زند و تمام مقامات استان از استاندار گرفته تا مدیر کل ها همه دست نشانده علم هستند و نظر سعیدی این بود که این پشتیبان با قدرت را هم مثل سرلشکر کیکاووسی از آقایان مبارکی و لاشاری بگیرد و داشت به هد فاش نزدیک می شد و امیر علم را هم با اولین ملاقات تحت تاثر قرار می دهد. این مأموریت را به حساب او می گذارد، او را بدهکار خود می سازد و باهوشحالی از نزد علم برمی گردد و ساواک هم خیلی زود پاسپورت ویزا کشور کویت را برایش تهیه می کند و او وارد کویت می شود و در هتلی منزل می کند و با سفارت ایران تماس می گیرد. گرچه آن ها قبلاً از آمدن او در جریان بوده اند همکاری خود را بوی اعلام می کنند. وسیله تماس وی با عبدی خان فراهم می شود. جریان آمدن خود و مأموریتش را به اطلاع او می رساند. او را به کویت فرامی خواند که: (( باید هر چه زودتر مخرمانه خود را به من برسانید که منظر شما می باشم. )) و گویا میر عبدی خان هم منتظر چنین روزی بوده با جماخان تماس می گیرد: (( که اگر شما موافق هستید، من می خواهم تا کویت بروم. شاید تعدادی از بلوچ های که میشناسم با تشویق من به عراق بیایند و دوره چریکی ببینند. )) جماخان هم با پیشنهاد او موافقت می کند و برایش بلیط تهیه نموده، عبدی خان وارد کویت می شود و به محض ملاقات با سعیدی خود را بسفارت ایران می رساند و دیگر از آنجا بیرون نمی آیند و با اولین پرواز هواپیمای ایرانی از کویت وارد تهران می شوند و مورد استقبال مأمورین ساواک در فرودگاه مهراباد قرار می گیرند و یک راست عبدی خان را به منزلی می برند که قبلاً برایش آماده کرده بودند، باعزت و احترام او را تحویل می گیرند. روز بعد سعیدی بدیدن امیر علم می روند و از موفقیت مأموریتش بوی اطلاع می دهد. نام برده هم خوشحال می شود. مسلم امیر علم این خدمت را به حساب خود به شاه گزارش می کند و جای پایش را هر چه بیشتر در دربار محکم می کند و همان طوریکه از جریان دادشاه بهره برداری کاملی نمود. این ولی و قیوم مردم بلوچستان از هر رجالی به شاه نزدیکتر بوده و تمام امورات و اختیارات استان بلوچستان و سیستان به عهده وی گذاشته می شود. سعیدی با این حرکت توانست مسیر ترقی خود را هموار کند و پله های ترقی را به سرعت می پیماید



و از طرفی می‌تواند فداکاری‌های دو طایفه رقیب را کمرنگ نماید که در جریان دادشاه جوانان خود را از دست داده بودند. مدت زمانی حرف آن‌ها در مرکز و در استان خریدار داشت. خلاصه، سعیدی منتظر پایان و کالت آقای مبارکی می‌باشد و به قول قرار رضوانی اطمینان و اعتماد پیدا کرده که دوره بعد و کالت دو شهرستان بوی واگذار می‌شود. انتظار به پایان می‌رسد، زمان انتخابات فرا می‌رسد. مجدداً آقای مبارکی بعنوان کاندید دو شهرستان و آقای سعیدی هم بعنوان رقیب وی اعلام می‌شود، هر دو شروع به فعالیت می‌کنند. سعیدی که از حمایت ساواک برخوردار بوده و خود را بی‌نیاز می‌دانست که به آن عهد پیمان توجهی نماید و به آقای مبارکی بگوید طبق قرار داد این دوره شما بنفع من کنار بیاوید.

### در انتخابات سال ۱۳۴۶ از فعالیت آقای سعیدی جلوگیری می‌شود

او می‌خواست بدون حمایت و منت کشیدن از کسی و تنها به قدرت ساواک و به خاطر خدمتی که انجام داده بود صاحب کرسی و کالت گردد. آقای مبارکی هم نمی‌خواست بدون منت و مراجعه به ایشان کنار برود. وی هم متوجه بود ممکن است امیر علم خود را بی‌طرف در این انتخابات بدانند، ولی یقین داشت خزیمه علم از سعیدی حمایت خواهد نمود، چون بین او و مبارکی دلخوری بوجود آمده بود بهمین خاطر مبارکی هم خود را به هویدا که نخست‌وزیر است نزدیک می‌کند و از اعمال نفوذ خزیمه علم بنفع سعیدی او را در جریان می‌گذارد و هویدا هم قول می‌دهد که و کالت این دوره شما را من تضمین می‌کنم، به وزارت کشور دستورات لازم داده می‌شود. وزیر کشور هم طبق دستور هویدا به استاندار و فرمانداری‌های تابعه نظر دولت را ابلاغ می‌کند تا زمینه انتخاب مجدد مبارکی فراهم بشود. خلاصه، مبارکی از حمایت نخست‌وزیر مطمئن می‌شود و آقای سعیدی از حمایت ساواک خزیمه علم شروع به فعالیت می‌کنند. یادم هست سه روز مانده بود به اخذ رأی سعیدی می‌خواست از پهره عازم منطقه سرباز بشود که از طرف فرمانداری پهره به ژاندارم‌ری دستور داده می‌شود که از رفتن سعیدی به منطقه و از هر گونه فعالیت وی جلوگیری بشود. مأمورین او را از شهر دراز که

تقریباً در چهار کیلو متری پهره واقع شده برمی گردانند و فرماندار به وی ابلاغ می کند که شما از هر گونه فعالیت انتخاباتی دست بردار باشید، به وی می گوید: (( شما تا پایان انتخابات می توانید در پهره بمانید و یا به زاهدان بروید، ولی حق رفتن به منطقه را ندارید. )) سعیدی می گوید: (( من بزاهدان می روم. )) و عازم زاهدان می شود فوراً با سرهنگ رضوانی تماس می گیرد و جریان را بوی گزارش می کند و می گوید: (( اگر شما توان آن را نداشتید که انتخاباتی آزاد در منطقه برگزار بشود چرا به من قول دادید و ابروی مرا بر باد دادید که مأمورین شما به من اجازه رفتن بخانه زندگیم هم نمی دهند و مرا اجبار نمودند که یا در پهره بمانم یا بزاهدان بروم. اکنون نزد شما آمده ام هنوز دیر نشده فکری به حال من بکنید. )) سرهنگ می گوید: (( دستور مرکز می باشد که باید مبارکی انتخاب بشود کاری دیگر از من ساخته نیست. )) و می گوید: (( شما فقط یک شانس دارید، اگر بتوانید در این مدت کوتاه به وسیله خزیمه علم خود را به مادر امیر علم برسانید و با کمک ایشان امکان دارد امیر علم دخالت نموده و امکان هر گونه تغییری وجود دارد اگر علم بخواهد و نظر ساواک هم در این دوره شما بودید نه مبارکی، ولی زور ما به مرکز نمی رسد و ما تابع دستور هستیم. ))

خلاصه، سعیدی با کمک و راهنمایی سرهنگ رضوانی عازم تهران می شود و خود را به خزیمه علم می رساند نام برده هم در این زمان سخت از آقای مبارکی دلخور می باشد. البته خود امیر تا آن لحظه نمی خواست مبارکی را برنجانند و به او احترام می گذاشت خزیمه علم از موقعیت سعیدی در دستگاه های امنیتی اطلاع داشت فوراً نام برده را نزد والده امیر علم که مادر خانمش می باشد می برد و از وی می خواهد که به خاطر من این اقا که از دوستان وفامیل بلوچ من است از امیر بخواهید که اجازه ندهد حق وی ضایع گردد با اصرار خزیمه مادر علم قبول می کند که همین امروز جریان را بوی می رسانم. والده امیر جریان آمدن سعیدی را بخانه اش به امیر علم می رساند و از او می خواهد نباید این شخص از خانه من دست خالی برگردد.

امیر علم هم ناچار می‌شود بلافاصله جریان را به عرض می‌رساند که سعیدی در شهرستان‌های پهره و چابهار از اکثریت برخوردار است، ولی مقامات از هر گونه فعالیت او جلوگیری کرده‌اند و احتمال دارد در منطقه ناامنی بوجود بیاید که شاه به وی دستور می‌دهد: (( نظر ما را در مورد آزادی انتخابات در دو شهرستان به اطلاع وزارت کشور برسانید. )) امیر علم در این زمان وزیر دربار است و حرف او بیشتر از نخست‌وزیر قابل اجرا می‌باشد و امیر علم با وزارت کشور تماس می‌گیرد و می‌گوید: (( نظر دربار در این دوره و کالت پهره و چابهار آقای سعیدی می‌باشد. فوراً به استان ابلاغ نمایید، مواردی که بیان گردید. ))

### آقای سعیدی به طور غیرمنتظره برندهٔ انتخابات اعلام می‌شود

از طرف خود سعیدی نقل قول شده و اطرافیان این طور شایع نمودند که سعیدی بدین طریق در انتخابات پیروز می‌شود و حالا توجه کنیم در پهره چه می‌گذرد اخذ رأی پایان می‌رسد نود نه درصد ارا متعلق به آقای مبارکی است، چون خود مقامات از فعالیت سعیدی جلوگیری می‌کنند. در موقع اخذ رأی وی در تهران بود و به دنبال یک رأی می‌گشت و آن رأی هم رأی علم بود که موفق به اخذ آن می‌شود که ناگهان و به طور غیرمنتظره در روز شمارش ارا از تهران تلگرافی می‌رسد به فرمانداری پهره که تا دستور ثانوی از قرائت ارا خود داری بشود. در این موقع کریم خان میرلاشاری که داماد آقای مبارکی است در فرمانداری پهره بعنوان ناظر در شمارش ارا حضور دارند. فرماندار از وصول این تلگراف نگران می‌شود و به کریم خان می‌گوید: (( چنین تلگرافی به ما رسیده جریان را به اطلاع مبارکی برسانید. )) نام برده هم مبارکی را در جریان تلگراف می‌گذارد. وی هم با فرماندار تماس می‌گیرد و فرماندار از این دستور اظهار نگرانی می‌کند و می‌گوید: (( تا فردا جریان روشن می‌شود. )) خلاصه، روز بعد که اسامی نمایندگان شهرستان‌ها از رادیو اعلام می‌شود به طور غیر مترقبه از رادیو اعلام گردید که آقای سعیدی از شهرستان‌های پهره و چابهار با اکثریت ارا بنمایندهٔ انتخاب گردیده، در صورتیکه به نظرم حتی صد تا رأی هم بنام وی در صندوق‌ها ریخته نشده بود، چون طرفداران سعیدی انتخابات را تخریم کرده بودند و خود مقامات

مانع از هرگونه فعالیت وی شده بودند و تک رای امیر علم سنگین تر از رای مردم بود. البته اگر انتخاباتی آغاز برگزار می شد احتمال کسب اکثریت آقای مبارکی بسیار زیاد بود، چون وی در دوره چهارساله و کالت خود توانسته بود رضایت مردم را کاملاً جلب نماید و خدمات ارزنده ای انجام داده بود. یک نمونه آن گرفتن بودجه سد پیشین بود و آسفالت راه پهره به بم در هر صورت سعیدی توانست خود را به امیر علم هم قالب کند و توانست سه دوره متوالی نماینده مجلس بشود.

خلاصه، در انتخابات سال ۱۳۴۶ شمسی که به اصطلاح آقای مبارکی شکست می خورد و بهتر است بگوییم امیر علم نخواست. سعیدی راهی مجلس می شود و آقای مبارکی پس از اعلام نتیجه انتخابات به تهران می رود، چون در این زمان با همسرفارسی خود زندگی می کرد و در تهران صاحب خانه زندگی بودند و شکست خود را از ناحیه علم می دانستند و با وی قطع رابط می کند. دو سه ماهی از نمایندگی سعیدی می گذرد و امیر علم متوجه نگرانی مبارکی می شود و در صدد دلجویی وی برمی آید. یک روز عصر بدون اطلاع قبلی امیر علم وارد خانه مبارکی می شود و تمام گناهان را بگردن ساواک می اندازد و مبارکی می گوید: (( آمدن شما به منزل من بیشتر از وکالت این دوره برایم ارزش دارد و تمام کدورت من رفع گردید. )) علم هم می گوید: (( من آمده ام به شما بگویم که شغل بهتر و آبرومندتری از وکالت برای شما در نظر گرفته ام، پادشاه هم با آن موافقت فرموده اند و به همین زودی به شما ابلاغ خواهد شد. )) وی از منزل مبارکی با خوشحالی برمی گردد. چند روز بعد حکم کارمندی دربار بعنوان مشاور وزیر دربار در استان بلوچستان و سیستان منصوب می شود. وی صاحب پست و حقوق بالاتری از یک نماینده می شود و آقای مبارکی حتی یک روز هم بعنوان کارمند دربار بدربار نمی رود فقط از حقوق و مزایای آن استفاده می کند. در این جا مبارکی را داشته باشیم.

## حاج کریم بخش سعیدی بین راه چابهار به گه مورود سو قصد قرار می‌گیرد

اما به سراغ آقای سعیدی می‌رویم که در دومین سال نمایندگی‌اش چه اتفاقی برای او می‌افتد. نام برده جهت سرکشی به چابهار می‌رود و هنگام مراجعه به نیکشهر بین راه مورود هدف دو گلوله قرار می‌گیرد و از ناحیه پا قسمت ران بشدت مجروح می‌شود. ضاربین بعد از تیراندازی متقابل از آنجا می‌روند. بعداً مشخص می‌شود که تیراندازی به سوی حاجی کریم بخش عمدی نبوده و یک حادثه بوده است. پس از مجروح شدن وی را بلافاصله به چابهار برمی‌گردانند و سریعاً به وسیله هواپیما او را به تهران منتقل می‌کنند و چند ماهی در تهران بستری می‌شود.

سرانجام با نظر پزشکان معالج او را به لندن اعزام می‌کنند و در آنجا به خرج دولت مداوا می‌شود حدود شش ماه در لندن بستری و تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد و عاقبت هم به علت شکستگی زیاد استخوان لنگ میزد با پای لنگ مدت‌ها با کمک عصا راه می‌رفت، در نتیجه پای چپ او چند سانتی کوتاه‌تر می‌شود و همیشه از کفش پاشنه بلند استفاده می‌کرد. خلاصه، این سوء قصد تضمین کننده و کالت دائمی وی می‌گردد و حالا اعضا بین او صحبت کنیم. شایعه می‌شود که موسی صلاحزهی با تحریک حاجی علم‌خان مبار که شهردار کنارک مبادرت به این کار نموده است و هدف قتل آقای سعیدی بوده و علت آن هم اختلافات گذشته و قتل پدر علم‌خان به دست شیردل خان بلیدهای حاکم قصرقند بوده است. اینطور شایع می‌شود که علم‌خان هم می‌خواست انتقام پدرش را از سعیدی بگیرد که این زمان وی در راس طایفه بلیدهای قرار گرفته بود. البته این شایعاتی بیش نبود مخالفین می‌خواستند زمین‌های برکناری او را از شهرداری بندر کنارک فراهم بکنند، ولی نفوذ سردار عیسی خان مبارکی مانع از برکناری وی می‌گردد و پرونده‌های علیه او درست نمی‌شود. خلاصه، سعیدی از این حادثه عمدی یا غیر عمدی جان سالم به در می‌برد و پس از مجروح شدن سعیدی از مرکز دستور می‌رسد به هر قیمتی که شده ضاربین مسلح را شناسایی کشته و یا

دستگیر بنمایید ژاندار مری با شدت و جدیت هر چه تمام تر با همراهی آقایان بهمن خان بارکزی و میرمولاداد سردارزهی و چراغ خان شیرانی همراه با صدها ژاندارم و چریک محلی وارد منطقه اهوران می شوند و این بهترین فرصت بود که با کمک ژاندار مری از رقیب دیرینه خود انتقام بگیرند و منطقه اهوران را تاراج نموده و انتقام محمد شیران و هوت ابراهیم را بگیرند که به دستور عیسی خان کشته شده بودند. خلاصه، آقایان بارکزی آقایان سردارزهی و شیرانی همراه با فرمانده هنگ ایرانشهر و صدها ژاندارم و چریک مسلح اول وارد منطقه کاجه می شوند گیر و ببند آغاز می شود. زن، مرد، پیر، جوان و بی گناه را به باد کتک می گیرند و در رودخانه کاجی در نقطه های به نام دیداتی پایگاه می زنند. نقل قولیست از ملک محمد فرزند چاکر که به موشه دایان آهوران معروف بود وی جنگ آوری بی بدیل بود که از همراهان سردار عیسی خان مبارکی بود که در زمان درگیری با حکومت رضاشاه و در یک جنگ از یک چشم نابینا می شود.

### سعیدی در انتخابات سال ۱۳۵۰ هم برنده اعلام می شود

به همین خاطر او را به موشه دایان وزیر جنگ اسرائیل در جنگ معروف شش روزه تشبه می کنند. وی پس از محاصره متسنگ و زندانی نمودن زن بچه ها توسط ژاندامری به خواست میرمولاداد سردارزهی خود را به چانف می رساند و جریان را به اطلاع حاجی اسلام خان می رساند که مأمورین و میرمولاداد در متسنگ دست به این عمل زده اند بنده در آن موقع در آنجا حضور داشتم و شاهد گفتار ملک محمد بودم. خلاصه، در متسنگ یک نوجوان ده دوازده ساله هم مورد اثابت گلوله واقع می شود و از ناحیه گردن مجروح می شود، ولی آقایان و مأمورین ژاندارمری از رفتن به منطقه صلاح زهی ها خود داری می کنند. با وجودیکه می دانستند موسی در آن منطقه ساکن می باشد مثلی است بلوچی می گویند: (( اودان که گرن راه په گورن ) ترجمه یعنی آنجا که پرتگاه است خطرناک راه از کنار آن می گذرد. آقایان و مأمورین بیشترین فشار خود را بر مردم ناتوان و بی بضاعت کاجه وارد می کنند و برای خالی نبودن عریضه و ناامید شدن از کشته و دستگیری موسی فرزند سحاق

دو نفر بی گناه را به بهانه همدستی با موسی دستگیر نموده و تعقیب هم بر اثر فشار و شکایات عیسی خان مبارکی پس از دو ماه دستور توقف آن صادر می شود. آن دو نفر بی گناه را به جرم همدستی موسی به زاهدان می برند و برای آن بی گناهان مظلوم فوراً دادگاه صحرایی تشکیل می شود. در زاهدان تیرباران می شوند. نام یکی پیر بخش رئیسی بود و نام نفر دوم را فراموش نمودم. خلاصه، موسی صلاحزهی جان سالم به در برد و به اصل مطلب برمی گردیم. پس از دو ماه تاخت و تاز در اهوران و اعدام دو بی گناه در رابط با مجروح شدن آقای سعیدی و گفتیم با فعالیت عیسی خان مبارکی در تهران دستور منع تعقیب صادر می شود. مردم اهوران نفسی به راحتی می کشند و امنیت برقرار می شود و پس از پایان دوره اول و چهار ساله سعیدی وی باز در سال ۱۳۵۰ ش دوباره کاندید و کالت از شهرستان پهره می شود و در این دوره چابهار از پهره جدا شده و کاندید دیگری در آنجا فعالیت می کند فردی است بنام مهندس کشفی که رئیس شرکت محک می باشد که در بندر کنارک مشغول ساختن بزرگتری تأسیسات نظامی در خاورمیانه می باشند و قرار بود این شرکت پایگاه نیروی هوایی و زمینی و دریائی را در آن بندر بسازد تا ایران بر دریای مکران و تنگه هرمز مسلط گردد و کار این سه پایگاه همزمان آغاز می شود و صدها مهندس داخلی و خارجی و هزاران کارگر بومی و غیر بومی به طرف کنارک سرازیر می شوند و شروع به کار می نمایند که با شروع انقلاب ۵۷ کار این تأسیسات مدتی متوقف می شود.

پس از چند سالی دوباره کار تکمیل این پایگاه ها به دستور ملاها شروع می شود و تا کنون پایگاه نیروی هوایی و زمینی به پایان رسیده و به هره برداری ازان آغاز گردیده، ولی تا کنون پایگاه نیروی دریائی کامل و تکمیل نگردیده. در اینجا حرف از مهندس کشفی بود که در انتخابات سال ۱۳۵۰ بدون رقیب به نمایندگی از چابهار انتخاب می شود و به قول هفته نامه فکاهی توفیق شده رشتی و کیل چابهار و اکنون به طرف پهره برمی گردیم، یعنی مرکز ثقل بلوچستان که در این دوره مجدداً آقای سعیدی کاندید شده.

## سعیدی برای بار دوم وارد مجلس شورای ملی می شود

از طرف دیگر حاجی محمد خان میرلاشاری مرد نیرومندی که از حمایت قاطع دو طایفه لاشاری و مبارکی برخوردار است بعنوان رقیب آقای سعیدی وارد صحنه مبارزات انتخاباتی می گردد و از طرفی نامبرده هم مورد توجه و احترام مقامات دولتی قرار دارد و سرهنگ رضوانی رئیس ساواک استان هم به وی قول داده که این دوره نوبت شما است که از شهرستان پهره به نمایندگی انتخاب بشوید و نوبت آقای سعیدی تمام شده و از طرفی سرهنگ رضوانی متوجه بودند که با جدا شدن حوزه انتخابیه چابهار آقایان لاشاری و مبارکی در حوزه پهره از نظر رائی و جمعیت دارای اکثریت هستند، چون آقای سعیدی فقط در شهر پهره و حوزه سرباز دارای رائی و اکثریت بودند و سایر مناطق شهرستان مثل بنپور لاشار چانف دلگان مسکوتان بنت و فنوج حوزه نفوذ آقایان لاشاری و مبارکی است جدا شدن چابهار برفع دو طایفه تمام می شود. خلاصه، فعالیت انتخاباتی شروع می شود حاجی محمد خان که به آزادی انتخابات و رای مردم وهم به قول سرهنگ رضوانی اطمینان داشت که گفته بود اجازه نمی دهم حق شما ضایع گردد، ولی فراموش کرده بود که در بلوچستان فقط یک رای کافی می باشد که آن هم رأی امیر اسدالله خان علم است وی بدون مراجعه به ایشان و گرفتن قولی و تنها بخاطر جمعی ارا مردم و قول سرهنگ رضوانی رئیس ساواک استان اکتفا می کند، ولی آقای سعیدی به امیر علم متصل می شود و از او قول می گیرد که در این انتخابات هم از وی حمایت کند زمان انتخابات فرامی رسد. حاجی محمد خان می تواند با کمک آقایان مبارکی و به خصوص فعالیت های شدید و مستمر دو پسر عموی آقایان کریم خان و ابراهیم که تا پیش از انتخابات مخالف همدیگر بودند. حتی سلام علیکی باهم نداشتند، ولی در این زمان که مسئله ابروی فامیل در میان بود بیاری وی شتافتند و می خواستند وی را به کرسی مجلس برسانند که آن را افتخاری برای فامیل و طایفه خود می دانستند کریم خان که روابط بسیار حسن های با سران طایفه بامری داشته به دلگان می رود و از سردار نواب خان بامری که پسر و جانشین زمان خان بود قول می گیرد که تمام ارای دلگان به نفع حاجی محمد



خان ریخته شود و چنین هم می شود و در منطقه فنوج هم ابراهیم که در آن موقع سرپرست داره ریشه کنی مالاریا بودند می توانند با کمک سردار نظر خان شیرانی و حاجی علی خان میر اسفندی و محمودخان شیرانی و محمد حسن خان شیرانی بیش از شصت درصد ارای منطقه فنوج را کسب نمایند. در منطقه بنت هم اسلام خان شیرانی نوه اسلام خان بزرگ و حاجی شکری کدخدائی بحمایت از حاجی محمد خان بلند می شوند و اکثریت ارا رابه دست می آورند.

در بخش بنپور هم حاجی محمد خان دارای اکثریت می شود و ارای مناطق چانف لاشار مسکوتان در بست متعلق به حاجی محمد خان بوده و حاجی محمد خان می تواند بیش از هفتاد درصد ارای حوزه شهرستان پهره را کسب نماید، چون آقای سعیدی تن ها در منطقه سرباز بخش مرکزی دارای اکثریت بودند و در این انتخابات گفتیم حوزه نفوذ آقای سعیدی بدو قسمت شده بود چابهار که در آن اکثریت مطلق داشتند از پهره جدا شده بود و جدا شدن چابهار از نظر رای نفع لاشاری و مبارکی بود و به ضرر طرف مقابل، ولی باز در روز اعلام نتیجه از رادیو اعلام می شود آقای سعیدی با اکثریت ارا بنمایدگی از شهرستان پهره انتخاب می شوند و یک رای علم بر ارای هفتاد درصد مردم می چربد حاجی محمد خان پس از پایان نتیجه به تهران می رود و از آقای امیر اسدالله علم سخت گله می کند که فداکاری طائفه ما به این زودی فراموش شد.

### با تلاش موسی خان مبارکی امنیت در اهوران برقرار می شود

ولی فعلاً از نتیجه ملاقات امیر علم حاجی محمد خان سخن می گوئیم وی می تواند علم را تحت تاثیر قرار بدهد که امیر علم می گوید: (( این دفعه بخاطر من کوتاه بیایید. به هر صورت وی از نزد علم با خوشحالی برمی گردد، چون امیر علم به وی قول می دهد در انتخابات بعدی شما نماینده پهره می باشید خسارت مالی شما را هم جبران می کنم. چند روز بعد از ملاقات حکم بازرسی شهرداری های استان بلوچستان سیستان از طرف وزارت کشور به وی ابلاغ می شود و حقوق مزایای در حد یک و کیل به وی پرداخت می شود و انتخابات سال ۱۳۵۰ ش به این نحوه به پایان می رسد و حاجی محمد خان میر لاشاری منتظر

پایان دوره چهار ساله حاجی سعیدی می‌باشد و به محل زندگی خود برمی‌گردد و اینک به حوادثی که چند ماه بعد از انتخابات سال ۱۳۵۰ اتفاق می‌افتد که باعث جلای وطن شدن آقای موسی خان مبارکی می‌شود توجه کنیم.

نامبرده پسر بزرگ حاجی اسلام خان مبارکی سرپرست طایفه اهوران بود و در این زمان عملاً سرپرستی طایفه را بعهدہ گرفته و به امور آن رسیدگی می‌کرد و نزد مقامات برو بیائی داشت و بر مقامات فشار وارد می‌کرد که نسبت براه و مدرسه در مناطق اهوران اقدامی بنمایند، ولی مقامات به وی می‌گفتند شما اول باید در مورد تامین امنیت در اهوران با ما همکاری بنمایید و بعد از ما درخواست راه مدرسه بکنید. خلاصه، رفتار اهانت آمیز سرگرد خشمت فرمانده هنگ پهره بخاطر دوستی و روابطی که با آقای بهمن خان بارکزی داشته موجب می‌شود. موسی خان ترک وطن نماید و در اواسط سال ۱۳۵۰ شمسی از بلوچستان خارج گردید و خود را به عراق می‌رساند. اینک به اصل مطلب می‌پردازیم جریان از این قرار بوده موسی خان جوانی بسیار پرشور و با حرارت بودند که می‌خواست خیلی زود خود را به پای هم‌ردیفان خود برساند او خود را از نظر موقعیت محلی کمتر از حاجی محمد خان میرلاشاری و بهمن خان بارکزی که تقریباً هم سن سال او بودند نمی‌دانست و می‌توجه شده بود راه پیشرفت ترقی همکاری و همراهی با مأمورین دولتی می‌باشد به خصوص ژاندارمری و ساواک موسی خان هر وقت خواسته مردم اهوران را مطرح می‌کرد آن‌ها می‌گفتند: (( تو باید اول امنیت را تضمین بکنی و بعد از ما راه مدرسه بخواهید. ))، چون منطقه اهوران در آن موقع تن‌ها منطقه‌های بود در بلوچستان که افراد زیادی مسلح در آنجا ساکن بودند. منطقه اهوران به علت کوهستانی بودن و شرایط خاص جغرافیائی از دسترس مأمورین بدور بوده و مأمورین دولتی از زمان رضاشاه تا دهه پنجاه شمسی که حکومت پهلوی بر سر تا سر بلوچستان مسلط شده بود به حال خود رها شده بود نه در آنجا نه مدرسه‌های بود و نه پاسگاه ژاندارمری به این خاطر تا آن زمان ناامن ترین منطقه بلوچستان بود کشت کشتار بیداد می‌کرد، چون مأمورین انتظامی هیچ گونه دسترسی جهت تامین امنیت

آن جا را نداشتند مردم اهوران در نهایت جهل بی سواد و فقر نداری بسر می بردند مدام قتل کشتار در آنجا رخ می داد و قاتلین به حال خود رها شده بودند و مرتب از همدیگر تلافی می کردند ژاندارمری که مسئول حفظ امنیت بود در انجام وظیفه عا جز ناتوان بود و نمی دانست با اهوران چه بکند. سر انجام به این نتیجه می رسند که به موسی خان جوانی که جویای نام است متوصل بشوند تا او حلال مشکلات اهوران باشد سرگرد خشم فرمانده هنگ ژاندارمری بهره از موسی خان می خواهد که در حفظ امنیت منطقه و خلع سلاح و تسلیم و تامین قاتلین فراری همکاری بنماید و سرگرد خشم می گوید: (( ما طرحی در دست اجرا داریم.

### موسی خان از رفتار سرگرد خشم ناراحت می شود

که موجبات بخشودگی تمام فراریان و قاتلین منطقه را فراهم کنیم و به تمام آن هائی که تسلیم بشوند کمک مالی هم می کنیم تا بتوانند زندگی بکنند و موسی خان را قانع و راضی به همکاری می کند و می گویند: (( اگر شما بتوانید امنیت اهوران را تامین بکنید از کمک های مادی و معنوی دولت بهره مند خواهید شد موسی خان می گوید: (( من نظر مادی ندارم هدف من همیشه رفاه و آسایش مردم اهوران بوده و به این خاطر حاضر به همکاری هستم و دوست دارم سرتاسر منطقه اهوران راه و مدرسه وجود داشته باشد.)) موسی خان با خلوص نیت و پشتکار حاضر به همکاری می شود و در مدت کمتر از یکسال می تواند موجبات تسلیمی ده قاتل فراری را فراهم کند و ده قبضه اسلحه جنگی را جمع آوری کرده تحویل مأمورین بدهد سرگرد خشم بموسی خان قول داده بود به همین زودی برایت در خواست مدال و تفنگ می کنم ، ولی یک سالی می گذرد موسی خان متوجه می شود خدمات او دارد کم کم نزد سرگرد خشم کم رنگ می شود و تن ها در این مدت یک دستگاه جیب ژاندارمری همراه راننده در اختیار وی می گذارند. در صورتیکه موسی خان با جدیت هر چه تمام تر به راضی کردن وقانع نمودن مردم اهوران پرداخته بود و می تواند برای مدتی امنیت نسبی را به اهوران برگرداند و قاتلین را همراه اسلحه خود به بهره می آورد و آن ها تسلیم می شدند.

وژاندار مری هم مبلغی پول نقد و چند رائس گوسفند افغانی که از طرف دولت تهیه شده بود به آن‌ها می‌دادند و در همین زمان که اهوران داشت تسلیم می‌شد یک بخش نامه به وسیله ژاندار مری در منطقه پخش گردید که تمام فراریان و قاتلین در استان بلوچستان و سیستان مورود عفو قرار گرفته‌اند هر چه زودتر جهت دریافت امان نامه به مراکز نظامی شهرستان‌ها مراجعه بکنند این بخش نامه با استقبال اکثر فراریان مواجه می‌شود. شاید بیش از نود درصد فراریان خود را تسلیم می‌کنند و امان نامه همراه با تعدادی گوسفند دریافت می‌کنند این بخش نامه نتیجه اقدامات موسی خان بود که شامل حال همه فراریان منطقه می‌شود، خلاصه، با این سیاست و با این اعلام عفو مدت زمانی امنیت در منطقه به وجود می‌آید و ژاندار مری نفسی به راحتی می‌کشد.

حالا نوبت به پاداش موسی خان می‌رسد که توانسته بود امنیت را به اهوران برگرداند و سلاح‌های غیر مجاز را با زبان تهدید و تطمیع از طایفه خود جمع‌آوری بکند، ولی دیگر بقول معروف خر سرگرد خشم از پل گذشته بود و اقدامات او مورود توجه مرکز قرار گرفته بود و دیگر نیازی بموسی خان نداشت قول بی‌قول او حتی همکاری و همراهی موسی خان را هم بمرکز منعکس ننموده بود و علت اصلی هم دوستی و رفاقت با بهمن خان بارکزی بود نامبرده هم راضی نبود موسی خان تفنگ و مدالی دریافت بکند سرگرد خشم بساط شب نشینی‌ها را بر خدمات موسی خان ترجیح می‌داد موسی خان مرتب به وی مراجعه می‌کرد که باید بقول خود عمل نماید، چون مردم اهوران تا خدودی از من ناراض و نگران هستند که اسلحه آن‌ها را گرفته‌ام.

### موسی خان از همکاری با ژاندار مری پشیمان می‌شود

خلاصه، سرگرد در یکی از ملاقات‌ها یش به موسی خان می‌گوید: (( شما صبر بکنید قرار است به همین زودی فرمانده ژاندار مری کل کشور تیمسار قرباغی به پهره بیایند. من برای شما درخواست تفنگ می‌کنم. )) مدتی بعد قرباغی وارد پهره می‌شود تمام سران قبایل بدیدن او می‌روند و موسی خان منتظر است سرگرد وی را به تیمسار معرفی می‌کند و از خدمات او

سخن بگوید، ولی در جلو موسی خان سرگرد خشت از زحمات بهمن خان بارکزی تعریف تمجید می کند و برایش در خواست تفنگ پاداش می نماید زحمات موسی خان نادیده گرفته می شود و عملاً بقول معروف روابط شد جانشین ضوابط موسی خان از این وضع پیش آمده به تمام مقامات شکایت می برد و به تهران می رود از سرگرد خشت شکایت می کند، ولی گویا گوش شنوائی نبود موسی خان متوجه می شود نتیجه همکاری و یک سال تلاش موجب نارضایتی عده های از اهالی اهوران شده، چون بخاطر خدمت و امنیت منطقه ناچار بوده از زبان زورهم استفاده بکند و گرفتن اسلحه از دست اهورانی کار اسانی نبوده و در این رایط افرادی از وی می رنجند و از طرف دیگر زحمات صادقانه و نیت خیر او هم بی اثر و بی نتیجه میماند و پاداشی که باید به او می داند به رقیب او بهمن خان داده می شود و در برگشتن قریب باغی به تهران خیلی زود به سرگرد خشت درجه سرهنگی می دهند و یک قبضه تفنگ برنو به بهمن خان پاداش داده می شود پاداش شب نشینی ها و نه پاداش همکاری، چون بهمن خان در منطقه اهوران هیچ نقشی نداشته. خلاصه، وقتی موسی خان از تهران دست حالی برگشت و هیچ مقامی بشکایات او توجهی نمود متوجه می شود خدمت و خیانت برای دولت پهلوی فرقی ندارد بلکه خیانت کار را در جای بالاتری هم مینشانند وی در برگشتن از تهران در میان سران عشایر احساس سرشکستگی می نمود که فریب خوروده عده های از طایفه خود را ناراضی کرده تصمیم می گیرد جهت اعاده حیثیت دست بیک حرکت سیاسی بزند و برای بلوچ بلوچستان قدمی بردارد نه برای دشمنان قسم خوروده روباه صفت گفتیم موسی خان جوانی صادق با حرارت بود و هدفش خدمت به مردم اهوران بود که نتیج های نگرفت وزیر پا گذاشتن حق او توسط سرگرد خشت او را در مسیری درست تر قرار داد و تصمیم می گیرد باید در راه گرفتن حق حقوق پایمال شده ملت بلوچ از جانش مایه بگذارد نامبرده در مهر ماه سال ۱۳۵۰ بلوچستان را ترک نمود و خود را بشیخ نشین ها حلیج می رساند و بلا درنگ فعالیت های سیاسی خود را آغاز می کند و با بلوچ های ناراضی که در آنجا فعالیت های داشتند تماس می گیرد و آن ها از آمدن موسی خان خوشحال می شوند و از او بگرمی استقبال می کنند. آن ها از موقعیت موسی خان و منطقه اهوران اطلاع کاملی داشتند، چون منطقه اهوران

یکی از بهترین و محکمترین پایگاه‌های می‌تواند باشد که در میان دو شهرستان پهره و چابهار قرار گرفته و از طرف شرق بمرز بلوچستان نزدیک است و از طرف غرب هم به منطقه کوهستانی لاشار وصل می‌باشد. خلاصه، موسی خان اول در بخرین با افراد سیاسی تماس می‌گیرد. آن‌ها وی را تشویق می‌کنند که به عراق برود، چون تن‌ها منیع کمک دهنده در میان کشورهای مسلمان و عربی عراق می‌باشد و جماخان بلوچ که از جهره‌های شناخته شده می‌باشد که سال‌ها است در عراق سکونت دارد و مورد احترام حزب بعث عراق می‌باشد وی از ورود موسی خان به امارات عربی مطلع می‌شود نامبرده در این زمان از رفتار میر عبدی خان و حاجی سعیدی سخت رنجیده بود و با وجود این، چون خبر داشت موسی خان از محافل سنتی آقاییان می‌باشد از رفتن موسی خان به عراق استقبال می‌کند.

### موسی خان مبارکی وارد عراق می‌شود

نامبرده از موقعیت و مناطق تمام سران قبایل بلوچستان آگاهی کامل دارد جماخان روی دو طایفه لاشاری و مبارکی و منطقه سوق الجیشی آن‌ها بیشتر از سایر طوایف حساب می‌کند روی این اصل موسی خان را به عراق دعوت می‌نماید وی هم که بدنبال همین برنامه‌ها آمده بود اما دگی خود را اعلام می‌کند و با بلوچ‌های اهورانی که جهت کار به شیخ نشین‌ها رفته بودند با آن‌ها تماس می‌گیرد و آن‌ها را برای رفتن به عراق تشویق می‌کند و تعدادی زیادی از جوانان اهورانی آمادگی خود را برای رفتن به عراق همراه موسی خان اعلام می‌کنند. از جمله رحیم زرد کوهی که در انوقت در امارات بدنبال کار رفته بودند. خلاصه، موسی خان هدف از رفتن به عراق را برای آن‌ها تشریح می‌کند که قصد من گرفتن حق حقوق و خود مختاری بلوچستان است که از این پیشنهاد اکثر بلوچ‌های ساکن حلیج و به خصوص اهورانی‌ها از برنامه موسی خان استقبال می‌کنند، چون بعضی از آن‌ها مدت‌ها بود در شیخ نشین‌ها در بدر بدنبال کار بودند و اکثر کارگران بلوچ متوجه بودند سرزمین بزرگ و پهناور بلوچستان با کشورهای یک و جی حلیج قابل مقایسه نیست وضع عرب‌های را مشاهده می‌کنند و خبر دارند تا چند سال پیش نیا زمند

به خرما و برنج بلوچستان بودند و امروز بلوچ را بنوکری هم قبول ندارند و در ایران در دولت پهلوی هم در هیچ شهری و کارگاه کارخان‌های بلوچ کاری داده نمی‌شود و در این زمان تن‌ها راه نجات و کسب درآمد منحصر به کار کردن در شیخ نشین‌ها می‌باشد که با تحقیر و توهین همراه است به این خاطر بود تعداد زیادی از برنامه موسی خان استقبال می‌کنند و در مرحله اول ده جوان اهورانی آمادگی خود به‌مراهی موسی خان اعلام می‌کنند و در همین زمان که موسی خان عزمش جزم است که بطرف عراق بروند آقای حاجی محمد خان میرلاشاری هم وارد شیخ نشین‌ها می‌شود جهت گرفتن کمک از لاشارهای ساکن امارات نامبرده هم در بحرین با افراد سیاسی بلوچ تماس می‌گیرد آن‌ها وی را هم تشویق به رفتن عراق می‌کنند وی می‌گوید: (( بنظرم فعلاً رفتن من بصلاح نمی‌باشد، ولی اگر شما بتوانید اسلحه و مهماتی به دست ما برسانید ما هم برای گرفتن حق و حقوق خود و کسب خود مختاری مثل بلوچ‌های بلوچستان آمادگی داریم، ولی با دست خالی مبارزه امکان پذیر نیست و باید دولت‌های پیدا بشوند از ما شما حمایت بکنند در پشت سر ویتنام چین و روس قرار داشتند. در کنار الجزایر لیبی کشورهای عربی بودند ما باید اول منبع کمک دهنده را پیدا بکنیم تا نتیجه برسیم هیچ کشوری در دنیا بدون کمک و پشتیبانی استقلال خود را کسب نکرده ما در مقابل دشمنی تا دندان مسلح قرار گرفته ایم آن‌ها هم نظرات حاجی محمد خان را قبول می‌کنند که بودن شما در محل بصلاح می‌باشد.

بلوچ‌های ساکن بحرین بین حاجی محمد خان و سفیر یمن جنوبی ملاقاتی ترتیب می‌دهند و در آن موقع یمن جنوبی مستقل و جز کشورهای کمونیستی بود مخالف دولت ایران بود و سفیر یمن وعده‌های زیادی می‌دهد که ما چنین چنان می‌کنیم و کمک‌های قابل توجهی در اختیار شما می‌گذاریم محمد خان هم می‌گوید: (( هر وقت وعده‌ها به مرحله عمل درآمد ما هم خود را از بردگی شاهی ایران نجات می‌دهیم. )) در طول تاریخ همیشه بلوچستان مستقل و خود مختار بوده و تن‌ها از زمان لشکرکشی رضاشاه به کمک انگلیس‌ها که در سال ۱۳۰۷ ش. اتفاق افتاد و از زمانیکه دولت‌ها

و کشورها سلاح‌های مخرب مجهز شدند مثل توپ تانک هواپیما سرزمین ما بدو قسمت تقسیم شد و تبدیل به استان و ایالت شدیم و از تصرف بلوچستان تا کنون چند سالی می‌گذرد حاجی محمد خان می‌گوید: ((هیچ بلوچی نیست که خواهان عزت و احترام نباشد.))

### موسی خان در عراق با استقبال خراب روبرو می‌شود

می‌گوید: ((من فعلاً به محل برمی‌گردم شما اگر می‌توانید بموسی خان کمک بکنید، چون شنیده‌ام وی قصد ماندن و تصمیم رفتن به عراق را دارد.)) این صحبت‌ها بین حاجی محمد خان و سفیر یمن رد بدل می‌شود آقای حاجی محمد خان از بخرین وارد امارات می‌شود و در آنجا با موسی خان ملاقات می‌کند وی قصد خود را با حاجی محمد خان در میان می‌گذارد و از وی می‌خواهد با من همکاری بکنید و اینطور قرار و مدار می‌گذارند موسی خان می‌گوید: ((اگر من توانستم اسلح‌های فراهم بکنم انرا به دست شما می‌رسانم و از هر گونه فعالیتی هم شما را آگاه و مطلع می‌کنم.)) حاجی محمد خان هم می‌گوید: ((من هم قول می‌دهم اگر شما آنچه را گفتید عملی بنمایید در کنار شما هستم.)) حاجی محمد خان هم پسر عمویش بنام پیر بخش که در امارات مشغول کار بوده تشویق برفتن همراهی موسی خان می‌کنند و می‌گوید: ((وی بعنوان نماینده من همراه شما به عراق می‌آید و در کنار شما میماند.)) با این قول قرارها موسی خان و پیر بخش به عراق می‌روند و حاجی محمد خان بلوچستان برمی‌گردد وقتی نامبرده از مسافرت برگشت مورد بازخواست ساواک استان قرار می‌گیرد، چون خبر چینیان تمام فعل انفعالاتی که در امارات رخ داده بود بساواک گزارش می‌کنند و شدیداً به حاجی محمد خان اخطار می‌شود که مواظب حرکات خود باشید چون ما در نظر داریم در انتخابات آینده شما را بنمایند گی شهرستان پهره انتخاب بکنیم یعنی رای مردم مطرح نیست و تقسیم بندی و کالت به دست ساواک است و او را با تهدید و تطمیع از عواقب فعالیت‌ها یش بر حذر می‌دارند و نامبرده بسر کار زندگی خود برمی‌گردد و منتظر پایان چهار سال دوره و کالت آقای سعیدی می‌باشد در اینجا حاجی محمد خان را منتظر فرارسیدن زمان انتخابات سال



۵۴ بگذاریم و بسراغ موسی خان برویم که در عراق چه می کند و فعالیتش بکجا می رسد نامبرده خیلی زود می تواند حدود چهار صد الا پانصد نفر از جوانان بلوچ را به عراق برده و در آنجا مشغول بفرار گرفتن آموزش نظامی می شوند و جبهه تخریر بلوچستان جان می گیرد و شروع بفعالیت می کند و باز رادیو عراق روزی یک ساعت برنامه بزبان بلوچی پخش می کند. دیری نمی گذرد موسی خان می تواند جماخان را کنار بزند، چون موارد مشکوکی از وی مشاهده می کند و متوجه می شود جماخان آن ها را افراد تابع دستور خود به عراقی ها معرفی نموده از این رو موسی خان از وی می رنجد و در مقابلش جبهه گیری می کند و بمأمورین عراقی می رساند که او بلوچ ساکن بلوچستان است که در تصرف پاکستان است و ما بلوچ ساکن بلوچستان هستیم که با دولت ایران سر جنگ داریم جماخان نمی تواند قیوم و سخنگوی ما باشد جماخان کنار گذاشته می شود، چون مأمورین عراقی هم متوجه موقعیت موسی خان می شوند که او در مدت کوتاهی توانست صدها بلوچ را جهت آموزش نظامی به عراق بیاورد و چنین کاری از جماخان و عبدی خان در گذشته ساخته نبوده به این خاطر موسی خان مورد توجه مأمورین عراقی قرار می گیرد مناطق های و پیاپیگاهی با امکانات فراوان مالی در اختیار وی می گذارند و به افرادش آموزش نظامی می دهند و قرار می شود افراد آموزش دیده دسته دسته و محرمانه وارد بلوچستان بشوند و هر بار تعدادی اسلحه مهمات را با خود ببرند و در مناطق امن انبار بنمایند و زمانی که اسلحه باندازه کافی وارد منطقه شد انوقت دست بعملیات نظامی بزنند اولین دسته از چریک های آموزش دیده دو سال پس از رفتن موسی خان به عراق به سرپرستی فردی بنام رحیم زرد کوهی از عراق وارد امارات می شوند و در یکی از سفارتخانه های عراق تعداد سی سه قبضه مسلسل کلانشیکف تحویل آقایان رحیم و فرد دیگری بنام علی عبدی داده می شود.

### استوار گر گنج رئیس پاسگاه قصر قند کشته می شود

نامبردگان همراه پانزده نفر از چریک های دوره دیده جهت رساندن و انبار اسلحه ها به وسیله یک لنچ کوچک خود را به بنادر متروک سواحل شرقی چابهار می رسانند و در آنجا سلاح ها را بار شتر نموده بطرف منطقه اهوران براه

میافتند و پس از چند روزی وارد رودخانه کاجه می‌شوند که حدود منطقه اهوران است و بمحض رسیدن بمنطقه اهوران افراد بدودسته تقسیم می‌شوند یک دسته بسرپرستی رحیم زرد کوهی بطرف انزلان و نایگون می‌روند که بستگان‌شان در آن جا سکونت دارند و دسته دیگر بسرپرستی علی عبدی وارد رودخانه کاجه می‌شود که اقوام او هم در اطراف کاجه سکونت دارند و اسلحه‌ها هم بین رحیم و علی تقسیم می‌شود که در نقاط امنی انبار و یا به دست افرادی مطمئن سپرده شود. رحیم زرد کوهی بعنوان مسئول گروه و علی عبدی بعنوان معاون وی از طرف موسی خان تعیین می‌شوند یک روز بعد از جدا شدن رحیم و علی از همدیگر علی ناچار است از مسیر رودخانه کاجه عبور نماید که تن‌ها راه شتر رو از داخل رودخانه می‌باشد تا خود را بمقصد برساند و در همان نخستین روز ورود علی برودخانه کاجه هنگام عصر گروه علی در نزدیکی روستای بنام دیداتی توقف می‌کنند تا زما نی استراحت نموده و پیش از طلوع افتاب رهسپار مقصد بشوند هنوز چند ساعتی از توقف آن‌ها نگذشته بود صدای ماشینی بلند می‌شوند و می‌دانند که راه عبور ماشین هم از همین جایی است که آن‌ها توقف نموده‌اند فوراً سنگر می‌گیرند، چون دیگر فرصت بار کردن شترها را ندارند و هم فرصت پنهان کردن وسایل خود را بناچار آماده درگیری می‌شوند خیلی زود جیب ژاندارم‌ری که از طرف قصرقند می‌آمده برای شان مسلم می‌شود که لو رفته‌اند و مأمورین تعقیب هستند زمانیکه جیب در تیررس قرار می‌گیرد او را بر گبار می‌بندند جیب متوقف می‌شود. استوار گریج رئیس پاسگاه قصرقند در جا کشته می‌شود و راننده بطور معجزه اسائی جان بدر می‌برد و پای پیاده بطرف قصرقند فرار می‌کند و جریان را به اطلاع می‌رساند و علی همراهانش وقتی متوجه شدند که سر نشینان ماشین فقط دونفر بودند که یکی کشته می‌شود و دیگری فرار می‌کند.

سریع وسایل خود را بار شترها نموده محل درگیری را ترک می‌کنند علی عبدی می‌داند که این درگیری بی‌موقع بود و آن‌ها شناسائی شده ولو خواهند رفت، چون به آن‌ها دستور درگیری داده نشده بود. خلاصه، صبح

روز دیگر فرمانده گروهان قصرقند همراه تمام افرادش خود را به محل حادثه می‌رسانند و با جسد غربال شده استوار گریج مواجه می‌شوند که دها گلوله به او اثابت نموده و در محل حادثه مقدار زیادی پوک فشنگی ناشناخته پیدا می‌شود، چون تا آن روز اسلح‌های بنام کلانشیکف وجود خارجی نداشته فرمانده گروهان وقتی متوجه می‌شود که سلاح محربی در اختیار قاتلین است تعقیب را متوقف می‌کند و جسد استوار گریج را همراه با پوک‌های فشننگ بگروهان می‌برد و گزارش مفصلی از ورود چریک‌های مسلحی که با سلاح بسیار خطرناکی مسلح می‌باشند وارد منطقه اهوران شده‌اند و پوک‌های فشننگ را هم جهت شناسائی نوع مسلسل بزاهدان می‌فرستند که در زاهدان هم نوع تفنگ شناخته نمی‌شود ناچار پوک‌ها را به تهران می‌فرستند تا معلوم گردد مربوط به چه نوع مسلسلی می‌باشد و از تهران اطلاع می‌دهند این پوک‌ها مربوط به مسلسلی است بنام کلانشیکف که اسلح‌های بسیار مدرن ساحت روسیه می‌باشد که تا کنون این نوع سلاح در ارتش روسیه و در دست چریک‌های فلسطینی دیده شده و از خبر ورود چریک‌های که با این سلاح مجهز می‌باشند مقامات مرکز و استان سخت بو حشت می‌افتند.

### اولین کلانشیکف توسط بهمن خان تحویل داده می‌شود

فوراً جریان را به شاه گزارش می‌کنند و او دستور سریع می‌دهد که ستاد عملیاتی در پهره تشکیل بشود و با شدت هر چه تمام‌تر ژاندارمری وارد عمل شده و به هر قیمت مانده افراد مسلح کشته و یا دستگیر بشوند بلا درنگ ستاد عملیات در پهره برپا می‌گردد و شخصی بنام تیمسار سرمد مسی، ولایت ستاد را بعهد می‌گیرد شروع به تحقیق می‌نمایند عوامل و جا سوسان وارد عمل می‌شوند تا بدانند این‌ها که بودند و در کدام منطقه ساکن هستند اقوام و بستگان آن‌ها چه کسانی می‌باشند. خلاصه، یک ماهی از ورود چریک‌ها نمی‌گذرد موضوع با جدیت پی‌گیری می‌شود و مأمورین مشغول طرح و نقشه عملیاتی هستند تا بتوانند با موفقیت صد درصد همراه باشد و در همین گیر دار فرمانده هنگ پهره سرهنگ مهدی زاده از بهمن خان بار کزهی می‌خواهد زمان موفقیت و همکاری شما فرار سیده وارد عمل بشود تا هر چه زودتر سر نخ‌ی را به دست بیاوریم.

نامبرده در این زمان مشاور و طرف مورد اطمینان هنگ پهره می باشد بهمن خان مدت ها است با جان دل با ژاندارمری همکاری می کند و می خواست به هر قیمت که شده خود را به هدفش که رسیدن بنمایندگی مجلس است برساند و راه رسیدن را هم تن ها همکاری با مأمورین انتظامی می دانست بدر خواست فرمانده هنگ وارد عمل می شود و خیلی زود می تواند به نفر اصلی دسترسی پیدا بکند یعنی با آقای رخیم زرد کوهی سرپرست گروه اعزامی از پایگاه موسی خان در عراق جریان از این قرار بوده پدر خانم رحیم ساکن پهره می باشد. و از وابستگان سنتی آقایان بارکزه می باشند هنوز یکماهی از ورود چریک ها نگذشته بوده با وساطت پدر خانم رحیم ملاقاتی بین بهمن خان و رحیم زرد کوهی انجام می شود و بهمن خان از رحیم می خواهد هر طور شده یک قبضه از اسلح های خود را بمن بدهید و هر قیمتی که بخواهید بتو می دهم رحیم متوجه می شود وقتی که بهمن خان از ورود من با حبر شده صلاح نیست وی را ناراض بکنم رحیم هم ببهن خان می گوید: (( به شرطی که شما با ما همراهی و همکاری بکنید و ما مورین هم از ورود من با حبر نشوند. ))

و به نقل قول از رحیم می گوید: (( بهمن خان به او قول می دهد که آنچه را گفته اید انجام می دهم. )) ولی بعدها بهمن خان گفته من در آن ملاقات مبلغ ده هزار تومان به رحیم دادم او حاضر شد اسلح های تحویل من بدهد. خلاصه، اسلحه به دست بهمن خان می رسد وی هم بلافاصله اسلحه کلاتشیکف را تحویل فرمانده هنگ می دهد و ثابت می کند چریک های عراقی در منطقه اهوران هستند که موسی خان مبارکی آنها را فرستاده سرپرست آنها هم رحیم زرد کوهی می باشد لو رفتن این جریان باعث خوشحالی فوق العاده مخالفین طایفه مبارکی می گردد که نقطه ضعف بزرگی برای رقیبان پیدا شده مخالفین هم سران طایفه بارکزه می سردارزهی و شیرانی و سعیدی می باشد که بقول معروف گاوشان دوقلو زاییده و پیش بینی می کنند بزودی رقیب را از میدان سیاست بدر خواهند کرد و مثل زمان دادشاه گرفتاری برایشان درست خواهد شد و یقین داشتند از این مهلکه جان بدر نخواهند برد و روانه زندان خواهند شد، ولی سران طوایف مخالف جهت قلع قم و تعقیب چریک های

داوطلب رفتن به اهوران نمی شوند منتظرند دولت بقوه قهریه متوصل بشود اول سران دو طایفه مبارکی و لاشاری دستگیرروانه زندان گردند.

## آقای مبارکی جهت تسلیم نمودن چریک‌ها وارد عمل می‌شود

بعد آن‌ها با خیال راحت وارد عمل شده و تکلیف اهوران و اهورانی را به کمک دولت یکسره بکنند، ولی پیش بینی‌ها درست از آب در نیامد، چون خبر ورود چریک‌های عراقی به امیر اسد الله خان علم وزیر دربار می‌رسد او که خود را سرپرست و قیوم مردم بلوچستان می‌داند و میخواهد این جریان هم مثل جریان دادشاه و تسلیم شدن میر عبدی خان برفع او تمام بشود بحضور شاه می‌رود و از او میخواهد حل مسئله چریک‌های عراقی را به او واگذار بنماید و می‌خواهد اول به او اجازه بدهد جریان را بدون تعقیب ژاندارمری به وسیله روسای قبایل حل فصل بنماید تا باعث اذیت و آزار مردم بی‌گناه نشود و قضیه مثل قضیه دادشاه طولانی نشود و می‌گوید: (( من می‌توانم به وسیله سران قبایل بدون دادن تلفات و خسارت زیاد موضوع را فیصله بدهم امیر علم می‌تواند پادشاه را قانع نماید. )) شاه هم دستور می‌دهد ژاندارمری زیر نظر دستورات امیر علم اقدام بکند نامبرده هم وقتی اختیارات به وی واگذار شد فوراً سردار عیسی خان مبارکی را که در تهران سکونت داشته بنزد خود فرا می‌خواند و او را در جریان ورود چریک‌های عراقی قرار می‌دهد و می‌گوید: (( این افراد را خواهر زاده شما بلوچستان فرستاده که ناامنی به وجود بیاورند و تمام افراد چریک هم از طایفه شما هستند و در منطقه شما بسر می‌برند و تا این لحظه فقط من توانسته‌ام جلو ورود ژاندارمری و مخالفین شما را بگیرم و نگذاشته‌ام منطقه بمباران بشود و صدها گناه بی‌گناه کشته بشود. )) پادشاه هم دستور داده از تمام امکانات برای سرکوبی استفاده بشود، ولی من از پادشاه چند روزی فرصت خواسته‌ام تا بمن اجازه داده بشود تا جریان را بطور بهتری حل فصل بنمایم و از شما میخواهم خودتان وارد عمل بشوید نگذارید طایفه شما دچار زحمت گرفتاری بشود مبارکی می‌گوید: (( من از جریان هیچ اطلاعی ندارم، ولی بنا بخواسته پادشاه و شما بمنطقه می‌روم و شما هم دستورات لازم را بدهید که ژاندارمری عجله نکند و با نظر من عمل بکند

منتظر اقدام من باشند و اگر ثابت شد چریک‌ها اهورانی هستند من به هر شکل ممکن وبا مسالمت بجریان حاتمه می‌دهم.)) امیر علم هم می‌گوید: (( من جریان آمادگی شما را به شاه گزارش می‌کنم و به ژاندارمری هم دستور می‌دهم با نظر شما عمل بنماید و ستاد عملیاتی په‌ره کاملاً در اختیار شما قرار می‌گیرد و با این قول قرار مبارکی راهی په‌ره می‌شود و با تیمسار سرمد فرمانده عملیات و فرمانده هنگ په‌ره سرهنگ مهدی زاده ملاقات می‌کند و به آن‌ها می‌گوید: (( شما اطمینان دارید چریک‌ها اهورانی هستند و در منطقه اهوران می‌باشند.)) فرمانده هنگ می‌گوید: (( شما فردا به دفتر کار من بیاید تا مدارک لازم را به شما نشان بدهم.)) روز بعد مبارکی به محل کار سرهنگ مهدی زاده می‌رود و بلافاصله از زیر میز کارش یک قبضه اسلحه کلانشی‌کف بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد و می‌گوید: (( آقای مبارکی این مسلسل را خواهر زاده شما برای کشتن ما فرستاده و سرپرست گروه هم فردی است بنام رحیم زرد کوهی ساکن نایگون و قاتل استوار گریج هم فردی است بنام علی عبدی ساکن اطراف کاجه و جمع تعداد مسلسل‌ها سی سه عدد می‌باشد که یکی همین است و سی دو قبضه دیگر در اهوران می‌باشد.)) مبارکی می‌گوید: (( شما مطمئن باشید بعقیه را من جمع‌آوری نموده تحویل شما می‌دهم.)) و می‌گوید: (( فقط این را بدانید این سلاح را موسی وارد نکرده بلکه وارد کننده اصلی سرگرد خشت بود با آن بر خورودی که با موسی داشت.)) مبارکی تعجب می‌کند چطور به این زودی و به چه طریقی این اسلحه را ژاندارمری بدست آورده مبارکی روز بعد با تیمسار سرمد و مهدی زاده ملاقات می‌کند و می‌گوید: (( شما فقط بمن بیست قبضه تفنگ برنوبدهید و آن‌ها.)) می‌گویند: (( به ما دستور داده شده هر چه شما بگویید عمل می‌کنیم.))

### آقای مبارکی وارد منطقه اهوران می‌شود

همان روز تعداد بیست قبضه تفنگ به آقای مبارکی تحویل می‌شود و آقای مبارکی باتفاق دو افسر اطلاعاتی که نام یکی سرگرد احمدی بود و نام دومی را فراموش نمودم. خلاصه، اوایل شهریورماه سال ۱۳۵۲ ش بود که

آقای مبارکی باتفاق دوافسر از پهره عازم چانف می‌شوند و در آنجا مبارکی جریان را به حاجی اسلام‌خان پدر موسی‌خان که سرپرست طایفه اهوران می‌باشد درمیان می‌گذارد که باید خود ما همکاری بکنیم تا دوباره جریان تیر خورودن حاجی کریم بخش و تاراج اهوران پیش نیاید هنوز درگیری پیش نیامده سرپرست چریک‌های موسی‌خان رحیم زرد کوهی اسلحه تحویل می‌دهد اسلحه را فرمانده هنگ بمن نشان داد و روی میزش گذاشته بود و خبر داشتند تعداد کل اسلحه هم سی سه تا بوده که یکی تحویل شده و سی دو تا دیگر باقی مانده سردسته آن‌ها هم رحیم است اسلام‌خان با نگرانی می‌پذیرد می‌گوید: ((با گرفتن سلاح‌ها باید از موسی قطع امید بکنم که بدون شک دولت عراق از همراهی من مطلع می‌شود و برای موسی گرفتاری پیش می‌آید.)) مبارکی می‌گوید: ((زمان امتحان فرا رسیده که باید بخاطر ابروی طایفه قربانی بدهیم. این وظیفه ما و شما است خود را سپر بلا قرار بدهیم تا طایفه صد مه نیند و ابرو پا بر جا بماند. اگر ما خود وارد عمل نشویم دشمنان ما این کار را خواهند کرد و خسارت و تلفات جبران ناپذیری متوجه طایفه ما می‌شود دشمن در کمین است.)) خلاصه، اسلام‌خان با نگرانی قانع می‌شود و از چانف همراه مبارکی بطرف رودخانه کاجه می‌روند و در روستای بنام کهیری پایگاه میزنند و آقای مبارکی هم آن بیست قبضه تفنگ برنور را به دست اقوام و بستگانش می‌دهد که از او و پایگاه حفاظت بکنند. تمام مخارج و مواد غذایی را ژا ندارمری تهیه می‌کند و دو دستگاه جیب و یک دستگاه کامیون بزرگ بنام گازهمراه با بیسیم در اختیار پایگاه قرار می‌گیرد و یک هفته پس از ورود مبارکی بکهیری با کمک ریش سفیدان اهورانی اطلاعات لازم را در اختیار وی می‌گذارند که اسلح‌ها کجا و در دست که می‌باشند آقای مبارکی متوجه می‌شود سردسته رحیم است و او بوده که یک قبضه از آن سلاح‌ها را ببهن خان می‌دهد آقای مبارکی پس از کسب اطلاع کافی امان‌الله برادر کوچکتر موسی‌خان را نزد کدخدا ملنگ که دانی رحیم و سرپرست طایفه نایگونی است میفرستد که باید هرچه زودتر باتفاق رحیم نزد من بیاید پیغام‌ها به کدخدا ملنگ و رحیم می‌رسد رحیم از ملاقات با آقای مبارکی خود داری می‌کند و می‌گوید: ((من از او میترسم حاضرم با حاجی اسلام‌خان

بقیه آقایان ملاقات بنمایم.)) پیغام‌های رحیم به آقای مبارکی می‌رسد ایشان هم آقایان حاجی اسلام‌خان و حاجی ایوب‌خان و پسرش سعیدخان را جهت ملاقات با رحیم و کدخدا ملنگ که قرار است در روستای مشکند صورت بگیرد نامبردگان عازم آنجا می‌شوند و سردار مبارکی می‌گوید: ((از طرف من به رحیم بگویید من تفنگ شما را روی میز فرمانده هنگ دیدم دیگر بدون اینکه برای خود و من درد سر درست بکنید تمام اسلح‌های که نزد خودت و سایرین هستند تحویل بدهید.)) آقایان در مشکند با رحیم و کدخدا ملنگ ملاقات می‌کنند و پیغام‌های مبارکی را می‌رسانند رحیم که سرپرست گروه بود خود باعث افزایش آمدنش و سلاح‌هایش شده بود دیگر چاره‌ای نداشت صورت اسامی افراد و سلاح‌های موجود را به حاجی اسلام‌خان می‌دهد و خودش هم اولین نفری بود که دو قبضه کلان‌شیکف را تحویل می‌دهد که بمبارکی برسانید و خودش حاضر بملاقات نمی‌شود و اولین اسلح‌ها توسط رحیم تحویل مبارکی می‌شود و از آن بعد طبق صورتی که رحیم داده بود.

### اولین اسلحه‌ها توسط آقای رحیم به آقای مبارکی تحویل می‌شود

با اقوام و بستگان چریک‌ها تماس گرفته می‌شد و چریک‌ها بتدریج یکی بعد از دیگری می‌آمدند و اسلحه خود را تحویل میدهند به هر جهت جمع‌آوری سلاح‌ها نزدیک به سه ماه طول می‌کشد این جریان از اواسط شهریورماه سال ۱۳۵۲ ش آغاز و تا اذرماه ادامه پیدا می‌کند و در این رابط هم امیر علم در کتاب خاطراتش به آن اشاره کرده که روزی شاه مرا خواست بسیار عصبانی بود گفت تا هنوز آن رئیس قبیله جریان چریک‌ها را حاتم نداده شاه بعلم می‌گوید: ((اگر مسئله به همین زودی خاتمه نیابد به ژاندارم‌ری دستور می‌دهم وارد عمل بشود.)) علم می‌نویسد. چند روز بعد از ناراحتی شاه بود که ناگهان جنگ مصر با اسرائیل آغاز شد و برای اولین بار بود که ارتش مصر توانست استحکامات نظامی اسرائیل را در کنار کانال سوئز که به دیوار بارلو معروف بود آن را در هم به کوبد و اولین پیروزی در طی چندین جنگ نصیب ارتش مصر می‌شود و افسانه شکست ناپذیری اسرائیل حاتم پیدا می‌کند امیر علم می‌نویسد با آغاز جنگ مسئله چریک‌ها را پادشاه



فراموش می کند. خلاصه، ما هم باز می گردیم به اصل مطلب و جمع آوری سلاح‌ها که خیلی بکنندی صورت می گیرد، چون سردار عیسی خان مبارکی می خواست با حسن نیت وبدون ایجاد درد سر برای طایفه اش به این مأموریت حاتمہ بدهد واز مقامات میخواهد جهت نشان دادن حسن نیت وایجاد امنیت کامل در اهوران لازم است تعدادی از جوانان اهورانی را بعنوان چریک محلی به استخدام ژاندارمری در آیند این پیشن‌ها د مبارکی سریع مورود موافقت قرار می گیرد. دستور می رسد در مرحله اول تعداد هفتاد نفر بعنوان دلاور استخدام بشوند و موافقت شد که پسر مبارکی بنام بلوچ خان هم بعنوان سرپرست هفتاد دلاور اهورانی منصوب بشود.

بعد از یک ماهی پایگاه از کھیری به روستای دیواری منتقل می شود این روستا را حاجی اسلام خان در رودخانه کاجه اباد کرده بود باغات انبه و مرکبات فراوانی دارد ودهی بسیار زیبا و سرسبز می باشد ودر دیواری بود که هفتاد جوان اهورانی داوطلب خدمت در ژاندارمری می شوند بنام دلاور و در همان جا به آن‌ها آموزش نظامی داده می شد ودر این موقع که سه ماه از مأموریت آقای مبارکی می گذرد تن‌ها دونفر از تحویل اسلحه خود خود داری می کنند و آماده درگیری هستند یکی بنام علی عبدی قاتل استوار گریج و دیگری بنام هاشم این دونفر می گویند: (( ما قسم خوروده ایم بدون مرگ اسلحه خود را تحویل نمی دهیم.)) آقای مبارکی سخت تلاش می کند که این دو قبضه اسلحه باقی مانده را هم از نامبردگان بگیرد قاصد پشت قاصد می رود و دست خالی برمی گردند. در همین زمان که آقای مبارکی وهم سرگرد احمدی از نشستن وانتظار کشیدن خسته شده اند روزی حاجی محمد خان مبارکی پسر عموی سردار به اتفاق حاجی جبیند کدخدای طایفه کوریانچ و منوچهر پسر حاجی محمد خان جهت خرید مرغ و گوسفند برای پایگاه از دیواری به وسیله ماشین گاز ژاندارمری عازم قریه مشکند می شوند که تقریباً سی کیلومتر با دیواری فاصله دارد.

نامبردگان هنگام عصر از مشکند برمی گردند و مسیر رفت برگشت هم فقط از داخل رودخانه کاجه امکان پذیر است آن‌ها هنوز چند کیلومتری از مشکند بطرف دیواری نرفته بودند ناگهان چند مرد مسلح ناشناس جلو کامیون را می گیرند و می گویند: (( توقف بکنید و گرنه کشته می شوید آن‌ها هم ناچار بتوقف می شوند و سر نشینان کامیون متوجه می شوند ده شتر بار قاجاق میخواهند از عرض رودخانه عبور بکنند که هدف شان رفتن بطرف انزلان و نایگون بوده که از آنجا اجناس خود را به پهره وزاهدان برسانند حدود سه ساعت کامیون را متوقف می کنند

### به دستور مبار کی قاجاقچیان را تعقیب می کنند

به آن‌ها اجازه پائین آمدن را هم نمی دهند حاجی جیند صدا می کند و خود را معرفی می کند و می گوید: (( حاجی محمد خان مبار کی پسر عموی عیسی خان هم همراه ما است و ما با شما کاری نداریم تعدادی گوسفند خریده ایم جهت پایگاه مبار کی ما عازم دیواری هستیم.)) قاجاقچیان توجهی به حرف‌های حاجی جیند نمی کنند و چند ساعت می گذرد می گویند: (( اکنون می توانید به راه خود ادامه بدهید.)) افراد مسلح هم به دنبال کاروان شترهای خود می روند در این موقع حاجی جیند با حاجی محمد خان مشورت می کند که صلاح نیست این جریان به آقای مبار کی و سرگرد احمدی برسد تا گرفتاری و مشهکلی پیش نیاید.

حاجی محمد خان با نظر حاجی جیند موافقت می کند و از راننده هم که یک درجه دار بلوچ است میخواهند این موضوع صلاح است افشا نشود او هم موافقت می کند بطرف دیواری براه می افتند و دیر وقت بآنجا می رسند و بمحض توقف کامیون منوچهر پسر حاجی محمد خان یکر است نزد سردار مبار کی می رود و می گوید: (( علت دیر آمدن ما این بود که قاجاقچیان حدود سه ساعت جلو ما را گرفتند و بما اجازه حرکت ندادند و ما هم که مسلح نبودیم.)) و می گوید: (( حاجی جیند پدرم را هم معرفی کرد.)) باز آن‌ها توجهی نکردند آقای مبار کی با شنیدن حرف‌های منوچهر عصبانی

می‌شود که قاچاقچی از منطقه ما عبور می‌کند پسر عموی مرا هم بگروگان می‌گیرد فوراً ملک محمد فرزند چاکر که یکی از همراهان قدیمی آقای مبارکی بوده و در تمام جنگ‌ها شرکت داشته و او بود که اشرف متسنگی را در چانف به دستور مبارکی بقتل رساند اشرف از طرف مأمورین دولت در زمان رضاشاه بعنوان سردار چانف واهوران تعیین می‌گردد و قلعه چانف را به او تحویل می‌دهند. خلاصه، ملک محمد فردی است که در شجاعت جنگاوری در منطقه معروف و مشهور است و در جنگ قصرقند زمانیکه حاجی اسلام‌خان می‌خواست قلعه آنجا را تصرف کند و موفق نشد در همان جنگ تیری بچشم ملک محمد اصابت می‌کند و از یک چشم نا بینا می‌شود. ملک محمد در این اواخر که پیر شده او را بنام موشه دایان می‌خوانند موشه دایان وزیر جنگ اسرائیل بوده در جنگ معروف به جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل که در آن جنگ به شکست ارتش‌های چند کشور عربی منجر می‌شود موشه دایان هم از یک چشم نابینا بوده. خلاصه، مبارکی بملک محمد می‌گوید: (( می‌دانم پیر شده‌ای، ولی باید این قاچاقچیان را ادب بکنی که به من نوهین شده حاجی محمد خان را چند ساعت گروگان گرفته‌اند. همین امشب به اتفاق پسر بلوچ خان وسی چهار نفر از جوانانی که دارند آموزش می‌بینند با خود برمی‌داری و به تعقیب آنها می‌روید. همین حالا شما را با ماشین بهمان نقطه‌های می‌رسانند که قاچاق چیان جلو ماشین را گرفته بودند مسلماً شما فردا صبح به آنها می‌رسید، چون آنها بارشان بر پشت شتر است و نمی‌توانند سرعت از منطقه خارج بشوند.)) ملک محمد می‌گوید: (( درست است که من پیر شده‌ام، ولی خبر پیروی من فردا صبح به شما می‌رسد و قول می‌دهم اگر مانده تا سرحد هم آنها را دنبال می‌کنم.)) ملک محمد مثل اینکه او را برای شرکت در جشن عروسی می‌فرستند از این مأموریت خوشحال می‌شود. همان شب باتفاق بلوچ خان و حدود سی نفر از جوانان اهورانی که مشغول آموزش بودند که بنام دلاور در ژاندارمری استخدام بشوند به وسیله کامیون آنها را بهمان محل عبور قاچاقچیان می‌رسانند و با پیدا کردن رد شترها دنبال آنها می‌افتند و صبح زود نزدیک به طلوع آفتاب به آنها می‌رسند.

## سردار مبارکی با مسأله چریک‌ها خاتمه می‌دهد

ملک محمد افراش متوجه می‌شوند قاجاق چیان مشغول بار کردن شترها هستند ملک محمد صدا میزند که دیگر بخود زحمت ندهید این بارها به شما تعلق ندارند تیر اندازی شروع می‌شود در همان لحظه نحست دو نفر قاجاقچی کشته می‌شوند بقیه سراسیمه بار و شترها را رها کرده وبدون مقاومت با بر جا گذاشتن اجساد و تمام بار خود فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند محموله و بار هشتاد شتر بیشتر سیگار و پارچه بوده که بتصرف بلوچ خان و ملک محمد افراش در میانند قاجاقچیان هر یکی بسمتی متواری می‌شوند روز بعد معلوم می‌شود سردسته قاجاقچیان فردی است بنام غلام رسول عزیزی ساکن قصرقند و طایفه عزیزی هم در شجاعت دلاوری معروف هستند وبقول خود شان عزیزی‌ها مهاجرانی هستند که صدها سال پیش اجداد آنها بنام عزیز از منطقه سرحد به قصرقند آمده ساکن شده‌اند. خلاصه، غلام رسول مغرور بدون توجه به اینکه در این لحظه سردار عیسی خان در منطقه اهوران است میخواهد قاجاق خود را از آنجا عبور بدهد وپسر عمویش را گروگان می‌گیرد. خلاصه، تا آن زمان گرفتن این همه جنس قاجاق چیزی بی سابقه بود وژاندار مری از این اقدام بسیار خوشحال می‌شود وان را با اب تاب بمرکز گزارش می‌کند که با کمک سردار مبارکی ودلاوران اهورانی موفق بگرفتن محموله بزرگی اجناس قاجاق شده‌اند وچند روزی پس از این درگیری که بیش از سه ماه از مأموریت آقای مبارکی می‌گذشت واز تعداد سی سه قبضه اسلحه کلانشیکف تن‌ها دو قبضه باقی مانده بود که یکی در دست علی عبدی بود ودیگری در دست هاشم حاجی اسلام‌خان می‌گوید: (( من تعهد می‌کنم این دو اسلحه باقی مانده را هم دیر یا زود گرفته تحویل می‌دهم.)) آقای مبارکی و سرگرد احمدی با پیشنهاد حاجی اسلام‌خان موافقت می‌کنند.

پایگاه را تعطیل نموده جریان را بمرکز گزارش می‌کنند وبه این ترتیب جریان آمدن چریک‌های اهورانی ویا بقول مأمورین چریک‌های عراقی به پایان می‌رسد ودر پایان مأموریت باز بدرخواست آقای مبارکی مقدار دو بیست تن گندم بین مردم بی‌بضاعت اهوران تقسیم می‌شود وهفتاد جوان اهورانی هم

بعنوان دلاور حقوق بگیردر ژاندارمری استخدام می‌شوند. در روستای کهیری پایگاهی مستقر می‌شود که افراد آن را همین جوانان اهورانی تشکیل می‌دهند سرپرستی پایگاه را بعهدده بلوچ خان مبارکی فرزند سردار عیسی خان گذاشته می‌شود فقط یک درجه داربلوچ هم بعنوان منشی ویک درجه دار دیگر مسئول بی‌سیم پایگاه می‌شوند این پایگاه تا یکسال بعد از انقلاب اسلامی پا برجا بود. این پایگاه که در قلب اهوران ایجاد شده بود و افراد آنرا هم جوانان اهورانی تشکیل می‌دادند می‌تواند امنیت را در منطقه و به خصوص در اهوران برقرار نماید و توسط افراد همین پایگاه بود که موفق شدند در دو درگیری مقدار قابل توجهی اجناس قاچاق به خصوص سیگار از قاچاقچیان لاشاری بگیرند که درگیری اوایل سال ۱۳۵۴ ش در منطقه لاشار که در اطراف زیارتجاه و در رودخانه و دگراتفاق میافتد. در آن درگیری سروان صلیلی فرمانده گروه ضربت هنگ پهره واستوار ملک محمد پروین رئیس پاسگاه ناسفران که از اهالی جکس لاشار بود واستوار واحد ریگی کشته می‌شوند که باز در سومین روز درگیری افراد تازه نفس از پایگاه کهیری وارد صحنه می‌شوند.

### درگیری ژاندارمری با قاچاقچیان منطقه لاشار

جنگ بسیار شدیدی بین قاچاقچیان لاشاری و دلاوران اهورانی در می‌گیرد که سرانجام قاچاقچیان پس از سه روز مقاومت و تمام شدن اذوقه و مهمات شان وهمچنین بر اثر حملات شدید دلاوران اهورانی با برجا گذاشتن مقدار زیادی اجناس قاچاق دست بعقب نشینی میزنند و تا آن زمان سابقه نداشته چنین درگیری طولانی بین مأمورین و قاچاقچیان رخ داده باشد سروان صلیلی واستوار پروین به دست فردی بنام حاجی میردردارزهی بقتل می‌رسند ویک روز بعد هم استوار واحد ریگی هم دران درگیری کشته می‌شود این درگیری را هم بتفصیل بیان می‌کنیم ، ولی لازم شد اول از آقای رحیم بگوئیم وی یکی از نزدیکترین افراد قابل اعتماد موسی خان مبارکی بوده که او را بعنوان اولین سر دسته چریک‌های آموزش دیده بداحل منطقه میفرستد ، ولی رحیم با تحویل دادن اسلحه بیهمن خان بارکزی باعث لو رفتن و شناسائی سایر چریک‌های اهورانی می‌شود. تماس رحیم با بهمن خان مشکلات بزرگی برای خانواده

موسی خان فراهم می‌شود و سبب گردید پدرودائی موسی خان خود وارد عمل بشوند، چون می‌دانستند در غیر این صورت خسارت جانی و مالی جبران‌ناپذیری بر مردم اهوران وارد خواهد شد با درایت و هوشیاری دو سردار قبیله یعنی عیسی خان و حاجی اسلام خان از سر کوب و انهدام طایفه خود جلوگیری نمودند و انطوریکه مخالفین پیش بینی می‌کردند که بساط طایفه مبارکی بر چیده می‌شود درست از اب در نیامد و در این رابط هم از زحمات سردار عیسی خان مبارکی قدر دانی شد و بعنوان پاداش یک قبضه اسلحه پنج تیر با یک قبضه کلت کمتری بایشان اهدا می‌شود. مبارکی می‌گوید: (( بزرگ‌ترین پاداش من همین بود که توانستم از انهدام طایفام جلوگیری کنم. )) خلاصه، گرچه انطوریکه انتظار مخالفین بود بوقوع نیوست، ولی باز هم بقول معروف از این نمند کلاهی هم نصیب بهمن خان می‌شود گویا اینطور مقدار بوده که هر حرکت و عمل موسی خان عاقبت بنفع بهمن خان تمام می‌شود در جریان تامین و خلع سلاح اهوران بجای موسی خان تفنگ و پاداش نصیب بهمن خان می‌شود.

باز هنگام آمدن چریک‌های موسی خان و کالت نامبرده از طرف ژاندارمری تضمین می‌گردد و وارد آخرین مجلس شورایملی زمان شاه می‌شود بلاحره پس از حاتمه پیدا کردن مسئله چریک‌های اهورانی و به عقب بر گردیم بطرف موسی خان برویم که در عراق بر سر او چه آمد گفته بودیم نامبرده خیلی زود مورد توجه مقامات عراقی قرار می‌گیرد و به او امکاناتی داده می‌شود و توانست اولین گروه مسلح را وارد بلوچستان بکند که آن درگیری نابه هنگام در رودخانه کاجه اتفاق می‌افتد و متعاقب آن سر دسته گروه سبب لورفتن برنامه‌های موسی خان می‌شود که با دحالت پدرودائیش سردار عیسی خان همانطوریکه قبلاً بیان شد چریک‌ها خلع سلاح می‌شوند تامین می‌گیرند و از این موقعیت پیش آمده مخالفین موسی خان و مأمورین نفوذی ساواک که در لباس دوستی و همکاری به او پیوسته بودند موفق می‌شوند تسلیم شدن چریک‌ها را کاری ساختگی دانسته که به وسیله پدر و دائیش انجام شده و او را فردی خائن بمقامات عراقی معرفی می‌کنند و بعداً

معلوم می‌شود که دونفر بظاهر از بهترین دوستان و مشاوران نزدیکش آقایان عبدالرشید امیری اهل وساکن دیرمان دشتیاری و محمد حسن ارامش اهل وساکن منطقه سرباز بودند این دونفر گویا از افراد نفوذی وازجا سوسان ساواک بوده‌اند که مرتب اوضاع موسی خان را هم بمأمورین عراقی وهم بساواک گزارش می‌کنند. ضمناً جماخان هم از موسی خان دل خوشی ندارد وبقی، ولی او بود که زیر پای موسی خان را حالی می‌کند که پس از تسلیم شدن چریک‌ها بود که نقطه ضعفی به دست مخالفین میافتد و موسی خان در اوایل آقایان محمد حسن و عبدالرشید را از بهترین هم‌زمانش می‌داند و هر کار برنامه‌های را با نظر و تایید آنها انجام می‌دهد. خلاصه، این دونفر بودند که باعث نارضایتی بین موسی خان و پیربخش میرلاشاری می‌شوند. آنها در نظر داشتند به هر شکل ممکن پیربخش را که از فامیل نزدیک موسی خان بود و تا حدودی بزبان عربی هم تسلط داشته او را از عراق بیرون کرده تا خود بتوانند بعنوان چشم گوش وزبان موسی خان باشند، چون موسی خان زبان عربی نمیدانسته و با رفتن پیربخش کار بر وقف مراد آنها می‌شود.

خلاصه، این دونفر می‌توانند بموسی خان بقبولانند که لازم است او را پاكستان و افغانستان بفرستید و در آنجا با امان‌الله برادر موسی خان که در بلوچستان می‌باشد همکاری کند گویا پیربخش اول از رفتن با دست خالی بمسافرت خود داری می‌کند و بین او موسی خان دلخوری ایجاد می‌شود و پیربخش با نگرانی از بغداد راهی پاكستان می‌شود و او را بمأموریت بی‌سر آنجا می‌میرستند به او می‌گویند: (( در آنجا منتظر پول و رسیدن اسلحه باشد و با امان‌الله همکاری نماید، ولی در اصل هدف توطئه بیرون کردن پیربخش بوده تا آنها بهتر بتوانند تمام امکانات مالی حزب را در اختیار گرفته و هر چه زودتر حزب را متلاشی بکنند.)) نامبردگان که بزبان عربی مسلط بودند پس از رفتن پیربخش پاكستان جای او را گرفته وزبان و مترجم موسی خان می‌شوند و باز سعی دارند بین موسی خان و افراد اهورانی اختلاف ایجاد بکنند. به موسی خان می‌قبولانند که باید در اینجا مبلغ ناچیزی باید بچریک‌ها پرداخت بشود و باید پول و امکانات را ببلوچستان منتقل بکنیم

و در آنجا خرج مبارزه بنمائیم محمد حسن ارامش می گوید: (( من می توانم پول را به حساب بانکی یکی از بستگانم که ساکن کراچی می باشد وادم قابل اعتمادی است هر ماه مبلغی واریز بشود تا از طریق او پول به دست افراد و چریک های اعزامی برسد.)) این پیشنهاد مورد موافقت موسی خان واقع می شود و از آن پس هر ماه مبلغ بسیار قابل توجهی به حساب فامیل محمد حسن واریز می شود. مسئله حواله پول به پاکستان یش از ورود چریک های مسلح بود که بمنطقه اهوران وارد شده بودند که جریان را به طور کامل بیان کردیم. خلاصه، هر ماه هم مبلغی جزئی به وسیله فامیل محمد حسن که ساکن کراچی بوده به دست امان الله مبارکی برادر کوچک موسی خان می رسد وی از مادری دیگر می باشد.

### موسی خان نسبت به عبدالرشید امیری مظنون می شود

به هر جهت موسی خان پس از قهر نمودن پیر بخش و رفتنش پیاکستان که با نقشه و توطئه آن دو همراه نفوذی بوده که بین موسی خان و تعدادی از بهترین و وفادارترین افراد اهورانی نسبت بموسی خان مثل حسن عیسی و مراد بخش بچار دلخوری به وجود می آورند و سبب قهر و نارضایتی آنها فراهم می شود و پس از مدتی و بعد از تسلیم شدن چریکهایش در بلوچستان موسی خان متوجه می شود مأمورین عراقی رفتارشان عوض شده و مستمری آنها در حال کم شدن است و با عبدالرشید و محمد حسن ملاقات های محرمانه های انجام می دهند. وی هم از رفتار نامبردگان به خصوص نسبت به عبدالرشید مشکوک و بد بین می شود و دستور قتل او را می دهد و تصمیم دارد بعد از قتل عبدالرشید محمد حسن را هم از حزب احراج و از عراق بیرون کند. موسی خان به چند نفر از افراد اهورانی مستقر در پایگاهش محرمانه دستور می دهد که باید عبدالرشید جاسوس کشته بشود، چون او جاسوس دولت ایران بوده و تمام راز رمز ما پی برده. خلاصه، افراد مأمورین عبدالرشید را در یک فرصت مناسب دستگیر نموده بقتل می رسانند جسد او را داخل گونی نموده و شبانه انرا بداخل شط دجله میاندازند که تصادفاً روز بعد افرادی جسد او را از آب می گیرند و بمأمورین گزارش می کنند و جسد



شناسائی می شود و موسی خان متهم بقتل می شود وی هم اعتراف می کند که این قتل به دستور من صورت گرفته او یک عوامل نفوذی دولت ایران بوده حزب او را واجب قتل تشخیص داده و این قتل یک امر داخلی حزب است و بدولت عراق مربوط نمی شود. حزب اختیار تنبیه نمودن افرادش را دارد، ولی مأمورین عراقی باظهارات موسی خان توجهی نمی کنند او را باز داشت می نمایند جالب اینجاست که موسی خان یک سال پیش با خواهر زن عبدالرشید ازدواج می کند. پدر زن نامبردگان هم یک بلوچ لاشاری است اهل قریه کوچنک است که سالها پیش به عراق رفته و با یک دختر کرد عراقی ازدواج کرده و دارای چند دختر و پسر می باشد و تمام افراد خانواده اش دارای پاسپورت عراقی بوده اند و موسی خان عبدالرشید باجناب همدیگر بوده اند و موسی خان به اتهام قتل زندانی می شود، ولی دراصل نتیجه پیمان صلح الجزایر بود که بین شاه ایران و صدام حسین که دران زمان معاون حسن البکر رئیس جمهوری عراق بود به امضا می رسد و تسلیم شدن چریک های موسی خان و متعاقب آن قرار داد الجزایر و قتل عبدالرشید را دستگاه های امنیتی عراق بهانه قرار داده و در نظر داشتند رضایت دولت ایران را فراهم نمایند مسلماً توافقاتی در پشت پرده نسبت به ناراضیان دو کشور انجام گرفته بوده که باید پایگاه های مخالفین دو کشور در داخل خاک شان بر چیده بشود و بطریقی و افراد ناراضی را یا بیرون کرده یا تحویل همدیگر بدهند و همه می دانند که بعد از پیمان الجزایر بود که دولت عراق امام خمینی را از خاک خود احراج نمود به هر صورت تسلیمی چریک ها قتل نا بهنگام عبدالرشید که بعد از پیمان الجزایر اتفاق افتاد و موجب زندانی موسی خان گردید از آن زمان تاکنون بیش از سی سال می گذرد و تا امروز که دیمه سال ۱۳۸۴ است که من دارم آن وقایع را ثبت می کنم هیچ اطلاعی از سر نوشت موسی خان در دست نیست که آیا او را تحویل دولت ایران دادند و یا او را اعدام کردند و یا بمرگ طبیعی خود در زندان های عراق در گذشت و یا تا هنوز در قید حیات می باشد. تلاش بستگانش تا اکنون به جایی نرسیده و سر نوشت موسی خان درست مثل سر نوشت امام موسی صدر می باشد.

## پایگاه موسی خان پس از پیمان الجزایر متلاشی می شود

خلاصه، پس از زندانی شدن موسی خان در بغداد پایگاه او تعطیل و متلاشی می شود و آقای محمد حسن ارامش در اوایل انقلاب با دست پر به زادگاهش سرباز برمی گردد و با امکانات مالی حزب وازپولی که به حساب فامیلش در بانک های کراچی واریز کرده بودند وارد سرباز می شود و از قرار اطلاع اکنون با همان پول مشغول تجارت و زراعت می باشد، البته این موارد همه نقل قول از اقوام و بستگان موسی خان است شاید حقیقت چیز دیگری باشد متهم کردن انسان ها بی جهت کاری ناپسند و زشتی می باشد، ولی لازم بود آنچه را شنیده ام باطلاع نسل جوان خود برسانیم تا از گذشت های بیاموزند ضمناً مواردی را که در مورد آمدن چریک های اهورانی بیان کردم نقل قول نیست بلکه خود شاهد و ناظر بوده ام، ولی آنچه را که مردم بلوچستان نباید فراموش بکنند، ثمر و نتیجه حرکت مردانه موسی خان بود، چون از سال ۱۳۵۰ ش ب بعد بود که دولت وقت ایران متوجه بلوچستان می شود و کارهای مفید و مثبتی در بلوچستان شروع می شود مثل جاده سازی سد سازی بندر سازی و ایجاد صدها مدرسه مهد کودک تغذیه رایگان کفش لباس دادن بدانش آموزان مدارس و ایجاد مراکز درمانی و بهداشتی و تاسیس شرکت های تعاونی و ایجاد کار برای هر فرد بلوچی که فقط سواد خواندن نوشتن را داشته و در بلوچستان فراموش شده تحولی بزرگ در راه پیشرفت و عمران آبادانی به وجود می آید.

دانشگاه بلوچستان تاسیس می شود و حتی به کشاورزان و خوروده مالکین بجای کشت گندم اجازه کشت خشخاش داده می شود تا در آمد کشاورزان بلوچ بالا برود. یادم هست گندم در آن زمان کیلویی پنج ریال بود و تریاک را دولت از کشاورزان کیلویی ششصد تومان می خرید و چند سالی کشت خشخاش در حوزه شهرستان پهره آزاد بود قابل توجه است در آن زمان که کشت تریاک آزاد بود در بلوچستان معتادی پیدا نمی شد و بجرئت می توانم بگویم معتادین در سطح شهرستان پهره شاید از انگشتان یک دست هم کمتر بود که آن هم تعدادی پیر مرد بان رو آورده بودند. خلاصه، مقداری بحاشیه رفتیم از موسی خان بگوئیم و از حرکت مردانه اش جادارد و سزاوار است او

را در ردیف سرداران وقهرمانان تاریخ بلوچستان به شمار اوریم ، چون او جا نش را در راه سربلندی بلوچ وبلوچستان هدیه نمود یقین دارم مردم شرافتمند وباغیرت بلوچستان این فرزند دلاور خود را فراموش نخواهند کرد راه او هیچ وقت بی رهرو نخواهد ماند ضمناً از موسی خان تن ها یک دختر به جا مانده که همسراحمد بلیده‌های فرزند میرغلام محمد سردارمنطقه ساربوگک قصرقند می باشد. احمد خواهرزاده موسی خان هم می باشد ودر اینجا دفترزندگی موسی خان را می بندیم وبسراغ رحیم زرد کوهی سر دسته چریک‌های موسی خان می رویم نامبرده گرچه در روزهای اول ورودش بمنطقه فریب خورد و به او بر چسب خیانت زده شد، ولی زمانیکه از زندان کرمان آزاد شد مجدداً بدنبال همان ارمان وارزوها یش رفت. وی در روزهاوماه های اول پیروزی انقلاب اسلامی که اکثر جوانان بلوچ سرمست از پیروزی انقلاب بودند وفکر می کردند انقلاب برای آن‌ها هم آزادی ودمکراسی به ارمغان آورده واكثر جوانان تحصیل کرده بلوچ به دام گروهک‌های سرتا سری افتاده بودند عموماً هوا دار سازمان چریک‌های فدائی خلق بودند.

ضربت هنگ پهره واستوار ملک محمد پروین رئیس پاسگاه نسفران که از اهالی جکس لاشار بود واستوار واحد ریگی کشته می شوند که باز در سومین روز درگیری افراد تازه نفس از پایگاه کھیری وارد صحنه می شوند وجنگ بسیارشدیدی بین قاچاقچیان لاشاری ودلاوران اهورانی در می گیرد.

### سردار حاجی محمد خان میرلاشاری بنمایندگی شهرستان پهره یا ایرانشهر فعلی انتخاب می شود

ضمناً همانطوریکه درصفحات اول کتاب بیان نمودم مطالب را بطور متناوب بعرض خوانندگان گرامی می رسانم یعنی به این صورت ممکن است رخدادهای قسمت پنجم که مربوط به زمان انقلاب اسلامی است در قسمت چهارم که مربوط بزمان حکومت پهلوی است نقل بشود وهمچنین برعکس برای اینکه هر زمان مسئله بفردی که نام وی بشهکلی مطرح می شود بدون در نظر گرفتن زمان ومکان به آن می پردازیم مهم این است که هیچ رخداد وحوادثی

از قلم نیفتد و اینک لازم شد چهار سال بعقب برمی گردیم و رخدادهای زمان پهلوی را دنبال می کنیم و از انتخابات سال ۱۳۵۴ ش و آخرین انتخابات زمان محمد رضا شاه سخن می گوئیم که این انتخابات یکی از شنیدنی ترین انتخابات دوران پهلوی در بلوچستان بوده که امیر علم<sup>۱</sup> بنا بر صلاح دید خودش افراد را مثل مهره شطرنج جا بجا می کند بلوچستان شده صفحه شطرنج امیر قائین. خلاصه، انتخابات سال ۱۳۵۴ شروع می شود و از شهرستان پهره سه نفر بعنوان کاندید اعلام می شود پهره مرکز ثقل بلوچستان و محل رقابت تنگ تنگ سران قبایل مکران بوده این سه نفر کاندید عبارتند از آقایان حاجی کریم بخش سعیدی که دو دوره چهار ساله از این شهر انتخاب شده و باز میخواهد برای بار سوم هم از پهره انتخاب بشود و کاندید دوم هم حاجی محمد خان میرلاشاری است و کاندید سوم هم بهمن خان بارکزی می باشد و اسامی هر سه کاندید از شهر پهره (ایران شهر فعلی) از رادیو و روزنامه ها اعلام می شود و هر سه نفر برای وکالت پهره شروع بفعالیت می کنند جالب اینجا است که این هر سه نفر مورد توجه مقامات هستند و به هر سه نفر قول وکالت پهره را داده اند. مقامات مرکز و استان درین بست گیر کرده اند که پهره یک نماینده بیشتر لازم ندارد و از این سه نفر کدام یک را انتخاب بکنند و کدام دو نفر را کنار بگذارند.

عاقبت چند روزی مانده بود به اخذ رائی مقامات تصمیم خود را می گیرند یعنی تصمیم گیرنده اصلی امیر اسد الله خان علم است سرپرست و قیوم مردم بلوچستان او در نظر دارد این هر سه نفر وارد مجلس بشوند، چون مقامات نمی توانند بین این سه نفر یکی را انتخاب بکنند و اگر انتخابات آزادی هم برگزار بشود به احتمال زیاد حاجی محمد خان برنده می شود، چون ارای آقایان سعیدی و بارکزی باید به دو قسمت بشود و یا باید یکی کنار برود تا دیگری بتواند در مقابل حاجی محمد خان رای بیاورد، ولی هیچ کدام کوتاه بیا نیستند سرانجام امیر علم تصمیم خود را می گیرد و میخواهد هر سه

۱ متأسفانه نکته منفی انتخابات رژیم پهلوی در بلوچستان جابجایی مهره ها توسط ساواک یا آقای علم بوده است

را وارد مجلس بکند بدین طریق سه چهار روزی بشتر بشروع اخذ رای نمانده به حاجی کریم بخش می گویند: (( شما بروید در شهرستان چابهار فعالیت بکنید.)) و به بهمن خان می گویند: (( شما بروید در شهرستان سراوان فعالیت بنمایید.)) و به حاجی محمد خان می گویند: (( تو در پهره بمان و فعالیت کن و آقایان سعیدی و بهمن خان می دانند معنی رفتن و فعالیت کردن در این زمان کوتاه به معنی این است که شماها بطور یقین نماینده آنجا هستید و آقای مخمدخان هم بدون رقیب میماند و پیروزی هر سه کاندید قطعی است بیچاره کاندید های چابهار و سراوان که مدت ها فعالیت نموده بودند و متهمل حساراتی هم شده بودند، ولی آقای علم بهتر می داند چطور تقسیم کند و که را وارد مجلس بنمایند.)) بلاخره انتخابات شروع می شود و هر سه کاندید شهرستان پهره بنمایندگی مجلس شورایملی انتخاب می شوند حاجی محمد خان از شهرستان پهره سعیدی از چابهار و بهمن خان از سراوان آقایان وارد آخرین مجلس دوران حکومت پهلوی می شوند و از آخرین الطاف امیر علم به هره مند می شوند، اما روزگار دیگر به امیر علم اجازه نداد که دوره آینده و کالت را بین چه کسانی تقسیم نماید شانس می آورد پیش از رسیدن طوفان انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ وفات می کند. بعضی معتقد هستند اگر اسدالله علم در قید حیات بود می توانست مانند سال ۴۲ حرکت انقلاب را سرکوب نماید، ولی من بعید می دانم نه علم بلکه اگر رضا شاه هم زنده می بود جلو این طوفان را نمی توانست بگیرد.



## فصل دوم

بلوچستان در عهد انقلاب اسلامی





## سردار عیسی خان مبارکی از قلعه اسپکه خارج می شود

ده‌ها نفر تفنگچی از وی حفاظت می‌کنند. یعنی عملاً در اسپکه دو نیروی مسلح مستقر بود پاسگاه نیروی انتظامی و افراد مسلح مبارکی و این وضع تا او آخر سال ۳۶۸۹ ادامه پیدامی‌کند و زمانی که نیروهای انقلابی بر اوضاع بلوچستان تا حدودی مسلط شده بودند و کنترل تمام شهرها و نقاط حساس منطقه به دست نیروهای نظامی افتاده بود و موقعیت انقلاب اسلامی در حال تثبیت شدن بود. همین زمان که به آقای مبارکی اطلاع دادند که ماندن شما در قلعه اسپکه به صلاح نیست، چون ممکن است برای شما مشکلاتی به وجود بیاید مبارکی با بستگان خود به مشورت می‌نشیند که در رانس آن‌ها کریم خان داماد وی قرار دارد صلاح بر این می‌شود که ماندن در قلعه اسپکه به صلاح نیست بهتر است اگر اتفاقی بیفتد در جا و مکان مناسب‌تری باشد نه داخل قلعه. با صلاح دید کریم خان و سایر فرزندان او تصمیم گرفته می‌شود که به منطقه لاشار بروند که تا آن زمان مناسب‌ترین مکان به حساب می‌آمد آقای مبارکی پیشنهاد کریم خان را می‌پذیرد. اسپکه را ترک نموده، وارد روستای هیدو بیچ می‌شوند که محل سکونت کریم خان است. یک دو ماهی در هیدو بیچ می‌مانند، ولی باز چون هیدو بیچ در مسیر راه پهره به گه می‌باشد

و با اسپکه فقط شش کیلومتر فاصله دارد و باز صلاح می‌دانند بهتر است به مناطق کوهستانی منطقه لاشا ربروند و روستای هیدو بیچ را جای امن و مناسبی نمی‌دانند، چون فقط با پهره یک ساعت بیشتر فاصله ندارد و از هیدو بیچ خود را به حدود ازباغ می‌رسانند و با استقبال طوایف لاشار رویه‌رو می‌شوند به خصوص چهار طایفه‌ای که خود را وابسته به کریم‌خان می‌دانستند بنام طایفه سرخه‌ای و اوگینکی و سردارزهی و مگونی. در این زمان این چهار طایفه به خاطر همراهی که جهانگیر، برادرزاده حاجی محمد خان پسر بزرگ مرحوم مهم‌خان با ژاندارم‌ری می‌نماید که باعث دستگیری فردی می‌شود بنام حاجی میردور که از طایفه سردارزهی منطقه لاشار بوده. لازم شد مقداری بعقب برگردیم و آقای مبارکی را در اینجا داشته باشیم و به‌ما جرایبی که در اوایل سال ۱۳۵۴ ش در منطقه لاشار اتفاق افتاده می‌پردازیم. ضمناً حاجی میردور سردارزهی با سران دو طایفه دیگر هم وابستگی داشته مثل آقایان کدخدا شهکلی سرپرست طایفه سرخه‌ای و کدخدا، ولی سرپرست طایفه اوگینکی حاجی میردور در اوایل سال ۱۳۵۴ ش در یک درگیری که در حوزه سفران با ژاندارم‌ری رخ می‌دهد و در آن درگیری شبانه هشت شتروی کشته می‌شود و محموله باران‌ها به دست مأمورین پاسگاه ژاندارم‌ری سفران می‌افتد و رئیس پاسگاه فردیست محلی بنام ملک محمد پروین از طایفه رئیسی‌های لاشار ساکن روستای جکس. خلاصه، صبح زود بار شترها را که عمدتاً سیگار بوده مأمورین آن‌ها را در یکجا جمع می‌کنند و استوار پروین بر روی کارتنهای سیگار می‌نشیند مشغول نوشتن صورتجلسه می‌شود و فکر می‌کنند صاحبان بار هر که بوده‌اند فرار نموده‌اند، ولی حاجی میردور که هشت شتر او کشته شده و بار قاچاق هم به او تعلق نداشته او تنها یک شتر دار و کرایه کش بوده و تمام سرمایه‌اش همین هشت شتر بود.

### رئیس پاسگاه سفران کشته می‌شود

که به دست مأمورین کشته می‌شوند و کاروان آن‌ها در آن شب از حدود سفران عبور می‌کردند شاید بیش از یک هزار شتر بار بوده و ده‌ها تفنگچی از آن اسکورت می‌کردند که بدشانسی شترهای نامبرده گویا آخرین شترهای

بوده‌اند که مأمورین به آن‌ها برخورد نموده و درگیری آغاز می‌شود. شترهای حاجی میردور کشته می‌شوند و با روشن شدن هوا زمانیکه استوار پروین مشغول نوشتن صورت جلسه می‌شود حاجی که سرمایه‌اش را از دست داده بود.

در همان نزدیکی کمی‌ن می‌کند و منتظر روشن شدن هوا می‌ماند تا تلافی شترهای خود را بگیرد استوار پروین را هدف قرار می‌دهد و درجا کشته می‌شود. سریع خود را از صحنه دور می‌کند و به دنبال قافله به راه می‌افتد و مأمورین هم فوراً جریان را به وسیله بیسیم به هنگ ژاندارمری پهره (ایران شهر) گزارش می‌کنند فوراً آکیبی بسرپرستی سروان صلیلی فرمانده گروه ضربت همراه صدها مأمور به وسیله چندین کامیون از پهره حرکت می‌کنند. اوایل شب خود را به محل درگیری می‌رسانند و از کامیون‌ها پیاده شده و روی رد شترها به طرف بالای رودخانه کوچینک به راه می‌افتند که تنها مسیر و راه مال‌رو در آن مناطق کوهستانی فقط مسیر رودخانه می‌باشد. باز در همان تاریکی شب حاجی متوجه می‌شود صدای پای زیادی پشت سرش شنیده می‌شود و خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کند تا بداند صدای پاها مأمورین هستند یا افراد دیگر زمانیکه به او نزدیک می‌شوند ناگهان سروان صلیلی سیگاری روشن می‌کند و حاجی متوجه می‌شود که مأمور هستند.

حاجی هم روشنی سیگار را نشانه می‌گیرد به طرف او تیراندازی می‌کند سروان صلیلی مورود اثابت گلوله قرار می‌گیرد و جابجا به قتل می‌رسد. حاجی در تاریکی شب ناپدید می‌شود و سریع بدنبل قافله راه می‌افتد تا آن‌ها را خبر کند که مأمورین رسیدند و از آن طرف هم همراهان صلیلی در محل حادثه متوقف شده‌بی‌وقفه و بدون جهت شروع تیراندازی می‌کنند. همان شب جریان را به پهره گزارش می‌کنند که صبح زود فرمانده هنگ پهره با تمام امکاناتش خود را به منطقه و محل درگیری می‌رساند و می‌داند تنها راه عبور قافله مسیر رودخانه کوچینک است که به طرف زیارتگاه و گردنه و دگر در حرکت می‌باشند و حاجی هم همان شب خود را بقافله می‌رساند جریان آمدن مأمورین را اطلاع می‌دهد.

قاچاقچیان می‌دانند به طور ختم فردا صبح درگیری رخ می‌دهد و همان شب

مقدار زیادی از اجناس خود را که بیشتر سیگار بوده از بار شترها کم می کنند و آن‌ها را در اطراف رودخانه ودگر پنهان می کنند و سریع شترهای که بارشان تا حدوی سبک شده از گردنه صعب‌العبور بنام ودگر عبور می دهند به طرف سرچه و ازباغ که تنها مسیر ما لرو می باشد حرکت می کنند. تعداد زیادی از افراد مسلح در اطراف گردنه سنگر می گیرند تا مانع رسیدن مأمورین بیار و شترهای آن‌ها بشود. خلاصه، ظهر روز بعد صدها مأمور مسلح به نزدیک راه بندان می رسند. تراندازی شروع می شود دوشبانه روز جنگ بدون وقفه ادامه پیدا می کند و راه پیشروی مأمورین را سد می کنند. در روز سوم با پیوستن مأمورین پایگاه کهیری که در آن پایگاه هفتاد جوان اهورانی بنام دلاور در استخدام ژاندارمری بودند و سرپرست آن‌ها هم بلوچ خان مبارکی فرزند سردار عیسی خان بودند و با رسیدن دلاوران تازه نفس اهورانی در سومین روز درگیری که با حملات شدید متهورانه آن‌ها همراه بوده.

### سروان صلیلی فرمانده گروه ضربت هم کشته می شود

از طرفی قاچاقچیان در مدت سه روز مقاومت که آذوقه و مهماتشان به اتمام رسیده بود ناچار می شوند دست به عقب نشینی بزنند و از طرفی مطمئن هستند در این مدت سه روز شترها و بیشتر بار آن‌ها نجات پیدا کرده اند و در آخرین روز درگیری هم استوار واحد ریگی کشته می شود و از قاچاقچیان کسی کشته زخمی نمی شود و در پایان درگیری صدها کارتن سیگار که در همان حوالی مخفی کرده بودند به دست مأمورین می افتد.

تا آن زمان چنین درگیری با این مدت طولانی بین مأمورین و قاچاقچیان اتفاق نیفتاده بود. ضمناً در آن موقع اجناس قاچاق فقط سیگار بود پارچه چای و لوازم لوکسی که از دبی وارد می کردند. خلاصه، در آن درگیری سروان صلیلی فرمانده گروه ضربت هنگ ژاندارمری پهره و استوار ملک محمد پروین رئیس پاسگاه نسفران و استوار واحد ریگی به قتل می رسند و از قاچاقچیان هم صدها کارتن سیگار به دست مأمورین می افتد، چون این درگیری در منطقه لاشار اتفاق می افتد و قاچاقچیان هم از طوایف لاشاری بودند. فرمانده ناحیه استان بنام تیمسار زندیه از جهانگیر دعوت به همکاری می کند که باید

در دستگیری قاتلین با ما همکاری بکنید. جهانگیر جوان و کم تجربه را راضی به همکاری می کنند. نامبرده وارد عمل می شود و می تواند حاجی میردر را راضی نموده که خود را معرفی بنماید او هم با اطمینانی که به جهانگیر داشته خود را بگروهان فنوج معرفی می کند و بلافاصله او را دستگیر و تخت شدیدترین شکنجه قرار می دهند و او را باتهام قتل سروان صلیلی و ملک محمد پروین و استوار واحد ریگی متهم می کنند و برایش پرونده ای بسیار سنگین می سازند که باید او را در یک دادگاه صحرایی محاکمه و در محل اعدام بنمایند. جهانگیر از همکاری خود پشیمان می شود، چون به او قول داده بودند پرونده ای سبک که فقط مدتی زندانی داشته باشد به هر جهت، چون در این زمان حاجی محمد خان میرلاشاری رئیس طایفه در تهران بودند سران چهار طایفه سردارزهی سرحه ای او گینکی و مگونی به اتفاق کدخدا در امیری بخانه کریم خان می آیند و از او کمک می خواهند که با آنها همراهی نموده و جهت نجات حاجی میردوراز اعدام تلاش نماید نامبرده هم به آنها قول می دهد آنچه را در توان دارم انجام خواهم داد و اشتباه جهانگیر را جبران می کنم. خلاصه، با تلاش کریم خان حاجی میردوراز دادگاه صحرایی اعدام فوراً نجات پیدا می کند. منتها حاجی میردوراز را به اتهام سه قتل بدادگاه نظامی کرمان می فرستند. ضمناً اسم کوچک او حاجی میردوراز است به حج نرفته احتمالاً در شب یا روز عید قربان بدنیا آمده به هر جهت تمام بستگان وی نگران سرنوشت وی می باشند که در دادگاه نظامی کرمان محاکمه و اعدام می شود و کریم خان هم با ناامیدی بر خلاف میل حاجی محمد خان که رئیس طایفه می باشد. همچنین بر خلاف میل هنگ ژاندارمری پهره و ناحیه استان به دنبال پرونده حاجی بکرمان می رود و کیل می گیرد و او را تنها یک شتر دار معرفی می کند و یک سال تمام در کرمان می ماند. حاجی محاکمه و به حبس ابد محکوم می شود، ولی در دادگاه تجدید نظر از حبس ابد به پانزده سال زندان محکوم می شود و پس از سه سال زندان در کرمان باز هم با تلاش کریم خان وی را از زندان کرمان بزندان شهربانی پهره منتقل می کنند.

## سردار عیسی خان مبارکی از بلوچستان خارج می شود

سرانجام در روز بیست دو بهمن ماه سال پنجاه هفت و پس از سه سال هشت ماه زندانی و زمانیکه درهای زندانهای سراسرایران گشوده شدند حاجی هم از زندان پهره و در نظر دارد از طریق اهوران و سرباز از مرز خارج بشود وارد چانف می شوند. چانف مرکز گروهان ژاندارمری هم می باشد آقای مبارکی چند روزی در چانف منزل خواهرش همسر مرحوم سردار اسلام خان مبارکی توقف می کند و از آنجا با آقای امان الله مبارکی پسر مرحوم اسلام خان تماس می گیرد که: (( من در نظر دارم برای مدتی در منطقه اهوران به مانم و در فرصتی مناسب از مرز خارج بشوم. )) امان الله در این زمان در مناطق کوهستانی اهوران است و افراد مسلح زیادی دور بر او هستند می کند.

در برخورداردی که در نزدیکی روستای متسنگ اتفاق می افتد دوازده مأمور از پاسگاه آورنگ کشته می شوند که سه نفر اهوران و از ساکنین متسنگ بوده اند و دومین برخوردار بین راه گه به قصرقند رخ می دهد که منجر به کشته شدن فرمانده گروهان قصرقند بنام سروان مهربان وهفت نفر درجه دار دیگر می شود که جمعا در این دو درگیری بیست مأمور به قتل می رسند و امان الله خان در چندین راهبندان دیگر هم بین راه چابهار به سرباز تعداد زیادی پاسدار به دست وی کشته می شود. در آن موقع تنها گروه امان الله خان مبارکی است که در حال درگیری مداوم در منطقه اهوران بودند وضعیت اهوران با قتل سه مأمور اهورانی به دست امان الله بسیار متشنج و ناامن می شود و تعدادی از بلوچ های اهورانی حاضر بهمکاری و همراهی می شوند. سردار عیسی خان مبارکی در چنین شرایطی از چانف خارج می شود وارد منطقه اهوران می شود و در روستای دیواری ساکن می شود کلیه سران طوایف اهوران وقتی از ورود مبارکی به دیواری با خبر می شوند همراه با افراد مسلح زیادی خود را به او می رسانند.

امان الله هم خود را بد آنجا می رساند و مبارکی با سران طوایف اهوران به مشورت می نشیند که شما چه صلاح می دانید من در منطقه به مانم یا

به پاکستان بروم که همه می گویند: (( با شرایطی که در اهوران به وجود آمده و چند نفر مأمور اهورانی به طور اتفاقی ناخواسته به دست امان الله خان کشته شده اند. اکنون چندین نفر هم مثل نواب اشرف و سید محمد سالمی و کریم خان کاجه ای همراه بستگان خود به نظام پیوسته اند و از طرفی فردی بنام شیرک حاجر که یکی از همراهان ورزیده امان الله بوده او هم به نیروهای نظامی شهرستان گه پیوسته او به تمام منطقه اهوران اشنایی کامل دارد، ولی ما انتخاب را به خود شما واگذار می کنیم و شرایط اهوران را بیان کردیم و اگر شما تصمیم به ماندن بگیریید ما هم تا آخرین نفر و آخرین نفس در کنار شما خود را بکشتن می دهیم. )) که مبارکی می گوید: (( دیگر سن من به من اجازه نمی دهد و توان راه رفتن در کوه و جنگ چریکی را ندارم به صلاح من است از کشور خارج بشوم تا برای شما گرفتاری درد سری درست نشود و در آن جلسه امان الله هم تایید می کند که به هیچ وجه ماندن شما در منطقه بلوچستان به صلاح نیست. ))

قرار می شود به زودی امکانات و وسیله عبور وی را از مرز فراهم نمایند و یک هفته بعد از ورود مبارکی به منطقه اهوران تمام امکانات فراهم می شود و حدود یک صد نفر مسلح به وسیله چندین اتومبیل همراه امان الله خان آماده می شوند که مبارکی را تا مرز اسکورت نمایند، چون ناچارند از جاده اسفالت منطقه سرباز عبور بکنند.

### سردار عیسی خان مبارکی وارد کراچی می شود

او را به شهر مند پاکستان برسانند آقای مبارکی او آخر سال ۱۳۶۰ ش با چنین اسکورتی و با عزت احترام همراه همسر و دختر کوچکش از بلوچستان و از مرز خارج می شود و در شهر مند وارد منزل فردی بنام معتبر علی محمد رند می شود. نامبرده که سرپرست طایفه رند می باشد و از عزت و احترامی زیاد در منطقه برخوردار است از ورود سردار عیسی خان خوشحال می شود و از وی بگرمی استقبال می کند. تفنگچیان اهورانی و امان الله مبارکی از مند برمی گردند و معتبر علی محمد می گوید: (( خیال شما راحت باشد از این پس تا کراچی

حفاظت از آقای مبارکی بعهده من است.) لازم شد از حمید قلمبر فرمانده سپاه استان بگوئیم وی دوماه پس از آخرین ملاقات با آقای مبارکی در شهر کرمان به وسیله مجاهدین خلق ترور می شود خلاصه، آقای مبارکی دو روز در منزل معتبر علی محمد استراحت می کند.

در روز سوم به اتفاق معتبر وارد شهر تربت شده تا از آنجا به وسیله هواپیما به کراچی عزیمت نمایند در تربت هم مهمان فردی بنام اسلم شاه می شوند نامبرده هم یکی از متنفذین معروف و بزرگترین سرمایه دار منطقه می باشد که از احترامی خاصی نزد مردم و مقامات دولتی برخوردار است. وی هم از ورود مبارکی به منزلش بسیار خوشحال می شود و روز بعد با هزینه خود بلیط هواپیما تهیه نموده شخصا سردار عیسی خان مبارکی را تا کراچی همراهی می کند تا مشهکلی پیش نیاید و در آن موقع سعیدخان پسر آقای مبارکی در کراچی ساکن بودند و معاون سازمان وحدت بلوچ سردار مبارکی وارد خانه پدرش می شود و آقایان حاجی کریم بخش سعیدی و میرمولاداد از آمدن وی اظهار خوشحالی می کنند و شاید قلبا راضی هم هستند دشمن و رقیب دیرینه مثل آن‌ها جلای وطن شده همزمان با ورود آقای مبارکی به کراچی سران قبایل بلوچستان تصمیم می گیرند از دولت پاکستان و شخص ژنرال ضیاالحق بخوانند که بفرمانده بلوچستان پناهندگی داده بشود سران قبایل بلوچستان سردار دوداخان زهری را بعنوان نماینده خود نزد ژنرال ضیاالحق رئیس جمهور وقت پاکستان به اسلام آباد می فرستند دوداخان با نامبرده ملاقات می کند و از وی می خواهد از شما می خواهیم دستور بدهید پلیس پاکستان مزاحم برادر آن‌ما که خود را به پاکستان می رساند نشود و به سران آن‌ها پناهندگی داده بشود که در جواب ژنرال ضیاالحق می گوید: ((هیچ بلوچی نیاز به پناهندگی ندارد پاکستان وطن دوم آن‌ها است از طرف من به آن‌ها خوش آمد بگوئید و فقط خواهش من این است که در شرایط کنونی دست بفعالیت سیاسی نظامی نزنند من آن‌ها را مهمان دولت پاکستان می دانم و صلاح است در شهرهای سند و پنجاب زندگی نکنند شاید در بلوچستان برای شان مشهکلی به وجود بیاید.))

ژنرال ضیا می گوید: ((دستور می دهم سراسر مرز را بروی بلوچ‌ها باز نکنند



تاهر بلوچی در ایران احساس ناامنی بکند به این سوی مرز بیاید و پس از ملاقات سردار زهری بود که مرز بلوچستان باز گذاشته می‌شود و در چنین شرایطی بود که صدها هزار ایرانی هم با پوشیدن لباس بلوچی وارد پاکستان می‌شوند و خود را بکشورهای غربی می‌رسانند.

## سردار عیسی خان مبارکی عازم آمریکا می‌شود

به اصل مطلب برمی‌گردیم، گفتیم سردار مبارکی وارد کراچی می‌شود و خیلی زود متوجه می‌شود که آقایان چه کمک‌های از تیمسار مدنی و چه کمک‌های هنگفتی از کشورهای عربی دریافت کرده‌اند و صلاح در آن می‌بیند که هرچه زودتر از پاکستان خارج بشود و خود را از هر گونه فعالیت سیاسی و نظامی که منجر به بدنامی می‌شود کنار بکشد و نیک‌نامی را با خود بسر زمین آمریکا ببرد. ضمناً آقای مبارکی پیش از انقلاب سه دختر و یک پسرش که از همسر تهرانی وی بودند جهت تحصیل به آمریکا رفته بودند و دختر بزرگش بنام زهره که همسر علی مبارکی پسر حاجی علم بوده در آمریکا سخت بیمار می‌شود او را به ایران برمی‌گردانند و چند ماه بعد وی در تهران فوت می‌کند و جسد او را به روستای عیسی‌آباد می‌آورند و در آنجا دفن می‌کنند، چون آقای مبارکی در این زمان در عیسی‌آباد بودند. این اتفاق و آخر سال ۱۳۵۸ رخ می‌دهد و دختر وی بنام ایران و توران همراه برادرشان بنام رضا در آمریکا مانده به تحصیل ادامه می‌دهند و در این موقع که آقای مبارکی وارد کراچی شده آن سه فرزندش در آمریکا ساکن بوده‌اند. خلاصه، آقای مبارکی در کراچی تصمیم می‌گیرد هر چه زودتر خود را از درگیری‌های سیاسی بی‌نتیجه نجات بدهد و باقی عمر خود را بدون درد سر دغدغه خاطر سپری نماید. یک ماه بعد از ورودش به کراچی جهت گرفتن ویزا به کنسول گری آمریکا در کراچی مراجعه می‌کند بیوگرافی خود را بیان می‌کند پاسپورت‌های ایرانی آن‌ها را کنسولگری نگه می‌دارند می‌گویند: ((مدتی منتظر باشید)) دو سه هفته نمی‌گذرد به طور غیرمنتظره سر کنسول آمریکا شخصاً به منزل آقای مبارکی می‌آید پاسپورت‌های ویزا شده را تحویل می‌دهد و رفتن آن‌ها را به آمریکا خوش آمد می‌گوید. مبارکی پس از دریا

فت ویزا به اتفاق همسر و دختر کوچکش از کراچی عازم آمریکا می‌شوند و تقاضای پناهندگی می‌نمایند خیلی زود به وی و همسر و تمام اولاد او پناهندگی می‌دهند و حتی به آن سه فرزندش هم که قبلاً در آمریکا مشغول تحصیل بودند بنام‌های ایران و توران و پسرش بنام رضاخان پناهندگی داده می‌شود و از آن پس اولادان وی با خیال راحت به دنبال تحصیل خود می‌روند و موفق به دریافت مدارک عالی می‌شوند. رضاخان مدرک دکترای اقتصاد می‌گیرد هرچهار فرزند کار و شغل آبرومندانه پیدا می‌کنند و آن چنان امکاناتی برای پدر خود فراهم می‌سازند که از حد تصور بدور بوده سردار مبارکی او آخر سال ۱۳۶۰ ش بلوچستان را ترک نمود و حدود بیست سال در آمریکا با رفاه و آسایش کامل زندگی را می‌گذراند. سرانجام ابرمرد تاریخ معاصر بلوچستان در سن تقریباً یک صد سالگی با زندگی

سراسر افتخار در تاریخ دوم آذر ماه سال ۱۳۸۱ شمسی جهان را بدرود می‌گوید و به تاریخ می‌پیوندد و در ایالت مریلند آمریکا به خاک سپرده می‌شود و قبلاً هم اشاره کرده بودیم نامبرده تنها سرداری بود که زندگی را با نیک‌نامی و مردانگی آغاز نمود و با عزت احترام هم پایان می‌رساند مردم بلوچستان او را سردار فاتح می‌دان‌های جنگ سیاست می‌دانند وی انسانی بسیار صادق درستکار و باایمان بوده و از کلیه صفات و مخاسنات برجسته یک انسان کامل برخوردار بوده‌اند و برای بازماندگان و ایل تبارش سربلندی و افتخار به ارث می‌گذارد البته نه تنها نام نیک بلکه نان هم برای اولادش بر جا می‌گذارد. روستای بزرگ و زیبای بنام عیسی آباد اسپکه و قناتی دیگر هم بنام عیسی آباد بنپور که در جنوب رودخانه و نزدیکی سد بنپور واقع شده از یادگار این سردار بزرگ می‌باشند. روحش شاد باد و در اینجا دفتر زندگی سراسر افتخار امیر او را می‌بندیم

### امان‌الله خان مبارکی هم وارد کراچی می‌شود

اینک به سراغ بعقیه سران عشایر بلوچستان می‌رویم که یکی پس از دیگری بلوچستان را ترک می‌کنند و اکثرادر شهر کراچی ساکن می‌شوند.

خلاصه، دوسه ماه پس از خارج شدن سردار مبارکی امان‌الله خان هم از منطقه خارج می‌شود نامبرده در این موقع خود را جا نشین پدرش سرپرست منطقه اهوران می‌داند، چون برادر بزرگتر موسی خان در سال ۱۳۵۰ ش به عراق می‌رود که تا هنوز خبر موثقی از سلامتی ایشان در دست نیست و علت رفتن وی و فعالیت‌های سیاسی او راقبلاً به طور مفصل بیان کردیم. برادر کوچکتر هم بنام بشیرخان که از مادر موسی خان است این دو خواهر زاده سردار عیسی خان هستند و ما در امان‌الله از خوانین دشتیاری و از طایفه سردازهی می‌باشد بشیرخان در این زمان در کراچی مشغول تحصیل می‌باشد و در این وقت و امان‌الله خان خود را جا نشین پدر و برادرش موسی خان می‌داند امان‌الله خان هم حدود دو سه ماه بعد از رفتن مبارکی به کراچی او هم تصمیم می‌گیرد از مرز خارج بشود. به این خاطر او هم همراه تعداد زیادی افراد خود و از جوانان اهورانی از منطقه خارج می‌شود و در اطراف کوه‌های مند در بلوچستان پاکستان مستقر می‌شود امان‌الله با چنین نقشه و برنامه‌ای وطن را ترک می‌کند نامبرده پس از چند ماهی توقف در اطراف مند عازم کراچی می‌شود تا بتواند از اپوزسیون ایرانی خارج از کشور کمک‌های دریافت نماید. نامبرده اول بمیرمولاداد مراجعه می‌کند، چون وی تا آن زمان رئیس سازمان وحدت بلوچ می‌باشد و توانسته کمک‌های قابل توجهی دریافت نماید و تمام مراکز کمک دهنده را هم قبضه نماید وی به میرمولاداد سردازهی مراجعه می‌کند می‌گوید: ((شما رئیس سازمان وحدت بلوچ می‌باشید و ما همه شما را قبول داشتیم و حالا زمان آن رسیده که از نظر مالی به من کمک نمایید تا مخارج خود و افرادم که در کوه‌های مند مستقر هستند فراهم بشود.)) امان‌الله می‌گوید: ((من خبر دارم آقای امان‌الله باران بنام تمام سران عشایر از تیمسار مدنی کمک قابل ملاحظه‌ای دریافت نموده و لازم است شما سهمیه‌ما را از وی بگیرید، چون شما رئیس سازمان هستید و از طرفی می‌دانید ما بودیم که از اوایل انقلاب با دولت درگیری داشته‌ایم نه امان‌الله باران.)) میرمولاداد از این سخنان امان‌الله مبارکی ناراحت می‌شود و منکر گرفتن هرگونه کمک امان‌الله باران می‌شود و می‌گوید: ((من بارها به نماینده شما آقای سعیدخان مبارکی گفته‌ام که این شایعات را مخالفین جهت ایجاد اختلاف بین ما شما

درست کرده‌اند.)) ولی امان‌الله می‌گوید: ((ما می‌دانیم امان‌الله باران سر مایه‌ای نداشته چه طور می‌شود یک شبه صاحب ماشین ویلا می‌شود پس برای ما روشن شد شما از امان‌الله باران طرفداری می‌کنید و زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست.)) امان‌الله مبارکی با ناراحتی از منزل میرمولاداد خارج می‌شود وی فقط دو سه ماهی از کمک ناچیز دکتر مدنی به هره‌مند می‌شود و از نظر مالی خود و افرادش در وضعیت بدی قرار می‌گیرند.

### امان‌الله خان مبارکی در کراچی دستگیر می‌شود

امان‌الله خان در کراچی تلاش می‌کند تا برای نگهداری افرادش منبع در آمدی پیدا کند و هنوز دوسه ماهی از آقامت وی در کراچی نگذشته بود که به طور اتفاقی یکنفر بلوچ از اهالی مند به دست یکی از افراد امان‌الله کشته می‌شود و خانواده مقتول این قتل را از ناحیه امان‌الله مبارکی می‌داند و به مقامات پاکستانی از دست امان‌الله شکایت می‌کند و جا و مکان او را در کراچی پیدا کرده و به پلیس نشان می‌دهد. امان‌الله که از جریان قتل بی‌خبر و بی‌گناه است ناگهان پلیس کراچی شبانه وارد خانه او شده و او را دستگیر می‌کنند او خود را در بازجویی بنام عبدالرشید بلوچ پاکستانی معرفی می‌کند، ولی پلیس پاکستان بحرف‌های او توجهی نمی‌کند و زندانی می‌شود و پاسپورت او را جعلی می‌دانند و آقایان سعیدخان مبارکی و حاجی علم‌خان مبارکی که او هم تازه وارد کراچی شده بود. نامبرده پیش از انقلاب شهردار بندر کنارک بوده. خلاصه، آقایان جهت آزادی امان‌الله تلاش می‌کنند اول به میرمولاداد مراجعه می‌کنند می‌گویند: ((امان‌الله از طرف مادرش فامیل نزدیک شما است و از طرفی شما فعلاً رئیس سازمان وحدت بلوچ هستید و از شما انتظار داریم جهت آزادی امان‌الله به ما کمک نمایید.)) او به اظهار نگرانی می‌کند و قول می‌دهد من از پدر و برادر مقتول رضایت خواهم گرفت و آن‌ها را راضی می‌کنم که بگویند این امان‌الله نیست فردی دیگر و بی‌گناه است که عبدالرشید نام دارد میرمولاداد خبر دارد که به همین زودی قرار است پدر و برادر مقتول را در دادگاه با امان‌الله مواجه بدهند که آیا این امان‌الله است یا کسی دیگر. باز آقای سعیدخان و حاجی علم‌خان

از آمدن پدر و برادر مقتول جهت مواجهه با امان‌الله با خبر می‌شوند که وارد کراچی شده‌اند. مجدداً آقایان مبارکی به میرمولاداد مراجعه می‌کنند که: (( ما خبر داریم پدر و برادر مقتول جهت مواجهه در دادگاه به کراچی آمده‌اند از وی می‌خواهند که پیش از مواجهه آن‌ها را بطریقی راضی بکنید که در دادگاه بگویند این قاتل ما نیست و هرچه هم بخواهند ما حاضریم پردازیم. (( میرمولاداد می‌گوید: (( شما خاطر جمع با شید من همین امشب با آن‌ها تماس می‌گیرم و رضایت آن‌ها را جلب می‌کنم. )) آقایان مبارکی به اطمینان به قول میرمولاداد خود دست به فعلیتی نمی‌زنند و دیدن پدر و برادر مقتول را بعهده میرمولاداد می‌گذارند، ولی در روز مواجهه که امان‌الله مدعی است من عبدالرشید هستم و او را بدادگاه میاورند و در آن روز تعداد زیادی افراد متفرقه را در سالن دادگاه جمع می‌کنند و امان‌الله را در وسط آن عده می‌نشانند و بعد پدر و برادر مقتول را وارد سالن می‌کنند و قضات می‌گویند: (( شما که مدعی هستید قاتل خود را می‌شناسید بگویید کدام است و به ما نشان بدهید. ))

آن‌ها بدون معطلی انگشت به طرف امان‌الله دراز می‌کنند، چون او را قبلاً دیده بودند ثابت می‌کنند او امان‌الله است بلوچ ایرانی نه عبدالرشید بلوچ پاکستانی و دیگر برای قضات دادگاه روشن می‌شود که امان‌الله قاتل است در صورتیکه امان‌الله هنگام قتل در کراچی بوده و قتل توسط یکی از همراهان وی در اطراف مندر که تا کراچی صدها کیلومتر فاصله داشته اتفاق می‌افتد. آقایان مبارکی از این پیش‌آمد به شدت ناراحت می‌شوند و از میرمولاداد گله می‌کنند و می‌گویند: (( اگر شما به ما قول نمی‌دادی خود ما دست بکار می‌شدیم و رضایت پدر و برادر را فراهم می‌کردیم و ثابت می‌کردیم امان‌الله هنگام قتل در کراچی بوده و بی‌گناه است. ))

### امان‌الله پس از مواجهه با پدر مقتول بعنوان قاتل شناخته می‌شود

طوری صحبت می‌کنند که یعنی شما عمداً جلو فعالیت ما را با دادن قول گرفتید میرمولاداد می‌گوید: (( تا دیشب که آن‌ها منزل من بودند به من قول دادند که در دادگاه می‌گوییم امان‌الله قاتل ما نیست و من هم به آن‌ها وعده

خونبها داده بودم. آن‌ها به من دروغ گفتند.) ولی این اظهارات میرمولاداد برای آقایان قابل قبول نبوده و گرفتاری امان‌الله را بیشتر از ناحیه میرمولاداد می‌دانند و از آن به بعد سلام علیک آقایان مبارکی با میرمولاداد سردارزهی قطع می‌شود و امان‌الله از آن روز به بعد تخت شدیدترین شکنجه‌های پلیس بی‌رحم پاکستان قرار می‌گیرد و پس از مدتی با یک پرونده بسیار سنگین او را از کراچی به کویته که مرکز بلوچستان می‌باشد منتقل می‌کنند، چون قتل در بلوچستان اتفاق افتاده و باید در دادگاه ایالت بلوچستان به پرونده او رسیدگی بشود. نامبرده پس از محاکمه در کویته به حبس ابد محکوم می‌شود. مدتی بعد وی را از زندان کویته بزندان معروف مچ‌جیل که یکی از زندان‌های محوف و خطرناک پاکستان می‌باشد که در آن افراد سیاسی و قاتلین اعدامی را بدان جا می‌برند منتقل می‌شود. ضمناً آقای امان‌الله مبارکی که جوانی هیجده‌ساله بود یک سال بعد از رفتن برادرش موسی خان به عراق یک شب منزل مولوی مراد محمد رئیسی می‌رود می‌گوید: ((مرا فرمانده گروهان دنبال شما فرستاده گویا کار واجبی دارند.)) مولوی که تازه چند ماهی بود که با حاجی اسلام خان پدر امان‌الله بخاطر اختلافات گذشته صلح کرده بودند حرف امان‌الله را باور می‌کند به اتفاق وی به طرف گروهان پیاده راه می‌روند مقداری از خانه‌های اهالی چانف فاصله می‌گیرند امان‌الله هفت تیرش را در میاورود ویر بنا گوش مولوی شلیک می‌کند، او جابجا به قتل می‌رسد. امان‌الله که قبلاً شترش آماده بوده همراه نوکرش فوراً بر شتر سوار شده به طرف منطقه کاجه واهوران حرکت می‌کنند. خلاصه، از این عمل وی کلیه خانواده او ناراض می‌شوند. روز بعد پس از دفن مولوی فرمانده گروهان برای حاجی اسلام خان پدر امان‌الله پرونده‌ای می‌سازد و او را بعنوان عامر قتل به دادگاه ایرانشهر می‌فرستند چند روزی وی را بجای زندان در بیمارستان ایران‌شهر نگهداری می‌دارند و پس از چند روز با سفارش و پارتی بازی سردار عیسی خان که در آن موقع ساکن تهران بودند اسلام خان آزاد و بی‌گناه شناخته می‌شود در صورتیکه مولوی مراد محمد معروف به مولوی لنگ، چون وی از یک پالنگ بوده و با کمک عصا راه می‌رفته، ولی جناب مولوی یکی از مخالفین سردار اسلام خان خاکم اهوران تبدیل می‌شود و مرتب از وی

نزد مقامات دولتی شکایت می کند و برای ایشان درد سر و گرفتاری درست می کند، ولی نامبرده سالها بعنوان دشمن آشتی ناپذیر سردار اسلام شناخته شده بود. تازه حدود ششماهه بود که بین نام بردگان صلح و آشتی برقرار شده بود که امان الله گویا خود سرانه بدون رضایت و مشورت پدر دست به قتل وی می زند. امان الله پس از قتل مولوی سالها از دید مأمورین مخفی بود. وی با برادرش موسی خان که در عراق بودند و برای خود مختاری بلوچستان فعالیت می کردند و اوایل مورود توجه سران حرب بعث عراق قرار می گیرد و جریان وی را قبلاً به طور مفصل بیان کردیم. حالا از امان الله بگوییم که بجرم ناکرده در کراچی بازداشت و زندانی می شود و به قول معروف شاید خون بی گناه مولوی دامن او را گرفته و باید مثل او هم به قتل برسد و چنین می شود، ولی فعلاً آقای امان الله خان در زندان مچ جیل کویته داشته باشیم.

## آقایان حاجی محمد خان مهیمی و حاج ابراهیم خان میرلاشاری وارد کراچی می شوند

به سراغ بقیه آقایان برویم که دارند بلوچستان را ترک می کنند وارد کراچی می شوند. سخن آغاز می کنیم. حدود یک ماه پیش از دستگیری امان الله مبارکی آقایان ابراهیم خان میرلاشاری هم جهت معالجه آقای حاجی محمد خان مهیمی وارد کراچی می شوند. گفتیم نامبرده از خوانین رودبار جیرفت بودند و گفته بودیم سران دو طایفه آقایان رستم خان مالکی و حاجی محمد خان مهیمی با دولت درگیر می شوند. به ناچار منطقه خود را ترک نموده همراه عیال و اطفال خود وارد منطقه لاشار می شوند و بلافاصله آقای و کریم خان از آن‌ها نگهداری می کند و شش ماه بعد رستم خان و بستگانش را حاجی محمد خان میرلاشاری نزد خود به منطقه هبودان می برد و از آن‌ها نگهداری می کند و حاجی محمد خان مهیمی با بستگانش نزد کریم خان باقی می ماند نامبرده که چندین گلوله داخل ران او باقی مانده بود و دو گلوله به وسیله دکتر در مانگاه هریدوک از بدن او خارج می شود، ولی چند گلوله دیگر که بیرون آوردن آن‌ها احتیاج به عکس برداری و جراحی داشته در بدن او باقی می ماند و دکتر هریدوک می گوید: ((باید او را بیک بیمارستان

مجهزی برسانید.)) نامبرده احساس ناراحتی شدید می کند و پیاده روی در کوه برایش مشکل بوده. خلاصه، آقای مهیمی که از نظر روحی و جسمی در شرایط بدی قرار داشت به خاطر از دست دادن دو پسر جوانش و باقی ماندن چند گلوله داخل بدنش که راه رفتن را برایش دشوار کرده بود زمانیکه آقای علی موسوی نماینده دکتر مدنی به منطقه لاشار آمدند و مبلغی پول هم بعنوان کمک از طرف دکتر مدنی به وی می دهند. علی موسوی وی را تشویق می کند که بهتر است شما به کراچی بیایید که دکتر مدنی مخارج شما را تامین خواهد کرد، چون قبلاً آقای دکتر مدنی با خانواده آقایان مهیمی و مالکی که ساکن رودبار جیرفت بودند، آشنا بودند. در زمان کاندید شدن وی به سمت رئیس جمهوری در اولین انتخابات زمان انقلاب آقایان با تمام توان خود از دکتر مدنی در مقابل آقای بنی صدر حمایت کرده بودند. خلاصه، چند روزی پس از آمدن علی موسوی بپایگاه کریم خان و ملاقات با آقای حاجی محمد خان مهیمی و تشویق نمودن وی به رفتن به کراچی حاجی محمد خان مهیمی هم عزمش جزم می شود که خود را به کراچی برساند و تصمیم گرفته می شود. ابراهیم میرلاشاری او را همراهی نماید وسیله سفر زود فراهم می شود. کریم خان شخصاً جهت بدرقه آقای مهیمی همراه تعدادی افراد مسلح به وسیله ماشین تا روستای هیدوبچ می آیند و قرار است آقای عبدالله خان مبارکی پسر سردار عیسی خان حاجی محمد خان مهیمی و آقایان ابراهیم و مهران پسر کوچک کریم خان و منوچهر پسر حاجی محمد خان را از هیدوبچ به وسیله خودش تا منطقه اهوران برساند. اواسط شهریورماه سال ۱۳۶۲ بود که نامبردگان از منطقه لاشار خارج می شوند همراه عبدالله خان مبارکی وارد منطقه اهوران می شوند و روز بعد از روستای مشکند به وسیله شتر و ر آهنما به طرف سرباز حرکت می کنند. پس از دو شبانه روز از مرز خارج می شوند و خود را به مند اولین آبادی بلوچستان پاکستان می رسانند و در شهر مند یک شبانه روز منزل آقای دین محمد اسکانی استراحت می کنند. روز بعد وارد شهر تربت می شوند و از آنجا به وسیله هواپیما خود را به کراچی می رسانند و تنها پسر بزرگ آقای مهیمی بنام مهیم نزد کریم خان باقی می ماند، چون قرار بوده پس از معالجه حاجی محمد خان مهیمی مجدداً نزد کریم خان برگردند.



## حاجی محمد خان میرالشاری عازم لندن و پاریس می شود

بلایی بر سر اسلحه آورده شده که دست میرمولاداد مستقیم در آن دخالت دارد، ولی تا آن زمان حاجی محمد خان بروی خود نمیآورد و با میرمولاداد سلام علیک خود را قطع نمی کند و در نظر دارد پس از مسافرت به پاریس و ملاقات دکتر بختیار و با اطمینان کامل از جریان سلاح موضوع را با میرمولاداد در میان بگذارند و از او توضیح بخواهند حاجی محمد خان در کراچی باز متوجه فعالیت های پسر عمویش حاج آقای ابراهیم خان می شود که توانسته گروه برادرش را بنام جبهه پایداری در میان اپوزسیون ایرانی و حتی مأمورین عراقی مطرح نماید. ضمناً در آن زمان تنها دولتی که حاضر به دادن کمک به مخالفین ایران بود، دولت عراق بود که اکثر مخالفین و اپوزسیون ایرانی خارج از کشور از کمک های دولت عراق استفاده می کردند. همچنین با فعالیت های ابراهیم بوده که سازمان نهضت مقاومت ملی ایران حاضر می شود و به یک افسر مأموریت می دهند تا از پایگاه کریم در منطقه لاشار دیدن نماید و این مأموریت به انجام می رسد و نماینده سازمان گزارشی مفصل و جامع از مشهودات خود به پاریس منعکس می کند و از سازمان می خواهد از جبهه کریم خان با تمام توان و امکانات خود کمک نمایند. سازمان هم در نظر داشته طبق گزارشات افسر اعزامی کمک های مالی و تسلیحاتی قابل توجهی در اختیار گروه کریم خان بگذارد، ولی بر اثر مخالفت تیمسار شهردار فرمانده شاخه نظامی سازمان و مخالفت فریدون به ویر احمدی جلو کمک ها گرفته می شود. بعد از آن ابراهیم تماس خود را با مأمورین عراقی برقرار می کند و می تواند آن ها را قانع کند که لازم است به کریم خان هم در حد سایر سران قبایل کمک بشود و آن ها هم پس از تحقیقات و فرستادن چند مأمور به داخل منطقه و دیدن وضعیت جنگی و توان جبهه نامبرده حاضر می شوند اسلحه و مهمات کافی پایگاه او برسانند. در همین گیرودار فرستادن سلاح بودند که حاجی محمد خان وارد کراچی می شود و با ابراهیم تماس می گیرند، پیشنهاد می کند لازم است در این شرایط در کنار هم باشیم و حرفمان یکی باشد راه ما یکی ابراهیم هم پیشنهادات آقای حاجی محمد خان میرالشاری را همراه

با شرایطی می‌پذیرد به توافق می‌رسند. چند روز بعد جلسه‌ای در حضور مأمورین عراقی برگزار می‌شود که ابراهیم می‌گوید: (( حاجی محمد خان رئیس قبیله ما است و ما به توافق رسیده‌ایم و شما از این به بعد با وی تماس داشته باشید. )) یک هفته از این توافق نمی‌گذرد به حاجی محمد خان اطلاع می‌دهند که یکصد پنجاه قبضه مسلسل کلاتشیکف که قرار بود در اختیار ابراهیم بگذاریم تا به دست برادرش برساند. آن سلاح‌ها در اطراف کویته آماده تحویل است حاجی محمد خان ابراهیم را در جریان می‌گذارد. او هم می‌گوید: ((دیگر اختیار کار به دست شما می‌باشد و من ویزای امارات را گرفته‌ام. میل دارم سری به آنجا بزنم. )) حاجی محمد خان می‌گوید: (( من هم در نظر دارم آقایان جلال خان مالکی و عبدی امیری را به دنبال اسلحه‌ها بفرستم تا آن‌ها را تحویل گرفته به منطقه ببرند و چنین هم می‌شود. سلاح‌ها وارد منطقه لاشار می‌شوند و عبدی آن‌ها را در جای مناسبی انبار می‌کند ابراهیم هم به طرف امارات می‌رود و یک ماه بعد از مسافرت ابراهیم آقای حاجی محمد خان هم وارد قطر می‌شود و در نظر دارد از قطر به لندن برود و از آنجا به پاریس. خلاصه، حاجی محمد خان پس از چهار ماه مسافرت به خلیج و لندن پاریس و تماس با خزیمه علم در لندن و پس از آن وارد پاریس می‌شود. با دکتر بختیار و دکتر مدنی مذاکراتی مفصل انجام می‌دهد و به کراچی برمی‌گردند نامبرده از کمک اپوزسیون ایرانی قطع امید می‌شود.

### حاجی محمد خان میرلاشاری از مسافرت اروپا برمی‌گردد

می‌گوید: (( دکتر بختیار از خیانتی که شده سخت نگران است و نسبت به همه مردم بلوچستان بدبین و سلب اعتماد شده. )) نمی‌داند هشتاد درصد خیانت از جانب افرادی نفوذی که در تشکیلات خود او نفوذ کرده بودند صورت گرفته و میرمولاداد صادق ساده فریب آن ریاکاران دغل باز را می‌خورود و با آن‌ها همداستان می‌شود و من در اینجا به دو نفر از آن خیانت کاران نفوذی اشاره می‌کنم: فریدون به ویراحمدی خائن و تیمسار شهردار ریاکار مرموز و هر چه بر سر اسلحه آمد با طرح و نقشه آن دو خیانت کار بود که سمت به ویراحمدی در تشکیلات سازمان نهضت مقاومت ملی نماینده

عشایر ایران بوده و سمت تیمسار شهردار فرمانده شاخه نظامی سازمان. خلاصه، حاجی محمد خان پس از برگشتن از مسافرت خیلی زود از تمام سران طوایف بلوچستان که در پاکستان سکونت داشتند به کراچی دعوت می‌کند تا از نتیجه مسافرت آن‌ها را در جریان بگذارد و هم جلسه‌ای تشکیل بدهند و از میرمولاداد در مورد غرق شدن کشتی‌ها توضیح بخواهند.

اکثر سران و نمایندگان قبایلی که در پاکستان بودند در کراچی به دعوت حاجی محمد خان جمع می‌شوند. میرمولاداد هم توافق می‌کند که جلسه در خانه مراد بخش برگزار بشود که مسئول حمل و تحویل گرفتن سلاح‌ها بوده و دو کشتی به ظاهر غرق شده هم به وی تعلق داشته. جلسه در موعد مقرر با حضور این آقایان در منزل حاجی مراد بخش برگزار می‌شود.

۱- حاجی ایوب خان مبارکی ۲- حاجی حاجی محمد خان میرلاشاری  
۳- به هرام خان شیرانی  
۴- سعید خان مبارکی ۵- محمد امین میرلاشاری ۶- حاجی ابراهیم خان  
میرلاشاری

۷- حاجی محمد خان مهیمی رودباری

۸- از منطقه سرحد حاجی بلوچ خان شه بخش

۹- حاجی ولی محمد ریگی

۱۰- خان حاجی محمد خان شهنوازی

۱۱- خلیل خان گمشاد زهی

۱۲- قدوس نعمت اللهی

۱۳- مراد بخش بچار اهورانی و ده‌ها بلوچ دیگر که در کراچی ساکن بودند

از طرف مقابل میرمولاداد سردار زهی امان‌الله باران و حاجی مراد بخش جد گال و تعداد زیادی از بستگان میرمولاداد حضور داشتند که جمعیتی بیش

از پنجاه نفر در آن جلسه حاضر بودند تاریخ تشکیل این جلسه اواسط سال ۱۳۶۴ شمی بود و اولین سخنران جلسه آقای میرمولاداد بودند که می گوید: ((باکمال تأسف باید بگویم دو کشتی بار اسلحه در دریای آزاد غرق می شوند و من توضیح زیادی نمی دهم. فقط می گویم که این اتفاق افتاده، چون حاجی مراد بخش مسئول و تحویل گیرنده سلاح‌ها حضور دارند توضیحات بیشتر را از او بخواهید. همچنین ناخدای کشتی‌ها که توانسته‌اند به وسیله تخته پاره و بشکه خود را نجات بدهند و آن دو نفر هم فعلاً در کراچی هستند و اگر لازم شد می توانید با آن‌ها هم تماس بگیرید.)) مراد بخش ادامه سخن می‌دهد می گوید: ((متأسفانه آنچه سردارزهی می گوید درست است و اتفاق افتاد و ما به وسیله بشکه خود را پس از دو شبانه روز نجات دادیم و اجل ما نیامده بود.)) حاجی مراد بخش می گوید: ((جالب اینجا است که یکی از آن کشتی‌های غرق شده پس از چندین روز امواج دریا بقایای یکی از آن کشتی‌ها را به ساحل کراچی آورده می‌توانید جهت اثبات گفت‌هایم از آن کشتی در هم شکسته دیدن کنید.)) از این صحبت نا بهنگام، مرادبخش یکی از حاضرین از وی سوال می‌کند: ((چطوری کشتی غرق شده بار خود را در دل دریا تخلیه می‌کند و بالا می‌آید تا دوباره امواج دریا او را به ساحل کراچی برسانند؟ این یک مجزه می‌باشد!)) و باز یکی با کنایه می‌گوید: ((مال حلال را دریا نمی‌خورد.)) و با گفتن این جمله حاضرین شروع به خنده می‌کنند و حاجی مراد بخش تازه متوجه سخن خود می‌شود می‌گوید: ((آقایان شما این حرف مرا به مسخره گرفتید. من حاضرم قسم قرآن بخورم که راست می‌گویم.)) که در این موقع حاجی بلوچ خان شه‌بخش می‌گوید: ((آقای میرمولاداد طرف ما مراد بخش نیست. ما سهمیه خود را از شما می‌گیریم.))

### جلسه در منزل مراد بخش جد گال بدون نتیجه پایان می‌رسد

در این موقع حرف‌های تندی بین نامبردگان رد و بدل می‌شود که با وساطت حاجی ایوب خان مبارکی جلسه

تا حدودی آرام می‌شود، ولی دیگر حاضرین حرفی برای گفتن ندارند،

و در آخر حاجی محمد خان میرلاشاری گزارش سفر خود را بیان می‌کند. گفت‌ها و اظهارات دکتر بختیار و دکتر مدنی را برای حاضرین شرح می‌دهد که باعث ناخرسندی آقایان میرمولاداد و امان‌الله باران می‌شود جلسه پس از نزدیک به دو ساعت بدون نتیجه و بدون خدا حافظی پایان می‌رسد. ضمناً موارد ذکر شده نقل قول نیست خود نویسنده در جلسه حضور داشته‌ام. ضمناً در آن جلسه و در آن جمع تنها آقای بهرام‌خان شیرانی خیلی با احتیاط سخن می‌گوید جانب هر دو طرف را نگهداشته، چون نمی‌خواهد میرمولاداد همراه قدیمی و سنتی خود را برنجانند و هم نمی‌خواهد حاجی محمد خان را ناراضی کند. بهرام‌خان موقعیت را درک نموده که دیگر کار سیاسی میرمولاداد تمام است و می‌داند از این پس حاجی محمد خان است که وارد میدان می‌شود و شاید به وسیله او بشود از جای کمکی در یافت نمود.

حدود یک هفته پس از پایان آن جلسه و بر ملا شدن مسئله سلاح‌ها باز حاجی محمد خان جلسه‌ای با حضور سران طوایفی که در پاکستان ساکن بودند تشکیل می‌دهد. بدون حضور و دعوت از آقایان سعیدی و میرمولاداد و در آن جلسه پس از شور و مصلحت لازم می‌دانند اول طی بخشنامه‌ای سازمان وحدت بلوچ را منحل اعلام می‌کنند و سازمانی جدید با نام سازمان جنبش مجاهدین بلوچستان ایران را تشکیل می‌دهند و تعداد هفت نفر را بعنوان هیئت رئیسه سازمان انتخاب می‌کنند و آقای حاجی محمد خان میرلاشاری بعنوان رئیس سازمان برگزیده می‌شود و آقای بهرام‌خان شیرانی بعنوان معاون سعیدخان مبارکی و حاجی ، ولی محمد ریگی چند نفر دیگر از آقایان بعنوان عضو اصلی و علی‌البدل انتخاب می‌شوند و عملاً سازمان جنبش مجاهدین فعالیت خود را آغاز می‌کند و خیلی زود اساسنامه و مرام‌نامه‌ای به سه زبان بلوچی فارسی و عربی منتشر و پخش می‌گردد که هدف اصلی سازمان در آن تشریح شده است.

### حاجی محمد خان به اتفاق تعدادی از سران قبایل به بغداد می‌رود

در کراچی جلسه‌ای در حضور سران قبایل سرحد و مکران که در آن موقع در پاکستان بودند تشکیل می‌شود و با روشن شدن جریان سلاح‌ها که غرق

شدنی در کار نبوده. بلاخره چند روزی پس از پایان آن جلسه آقای حاجی محمد خان به اتفاق سران قبایل طی یک صورتجلسه‌ای سازمان وحدت بلوچ را منحل اعلام می‌کنند و سازمانی جدید بنام جنبش مجاهدین بلوچستان ایران تشکیل می‌دهند که هدفش گرفتن خود مختاری بلوچستان است و در سرلوحه کار آن جنگ مسلحانه با نظام قرار دارد سریع مرام نامه و اساس نامه سازمان تنظیم و به سه زبان بلوچی فارسی و عربی چاپ و منتشر می‌شود. حاجی محمد خان که از کمک اپوزسیون نا امید شده بود و می‌دانست مبارزه بدون امکان مالی و تسلیحاتی امکان پذیر نیست تنها راه چاره رادر آن می‌داند که از کشورهای عربی و به خصوص از عراق که با دولت در حال جنگ بودند درخواست کمک بنماید و با تماس با سفارتخانه‌های چند کشور عربی در پاکستان با درخواست وی موافقت می‌کنند و می‌گویند: (( ما کمک‌های خود را به وسیله دولت و مأمورین عراقی در اختیار شما می‌گذاریم ، ولی بهتر است شما با مأمورین سفارت عراق در تماس باشید.)) تماس برقرار می‌شود که با استقبال مأمورین عراقی رو به رو می‌شود و خیلی سریع کمک‌های مادی و تسلیحاتی در اختیار سازمان قرار می‌گیرد و حاجی محمد خان پول و اسلحه را بین سران قبایل و گروه‌ها تقسیم می‌کند و فعالیت‌های سیاسی و نظامی از منطقه سرحد تا مکران آغاز می‌گردد حدود شش ماه از تشکیل جنبش می‌گذرد. مأمورین عراقی پیشنهاد می‌کنند لازم است اعضای اصلی جنبش با رهبر عراق صدام حسین ملاقاتی داشته باشید و می‌گویند: (( ما ترتیب مسافرت شما را می‌دهیم و بعد از این مسافرت و این ملاقات است که امکانات کافی را در اختیار شما می‌گذاریم.)) حاجی محمد خان پیشنهاد را قبول می‌کند. خیلی زود برنامه سفر مهیا می‌شود و حاجی محمد خان از میرمولادادهم دعوت می‌کند که اگر تمایل دارد همراه آنها بغداد برود نامبرده هم با وجود تمام اختلاف و نگرانی که از حاجی محمد خان داشت دعوت او را قبول می‌کند آماده سفر می‌شود و سریع برای این آقایان پاسپورت و بلیط هواپیما تهیه می‌شود که عبارتند از: ۱- حاجی محمد خان میرلاشاری ۲- میرمولاداد سردارزهی ۳- به هرام خان شیرانی ۴- حاجی ولی محمد ریگی ۵- دین محمد سردارزهی ۶- حاجی سالمی‌هورانی و

آقایان سردارخان محمد شهنوازی و خلیل خان گمشادزهی که برای آنها هم بلیط پاسپورت تهیه شده بود. هنگام پرواز دیر به فرود گاه می‌رسند و رفتن شان نمی‌شود.

نامبردگان از کراچی بمقصد قبرس پرواز می‌کنند و از قبرص اول بکویت می‌روند و سپس وارد بغداد می‌شوند مهمان صدام حسین. روز بعد از ورود به ملاقات صدام می‌روند که بسیار مورد توجه و احترام وی قرار می‌گیرند و می‌گوید: (( دستور می‌دهم آنچه شما لازم دارید برایتان فراهم بنمایند.)) آقایان چند روزی در بغداد می‌مانند و از جاهای دیدنی کشور عراق دیدن می‌کنند و دوباره از همان طریقی که رفته بودند برمی‌گردند. گویا در پاسپورت‌های آقایان مهر دخول و خروج فرود گاه بغداد زده نمی‌شود تا پلیس پاکستان متوجه مسافرت آقایان نشود. این مسافرت در اوآخراپریز سال ۱۳۶۴ شمسی انجام می‌گیرد. خلاصه، آقایان وارد کراچی می‌شوند و میرمولاداد از همکاری و همراهی با حاجی محمد خان منصرف می‌شود و می‌گوید: (( من دیگر کاری به کار سیاست ندارم.))

## امان‌الله خان مبارکی ورسول بخش از زندان مچ جیل در کوئته پاکستان فرامی‌کنند

اینک لازم شد از میرمولاداد بگوئیم وی پس از برگشتن از عراق و هنوز چند ماهی از جریان غرق شدن اسلحه‌ها نگذشته بود صدها هکتار زمین و باغ مرکبات در منطقه سند و در اطراف شهر میرپور خریداری می‌کند و با شخصی بنام حاجی نظر که از طایفه جد گال دشتیاری بوده و سال‌ها در کراچی سکونت داشته شریک می‌شود و با خرید این املاک میرمولاداد به طور کلی از سیاست کناره می‌گیرد به کار زندگی خود مشغول می‌شود مخالفین می‌گویند: (( نامبرده این سرمایه را با فروش سلاح‌های دکتر بختیار به دست آورده که بنده نه تایید و نه تکذیب می‌کنم.)) باز لازم شد میرمولاداد را در عالم خود بگذاریم و حاجی محمد خان را هم که در حال تهیه اسلحه و مهمات است و مشغول تقسیم مبلغ پانصد هزار دلاری است که قرار

شده هر ماه به وسیلهٔ مأمورین عراقی به وی پرداخت بشود موقتاً آقایان حاجی محمد خان و میرمولاداد را در کراچی داشته باشیم و بسراغ آقای امان‌الله خان مبارکی برویم که در زندانی مچ جیل کویته بسر می‌برد و چطور توانست از آن زندان مخوف فرار بکند به اصل ماجرا توجه بکنیم. در این موقع آقای رسول‌بخش هوتی و خواهر زاده‌اش بنام بختیار با امان‌الله خان در یک جا زندانی بودند و گفته بودیم. رسول‌بخش پیش از دستگیری از طایفه براهویی ساکن منطقه حضدار بلوچستان زنی می‌گیرد و حدود یکسالی از زندانی آن‌ها می‌گذرد و منتظر سرنوشتی نا معلوم که به طور یقین به اعدام آن‌ها منجر خواهد شد، چون رسول‌بخش و بختیار متهم به قتل دوازده ملیشایی پاکستانی که در اطراف تربت کشته می‌شوند می‌باشند و امان‌الله خان هم متهم به قتل یک بلوچ ساکن مند. خلاصه، در این مدت چند باری بستگان امان‌الله بدیدن وی می‌روند و با وی ملاقات می‌کنند، ولی بستگان خانم رسول‌بخش که براهویی و ساکن بلوچستان هستند مرتب به ملاقات نامبردگان بزندانی مچ جیل می‌روند و با نگهبانان دوست و آشنا می‌شوند و هر بار مبلغی رشوه پرداخت می‌کنند و در زندان بروی بستگان رسول‌بخش بازمی‌شود و آن‌ها هم ماهی یکی دوبار برای ملاقات می‌رفتند میوه و مواد غذایی فراوانی با خود می‌بردند و مأمورین زندان هم شکمی از عزا در میاورودند. این ملاقات‌ها مرتب و به طور مداوم انجام می‌گرفته و اعتماد و صمیمیت بین نگهبانان و ملاقات کنندگان براهویی به وجود می‌آید و ساعت‌ها افراد ملاقات کننده می‌توانند به تنهایی در خلوت با امان‌الله و رسول‌بخش گفتگو بنمایند و زمانیکه اعتماد به آن حد می‌رسد که دیگر مواد غذایی و صندوق‌های میوه را بازرسی نمی‌کنند و در یکی از همین ملاقات‌ها امان‌الله و رسول‌بخش آقایان براهویی پیشنهاد و گوشزد می‌کنند آنچه برای ما مسلم است امروز فردا است ما را اعدام می‌کنند و تمام این زحمات شما به هدر می‌رود، بیاید و مردانگی بکنید ما را نجات بدهید. آن‌ها می‌گویند: (( ما حاضریم برای نجات شما خود را بکشتن بدهیم ما آماده هر گونه کاری که شما بخواهید هستیم به ما بگویید چه بکنیم.)) می‌گویند: (( دفعه بعد که آمدید داخل جعبه میوه‌ها دو قبضه کلت کمتری بگذارید و دو سه نفر هم مسلح به مسلسل را هم با خود



بیاورید که در بیرون و در داخل ماشین به مانند و مسلسل های خود را آماده و زیر چادری پنهان بکنند و شما پس از تحویل صندوق میوه خیلی زود به قصد بیرون رفتن از در خارج بشوید که ما در همین موقع بعنوان بدرقه شما طبق معمول تا نزدیک در همراه شما می آییم و سعی می کنیم باشما از در خارج بشویم مسلماً مأمورین نگهبان از خروج ما جلوگیری می کند و ما هم بلافاصله آن ها را هدف قرار می دهیم و سریع به طرف ماشین حرکت می کنیم و افراد مسلح بیرون هم به محض شنیدن صدای گلوله نگهبانان بیرون را هدف قرار بدهند تا ما خود را به ماشین برسانیم.)) آقایان براهویی پیشنهاد نامبردگان را می پذیرند و قول می دهند دفعه بعد شما را نجات می دهیم یا همه با هم کشته می شویم و پس از چند ساعت ملاقات و گذاشتن قول قرار از زندان خارج می شوند و مأمورین هم طبق معمول با آن ها به احترام رفتار می کنند و منتظرند دفعه بعد میوه مواد غذایی بیشتر و بهتری با خود بزنند بیاورند.

### امان الله خان خود را بسر ارجاجی یار محمد خان رند می رساند

درود بچنین مادر آن ی که چنین شیر مردانی را در دامن خود پرورانده اند آن ها در ملاقات بعدی تعداد دو قبضه کلت کمری را داخل جعبه های میوه جاسازی می کنند و چهار نفر براهویی همراه شش قبضه کلانشیکف به طرف زندان مچ جیل حرکت می کنند و دو قبضه اسلحه اضافی را برای آقایان امان الله و رسول بخش با خود میاورند تا در صورت نجات دست خالی نباشند. هدف زندانیان و نجات دهندگان این است که دست بیک عمل انتخاری بزنند. خلاصه، یک روز نزدیکی های عصر اتومبیل آقایان براهویی در پارکینگ زندان توقف می کند دو نفر جعبه های میوه و مواد خوراکی را برمی دارند به طرف زندان می روند که با هیچ مانعی و بازرسی بر خورد نمی کنند. چند جعبه را تحویل مأمورین می دهند و با جعبه ای که اسلحه کمری داخل آن است به اطاق آقایان امان الله و رسول بخش می روند و دو نفر دیگر بعنوان اینکه ماشین نقصی پیدا کرده کاپوت ماشین را بالا می زند طوری وانمود می کنند که ما مشغول کار ماشین هستیم. خلاصه، پس از مدت کوتاهی که هوا داشت تاریک می شد.

هر چهار نفر از اطاق زندان بیرون می آیند و امان الله رسول بخش هم بعنوان بدرقه با آنها به طرف در خروجی زندان می روند و مأمورین هم فکر می کنند مثل دفعات قبل تا در زندان می روند برمی گردند، ولی نامبردگان تصمیم نهایی خود را گرفته بودند یا مرگ یا نجات دو نفر مأمور که در دو طرف درایستاده بودند می بینند که زندانی ها می خواهند همراه آن دو نفر از در زندان خارج بشوند جلو می آیند و می گویند: (( شما برگردید که ناگهان یکی را امان الله و دیگری را رسول بخش هدف قرار می دهند و سریع از در زندان خارج می شود مأمورین زندان سراسیمه به طرف اطاق اسلحه هجوم می برند و آن دو نفری که به ظاهر مشغول کار ماشین بودند، بلافاصله نگهبانان بیرون را برگبار مسلسل می بندند و به قتل می رسانند. خیلی سریع امان الله خان و رسول بخش خود را به ماشین که آماده و روشن بود می رسانند سوار شده از محوطه زندان خارج می شوند. در همین لحظه افسر و مسئول زندان از در خارج می شود. او هم مورود اثبات گلوله قرار می گیرد کشته می شود. یعنی چهار درجه دار و یک افسر به قتل می رسند افسری که دوست آقایان بود و او بود که هیچ مانعی را برای ملاقات نامبردگان به وجود نمی آورد و به قول معروف آب بینی که رسید فرزند زیر پا و اگر آنها پیشدستی نمی کردند بدون شک او به طرف آنها شلیک می کرد. نامبردگان با سرعت خود را به جاده اصلی که به طرف کوپته می رفته می رسانند و از قضا در آن روز بختیار خواهر زاده رسول بخش که بخت با وی یاری نکرد بعلت بیماری شدید نمی تواند همراه آقایان از زندان خارج بشود شاید اجل دامنش را گرفته بود که باید او در زندان به ماند و تیر باران بشود. خلاصه، وقتی نامبردگان وارد جاده کوپته می شوند خیلی زود از جاده اصلی خارج شده و از بیراهه آن شب تا صبح به سمت منطقه دادل سببی به راه می افتند که رآهنما هم همان آقایان براهویی هستند و باز نزدیکی های عصر روز بعد که آنها از زمین هوا تحت تعقیب بودند، به وسیله هلیکوپتر شناسایی می شوند. نیروهای زیادی به وسیله چندین هلیکوپتر در مسیر آنها پیاده می کنند و در یک منطقه کوهستانی و در یک دره ای به محاصره در می آیند.

درگیری شروع می‌شود در ایجا هم دو مأمور کشته می‌شود و یک براهویی هم به قتل می‌رسد آقایان امان‌الله و پنج نفر باقی مانده هم از تاریکی شب استفاده کرده پای پیاده خود را از مهلکه نجات می‌دهند و اتومبیل آن‌ها به دست مأمورین می‌افتد و بدون هدف و مقصد در آن تاریکی شب و بدون آب غذا در کوهستان‌های دادل به راه می‌افتند. نزدیکی‌های صبح خود را بچشمه ابی می‌رسانند و از تشنگی نجات پیدا می‌کنند وزیر سایه درختانی مشغول استراحت می‌شوند که آن گ‌هان متوجه می‌شوند یک رمه همراه چوپان از دور نمایان می‌شود.

### میرمولادادخان سردازهی در کراچی کشته می‌شود

تصمیم می‌گیرند چهار نفرشان خود را پنهان بکنند و به یکی می‌گویند: (( تو دست خالی نزد چوپان برو و بگو من شترم را گم کرده‌ام خیلی گرسنه هستم سوال کن خانه‌های شما به کدام سمت هستند؟ )) یک نفر می‌رود و سراغ خانه‌ها را می‌گیرد و برمی‌گردد فوراً خود را بخانه‌های دامداران می‌رسانند و از آن‌ها تقاضای کمک می‌کنند که ما از دوستان واقوام سردار یار حاجی محمد خان رند هستیم ما را نزد وی یا سردارانی بخش لاشاری بگنداوگ برسانید آن‌ها هم که اتومبیلی داشته‌اند فوراً آن‌ها را سوار نموده یکراست به منزل سردار یار حاجی محمد خان رند می‌برند خود را معرفی نموده و شرح حال خود را بیان می‌کنند که ما تحت تعیب هستیم و به شما پناه آورده‌ایم یار محمد می‌گوید: (( آسوده باشید اینجا دیگر محل گذر مأمورین دولتی نمی‌باشد و شما پناهنده من و طایفه رند هستید. )) سردار پر قدرت رند از فراریان زندان مچ‌جیل که شش درجه‌دار و یک افسر را به قتل رسانده‌اند بگرمی استقبال می‌کند و عمل شجاعانه آن‌ها را مورد تمجید و تحسین قرار می‌دهد. مأمورین پاکستانی چندین روز از زمین هوا هر چه جستجو می‌کنند، اثری ورودی از آن‌ها پیدا نمی‌کنند و آن‌ها بیشتر فکر می‌کنند، چون فراریان بلوچ ایرانی هستند مسیرشان به طرف ایران و پاکستان می‌باشد. امان‌الله و همراهانش که خود را بگنداوگ رسانده بودند و در میان طایفه رند لاشاری ساکنین گنداوگ پناه گرفته بودند. ضمناً سردار یار محمد پدرش از سرداران رند و مادرش از لاشاری‌ها می‌باشد. وی از حمایت دو طایفه تاریخی

برخوردار است و دولت پاکستان از وی حساب می‌برد. آقایان امان‌الله خان و رسول‌بخش پس از دوماه توقف نزد سردار یار حاجی محمد خان رند و پس از اینکه به قول معروف طوفان می‌خوابد تصمیم می‌گیرند محرمانه ناشناس خود را به کراچی برسانند، چون زن و بچه‌های امان‌الله خان در کراچی ساکن بودند و گویا در نظر داشته‌اند از میرمولاداد خان انتقام بگیرند، چون امان‌الله گرفتاری خود را از ناحیه وی می‌دانست نامبردگان به طور مسلح و ناشناس وارد کراچی می‌شوند و اول به خانه یکی از دوستان امان‌الله وارد می‌شوند. در شهر کراچی آشنایانش در نقاط امنی برای امان‌الله خانه‌ای اجاره می‌کنند. وی شبانه زن و بچه‌های خود را به خانه جدید منتقل می‌کند و بسیار محرمانه با اقوام خود که در کراچی ساکن بودند تماس می‌گیرد. اقوامش او را تشویق می‌کنند که باید هر چه زودتر همراه زن و بچه از کراچی خارج بشوید و در بلوچستان و در کنار طایفه براهویی زندگی بکنید.

وی می‌گوید: ((نظر خود هم همین است، ولی مدتی در کراچی می‌مانم.)) او از هدفش که قتل میرمولاداد است به کسی غیر از رسول‌بخش چیزی نمی‌گوید. امان‌الله در کراچی یک دستگاه اتومبیل از دوستانش امانت می‌گیرد و مرتب و مسلحانه در شهر کراچی گردش می‌کنند و از دوستان و آشنایان خود قرض می‌گیرند و مخارج خود را بدین طریق تأمین می‌کنند، ولی امان‌الله در نظر دارد در اولین فرصت میرمولاداد را به قتل برساند و پس از آن از کراچی خارج بشود و وی چندین بار همراه رسول‌بخش به وسیله ماشینی به در خانه میرمولاداد می‌آیند. منزل نامبرده در منطقه گلشن اقبال کراچی واقع شده بود و مرتب موقعیت را بررسی می‌کنند و دیگر مثل سایه به دنبال او می‌باشند. یک روز جمعه او آخر سال ۱۹۸۵ میلادی امان‌الله و رسول‌بخش داخل کوچه‌ای که خانه سردار زهی در آنجا بوده کمین می‌کنند ناگهان متوجه می‌شوند وی به تنهایی از منزلش خارج شد و به طرف مسجدی که در نزدیکی خانه او بوده می‌رود. نامبردگان اطمینان پیدا می‌کنند پس از ادای نماز جمعه به طرف منزلش برمی‌گردد. آن‌ها داخل اتومبیل نشسته منتظر برگشتن او می‌باشند انتظار به پایان می‌رسد.

## امان‌الله خان و رسول بخش هم در کراچی کشته می‌شوند

زمانیکه میرمولاداد می‌خواهد در را باز کند و وارد حیاط منزلش بشود. امان‌الله و رسول بخش از ماشین پیاده شده او را صدا می‌کنند و تا او رویش را به طرف صدا برمی‌گرداند دو نفر همزمان شلیک می‌کنند و چندین گلوله به میرمولاداد اثابت می‌کنند در داخل حیاط بروی زمین می‌افتد. در همین لخطه نوه او پسر نواب سعیدی از اطاق خارج می‌شود و گلوله‌ای هم پپای پسر ده ساله اثابت می‌کند و با داد و فریاد او زن و بچه‌ها بیرون می‌آیند و می‌پرسند: (( چه شده)) می‌گوید: (( آنجا را نگاه کنید! بابا بزرگ افتاده. )) بلافاصله به وسیله تلفن تمام بستگان خود را از جریان خبر می‌کنند که بلا درنگ صدها نفر از طایفه جد گال که ساکن کراچی بودند بر سر جسد سردار خود جمع می‌شوند و امان‌الله و رسول بخش هم سریع از محل حادثه دور می‌شوند، هیچ کسی آن‌ها را نمی‌بیند و نشانی از آن‌ها بجا نمی‌ماند. و خبر قتل میرمولاداد سریع در کراچی پخش می‌شود

و تمام فامیل و بستگان امان‌الله که در کراچی بودند مثل آقایان حاجی ایوب خان سعید خان و بلوچ خان مبارکی و از آقایان لاشاری هم حاجی محمد خان و کریم خان و ابراهیم و تمام بستگان لاشاری و مبارکی خود را بدر منزل میرمولاداد می‌رسانند و در تشیع جنازه وی شرکت می‌کنند. همه در آن موقع فکر می‌کردند کار مخالفان است و آقایان که از فامیل نزدیک امان‌الله بودند از جریان اطلاعی نداشتند و مرتب سه روز جهت فاتحه خوانی در مجلس عزاداری نامبرده شرکت می‌کردند و صاحبان عزا پسر بزرگ میرمولاداد بود بنام حمی‌دالله و آقای حاجی کریم بخش سعیدی. ضمناً آقای سعیدی سه چهار ماه پس از قتل میرمولاداد بود که به ایران برگشت و تسلیم شد که شرح آن را قبلاً بیان کردیم.

خلاصه، در روز سوم شایع می‌شود که قاتل امان‌الله مبارکی می‌باشد و از آن پس آقایان مبارکی از رفت آمد به منزل حمی‌دالله و حاجی کریم بخش خودداری می‌کنند و شاید منتظرند که تلافی هم بکنند و امکان تلافی هم

وجود داشت، چون بیشتر طایفه جدگال ساکن پاکستان دارای اسلحه مجاز غیرمجاز می باشند. خلاصه، دوماه از قتل میرمولاداد نگذشته بود که امان‌الله و رسول‌بخش هم در کراچی توسط ارتش پاکستان به قتل می‌رسند.

به شرح آن درگیری توجه کنید. نامبردگان پس از قتل میرمولاداد از کراچی خارج نمی‌شوند با وجودیکه با خبر می‌شوند که شناسایی شده‌اند قتل توسط آن‌ها صورت گرفته نامبردگان پس از قتل میرمولاداد بیک بانک در کراچی دستبرد می‌زنند و تا آن لحظه کسی متوجه آن‌ها نیست و اقوام و بستگان میرمولاداد هم فکر می‌کردند آن‌ها از کراچی خارج شده‌اند و دستبرد زدن به بانک‌ها و باج گرفتن در کراچی هم یک امر عادی و معمولی بوده و پلیس مخفی پاکستان هم تا آن زمان رد پایی از امان‌الله پیدا نکرده بود که در کجای پاکستان سکونت دارد. نامبردگان گویا در صدد بودند با بدست آوردن پولی زیاد کراچی را ترک بکنند، ولی بی احتیاطی یکی از همراهان امان‌الله خان بنام نو از مبارکی نقشه‌های آن‌ها را به باد می‌دهد. نامبرده گویا مأمور خرید وسایل خوراکی منزل امان‌الله بوده و هم مراقب زن و بچه‌های وی نو از روزی جهت خرید بیک مغازه حواری بار فروشی می‌رود. تصادفاً یکی از بستگان میرمولاداد او را می‌بیند و می‌شناسد که از همراهان امان‌الله است او را تا دم در منزل تعقیب می‌کند و می‌داند داخل کدام آپارتمان رفت، این آپارتمان‌ها در منطقه نیو کراچی می‌باشند.

## بزرگ‌ترین جنگ خیابانی در تاریخ پاکستان به وقوع می‌پیوندد

که در شمال شهر واقع شده و بیش‌ترین ساکنین نیو کراچی از اقوام مهاجر هستند. خانه امان‌الله شناسایی می‌شود بستگان میرمولاداد به پلیس مخفی اطلاع می‌دهند و پلیس مخفی هم در بدر بد نبال امان‌الله می‌گردد و از این خبر خوشحال می‌شوند. خانه را زیر نظر می‌گیرند و می‌دانند زن و بچه‌های او در کدام طبقه و در کدام فلت ساکن می‌باشند. جریان را به مرکز گزارش می‌کنند که قاتل درجه در آن و افسر زندان مچ‌جیل در کراچی سکونت دارند و گویا ژنرال ضیاع‌الحق دستور سریع به ارتش می‌دهد همراه پلیس کراچی وارد عمل شده قاتلین یا کشته یا دستگیر بشوند. خلاصه، در یک روز

معین ارتش و پلیس وارد عمل می‌شوند تمام منطقه نیو کراچی را به محاصره کامل در میاورند و راهای خروجی دخولی را طوری می‌بندند که امکان بیرون رفتن از آن حلقه محاصره غیر ممکن می‌شود. پلیس پس از اطمینان کامل یک روز صبح زود زنگ در منزل امان‌الله را به صدا در میاورود. نوکروی در را باز می‌کند مأمورین به داخل هجوم می‌برند.

صدا می‌زنند امان‌الله بیا بیرون و بجای امان‌الله آقای نو از بیدار می‌شود و از اطاقش بیرون می‌آید. فوراً نوکر و نو از را دستگیر نموده و می‌گویند: (( امان‌الله کجا است؟ )) نواز می‌گوید: (( او دیشب از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته. نمی‌دانم کجا است. )) پلیس به داخل اتاق‌ها می‌روند متوجه می‌شوند غیر از زن و دختر کوچک

امان‌الله و خواهرزن او کسی دیگر در آن منزل نیست پلیس فوراً زن و بچه امان‌الله را همراه نو از و آن نوکر با خود می‌برند بزندان منتقل می‌کنند. نو از و نوکر را زیر شدیدترین شکنج‌ها قرار می‌دهند که باید زود اعتراف بکنید امان‌الله کجا است. نوکر ناچار به اعتراف می‌شود که: (( امان‌الله و رسول‌بخش و دو نفر دیگر از بلوچ‌های زامورانی که همراه امان‌الله هستند و هر چهار نفر هم مسلح می‌باشند، دیشب در فلان خوابگاه دانشجویی که در نارتهه ناظم آباد است. جهت استراحت به آنجا رفته‌اند و قرار است امروز صبح زود به طرف بلوچستان بروند. ))

پلیس با به دست آوردن این اطلاعات سریع تمام منطقه مذکور را هم بمحاصره در میاورند و در آن لحظه که امان‌الله و سه نفر همراهانش خود را آماده کرده بودند که از کراچی خارج بشوند. با سر صدای کامیون‌ها متوجه می‌شوند که نیروهای پلیس دارند به طرف خوابگاه می‌آیند. فوراً از دیوار خوابگاه به داخل یک منزل همجوار می‌پرند. مأمورین داخل خوابگاه می‌شوند می‌بینند از افراد مسلح خبری نیست. می‌خواهند به داخل آن منزل هم بروند تفتیش و تحقیق بنمایند که تیراندازی از طرف امان‌الله و افرادش شروع می‌شود. این درگیری از ساعت شش صبح آغاز می‌شود. در همان لحظه نحست چندین مأمور کشته زخمی می‌شود و با شروع درگیری به تمام افراد پلیس و ارتشی دستور آماده‌باش داده می‌شود که هرچه بیشتر حلقه محاصره را تنگ‌تر بکنند تا هرچه زودتر امان‌الله همراهانش بدام بیفتند.

نامبردگان مرتب از این خانه به آن خانه می‌روند و در نظر دارند خود را بکوهی که در شمال‌ناظم آباد و در نزدیکی خانه‌های ویلایی واقع شده خود را بد آنجا برسانند، ولی دیگر نجات از این محاصره امری بسیار محال غیر ممکن بوده این جنگ گریز و درگیری خانه به خانه تا ساعت دو بعد از ظهر ادامه پیدا می‌کند. یعنی درست هشت ساعت چهار نفر در مقابل هزاران پلیس و ارتشی و دونفر از همراهان در همان ساعات اولیه کشته می‌شوند و در ساعات آخر تنها امان‌الله و رسول‌بخش است که خماسه می‌آفرینند. مقاومت می‌کنند و خود را به خانه‌ای می‌رسانند که در بغل کوه قرار دارد. منت‌ها این منزل را چنان محاصره کرده‌اند که راه عبور مورچه‌ای هم وجود ندارد.

### در این درگیری یک ژنرال و ده‌ها مأمور پاکستانی کشته می‌شود

در همینجا با بلندگو اعلام می‌کنند امان‌الله تسلیم شو که: (( ما صبح زود زن و بچه و دو نفر از افراد تو را در فلان جا دستگیر کرده‌ایم و اسیرند و اگر بلوچ باغیرتی هستید آزادی زن و بچه‌هایت به تسلیم شدن تو بستگی دارد. )) امان‌الله با شنیدن این خبر به رسول‌بخش می‌گوید: ((دیگر کار ما تمام است و باید این آخرین گلوله‌ها را به هدف بزنیم. )) امان‌الله به صاحب خانه که یک خانم می‌باشد و خود را اسیر می‌بیند و از شدت ترس نفسش بند آمده می‌گوید: ((تو آزادی از خانه بیرون بروید و در حیات منزلت را باز کن که ما هم خارج می‌شویم و به مأمورین بگو تیراندازی نکنند، ما بیرون می‌آییم، تسلیم می‌شویم. )) صاحب خانه بیرون می‌رود و پیغام‌ها را به فرمانده عملیات که یک ژنرال ارتشی می‌باشد می‌رساند که آن دو نفر آماده تسلیم شدن هستند. او هم بلافاصله دستور می‌دهد تیراندازی متوقف بشود و با بلندگو اعلام می‌کنند بیاید تسلیم بشوید شما در امان هستید، ولی آن‌ها مصمم هستند آخرین فشنگ‌های خود را به هدف بزنند. تفنگ‌های خود را با دودست بالای سر خود گرفته و به علامت تسلیم از در بیرون می‌آیند و در لخطه‌ای که ژنرال دستور می‌دهد اسلحه را زمین بگذارید ناگهان لول مسلسل‌ها را به طرف مأمورین ی که چون حلقه انگشتی آن‌ها را در میان گرفته بودند. آخرین رگبار را به طرف ژنرال ارتشی و افراد محاصره کنند خالی می‌کنند



که در جا ژنرال همراه ده‌ها افسر درجه‌دار کشته زخمی می‌شوند. چهار بلوچ قهرمان مردانه به استقبال مرگی می‌روند که سزاوار آن‌ها بود و پس از هشت ساعت مقاومت به شهادت می‌رسند. پس از پایان درگیری اجساد امان‌الله و سه نفر همراه او را همراه کشته زخمی‌های افراد نظامی به بیمارستان‌ها و سردخانه‌ها منتقل می‌کنند. روز بعد تمام روزنامه‌های پاکستانی این وقایع را با آب تاب بزرگی در ستون اول خود بچاپ می‌رسد و خبر کشته زخمی‌ها را می‌دهند که در روز گذشته در منطقه ناظم آباد بزرگ‌ترین جنگ خیابانی در طول تاریخ کشور پاکستان به وقوع پیوسته که جهت دستگیری چهار داکو (یعنی دزد) هشت هزار ارتشی و پلیس شرکت نموده‌اند و در این درگیری به قول روزنامه‌ها یک ژنرال و چهارده افسر و درجه دار هم کشته شده‌اند و ده‌ها نفر زخمی بر جا مانده، ولی روز بعد خبر موثق از بیمارستان نارتهه ناظم آباد درز می‌کند که در درگیری روز گذشته هشتاد جسد در سردخانه بیمارستان نگهداری می‌شود و صدها مجروح هم در چندین بیمارستان در شهر کراچی بستری هستند. خلاصه، دو روز بعد از درگیری زن‌وبچه‌های امان‌الله آزاد می‌شوند و جسد امان‌الله و همراهانش را هم در روز سوم تحویل فامیل امان‌الله می‌دهند که در کراچی ساکن بودند و در روز تحویل اجساد معلوم شد آزادی زن‌وبچه‌های امان‌الله و تحویل اجساد به فامیل بر اثر فعالیت و فشار بلوچ‌های ساکن کراچی و به خصوص سازمان اتحاد بلوچ که مرکز آن در منطقه بلوچ نشین لیاری می‌باشد که به طور قانونی فعالیت می‌کند. ناگفته نماند در شهرده میلیونی کراچی فقط حدود سه میلیون بلوچ در منطقه لیاری زندگی و شاید نزدیک بیست میلیون نفر دیگر در منطقه ملیر و سایر نقاط کراچی سکونت دارند. قریب بیست درصد بلوچ‌های ساکن کراچی از بلوچستان از زمان قاجارها به بعد و به تدریج جهت کار و داشتن امنیت به کراچی مهاجرت می‌کنند. خلاصه، تا پیش از آزاد شدن زن‌وبچه‌های و تحویل اجساد به بستگان امان‌الله همه فکر می‌کردند دولت پاکستان عجب دولت مسلمانی است که بدون ایجاد درد سر برای بستگان امان‌الله و با احترام زن‌وبچه‌های او را آزاد می‌کند، ولی در روز خاک سپاری معلوم شد. به قول معروف سمبه از جای دیگر پر زور بوده.

## تشیع جنازه باشکوهی برای امان‌الله در کراچی برگزار می‌شود

آن اقدامات و اولتیماتوم سازمان اتحاد بلوچ که یک سازمان سیاسی و قانونی می‌باشد که مرکز آن در منطقه بلوچ نشین لیاری است که در غرب کراچی واقع شده آزاد نمودن سریع زن‌ویچه‌ها و تحویل اجساد بر اثر فشار بلوچ‌های ساکن کراچی بوده نه رافت و گذشت حکومت اسلامی پاکستان. خلاصه، وقتی اجساد را تحویل بستگان امان‌الله می‌دهند و آن‌ها اجساد امان‌الله و سه نفر همراهش را به منطقه سبزی مندی می‌برند تا در آنجا غسل داده کفن بنمایند و در آن لحظه نخست فقط حدود سی چهل نفر از آقایان مبارکی و لاشاری که اکثرشان به طور غیر قانونی در کراچی ساکن بودند در اطراف جسدها حضور داشتند و قرار بوده جسدها را در قبرستان سبزی مندی به خاک بسپارند، ولی تا هنوز تشریفات مذهبی و کار غسل دادن و کفن نمودن تمام نشده بود که ناگهان سیل جمعیت مثل موروملخ در اطراف جنازه‌ها جمع می‌شود و مشاهده گردید. تمام جوانان بلوچ ساکن لیاری یک حلقه نو از قرمز را بدور سر خود بسته بودند و شعار می‌داند درود به قهرمانان بلوچستان مرگ بر ارتش مزدور ضیالحق خودنگارنده در آن تشییع جنازه شرکت داشتیم و مشاهدات عینی می‌باشد، نقل قول نیست. در یک لحظه فشار جمعیت بخدی زیاد شد که بستگان امان‌الله‌خان فرصت نکردند آخرین دیدار را داشته باشند. اول قرار بود اجساد را از یک کوچه باریک به قبرستان منتقل بکنند که آن کوچه بقبرستان وصل بود اجساد آماده دفن گردید و در این لحظه با بلندگو اعلام کردند ما برای تشییع جنازه‌ها از کوچه نمی‌رویم و این جمعیت بزرگ نمی‌تواند به داخل کوچه وارد بشود و باید جنازه‌ها را از خیابان بزرگ سبزی مندی که به طرف گلشن اقبال می‌رود بنام یونیورسٹی رود برویم. بعد ملاحظه شد از طرف اتحاد بلوچ چهار عدد تابوت تهیه شده به صورت پلکان تابوت امان‌الله بلندتر تابوت رسول‌بخش کمی کوتاه‌تر. همچنین تابوت آن دو نفر دیگر که یکی زامورانی بود و یکی براهویی کوتاه‌تر از دو تابوت دیگر بودند و از تهیه این تابوت‌ها بستگان امان‌الله‌خان خبر نداشتند. تابوت‌ها مثل چهار پله بودند وقتی کنار هم گذاشته می‌شد فامیل امان‌الله می‌گفتند: (( بردن

جنازه‌ها از خیابان اصلی باید با اجازه پلیس باشد. بند آوردن این خیابان بزرگ باعث ایجاد ترافیک سنگینی می‌شود. شاید برای ما دردسر درست (شود.) ولی دیگر کسی بحرف آن‌ها توجه نمی‌کرد. تابوت‌ها را روی دوش گرفتند به طرف خیابان اصلی به راه افتادند وسیل جمعیت بحدی بود که بستگان امان‌الله فرصت پیدا نمی‌کردند خود را بکنار تابوت‌ها برسانند و پیش از اینکه تابوت‌ها را وارد خیابان اصلی بکنند جوانانی که نوار قرمز بدور سر خود بسته بودند و نواری سیاه به بازوی خود خیابان را بند می‌اورند، راه عبور و مرور اتومبیل‌ها را سد می‌نمایند. در همین لحظه ناگهان ده‌ها کامیون ارتشی و پلیس که با تیر بار مسلح بودند خود را بنزدیک جمعیت می‌رسانند و سر کله چندین عکاس و خبرنگار هم پیدا می‌شود. سیل جمعیت جلو کامیون‌ها را گرفتند و از حرکت آن‌ها جلوگیری نمودند و مردم خشمگین که فریادشان به آسمان بلند بود و به طرف کامیون‌ها پیش می‌رفتند و خیلی سریع کامیون‌های نظامی از خیابان اصلی خارج شده و در خاشیه و اطراف خیابان مستقر می‌شوند و لول مسلسل‌ها را به طرف مردم نشانه می‌روند و پلیس اعلام می‌کرد: (( فقط از خرابکاری و آتش‌سوزی خودداری بکنید و ما فقط برای برقراری نظم و امنیت آمده‌ایم با شما کاری نداریم و هدف مردم هم برگزاری این مراسم باشکوه بود، نه تخریب و خرابکاری و با بلندگو اعلام می‌کردند ما هم قصد تخریب و خرابکاری نداریم فقط برگذاری مراسم تشیع جنازه از سرداران شهید بلوچستان می‌باشد. )) و فریاد می‌زدند: (( مرگ بر دولت مهمان‌کش درود به قهرمانان بلوچستان. ))

### امان‌الله خان در قبرستان سبزی مندی به خاک سپرده می‌شوند

درود به قهرمانان سرزمین بلوچستان. خلاصه، از سبزی مندی تا قبرستان که بیشتر از دوسه کیلومتر فاصله نبود سیل جمعیت این مسیر را در حدود سه ساعت طی می‌کند و هنوز به قبرستان نرسیده بودند هنگام نماز مغرب فرا می‌رسد و با بلندگو اعلام می‌شود جنازه‌ها را وسط خیابان بگذارید که پس از ادای نماز مغرب نماز جنازه را هم باید در همین جا برگزار بکنیم که در داخل قبرستان جای این همه جمعیت برای ادای نماز جنازه نیست. تابوت‌ها

به زمین گذاشته می‌شود با پرچم اتحاد بلوچ پوشانده شده بودند و یک روحانی بلوچ که گویا سردسته این تظاهرکنندگان بود اول نماز مغرب را بر گذار می‌کند و بعد نماز جنازه و پس از آن سیل جمعیت به طرف قبرستان به راه می‌افتد مسیری که در ده دقیقه طی می‌شد بیش از سه ساعت به طول انجامید تا جنازه‌ها وارد قبرستان می‌شوند. طی مراسم خاصی اجساد را بحاک می‌سپارند بعد از مراسم خاک سپاری در بیرون محوطه قبرستان تعدادی خبرنگار و عکاس ایستاده بودند و به محض رویه‌رو شدن با مولوی عبدالرشید که مراسم نماز جنازه را انجام داده بود، چند خبرنگار جلو آمده و می‌گویند: (( مولوی ما شنیده بودیم این‌ها داکو بوده‌اند چرا شما این همه احترام گذاشتید؟ )) مولوی در پاسخ و با عصبانیت گفت هر که گفته این‌ها داکو هستند (دزد) غلط کرده این‌ها مهمان دولت بی‌دین پاکستان بودند و از نسل سرداران تاریخ بلوچستان می‌باشند نه داکو تاکنون شما دیده و شنیده بودید که چهار داکو بتواند هشت ساعت با هشت هزار نظامیدر گیر بشود؟ قتل این شیر مردان مهمان تمام مردم بلوچستان را عزا دار نموده. )) مولوی با گفتن این جمله دیگر حاضر بمصاحبه نمی‌شود و جمعیت هم متفرق می‌شود. روز بعد در صفحه اول روزنامه‌های پاکستانی با چاپ عکس و تفسیر از تشیع جنازه باشکوه مطالبی بیان داشتند و تعداد جمعیت شرکت کنند را حدود یک صد هزار نفر تخمین می‌زنند و چندین روز مرتب مطالبی را در این مورد چاپ و منتشر می‌کنند جنگ حماسی امان‌الله خان و همراهانش تمام بلوچ‌های ساکن پاکستان را به وجد در آورده بود هر بلوچی احساس غرور می‌کرد و مدت‌ها کردار امان‌الله نقل محافل و مجالس می‌شود زندگی امان‌الله خان با افتخار و سر بلندی قوم بلوچ پایان می‌رسد. همچنین قتل آقای میرمولاداد سردارزهی را هم ضایعه‌ای بزرگ برای ملت بلوچ می‌دانیم و دفتر زندگی این دو سردار بلوچ بدین گونه بسته می‌شود. خلاصه، یک هفته بعد از درگیری کراچی بختیار خواهر زاده رسول بخش هم در زندان مچ جیل اعدام می‌شود و جسد او را هم بلوچ‌ها ساکن کویته با عزت و احترام به کراچی می‌آورند و در کنار امان‌الله و رسول بخش به خاک می‌سپارند و یک شاعر بلوچ می‌گوید: (( مردانی توار شیرانی شکار = ما نیت یادگار ))

## طایفه سالار از فرمان رضاشاه سر پیچی می کند

خلاصه، به اصل مطلب برمی گردیم گفتیم عیدو خان در زمان حیات پدرش غلام حسین خان با دختر سالار جلال کامرانی که ساکن حوزه مارز و روستای آورتین بودند ازدواج می کند. سالار جلال هم از همان اوایل انقلاب با مخالفین در گیر می شود این وصلت بود که گفتیم حوزه عملیاتی آقایان بامری از حدود پهره شروع می شود تا رمشک و مارز شاگرد ادامه پیدا می کند و در این موقع عیدو ک از حمایت طایفه دلیر و تاریخی سالار هم بر خورودار می شود و قبلاً اشاره کرده بودیم که طایفه سالار از نظر تاریخی اصل و نسبشان از طایفه بزرگ و تاریخی رندان می باشد و از همین طایفه سالار مردانی دلیر سلخشور مثل سالار عبدالحسین و برادزاده اش بنام کامران در زمان حکومت رضاشاه پیدا می شوند که سال ها با رژیم پهلوی در گیر بوده اند و از جنگ های نامبردگان حکایت ها و داستان ها نقل می شود و حالا که از طایفه سالار اسمی به میان آمد.

لازم شد بگوشه ای از درگیرهای سالار عبدالحسین و کامران و علت آن توجه بکنیم. پس از مسلط شدن ارتش ایران بر سر تا سرایران و تسلیم کشته شدن اکثر خان ها و گردنکشان متمرّد و از جمله در حوزه رودبار جیرفت که در آن موقع فردی بنام میرزاخان ضرغام السلطنه حکومت می کرد و گاه گذاری مختصر مالیاتی هم به دولت مرکزی پرداخت می کرد و لقب ضرغام سلطنه را از پادشاهان قاجار که آخرین دوران پادشاهی آن ها سپری می شد در یافت می کند. نامبرده به محض ورود قوای رضاشاه به منطقه رودبار جیرفت بدون مقاومت و درگیری تسلیم می شود و هزاران قبضه اسلحه خود را تحویل می دهد در صورتیکه وی قادر بود مدت ها در برابر قوای رضاشاه مقاومت کند و برای خود جای بهتری در تاریخ پیدا بنماید مثل دوست محمد خان بارکزی، ولی او چنین نکرد بدون قید شرط تسلیم شد و اسلحه را تحویل می دهد. خلاصه، بنده در مقدمه کتاب توضیح دادم که مطالب و رویدادهای بلوچستان را به طور متناوب و در زمانی که لازم باشد بیان می کنم گفتیم ضرغام تسلیم می شود نامبرده دارای موقعیت استثنایی بود، چون مادر وی

از خوانین بلوچستان و خواهرزاده سردار حسین خان شیرانزهی معروف بوده که شرح احوال او را قبلاً بیان کرده‌ایم ضرغام در زمان قاجارها تبدیل بیک قدرت محلی می‌شود و خود را بلوچ می‌داند و اکثر تفنگچیان او از بلوچ‌های طایفه نارویی و طایفه هوت که ساکن اطراف رودبار بودند تشکیل می‌شود

## درگیری سالار کامران با قوای رضاشاه آغاز می‌شود

و در تاریخ رودبار چنین مرد قدرتمندی تا آن زمان پیدا نشده بود نامبرده از طایفه مالکی می‌باشد که گاه‌بی‌گاه بر منطقه رودبار و کهنوج حکومت می‌کنند و خود را عرب و از نسل مالک‌اشتر می‌دانند که یکی از صحابه و یاران حضرت علی علیه السلام بوده‌اند. به هر جهت ضرغام یا میرزاخان اولین و آخرین سردار با قدرت این طایفه بوده. وقتی ضرغام تسلیم می‌شود قوای رضاشاه بر مناطق رودبار جیرفت مسلط می‌گردد. ضرغام فرمانده فرمان برمی‌شود در این موقع فرماندهان نظامی رضاشاه به کلیه تیره و طوایفه حوزه رودبار ابلاغ و اخطار می‌کنند که هر چه زودتر تسلیم شده و اسلحه خود را زمین بگذارید. از جمله این اخطار بظایفه سالار هم ابلاغ می‌شود و در این زمان سالار عبدالحسین سرپرست طایفه می‌باشد که در جواب می‌گوید: (( ما حکومت رضاشاه را قبول داریم ، ولی اسلحه خود را تحویل نمی‌دهیم ، چون ما دشمن داریم. )) توضیح می‌دهند ما سال‌ها است با طایفه بامری درگیر بوده‌ایم و ده‌ها نفر از طرفین کشته شده و تا هنوز هم صلحی بین ما به وجود نیامده توضیحات عبدالحسین قابل قبول واقع نمی‌شود فرمانده نظامی منطقه بیک افسر مأموریت می‌دهد همراه یک صد پنجاه نظامی به منطقه مارزورمشک برود و آنجا را به زور خلع سلاح نماید قوای دولتی وارد منطقه می‌شود و تا حدودی سالار عبدالحسین غافل گیر می‌شود.

به برادر زاده‌اش بنام کامران دستور می‌دهد جلو قوای دولتی را بگیرد تا من زن‌و بچه‌ها را از قلعه رمشک خارج کنم و بجای امنی برسانم سالار عبدالحسین زن‌و بچه‌های خود را برمی‌دارد به طرف رامک می‌رود و خود را به شهرودیخان شیرانزهی میرساند که در آنجا حکومت می‌کند آبادی رامک

در بیست کیلومتری فنوج واقع شده. ضمناً یکی از همسران سالار عبدالحسین بنام بی بی ملوکان خواهر شهورودیخان است شهورودیخان هم وابستگی نزدیکی با میرهوتی خان میرلاشاری سردار قدرتمند لاشار دارد و از حمایت و پشتیبانی وی برخوردار است. جریان آمدن سالار عبدالحسین را به ایشان اطلاع می دهد که وی می گوید: ((سالار را همراه زن و بچه ها یش به حوزه لاشار بیاورید تا من از آن ها نگهداری بکنم.)) ولی شهورودی خان می گوید: ((صلاح است شما تعدادی تفنگچی به کمک من بفرستید و از نظر مالی مرا یاری بکنید و میرهوتی خان هم چنین می کند تفنگچیانی برا مک می فرستد و عملاً خانواده عبدالحسین در پناه طایفه لاشاری قرار می گیرد. خلاصه، در اطراف رمشک بین قوای دولتی و کامران جنگ سختی در می گیرد و با شیخون زدن های مکرر قوای دولتی متحمل تلفات زیادی می شود شکست خورده به طرف جیرفت برمی گردند. عبدالحسین که زن و بچه های خود را در جای امنی می گذارد به طرف رمشک برمی گردد فرماندهی جنگ را بعهد می گیرد.. مدتی نمی گذرد باز قوای دولتی با حمایت ضرغام به منطقه برمی گردد

و جنگ درگیری در حوزه مارزرمشک از سر گرفته می شود. جنگ گریز ماهها ادامه پیدا می کند و باز قوای دولتی ناچار می شود دست از عملیات برداشته و مفتضحانه به طرف جیرفت برمی گردند. این دومین شکستی بود که بر قوای دولتی توسط طایفه سالار بسر کردگی کامران برادر زاده عبدالحسین وارد می شود و پس از این پیروزی ها بود.

### سالار کامران مناطق رودبار و جیرفت را تاراج می کند

که سالار کامران احساس غرور می کند و از حالت دفاعی خارج می شوند و دست بخمله می زند و مرتب اطراف جیرفت رودبار را غارت می کنند و اموال و احشام مردم را تاراج می نمایند. سالار کامران هر از چند گاهی منطقه رودبار جیرفت را غارت می کند و مأمورین دولتی حریف او نمی شوند و چندین بار هم از اطراف کرمان مال و احشام مردم آن حدود را هم غارت می کند. هر بار با غنایمی بیشتر بر مشک که مرکز حکومت عبدالحسین است برمی گردد.

روایت است که بارها اهالی رودبار جهت دادخواهی و پس گرفتن اموال به سالار عبدالحسین مراجعه می‌کنند که تمام سرمایه ما همین بوده که افراد شما غارت کرده‌اند و مقداری را به ما ببخشید سالار در جواب می‌گوید: (( آن‌هایی که این کارها را کرده‌اند بچه بوده‌اند و از روی نفهمی گاه‌گاهی این کارها را می‌کنند. شما خود را با آن‌ها نگیرید. یعنی زیادی حرف نزنید، چیزی گیرتان نمی‌آید. از راهی که آمده‌اید برگردید. )) آن‌ها هم متوجه می‌شود که دادخواهی آن‌ها بجای نمی‌رسد و بچه‌های نادان عبدالحسین چیزی را پس نمی‌دهند. دست از پا درازتر به محل خود برمی‌گردند. در این زمان تنها نقطه ناامن بلوچستان حوزه مارز بشکرد و رمشک می‌باشد که سالار بران حکومت می‌کند. در این زمان حکومت دوست محمد خان خان بارکزی از بین رفته و اکثر خوانین و سرداران بلوچ هم تسلیم شده‌اند و با حکومت پهلوی اعلام همبستگی نموده‌اند و تنها سالار کامران است در جنگ با قوای دولتی حماسه می‌آفریند نام آوازه‌اش در منطقه می‌پیچد و از مرزهای بلوچستان خارج می‌شود که سرانجام در یکی از خمله‌هایش به اطراف ماهان کرمان ده‌هات و قصبات فراوانی را غارت می‌کند ده‌ها زن و مرد را اسیر می‌گیرد. اموال و اخشام فراوانی به دست می‌آورد که هنگام برگشتن از حوزه ماهان کرمان وزمانیکه وارد منطقه رود بارجیرفت می‌شود. شبی به محاصره قوای دولتی در می‌آید. در همان نخستین لخته‌های جنگ کامران مورود اثابت گلوله قرار می‌گیرد، کشته می‌شود. همراهان تنها موفق می‌شوند جسد او را با خود ببرند و تمام مال اموال برجا می‌ماند و اسیران آزاد می‌شوند و با کشته شدن کامران جنگ هفت ساله طایفه سالار پایان می‌رسد. این درگیری‌ها بین سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۷ اتفاق افتاده. یعنی در اوج قدرت رضاشاه و تسلط کامل حکومت پهلوی بر سرتاسر ایران و مدت زیادی از مرگ کامران نمی‌گذرد سالار عبدالحسین که دیگر پیر عاجز شده و به قول معروف با از دست دادن برادر زاده قهرمانش کمر او و طایفه‌اش می‌شکند ناچار بتسلیم می‌شود اسلحه را زمین می‌گذارد و دیری نمی‌گذرد سالار عبدالحسین بدرود زندگی می‌گردد: (( از وی دو پسر برجا می‌ماند بنام نادر و حیدربک که با زمانه می‌سازند و بکار کسب عادی خود مشغول می‌شوند. ))



## با مرگ سالار کامران امنیت در منطقه برقرار می‌شود

خلاصه، خانواده عبدالحسین به احترام و به افتخار کامران اسم فامیلی خود را کامرانی می‌گذارند و به این نام فامیلی در منطقه معروفند کامرانی و این بود مختصری از دفتر زندگی دلاور مردان سالار که فرزندان خلف بلوچستان بوده و هستند و از افتخار افرینان قوم بلوچ از گذشته‌های دور نزدیک بوده‌اند. الحق لقب سالار براننده این دلیر مردان بلوچ می‌باشد و قبلاً هم تذکر داده بودم که طایفه سالار تیره‌ای از طایفه بزرگ و تاریخی رند می‌باشد که هنگام مهاجرت میرجلال از بنپور به حوزه کیچ مکران آبا و اجداد چندین تیره و طایفه برجا می‌ماند و در منطقه بلوچستان پخش می‌شوند از جمله طایفه سالار که در حوزه مارز بشاکرد ساکن می‌شوند.

طایفه شیپکی و سابکی در منطقه‌ای بنام آب رئیس که در شمال دلگان واقع شده ساکن هستند و حدود این منطقه وسیع از شمال کوهستان بزمان و هودیان شروع می‌شود و تا نزدیکی‌های نرمانشیربم ادامه دارد. هم چنین طایفه فرامرزی که در منطقه‌ای بنام کهستان ساکن می‌باشند که در شمال غرب دلگان واقع شده و از نظر تاریخی و نژادی این اقوام هم از بازماندگان دو طایفه قدیمی و تاریخی رند و لاشاری می‌باشند که همراه میرگیلو بعد از شهادت امام حسین علیه سلام از حلب کوچ می‌کنند و خود را به بنپور می‌رسا نند که بعضی از مورخین می‌گویند: ((طایفه رند و لاشاری عرب نژاد هستند.)) ولی با تحقیقاتی که من نموده‌ام اجداد این دو طایفه در زمان خلافت عمر فاروق همراه هزاران خانوار به عربستان کوچ می‌کنند و مردان شمشیرزن بلوچ همراه سپاه خالدابن ولید در فتح سرزمین‌های شام نقش برجسته‌ای ایفا می‌کنند و پس از فتح شامات این دو طایفه را که در آن موقع یکی بوده‌اند که در شهر حلب اسکان داده می‌شوند و بعضی می‌گویند حلب سوریه نبوده بلکه حلبچه عراق مسکن گزیده‌اند. در این مورد شعری برجا مانده بنام شعر حلب و این شعر را مادر اشعار بلوچی می‌دانند که قدمتی بدر ازای تاریخ اسلام دارد و مهاجرت در سال ۶۰ هجری قمری بعد از شهادت امام حسین علیه سلام اتفاق می‌افتد که لازم شد. به این سطر شعر که به

این مناسبت سروده شده توجه بکنیم که می‌گوید: ((وقتی سر زرتگ یزید کشتگی شاهین حسین = ما هشتگت زرین منند گون شصت چارین بیرقان)) ترجمه می‌گوید: ((زمانیکه یزید بلند شد و شاه حسین را کشت ما هم سرزمین زیبا را همراه شصت چاربیرق به معنی شصت چهار هزار نفر ترک نمودیم.)) ولی شعر معروف حلب شعری بسیار طولانی است. ضمناً ناگفته نماند بعضی از نویسندگان بومی هم بتقلید از تاریخ نویسان بیگانه که از نام و تاریخ بلوچ آگاهی نداشته همیشه با حب و بغض واقعیت‌ها را وارونه جلوه داده‌اند. نویسندگان بلوچ هم نوشتار بدخواه را تایید می‌کند و جریان میرچاکر خان رند و میرگهراملاشاری را در زمان صفوی و در دوران حکومت پادشاهان مغول درهند مرتبط می‌کنند که این دو سردار به فرمان پادشاهان صفوی به کمک یکی از شاهزادگان مغول که به دربار صفوی پناه می‌برد. به همراهی او و به خاطران شاه معزول بوده که دهلی توسط میرچاکر و میرگهرام فتح می‌شود، ولی ما باید بشعر حلب و بقیه اشعاری که درباره چاکر گهرام سروده شده توجه کنیم که شاعران بلوچ چه می‌گویند زمان و تاریخ‌ها را در نظر بگیریم به احتمال قریب به یقین زمان خمله به دهلی در صدهای سوم الا چهارم هجری قمری اتفاق افتاده، چون زمان کوچ از حلب در سال ۶۲ هجری قمری بوده، چون بعد از شهادت امام حسین (ع) طایفه رند بسرکردگی فردی بنام میرگیلو بعنوان اعتراض و نفرت از کار یزید همراه ایل تبارش از سرزمین حلب کوچ می‌کنند.

### لازم شد گذری به تاریخ داشته باشیم

خود را به بنپور می‌رسانند و قلعه آن تصرف نموده و در آن جا به حکومت می‌رسند و بعد از میرگیلو فرزندش بنام میر پیروز جانشین وی می‌شود و بعد از وی هم فرزندش بنام میرجلال جانشین وی می‌گردد و همه می‌دانیم که پسران میرجلال چهار تا بوده‌اند بنام‌های رند و لاشار و هوت و گبول که فرزند رند بنام میرشهیك نامیده می‌شود و فرزند لاشار بنام میر نودبندگ که فرزند میرشهیك میرچاکر است. فرزند نودبندگ میرگهرام و اگر حساب بکنیم پنجمی ن پشت میرچاکر به میرگیلو می‌رسد و با تاریخ حکومت صفوی‌ها در ایران و حکومت مغول‌ها در هند فاصله زیادی است و می‌توان

بتاریخ حکومت صفوی‌ها مراجعه بشود که در چه قرنی در ایران بحکومت رسیده‌اند و آن در سال ۹۰۷ هجری است که شاه اسماعیل پایه‌گذار حکومت آن می‌باشد که همزمان است با پادشاهی همایون شاه مغول تبار در هند مغول‌ها در هند. ضمناً از نظر من آنچه مسلم و مستند است. این است که تصرف بنپور به وسیله طایفه رند پیش از بحکومت رسیدن ملک‌ها در بنپور بوده، چون حکومت ملک‌ها که از بازماندگان صفاریان هستند صفاریان هم در قرن سوم هجری قمری بحکومت می‌رسند و درست به طور مداوم ملک‌ها در بنپور به مدت هفت صد سال خمومت می‌کنند و تصرف بنپور به وسیله رندان وقتی نه در زمان ملک‌ها بوده و نه بعد از آن پس باید یقین بدانیم که حکومت آن در بلوچستان پیش از ملک‌ها بوده که نمی‌شود. حکومت میرچاکر و گهرام را همزمان با حکومت صفویان دانست و از طرفی در اشعار موجود است هنگام لشکرکشی دو سردار بلوچ سپاه آن‌ها از سپاه نادر شاه افشار و سلطان محمود غزنوی کمتر نبوده شاعر می‌گوید: ((چهل هزار رند نت گون چاکرا ثانی = پنجاه هزار گون گهرامن یلین غازی)) پس ما باید یقین داشته باشیم و باور بکنیم فتح دهلی توسط این دو سردار بلوچ امکان پذیر بوده و نباید تاریخ خود را از نوشتار و روایات بدخواهان درست بدانیم و باور بکنیم. نویسنده بلوچ هم بگوید بزرگ‌ترین سرداران تاریخ ما فرمان‌بردار فلان شاه بوده‌اند که با تاریخ زمان پادشاهی آن‌ها اصلاً مطابقت ندارد به باور من و به استناد تاریخ فتح دهلی به خواست و اراده آن دو سردار بوده نه بخاطر کمک به همایون شاه مغول تبار که بشاه صفوی پناه آورده بوده، از تاریخ برمی‌گردیم. به رویدادهای زمان پهلوی و جمهوری اسلامی می‌پردازیم که دیگر روایت و تاریخ نیستند، واقعیت‌های قرن معاصر می‌باشند. گفتیم طایفه سالاراز نسل طایفه بزرگ و تاریخی رندان می‌باشد. همچنین طایفه بشاکردی که ساکن در کوهستان بشاکرد و انگرهران و در حوزه جگین میناب سکونت دارند، بلوچ نژاد می‌باشند. همچنین طایفه طاهرزهی که بین کوهستان بشاکرد و دریای مکران و درسواحل بنادر جاسک و تیاب و منطقه به یابان سکونت دارند از نژاد رند می‌باشند. در زمان حکومت پهلوی بود که تقسیمات کشوری انجام می‌شود و ایران به چندین استان تقسیم می‌گردد. مناطق بلوچ‌نشین طایفه‌های

شیهکی سابقی فرامرزی و سالار و طاهرزهی را و منطقه کوهستانی بشکرد که وسعت این مناطق حدودیک چهارم خاک بلوچستان است آن را ضمیمه استان کرمان می کنند و اکنون در زمان جمهوری اسلامی مناطق طاهرزهی جز استانی بنام هرمزگان می باشند و هنگام تقسیم سیستان به وسیله دولت انگلیس این تکه کوچک سهمیه ایران می شود ، چون سیستان و زابلستان قدیمی و تاریخی اکنون جز کشور افغانستان می باشد و قسمت کوچکی که بنام نیمروز خوانده می شود و همین بخش هم بدو قسمت بین ایران و افغانستان تقسیم می شود و تا هنوز هم سهمیه افغانستان بنام نیمروز خوانده می شود و ساکنین آن عمدتاً بلوچ هستند و قسمت دیگر نیمروز که سهمیه ایران می شود به دستور رضاشاه بنام سیستان نام نهاده می شود و اکثر ساکنین و مالکین آن در آن زمان بلوچها بوده اند و بخواست رضاشاه بود از او مراقبت می کنند.

### کریم خان با دختر غلام محمد اسکانی ازدواج می کند

ضمناً طایفه اسکانی از نظر سوابق تاریخی تیره ای از طایفه بزرگ رند و لاشاری می باشد و در این زمان مخارج زندگی او توسط فرزندش به هرام فراهم می شده که در در تربت ساکن بودند. زندگی را به خوبی و بدون هیچ گونه مشهکلی می گذراند. در همین زمان هم که وی در اطراف مند ساکن بودند، چندین قاصد از طرف مسئولین به او مراجعه می کنند که به محل برگردد، دولت حاضر است تمام شرایط شما را بپذیرد و با عزت احترام نگهداری می کند. گفیده بودیم دولت در این زمان فرمان عفو عموم در بلوچستان صادر کرده بود جهت تلاشی کردن جنبش مجاهدین و برگشتن افرادی که تحت تعقیب بودند.

کریم خان در جواب می گوید: ((همان عزت احترامی که به آقایانی که تسلیم شده اند داده اند برای قوم بلوچ کافی است. من به چنین عزت احترامی نیاز ندارم یاد آور می شوند شما نزدیک مرز زندگی می کنید برایتان خطر جانی دارد.)) می گوید: ((من هر خطری را بجان می حرم و از آن استقبال می کنم.)) می گوید: ((من به حاجی محمد خان قول داده ام تا شما به بلوچستان بر نگردي آب بلوچستان بر من حرام است. بهتر است اول چنین دعوتی از حاجی

محمد خان بکنید تا بعداً من هم تصمیم بگیرم.)) وی می گوید: ((در زمانی بجان حاجی محمد خان سئوقصد شد که ما باهم آشتی کرده بودیم این را همه مردم بلوچستان خبر دارند و اگر ما باهم آشتی هم نکرده بودیم من پسر عموی او هستم و از نظر سنت بلوچی من خون گیر و انتقام گیر او هستم. آیا من می توانم برگردم و تعریف بکنم که گلوله مخالفین هنوز در پشت گردن او باقی مانده؟ من در مقابل تاریخ وجدان جوابی دارم اگر نمی توانم انتقام او را بگیرم صلاح نمی دانم برگردم و در مقابل آدم کشان بی مایه سر تسلیم فرود بیاورم من مرگ را بر تسلیمی ترجیح می دهم.)) خلاصه، قاصدان دولت هر بار با این استدلال کریم خان دست خالی برمی گردند. گفته بودیم نامبرده در یک آبادی کوچک کوهستانی در جنوب شهر مند زندگی می کند که این آبادی مربوط بوده به پدر خانمش و پسرش به هرام خان در شهر تربت زندگی می کرد که مرکز منطقه مکران است. وی از پدرش می خواست به تربت بیاید تا در کنار هم زندگی بکنیم، ولی کریم خان زندگی کردن در آن آبادی کوچک را که فاقد همه گونه امکانات رفاهی بوده بر زندگی شهری ترجیح می دهد.

وی با زندگی در کوه کوهستان انس الفت پیدا کرده بود و همیشه آرزو می کرد در یک جنگ کشته بشود، چون او مرد جنگ حماسه بود اراده ای آهنین داشته و تسلیم شدن را کار مردان بی اراده می دانست و همیشه در جلسه او حرف از جنگ و تعریف از قهرمانان ملی بلوچستان بوده و او یکی از تاریخ دانان بسیار مطلع و آگاه بلوچستان بودند که متأسفانه ازان گنجینه استفاده چندانی نمی شود. به هر جهت نامبرده برای دیدن فرزندش و سایر اقوام و فامیلی که برای دیدن آن ها می آمدند به شهر تربت رفت و آمد می کند. سرانجام در یکی از این سفرها که بتربت رفته بود جهت دیدن همسرش دختر سردار عیسی خان و پسر کوچکش مهران که به تربت آمده بودند. چند روزی از آمدن آن ها نگذشته بود نامبرده بر اثر سکت قلبی درمهرماه سال ۱۳۷۴ شمسی در سن شصت هفت سالگی زندگی را بدرود می گوید و به تاریخ می پیوندد. نامبرده از دختر غلام محمد اسکانی هم صاحب دو پسر می شود.

## کریم خان میرانشاری در شهر تربت وفات می کند

که بزرگتر بنام ثنا الله و کوچکتر بنام عطاالله از وی به یادگار می ماند و از دختر سردار عیسی خان هم سه پسر بنام های به هرام خان جماخان و مهران و یک دختر بنام شهربانو. خلاصه، اهالی تربت از درگذشت وی با خبر می شوند و آن چنان تشییح جنازه باشکوهی برگزار می کنند که شایسته و سزاوار این سردار قهرمان (ومیاردار) بی همتا بوده. وی را در قبرستان خانوادگی اسلم شاه که داخل باغ کشاورزی وی واقع شده به خاک می سپارند. باغ معروف اسلم شاه در طرف شرق فرودگاه تربت واقع شده نامبرده یکی از بزرگان و نام آواران منطقه تربت و مکران بوده فردی خیر و نیکو کار و هم یکی از بزرگ ترین سرمایه دار منطقه بوده اند. نامبرده هم بنظرم اوایل سال ۲۰۰۲ میلادی بدرود زندگی می گوید و نام نیکی از ایشان هم در منطقه بیادگار مانده به هر جهت در کار نامه زندگی میر کریم خان هیچ نکات منفی دیده نمی شود که من توانستم به طور مختصر بیوگرافی او را بیان بکنم. بر ما لازم است از تک تک مردان نامی سرزمین خود بنیکی یاد بکنیم و عمل کردار آنها را ثبت در تاریخ بنماییم تا آیندگان ما بدانند نام بلوچستان از وجود چنین شیر مردانی است که جاودانه ماندگار شده و خواهد شد. حالا به قطعه شعری از احمد ملک نژاد به مناسبت رحلت سردار کریم خان سروده توجه بکنیم.

گون نام خدای مهربان = هستن مدام په می زبانشال سیصد و هفتاد چار روچ  
 بیست یک چه مهر ماه په حکم پاکین پادشاه = پر ما گمی راه دات الله اتکگ  
 گمی نوکین دگر = میرین کریم خان نام ورچه ای جهانی کت سفر سو تکگ  
 میی جان و جگر حکمی کوتگ الله و تا = موت بوت مه شهر تربتا په ملک  
 و خاک غربتا = میرمیی کماش و سرورت می قوم و راجی رهبرت مه مجلسان  
 نام آورت چه مرگ میر نامدار = می روچ بوت چو شپت هار گریونت منی  
 ماتو و گوهار = می براتو و می قوم و تبار یارب چه ای درد گران = من گریوان  
 و افسوسن و ران احمد تو کم کن گپ و گال هر چند که کمنت ای مقال  
 هست مه سرون فکر و خیال = لوت کن چه شاهین ذوالجلال بکشون تو ای  
 پاکین الله = می جرم و عصیان و گنا هبله ایشن قرانی ره نمون = آن الیه الراجعون  
 مردانی توار شیرانی شکار = مانیت یاد گار

ضمناً نامبرده حدود سه سال پیش دچار اولین سکته قلبی می شود که دکترها علت آن را کشیدن سیگار زیاد می دانند، ولی بیشترین ناراحتی او در آخرین سالهای عمرش فقدان از دست دادن برادرش آقای حسین خان میرلاشاری بوده که در سال ۱۳۷۱ش اتفاق می افتد. نامبرده اولین قاضی بلوچی بود که در دادگستری ایران انجام وظیفه می کند.

### حسین خان مدارج ترقی را با موفقیت طی می کند

حالا که نامی از حسین خان میرلاشاری بمیان آمد لازم شد وی را بیشتر معرفی بنمایم. نامبرده دوران تحصیلی خود را با موفقیت طی می کند و اولین بلوچی بودند که از دانشکده حقوق در تهران فارغ التحصیل می شوند و لیسانس خود را دریافت می کنند. اوایل در یک شرکت بنام ایتال کنسول که یک شرکت ایتالیایی بودند بعنوان مترجم زبان انگلیسی کار می کنند. شرکت مذکور در سالهای ۱۳۳۵ تا سال ۱۳۳۶ در بلوچستان و در حوزه شهرستان پهره (ایران شهر) مشغول تحقیقاتی می شوند از قبیل معدن شناسی و زمین شناسی و باغ کشاورزی ریگ کپوت که بین پهره و بنپور واقع شده یکی از کارهای عمرانی آن شرکت بوده. همچنین از قرار اطلاع موفق می شوند دهها معادن قابل توجه کرومیت را در مناطق کوهستانی فنوج و لاشار چانف کشف نمایند. شاید کاراین شرکت هم جنبه سیاسی داشته به هر صورت حسین خان پس از دو سال کار در آن شرکت در دادگستری استخدام می شود. از بازپرسی شروع می کند و به مقام قاضی القضاات که بالاترین پست مقام در دادگستری ایران است می رسد. نامبرده دوره حقوق بین الملل را در آمریکا می گذراند و پس از پایان دوره به احد گواهی نامه و دریافت مدال از طرف رئیس جمهور وقت آمریکا آقای جerald فورود نایل می شود. خلاصه، اولین پست بازپرسی را از دادگاه زابل شروع می کند و بعد رئیس دادگاه اردکان یزد می شود. بعد از آن دادستان خمین می شود و بعداً دادستان نیشابور و سپس حدود ده سال در پست رئیس دادگستری بم خدمت می کنند و زمان پیروزی انقلاب اسلامی هم در شهرستان بم بودند. مدت کوتاهی بعد از انقلاب به بندر عباس منتقل می شود بعنوان دادستان استان هرمزگان و چند سالی را در آنجا خدمت می کند. بعد به تهران منتقل می شود و آخرین پست وی در تهران قاضی القضاات در وزارت

دادگستری بوده. وی در همین پست مقام بودند که در حرداد ماه سال ۱۳۷۱ شمسی در سن شصت یک سالگی در تهران بدرود زندگی می‌گویند و جسد او را بزادگاهش هریدوک منتقل می‌کنند.

آنچنان تشیح جنازه‌ای از وی بعمل می‌آید که در تاریخ بلوچستان بی‌نظیر و بی‌سابقه بوده و او را با شکوه جلالی که در خور او بود به خاک می‌سپارند و از طرف دادگستری هم سنگ قبری تهیه شده و بر روی قبر او می‌گذارند. در اینجا لازم شد به اشعار و نوشتار آقای محمد مبارکی که در وصف حسین‌خان گفته‌اند توجه بکنیم. بلاشار بود مردی پاک طینت = حسین آن مرد حق نیک سیرت بود در همگنان مانند او کس که او گل بود در گلزار پر خسیپاکی همچو سالار شهیدان = همانا، چون حسین در رزم می‌دانقضات و کار آن مرد نکو بود = حسادت دور از شان و برون بود میان همقطار و دوست و همکار = پیاکی بود معروف و سزاوار بودی گسترده هم خوان برایش = شدند دوستان عزا دار از برایش حسین گل بود میان اهل و فامیل =، ولی گلچین بچید ش همچوها بیلز و وصف آن عزیز دست رفته = زبان عاجز قلم از بن شکسته که را یارای توصیف حسین است = حسین سالار لاشار زمین استسه ده سال بود که او را می‌شناختم = زوی بهتر به گیتی کس نیافتم محمد کم سخن گو در صفا تش = دو صد ورود سلام بر روح پاکش

### مختصری از زندگی قاضی القضاة حسین‌خان میرلاشاری

محمد مبارکی در پایان شعرش چنین می‌نویسد او انسانی بود که از تکبر و برترمنشی فرسنگ‌ها بدور بود و از فرصت‌طلبی و جاه‌طلبی فاصل‌ها داشت او دین و وظیفه رافدای منافع شخصی خود نکرد و مقام منصب را وسیله‌ای برای رسیدن به جاه مال قرار نداد. به همین جهت توانست در دوران خدمت بالاترین جایگاه و بزرگ‌ترین محبوبیت را در دل مردمانی که در شهرهای آن‌ها خدمت می‌کرد کسب نماید.

براستی من انسانی به زیبایی صفات و اخلاق نیکو و والای او ندیده و سراغ ندارم و من با دید تحقیق می‌گویم آنچه را در وصف او سروده و می‌نویسم



در وجود این انسان بزرگ مشاهده کرده ام و از کدامین بزرگواریش یاد بکنم. کلمات قاصرند که حاصلت انسانی او را شرح بدهند و واژه‌ها کوچکترند که بتوانند بلندای شخصیت او را توصیف بکنند. او جاودانه تاریخ شد و نسل‌های ما از او ب نیکی یاد خواهند کرد و این بند شعر الحق زبینه او است ( صبر بسیار بیا ید پدر پیر فلک را = تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید ) این بود حسین که حسین وارزندگی کرد، نوشته‌ای از محمد مبارکی بود. خلاصه، نامبرده در تمام دوران زندگی و با وجود داشتن امکانات مادی و معنوی او نتوانست برای خود خانه‌ای خشت گلی در هیچ یک از شهرهای ایران بسازد و حتی در زادگاهش بلوچستان او تعجب می‌کرد. همکاران من با این حقوق چطور به هر شهری که منتقل می‌شوند در آن جا صاحب خانه و مستقالات می‌شوند متوجه نبود همه مثل او زندگی نمی‌کنند، چون او راه صداقت و درستی را در پیش گرفته بود و به مال دنیا اهمتی نمی‌دهد. سفره او مدام گسترده بود و به سنت عشایری خود بسیار مقید پای بند بوده و ده‌ها جوان از اقوام بی‌بضاعت در منزل او و با مخارج او به تحصیل مشغول بوده‌اند. او می‌تواند تا پایان عمر بکار مورود علاقه‌اش در دادگستری ادامه بدهد گرچه در زمان انقلاب دادگاه‌های انقلاب جای دادگستری را می‌گیرند و فقط از دادگستری سابق اسمی بر جا می‌ماند. وی در میان دوستان هم‌قطارش از عزت و احترام خاصی برخوردار بودند و نزد آن‌ها جایگاه ویژه‌ای داشته. او در سخاوت و مردم‌داری بی‌نظیر بود. آقای میرلاشاری به انجام فرایض دینی خود بسیار پای‌بند بوده. وی پیش از استخدامی در دادگستری با دختر سردار محمد امین خان شیرانزهی که ساکن در قلعه نوزابل بوده ازدواج می‌کند بنام بی‌بی شاه سلطان که واقعا سلطانی بوده و شایسته همسری آقای میرلاشار نامبرده شیرزنی با تمام محاسنات کدبانو مردم‌دار مهمان‌نواز. ضمناً ایشان بلوچ تبار و پیرو مذهب تشیع بوده است.

## از حسین خان فرزندان نیکو سرشت بر جا می ماند

از طرفی طایفه شیرانزهی و نارویی ان هائیکه ساکن سیستان هستند اکثر شیعه مذهب می باشند و آن هائی که ساکن بلوچستان می باشند سنی می باشند و انتخاب مذهب هیچ مانع و مشهکلی بین بلوچ ها نبوده. از اولاد حسین خان سخنی می گوئیم که ثمره ازدواج او با بی بی شاه سلطان شیرانزهی پنج اولاد است. سه تا دختر بنام های شهلا سهیلا و ژیلا. شهلا در اوایل انقلاب از دانشگاه فارغ التحصیل و مدتی بعد با یک جوان تحصیل کرده از اهالی شمال ایران بنام مسعود ازدواج می کند. نامبرده هم انسانی به تمام معنا بزرگوار و قابل احترام بودند و حاصل ازدواجشان دو اولاد دختر است. یکی بنام روناک و دیگری بنام ایلین که متأسفانه شهلا جوان مرگ می شود و در شهر استکهلم همراه با تشیح جنازه باشکوهی به خاک سپرده می شود.

سهیلا هم دارای مدرک لیسانس می باشد او همسر آقای بشیر خان مبارکی است و تا کنون دارای دو اولاد می باشند. یک پسر و یک دختر پسر بنام سیاوش و دختر بنام دلارام دختر کوچکتر بنام ژیلا می باشد که دارای مدرک PHD (پی ایچ دی) دکترای آموزش و تحقیق در رشته پرستاری از دانشگاه تهران می باشد و هم عضو هیئت علمی دانشگاه است. نامبرده با دکتر جهان فرجهانبانی ازدواج نموده. حاصل ازدواج تا کنون یک پسر دهساله بنام شهریار است که فوق العاده پسر باهوش و استعداد می باشد. دکتر جهان فراز فامیل سپهد امان الله خان جهانانبانی است و از تبار خاندان قاجار و این سه دختر نمونه و تحصیل کرده یادگار حسین خان میرلاشاری می باشند. پسرانش هم بنام های رستم و بیژن می باشند. پسران حسین خان رستم در کشور سوئد و بیژن در کشور نروژ پناهنده می باشند و از مرحوم حسین خان بجای خانه منزل فرزندان به تمام معنی شرافتمند و با شخصیت بیادگار می ماند. پسر بزرگش رستم که جوانی است باسواد و با دانش سیاسی بسیار پرشور و با احساس نامبرده به خاطر نشان دادن و زنده کردن و مطرح نمودن نام و فرهنگ بلوچ بلوچستان چند سالی است گروهی تشکیل داده بنام گلبانگ که با صدای گرم و دلنشین خود بخواندن ترانه های شاد و حماسی بلوچی به همراهی نوازند چیره دستی بنام

استاد عبدالرحمن سوری زهی به این کار هنری مشغولند. اکنون گروه گلبانگ در کشورهای اروپایی و به خصوص کشورهای اسکاندیناوی به شهرت رسیده و برنامه‌هایش با استقبال کم نظیر مهاجرین بلوچ رو به رو شده ترانه‌های او به صورت نوار و سیدی در سرتاسر دو بخش بلوچستان ایران پاکستان پخش شده و شنوندگان فراوانی دارد. همچنین نوارهای او در سطح وسیعی در بین بلوچای ساکن امارات عربی هم توزیع و طرفداران زیادی پیدا کرده. به هر جهت رستم توانست فرهنگ زبان و لباس قوم خود را به کشورهای اروپایی بشناساند و موسیقی بلوچی را در کنار غنی‌ترین موسیقی‌های جهان متمدن قرار بدهد و آن رازنده کند. موسیقی و شعر شاعری ریشه در تاریخ بلوچستان دارد و تاریخ شفاهی این ملت سینه به سینه نقل شده و به صورت شعر بر جای مانده. به همین خاطر است شعر موسیقی در زندگی مردم بلوچستان با تار پود او عجین گشته و به آن عشق می‌ورزند.

### از حسین خان حتی منزلی خشت گلی هم بر جا نمانده

به گذشتگان خود افتخار می‌کنند، و در مقابل رستم در اروپا گروه گلبانگ تشکیل می‌دهد جهت زنده نگه داشتن فرهنگ بلوچ که در رأس آن زبان لباس و موسیقی قرار دارد آن را به نمایش گذاشته، چون زنده ماندن یک قوم و یک ملت بستگی دارد به زبان و فرهنگ سنت‌های ویژه آن و اگر ملتی در دنیا به خصوص زبانش از بین برود او دیگر از صفحه گیتی محوه شده می‌باشد. رستم از نژاد و یاد گار سرداران تاریخ بلوچستان است. او نوه میر گهرام و نوه میر کمبر است. اگر روزی برق شمشیر آن‌ها دشمنان را به وحشت می‌انداخت امروز صدای گرم رستم دوستان را بوجد می‌آورد. شاعر می‌گوید: (( نام نیکی گر به ماند ز آدمی = بهتر است از وی به ماند یک سرای ز رنگار )) و اگر از حسین خان یک سرای ز رنگار بر جای مانده بود این بود زندگی شرافتمندانه یک قاضی بلوچ که دوستان همکارش به وی می‌گفتند: (( شما در قضاوت و عدالت همانند عمر فاروق هستید )) البته این نسبت یک واقعیت محض بوده، چون او حقیقتاً در قضاوت جانشین راستین عمر و علی (ع) بوده مردم بلوچستان و خانواده‌اش به وجود چنین فرزندی افتخار می‌کنند.

برادر قهرمانش هم کریم خان بود که مختصری از بیوگرافی او را هم بیان کردیم که سرانجام نامبرده در غربت و در شهر تربت مرکز مکران پاکستان بتاریخ پیوستند و از او هم فرزندی با شهامت مردمدار به یادگار مانده که افتخار فامیل طایفه می باشد بنام بهرام خان وی به مدت سه سال بعد از درگذشت پدرش در شهر تربت ماندگار می شود و با عزت احترام روزگار می گذراند. وی هم اکنون همراه زن و بچه ساکن در نروژ می باشد. این بود شرح مختصری از زندگی دو برادر و دو فرزند با افتخار بلوچ و بلوچستان. ضمناً پسران حاجی شهنواز خان پنج تا می باشند که عبارتند از: کریم خان، حسین خان، پیربخشو ابراهیم عبدالله خان. اینک از سه برادر دیگر هم بگوییم. پیر بخش در سال ۱۳۵۰ به اتفاق موسی خان مبارکی به بغداد می روند و جبهه تحریر بلوچستان را تاسیس می کنند. با هدف گرفتن خودمختاری بلوچستان و ابراهیم میرلاشاری هم در سال ۱۳۴۸ در اداره ریشه کنی مالاریا استخدام می شود و سال ها بعنوان رئیس ناحیه فنوج و اسپکه خدمت می کند و آخرین سمت وی سرپرستی اداره مالاریای شهرستان پهره (ایران شهر) بوده. وی در دوران خدمت می تواند تعداد زیادی از جوانان منطقه را در اداره مالاریا استخدام بنماید و در زمینه کاری هم می تواند خدمات ارزنده ای برای مردم منطقه انجام دهد. به همین خاطر از وی نام نیکی بجا مانده است.

### مختصری از بیوگرافی حاجی محمد خان میرلاشاری

. حاجی محمد خان که از نسل سرداران تاریخ بلوچستان است و طایفه لاشاری هم یکی از قدیمی ترین طوایف بلوچ می باشد که در تاریخ بلوچستان جایگاه ویژه و برجسته ای دارد، چون از پنج سردار حماسی بلوچستان که در تاریخ ما مثل و مانندی نداشته اند و نام او از آن ها زینت بخش تاریخ بلوچستان می باشد که عبارتند از: ۱- میر چاکر خان رند ۲- میر گهرام لاشاری ۳- میر کمبر لاشاری ۴- هوت حمل ۵- میر دودا گرگیج، هم اکنون بلوچی نیست که در دو قسمت بلوچستان و حتی در سرتا سر جهان زندگی می کند. نام او از آن ها را نداند و نشنیده باشد و خانه بلوچی نیست که نواری و کاستی از اشعار حماسی این پنج سردار نزد او نباشد و هم چنین صدها کتاب بزبان بلوچی وارد و در قسمت بلوچستان نوشته شده که این سرداران را بعنوان سمبل شجاعت پایمردی یاد کرده اند و شاعران انقلابی هم به آن ها فخر و مباحات می کنند.

هدف از نام بردن این ابر مردان تاریخ این بود که از پنج نفر سرداران تاریخی بلوچستان دو نفر شان از طایفه لاشاری بوده‌اند، یعنی میر گهرام و میر کمبر. خلاصه، همان طوریکه قبلاً بیان نمودم هر مطالبی را که لازم بدانم که آیندگان ما از آن مطلع باشند در زمان و مکانی که موضوع به آن ربط پیدا بکند. اصل مطلب را متوقف می‌کنیم و به حاشیه می‌پردازیم. در اینجا از پنج سردار خماسی نام برده شد و حالا باید بدانیم از نظر اصل نژاد چه رابطه‌ای با همدیگر دارند. این پنج سردار خماسی طبق اسناد موجود باز از یک نژاد هستند و در اصل به قبیله بزرگ و تاریخی رند مرتبط می‌شوند که به مرور از آن منشعب شده و خود قبیله‌ای را تشکیل می‌دهند و همه اطلاع دارند که بین طایفه رند لاشاری در زمان میر چاکر و میر گهرام جنگی خانمان برانداز و سی ساله ادامه پیدا می‌کند که به نابودی دو طایفه مقتدر آن زمان می‌انجامد و در اشعار و اسناد تاریخی از یکی بودن این اقوام حکایت دارد. به این دو بند شعر توجه کنیم که می‌گویند: ((بچ میر جلالی چار تنت = لاشار رند سردار تنت هوت و گبول مالدار تنت و بند دیگر شعر لاشار گون ملو کین رندان = یکین پیرو کی فرزندان))

آنچه مسلم است که میر چاکر از نسل رند و میر گهرام و میر کمبر از نسل لاشار و میر حمل از نسل هوت و میر دود اگر گیج هم از نسل رند می‌باشد، چون گر گیج‌ها هم تیره‌ای از طایفه رند می‌باشد که در نتیجه هر پنج قهرمان از یک نسل نژاد هستند. در حال حاضر بزرگ‌ترین و پر جمعیت‌ترین و شاید از نظر سیاسی و اجتماعی این دو طایفه در قسمت بلوچستان بسیار مهم و مطرح می‌باشند.

### بیش‌ترین مهاجران نسبت بیک طایفه لاشاری‌ها می‌باشند

ضمناً بیش‌ترین تعداد مهاجرین در کشورهای اروپایی نسبت به سایر تیره و طوایف بلوچستان را لاشاری‌ها تشکیل می‌دهند که من فقط اسامی سر پرست خانوارهای را بیان می‌کنم که متاهل و دارای زن فرزند می‌باشند در کشور انگلیس آقایان

۱- حاجی محمد خان میرلاشاری ۲- محمد امین میرلاشاری ۳- موسی میرلاشاری

۴- نواب میرلاشاری ۵- علی میرلاشاری ۶- احمد میرلاشاری ۷- فضل الله میرلاشاری

۸- شهرام میرلاشاری ۹- جمشید امیری ۱۰- شریف امیری در کشور انگلیس  
۱۰ خانوار و جمعیتی حدود شصت نفر سکونت دارند در کشور سوئید آقایان

۱- رستم میرلاشاری ۲- دکتر حمید امیری ۳- ناصر امیری ۴- سعید امیری  
۵- منصور امیری ۶- مراد امیری ۷- صدیق دانش پپ ۸- غفور واضعه ۹- شکر سا  
بکزهیدر کشور سوئید تعداد ۹ خانوار و جمعیتی حدود سی نفر سکونت دارند  
در کشور نروژ آقایان ۱- بهرام میرلاشاری ۲- دکتر رضا میرلاشاری ۳- علی  
میرلاشاری (الهیاری)

۴- عبدالستار میرلاشاری ۵- بهنام میرلاشاری ۶- بیژن میرلاشاری

۷- سفیده میرلاشاری همسر آقای حاجی انوش اروند ۸- لال بخش امیری

۹ پرویز لاشاری (رسول) ۱۰ غفور دانشور

در کشور نروژ تعداد ۱۰ خانوار جمعیتی حدود پنجاه نفر سکونت دارند

در کشور دانمارک آقایان

۱- ابراهیم میرلاشاری ۲- پیربخش میرلاشاری ۳- بهرام میرلاشاری

۴- عبدالناصر میرلاشاری

۵- بهمن میرلاشاری ۶- اسماعیل میرلاشاری ۷- محمد کدخدایی (میرلاشاری)

۸- عظیم قاضی زاده (میرلاشاری) ۹- حسین امیری

در کشور دانمارک تعداد ۹ خانوار و جمعیتی حدود چهل نفر سکونت دارند

در کشور استرالیا ۱ - ابراهیم رئیسی یک خانوار پر جمعیت که تعداد آن بیش از ۱۰ نفر می‌باشد نامبرده از آغاز تشکیل جنبش بعنوان مترجم سارمان همکاری می‌کند و از طایفه رئیسی‌های ساکن چاه عالی هستند مناطق چاه عالی و ملوران اکثر جمعیت آن را طایفه رئیسی تشکیل می‌دهد از نظر قومی وابسته به طایفه بزرگ لاشاری می‌باشند در کشور کانادا آقای ذوالفقار دانش سکونت دارند. ضمناً آقایان میرلاشاری پسران و نوه‌های دو برادرند بنام‌های مرحوم میرحوتی خان و حاجی شهنواز خان می‌باشند که در کشورهای اروپایی سکونت دارند. حالا که از مترجمی آقای ابراهیم رئیسی سخنی بمیان آمد لازم شد از آقایان علی رئیسی و درازهی (رند) سخنی بگوییم نامبردگان از نویسندگان و روشن‌فکرانی بودند که با جنبش همکاری فرهنگی داشتند و در ماهنامه جنبش بنام کاروان مطالبی با محتوا و آموزنده بزبان بلوچی منتشر می‌کنند علی رئیسی پیش از انقلاب معلم بودند.

### مقداری بعقب برگردیم و از دلاور مردانی دیگر سخن بگوییم

ایشان اهل هیچان بود آقای درازهی هم یکی از نویسندگان برجسته تاریخ معاصر بوده‌اند نامبرده به کشور کانادا می‌رود و حدود دو سال پیش در آن کشور وفات می‌کند. خلاصه، این بود تعداد خانوار و جمعیت تقریبی لاشاری‌های مهاجر ساکن در کشورهای اروپایی تا سال ۱۳۸۵ شمسی برابر با سال ۲۰۰۶ - میلادی و اگر زمینه برگشت نامبردگان بوطن فراهم نشود دیری نخواهد گذشت ده‌ها خانوار دیگر بجمعیت آن‌ها افزوده خواهد شد، چون در حال حاضر ده‌ها جوان بسن ازدواج در میان خانوارهای مذکور وجود دارد این بود امار و ارقامی از مهاجرین طایفه لاشاری در کشورهای اروپاییه هر جهت آقای حاجی حاجی محمد خان میرلاشاری رئیس قبیله تا پایان عمرش در لندن می‌ماند.

امید است این افتخارات را برای ایل تبار خود و مردم بلوچستان تا پایان راه حفظ نموده و ادامه بدهند مقداری بعقب برمی‌گردیم و سراغ دلاور مردانی دیگر می‌رویم که در زمان حکومت رضاشاه حماسه آفریدند و جلو ظلم و اجحاف مأمورین نظامی را تا حدودی گرفتند. به ماجرا توجه بکنیم پس

از شکست سردار امیر دوست محمد خان خان بارکزی و مسئلت شدن قوای رضاشاه بر بلوچستان و تسلیم شدن تمام سران قبایل و اعلام همبستگی نمودن با دولت مرکزی ایران و خلع سلاح شدن عشایر تعدادی دواطلبانه و تعدادی هم با زور سرنیزه. خلاصه، در چنین زمانی بود که تقریباً بلوچستان خلع سلاح شده بود. مأمورین دولتی به خصوص افراد نظامی مغول وار دست بسخت گیری و غارت اموال مردم می زنند و به بهانه های واهی مردم را سرکسیه می کردند مردم فقیر زحمکش در آن شرایط به وجود آمده فکر می کردند از چاله در آمده و بیچاه افتاده اند و صد مرچبا بحکومت های ملوک الطوائفی می فرستادند، چون لا اقل هر خان سرداری از جان مال اهالی منطقه خود با دل جان حفاظت می کرد و حالا به اصل ماجرا توجه بکنیم. از قرار اطلاع سردار حسین خان دوم پسر سردار سعیدخان معروف حاکم گه (نیک شهر) جهت انجام کارهای دولتی به پهره (ایران شهر) احضار می شود. هنگام برگشتن به طرف گه چهار درجه دار ارتشی را بعنوان اسکورت همراه وی می کنند تا او رابه گه رسانده برگردند مسیر راه هم از طریق منطقه لاشار و عبور از تنگ معروف سرچه می باشد که نزدیک ترین راه ورود به منطقه مکران است. سردار وارد گه (نیک شهر) می شود و مأمورین پس از چند روز استراحت به طرف پهره (ایران شهر) برمی گردند و از تنگ سرچه عبور می کنند و به نزدیکی های آبادی او گینک می رسند.

### مأمورین بزغاله ای بزور از رمه گلشیر می گیرند

تقریباً با تنگ سرچه حدود شش کیلومتر فاصله دارد و در اطراف آبادی او گینک هم طایفه ای دامدار و سلخشور بنام او گینکی زندگی می کنند و این آبادی هم به آن طایفه تعلق دارد و فقط در فصل برداشت خرما در کنار آبادی ساکن می شوند و پس از آن به طرف مرتع و چراگاه دام های خود کوچ می کنند. خلاصه، در این زمان سرپرست طایفه او گینکی فردی است بنام گلشیر جریان از اینجا شروع می شود و وقتی مأمورین از نزدیکی های او گینک در حال عبور بوده اند و این آبادی در مسیر راه هم واقع شده با گله گوسفندانی رویه رو می شوند. مأمورین با دیدن رمه هوس خوردن کبابی می کنند سرپرست آن ها بیکدیگر دستور می دهد بروید و یک بزغاله چاقی گرفته با خود



بیاورید. مأمور دستور را اجرا می کند بزغاله مورد نظر را می گیرد تا با خود ببرد. در همین لحظه مادر چوپان متوجه می شود که بزغاله او را دارند با خود می برند او فریاد می زند این بزغاله مال من است او را رها کنید بزغاله دیگری بگیرید که مأمور بحرف او توجهی نمی کند پیرزن که بکمک پسرش آمده بود تا رمه را از اطراف خانها دور بکنند خود را بزغاله اش می رساند و مانع بردن آن می شود و مأمور هم با مشت لگد او را از سر راه خود دور می کند پیرزن با گریه زاری و داد فریاد به طرف خانها بر می گردد و مأمورین هم در نظر دارند در کنار استخر آبادی او گینک بساط خود را پهن نموده و بزغاله را سر ببرند و با شتاب به طرف محل مورد نظر خود پیش می روند و وسیله آنها هم چهار شتر می باشد بلاخره پیرزن جریان را به گلشیر اطلاع می دهد که مأمورین هم بزغاله مرا بردند و هم مرا کتک زدند گلشیر از حرکت بی ادبانه آنها که پیرزنی را کتک زده اند و بزغاله او را هم برده اند سخت عصبانی می شود فرزندان خود را صدا می زند می گوید: ((زود بروید تا مأمورین بزغاله را نکشته اند آن را پس بگیرید با خود بیاورید.)) پسران جوان گلشیر بنامهای درشیر و میرشیر و شیرخان همانند سه تا شیر که از قفس رها بشوند با سرعت و با دست خالی به طرف مأمورین حرکت می کنند و زمانی خود را بانها می رسانند متوجه می شوند مأمورین کنار استخر توقف نموده و بزغاله را کشته و مشغول پوست کند می باشند. شیرهای خشمگین گلشیر سر می رسند و بدون سؤال جواب لاش بزغاله را ازدست مأمور بیرون می کشند و بلافاصله درگیری بزن بزن شروع می شود با مأمورین گلاویز شده آنها چهار نفرند مسلح و این طرف هم سه برادر دست حالی و زمانی که سرپرست مأمورین متوجه می شود که اینها ول کن نیستند چند تیر هوایی شلیک می کند و باز متوجه می شود آنها بشلیک او توجهی نمی کنند و با سه مأمور سخت گلاویز هستند و سعی دارند خود را بتفنگهای آنها برسانند که در گوشه ای گذاشته بودند سرپرست مأمورین زمانی که از قصد آنها آگاه می شود که سعی در ربودن تفنگها را دارند و ناچار می شود به طرف یکی از آنها شلیک بکند و گلوله بکف دست میرشیر اثبات می کند.

## چهار نظامی در منطقه لاشار به قتل می‌رسند

از پشت دستش گلوله خارج می‌شود و در این لحظه شیرهای زخمی و خشیت‌ر می‌شوند که در همین گیر دار که میرشیر زخمی شده ناگهان پلنگی خشمگین از راه می‌رسد بنام چراغ فرزند ادینگ او در یک چشم بهم زدند سرپرست مأمورین که اسلحه‌اش آماده شلیک بوده به وی حمله می‌کند و او را نقش زمین نموده و اسلحه را از دستش می‌گیرد و لوله برنو را به شقیقه او نزد یک می‌کند می‌گوید: ((زود بگو همراهانت تسلیم بشوند.)) که او صدا می‌زند تسلیم بشوید و آن سه تا شیرهم فوراً اسلحه آن سه نفر را برمی‌دارند و هر چهار مأمور را دستگیر نموده با خود به طرف پایین نخلستان و به داخل رودخانه می‌برند که با محل درگیری صد متری فاصله داشته و در آن جا هر چهار نفر را به تنه یک درخت خرما می‌بندند و سپس آن‌ها را به قتل می‌رانند. خلاصه، گلشیر و همسایه‌ها با صدای همان تیر هوایی که مأمور شلیک می‌کند با سرعت به طرف نخلستان حرکت می‌کنند و زمانیکه خود را به محل حادثه می‌رسانند متوجه می‌شوند شیرها شکار خود را کرده‌اند و با جسد چهار نظامی رویه‌رو می‌شوند و بلافاصله آن چهار شتر را هم می‌کشند، چون نمی‌تواند از شتر در آن مناطق کوهستانی استفاده بکنند فوراً باز بنه آن‌ها را برمی‌دارند و به طرف خانه‌های خود برمی‌گردند. گلشیر دستور می‌دهد باید همین حالا اینجا ترک بکنیم و به مناطق کوهستانی نقل مکان بنماییم سریع بساط خود را جمع نموده به طرف مناطق امن و صعب العبور کوهستان سرچه نقل مکان می‌کنند عصر همان روز میرهوتی خان حاکم لاشار که در هریدوک سکونت داشتند از جریان اطلاع پیدا می‌کند. او هم پاسگاه پپ را مطلع می‌کند و افراد پاسگاه صبح روز بعد به محل درگیری می‌روند و اجساد مأمورین را در همان جا دفن می‌کنند و جریان را به بهره و لشکر کرمان اطلاع می‌دهند فرمانده لشکر فردی است بنام سرلشکر کیکاووسی که با میرهوتی خان میرلاشاری هم دوست و آشنا بوده و در آن موقع پادگان نظامی بهره تابع لشکر کرمان بوده سرلشکر کیکاووسی بمحض خبر از جریان قتل مأمورین فوراً بیک افسر بنام سرهنگ صارمی مأموریت می‌دهد که بلوچستان رفته و با میرهوتی خان تماس بگیرد و از او بخواهد به هر قیمت که شده باید قاتلین کشته یا دستگیر بشوند و نامه‌ای هم سرلشکر کیکاووسی برای میرهوتی خان می‌نویسد و قاتلین را از او می‌خواهد افسر فوق حدود بیست

روز بعد از واقعه همراه یک صد پنجاه نظامی وارد هریدوک می شود پیغام‌های شفاهی و نامه کیکاووسی را بمیر هوتی خان ابلاغ می کند و تهدید می کند که به من دستور داده شده تا قاتلین کشته یا دستگیر نشوند من در منطقه باقی می مانم میر هوتی خان می گوید: (( من پیش از رسیدن شما افرادی به تعقیب آن‌ها فرستاد قاتلین چهار قبضه اسلحه دولتی را بدست افراد من می‌رساند و پیغام می‌کنند، چون ما در نظر داریم به آن طرف دریا برویم و دیگر احتیاجی به سلاح‌ها نداریم به افراد من تحویل می‌دهند.)) می‌گوید: (( تا آنجا بیکه من اطلاع دارم آن‌ها خود را بان سوی دریا رسانده‌اند جریان را به کرمان گزارش بکنید سرهنگ صارمی هم عین اظهارات می‌رہوتی‌خان را به اطلاع سرلشکر کیکاووسی می‌رساند و منتظر دستور بعدی می‌ماند وی از هریدوک همراه افرادش به پیپ می‌رود و در آنجا مستقر می‌شود منتظر دستور می‌ماند.

### سر لشکر کیکاووسی نامه تهدید آمیز می‌نویسد

دوباره سرلشکر کیکاووسی فرمانده لشکر کرمان مأمورین ی می‌فرستد همراه بایک نامه تهدید می‌زای میر هوتی خان که اولاً شما بخشدار دولت هستید و حقوق بگیر و هم سرپرست طایفه لاشاری اگر در کشتن و دستگیری قاتلین که از طایفه شما هستند احتمالی بشود از مرکز به ما دستور داده شده بجای قاتلین چهارتا از پسران شما را دستگیر بجای آن‌ها تیرباران بشوند.

میر هوتی خان از نامه تهدید امیر کیکاووسی ناراحت می‌شوند و به افسر اعزامی می‌گوید: (( آنچه از دست من ساخته بود انجام دادم و بیشتر از این کاری از من ساخته نیست و به کیکاووسی اطلاع بدهید و بنویسید برای من افتخاری بالاتر از این نیست که بجای چهار تا مأمور شما چهارتا از پسران من کشته بشوند.)) میر هوتی خان می‌گوید: (( از این پس من بخشدار دولت نیستم همراه پسران و بستگانم از مرگی شرافت مندانه استقبال می‌کنیم و اگر خدمات ارزنده من به خاطر اشتباه چهار مأمور شما نادیده گرفته می‌شود هیچ اشکالی ندارد و من از این به بعد حاضر به هیچ گونه همکاری نیستم.)) افسر اعزامی هم به اتفاق سرهنگ صارمی گفت‌های میر هوتی خان را به اطلاع سرلشکر کیکاووسی فرمانده لشکر کرمان می‌رساند و پس از دو ماه توقف بدون نتیجه

در منطقه لاشار به آن‌ها دستور می‌رسد به محل کار خود برگردید این حوادث در او آخر سال ۱۳۱۹ ش اتفاق می‌افتد و پس از مدتی جریان پی گیری نمی‌شود شیرها با خیال راحت و اطمینان از حمایت سردار محبوب و مردمی خود در اطراف کوهستان‌های سرخه او گینک بزنگی عادی خود مشغول می‌شوند و چند سال بعد گلشیر فوت می‌کند و پسر بزرگش بنام در شیر بعنوان سرپرست طایفه او گینکی تعیین می‌شود و مدتی بعد از قتل مأمورین به تمام پاسگاه‌ها و پادگان‌ها بخشنامه و اعلام می‌شود که هیچ مأموری حق ندارد چیزی بزور و بدون قیمت از مردم دریافت نماید، ولی باز در سال ۱۳۲۰ حرج مرج در منطقه شروع می‌شود و سخت گیری غارت از سر گرفته می‌شود به خصوص در قسمت مکران و در حوزه گه و قصر قند و در این زمان

### پس از شهریور ۱۳۲۰ بلوچستان ناامن می‌شود

ولی از قرار اطلاع در آن سال‌های بی‌سرامان و پیش از آن هم تنها منطقه‌ای که همیشه در امان بوده منطقه لاشار بوده و عمل قهرمانان او گینکی در آن منطقه تازگی نداشته و قبلاً هم به اطلاع رساندم فردی بنام ترنجی از طایفه سرخه‌ای به خاطر یک بزغاله خود را بکشتن می‌دهد. گفته بودیم سردار سعیدخان شیرانزهی که از گه (نیک شهر) عازم بنپور بودند هنگام عبور از تنگ سرخه افرادش بزغاله‌ای از رومه ترنجی می‌گیرند و آن را بدون اطلاع سردار کشته و کباب می‌کنند ترنجی بمحض اطلاع روز بعد راه را بر لشکریان سردار که متجاوز از هزاران نفر است بتنهایی می‌بندد و باتفنگ سرپر خود بنام چحماق اسب سردار جعفرخان حاکم فوج که پسر عموی سردار سعیدخان است بتلافی بزغاله خود هدف قرار می‌دهد و اسب کشته می‌شود و سردار جعفرخان به زمین می‌افتد. لشکریان سردار فکر می‌کنند هدف قتل نامبرده بوده فوراً او را محاصره می‌کنند و ترنجی که دیگر فرصت مسلح کردن اسلحه خود را ندارد. تبرزین خود را برمی‌دارد و از جای خود بلند می‌شود و می‌خواهد با تبرزین بمقابله هزاران تفنگچی سردار بفرزاد که بلافاصله مورد اثابت ده‌ها گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود من جریان را قبلاً به طور مفصل شرح دادم و در اینجا لازم شد از یادواره‌ها و سنگ نوشت‌های که در منطقه لاشار وجود

دارد و حکایت‌ها و روایاتی که سینه بسینه بر جا مانده مطالبی رایبان کنم در وسط تنگ سرحه نقطه‌ای وجود دارد بنام مغول بند که روایت می‌کنند. زمانیکه مغول‌ها بنپور و اطراف آن را غارت می‌کنند وارد منطقه لاشار می‌شوند آنجا را هم غارت نموده و قصد دارند از راه تنگ سرحه که تنها راه نزدیک از بنپور به حوزه گه می‌باشد و این تنگ به منزله دروازه حوزه گه و مکران است مغول‌ها وارد تنگ می‌شوند تا خود را به انطرف برسانند. لاشاری‌ها که تاب مقاومت در روستا را نداشتند. به داخل تنگ سرحه عقب نشینی می‌کنند و سنگ می‌گیرند در همین نقطه‌ای که اکنون به نام مغول بند معروف است با قوای سیل اسای مغول مواجه می‌شوند و دست بمقاومت می‌زنند و با تیر کمان و با پرتاب تخته سنگ‌ها از ارتفاعات دو طرف تنگ سپاهیان مغول را سنگ باران می‌کنند سواران مغول بدام جنگجویان که بر ارتفاعات تسلط داشتند می‌افتند و متهمل تلفات سنگینی می‌شوند مغول‌ها ناچار دست بعقب نشینی می‌زنند، چون راه ورود بمکران را از این راه غیر ممکن می‌دانند و دوباره به طرف بنپور برمی‌گردند، ولی برای من معلوم نیست که آیا مغول‌ها توانستند از راه دیگری خود را بمکران برسانند یا نه. خلاصه، در منطقه لاشار در سه نقطه سنگ نوشته‌های وجود دارد که این نوشته‌ها را بزمان مغول‌ها مربوط می‌دانند، ولی باید این سنگ نوشته‌ها و این اشکال هندسی را باستان شناسان می‌توانند مشخص بکنند که مربوط به چه زمانی است.

### در سه نقطه از منطقه لاشار سنگ نوشته‌های وجود دارد

را باستان شناسان بدانند مربوط بکدام دوره از تاریخ بوده، ولی آنچه مسلم است وجود نوشته‌ها و شکل‌های که بر تخته سنگ‌ها حک شده و عکس‌ها ی از اسب سواران که در حال تیراندازی با تیر کمان هستند اشکال کوچ‌های کوهی و اشکال دیگری مشاهده می‌شود. این سنگ نوشته‌ها را می‌توانیم در نزدیکی ایند و اطراف آبادی کچ که در منطقه کوهستانی هبودان واقع شده بینیم. همچنین عین همان اشکال را در پایین آبادی کوچکی بنام رابی بر روی تخته سنگی بزرگ و سفید رنگ مشاهده نمود و آن نقطه معروف است به نام نوشت که پایین آبادی رابی قرار دارد این آبادی رادوشنبه نامی از طایفه

سرحه‌ای آباد کرده و در کنار رودخانه کنارک و صد متری پایین تر از جای است که دو رودخانه کنارک و کلگی بهم می‌پیوندند این رودخانه برودخانه معروف مگون ملخق می‌شود و از کنار آبادی فنوج می‌گذرد و به طرف بنت سرازیر می‌شود. سومین اثار و سنگ نوشته‌ها که در مسیر جاده ماشین رو بین آبادی گشان و آبادی کویچ و در جای بنام پی پشت یا کلگک ملا اخمد و پایین نخلستان این آبادی و در طرف شمال آن یک رشته کوه سیاه رنگ و کم ارتفاع واقع شده و درست رویه روی آبادی فوق در بالای همین کوه و بر روی چندین تخته سنگ عین اشکالی که در کچ و رابی بر روی سنگ‌ها حک شده در اینجا هم همان اشکال مشاهده می‌شوند. ضمناً در سال ۱۳۳۵ که یک شرکت خارجی بنام ایتال کنسول به مدت سه ماه در روستای هریدوک کمپ بزرگی بر پا می‌کنند و هر روز مهند سین آن با هلیکوپتر به کوهستان‌های اطراف می‌رفتند و برمی‌گشتند. گویا کار و برنامه شرکت در اینجا کشف معادن کرومیت بوده و از قرار اطلاع موفق می‌شوند بزرگ‌ترین معادن کرومیت را در مناطق فنوج و لاشار و چانف کشف نمایند و نقل قول از آقای حسین خان میرلاشاری که بعنوان مترجم در آن شرکت مشغول کار بودند و هر روز همراه مهندسین با هلیکوپتر به کوهستان‌های اطراف می‌رفتند وی می‌گویند: (( بزرگ‌ترین معدن کرومیت را بین آبادی فنوج و آبادی کتیچ کشف نموده‌اند و این معدن را در داخل رشته کوهستانی سیاه رنگ که از حدود فنوج شروع می‌شود و از حدود رامک مختار آباد عبور می‌کند و تا کتیچ ادامه دارد یعنی حدود چهل کیلومتر درازای این کوهستان می‌باشد که در طرف شمال ساسله کوهستان معروف سفید کوه واقع شده.)) نامبرده می‌گویند: (( مهندسین معدن شناس گفته‌اند ذخایر همین معدن بتن‌های بیشتر از معدن کرومیت تی است که در کشور ترکیه وجود دارد که یکی از درآمدهای قابل توجه ترکیه وجود کرومیت است کرومیت گویا فلزی است از نظر قیمت بعد از طلا و نقره قرار دارد.)) باز نقل قول از مرحوم حسین خان میرلاشاری وی می‌گوید: ((من روزی به اتفاق مهندس باستان شناس شرکت از سنگ نوشته‌های پی پشت دیدن کردیم.)) پی پشت تقریباً در شش هفت کیلومتری هریدوک واقع شده مهندس باستان شناس اظهار داشته روی یکی از تخته سنگ‌ها نام هلاکوخان مغول به خط میخی نوشته شده.

## پسران گلشیر پس از دوازده سال بدام می‌افتند

البته خود من هم چندین مرتبه از سنگ نوشته‌ها دیدن کرده‌ام و اشکال فراوانی را از قبیل اسب سواران در حال تیراندازی و عکس قوچ کوهی و عکس نخلستان خرما و اشکال دیگری را مشاهده نموده‌ام، ولی نمی‌دانم مهندس باستان شناس ایتالیایی این اشکال را مربوط به زمان مغول‌ها دانسته یا واقعا اسم هلاکو خان مغول نوشته شده و حرف باستان شناس را باید کسانی تایید بکنند که می‌توانند خط می‌حی را بحواندوباز در بالای تپه‌ای کنار استخرپی پشت حاک ریزی وجود دارد به صورت حاک ریزیک حلقه چاه و مشاهده می‌شود دور براین حاک ریز سنگ‌های فراوانی در اطراف آن پراکنده‌اند که هر کسی می‌داند که این سنگ‌ها سنگ آهن می‌باشند بعضی از تکه سنگ‌ها سالم و بسیار سنگین هستند و بعضی از سنگ‌ها سوراخ و کم وزن معلوم می‌شود این سنگ‌های کم وزن و سوراخ دار فلز از داخل آن خارج شده و سنگ‌های سنگین دارای فلز هستند.

در این تپه نشان‌های از ذوب آهن به دست مردم آن روزگار دیده می‌شود. ضمناً جاده قدیم کوپچ از کنار همین تپه می‌گذشت، ولی فعلاً حدود صد متری جاده تغییر یافته و به طرف جنوب استخر واقع شده این جاده و این تپه بین آبادی گشان و آبادی کوپچ قرار دارند و پیدا کردن سنگ نوشته‌ها و سنگ‌های آهن بر جا مانده زحمتی ندارد فقط کارسه چهار دقیقه پیاده روی است. خلاصه، تا اینجا از اثار قدیمی و نشان‌های بر جا مانده در منطقه لاشار را بیان کردیم امید است نسل جوان و تحصیل کرده ما پی گیر این یاد واره‌های تاریخی باشند تا بهتر بگذشته خود وزادگاه شان بلوچستان آگاه باشند به اصل ماجرا برمی‌گردیم.

حرف ما از دلاور مردانی بود که به مامورین تجاوز کارزمان پهلوی درس عبرتی دادند حرف از درشیر میرشیر و شیرخان و چراغ ادینگ بود و حالا بدانیم براین شیر مردان چه گذشت و چطور بعد از دو ازده سال بدام افتادند و به مدت چهار سال در خاش زندانی می‌شوند



در شیر بستگانش اسلحه‌های خود را بیرون از خانه‌های شان نگهداری می‌کنند، چون آن‌ها اطمینان دارند موضوع فراموش شده و به کار کسب معمولی خود ادامه می‌دادند و از طرفی مخبر هم می‌داند آن‌ها مسلح نیستند و تفنگ‌های خود را دور از خانه‌ها پنهان کرده‌اند و با اطمینان کامل از جا و مکان آن‌ها همراه فرمانده گروهان پهره‌ویش از پنجاه مأمور مسلح به وسیله کامیون شبانه از پهره حرکت می‌کنند و در نزدیکی آبادی اوگینک توقف نموده و پیاده به طرف خان‌های در شیر بستگانش که چند کیلومتری با جاده فاصله داشته‌اند به راه می‌افتند و پیش از بامداد زمانیکه همه در خواب بوده‌اند مأمورین با راهنمایی شخص مخبر به داخل خان‌های در شیر و میر شیر و شیرخان و چراغ یورش می‌برند و سه برادر را در خواب دستگیر می‌کنند تصادفاً چراغ در آن شب در منزلش نبوده بدام نمی‌افتد فوراً آن سه برادر را با خود به طرف پهره می‌برند. این اتفاق پس از گذشت دو ازده سال و پس از دوازده روز از وفات سردار محبوب طایفه لاشا ر میر هوتی خان اتفاق می‌افتد. در این موقع مهیم خان که جانشین پدرش می‌باشد تا هنوز جلسه پرسه و فاتحه در آبادی هریدوک برپا بوده. مردم از دور نزدیک جهت فاتحه خوانی به هریدوک رفت آمد می‌کردند خبر دستگیری در شیر و برادرش به مهیم خان و بستگانش می‌رسد. وی همان روز می‌گوید: ((زمان نشستن و پرسه گرفتن تمام شده و باید به دنبال نجات دستگیر شدگان برویم.)) خلاصه، سه برادر را در پهره پس از بازجویی و تشکیل پرونده آن‌ها را به خاش منتقل می‌کنند و تحویل دادگاه نظامی می‌دهند نامبردگان در بازجویی می‌گویند: (( ما آن افرادی که شما به دنبال آن‌ها هستید نیستیم.)) در شیر می‌گوید: ((من در هستم و میر شیر هم خود را می‌رو معرفی می‌کند و شیرخان هم خود را شیرک معرفی می‌کند و به این نام‌ها هم شناسنامه داشته‌اند.)) می‌گویند: (( ما را اشتباهی بجای پسران گلشیر دستگیر نموده‌اید.)) و می‌گویند: (( ما خبر داریم قاتل مأمورین فردی است بنام چراغ فرزند ادینگک که آزاد است و خود را بیگناه می‌داند و شاهد گواهی هم نیست که حرف آن‌ها را تکذیب کند، ولی شاهی که قبلاً پناهنده بوده شهادت می‌دهد و این امر باعث گرفتاری آن سه نفر می‌شود و با وجود تلاش فراوان مهیم خان و گرفتن و کیل و دادن رشوه کلان سرانجام آن سه برادر پس از چهار سال زندان در خاش آزاد می‌شوند.))



## علی خان نجات پیدا می کند ادامه ما جرای بردن رمه اهالی فنوج

که در نتیجه پدرش نقدی خان را در بنت بازداشت می کنند و سرهنگ شیرازی که مأمور خلع سلاح بودند به نقدی خان می گوید: ((تا زمانیکه علی خان نیاید و سلاح را تحویل ندهد شمارا آزاد نمی کنیم و جهت خلع سلاح طایفه شما هم به کمک میرهوتی خان بزور متوصل می شویم.)) در همین گیر دار که قرار بوده علی خان بیاید و اسلحه و خود و طایفه اش را تحویل بدهد ناگهان قاصدی از پهره می رسد و به سرهنگ شیرازی دستور داده شده بدون معطلی فوراً خود را به پهره رسانده و جریان خلع سلاح بنت را متوقف بکنید، چون اوضاع مملکت بحرانی است متفقین وارد تهران شده اند و ی هم بلافاصله روز بعد پس از گرفتن رشوه ای کلان از نقدی خان او را محرمانه آزاد می کند تا میرهوتی خان متوجه نشود. خلاصه، حمله متفقین باعث می شود خلع سلاح بنت و توابع آن متوقف بشود به این خاطر بود علی خان در اوایل حکومت محمدرضا شاه تنها قدرت مسلح منطقه تبدیل شده بود و علی خان در اوایل سال ۱۳۲۵ که احساس قدرت می کند و مرکز حکومتی خود را از بنت بفنوج منتقل می کند و در فنوج برای خود قلعه ای می سازد و بگیر بپند را در منطقه خود آغاز می کند و در همین زمان در نظر دارد انتقام سختی از دشمنان دیرینه خود آقایان لاشاری بگیرد. تلافی دستگیری و زندانی شدن پدرش را در بنت که بخواست میرهوتی خان صورت می گیرد بگیرد لشکری در فنوج گرد میاورود و در صدد است به منطقه لاشار حمله بکند، چون خبر دارد طایفه لاشار کاملاً خلع سلاح شده، چون میرهوتی خان دو اطلبانه این کار را انجام داده علی خان زمان تلافی را مساعد می بیند که حریف کاملاً خلع سلاح شده حریفی که اسلام خان میرحاجی عمویش سه بار به طرف لاشار لشکر کشید و هر بار با ناکامی مواجه می شود. علی خان در نظر دارد منطقه لاشار را تاراج نماید و تعداد هفتصد تفنگچی در فنوج جمع آوری می کند خود را برای حمله ای سرنوشت ساز آماده می کند اول دستور می دهد گله گوسفندان روستای رامک را جمع کرده به فنوج بیاورند. علی خان می داند زدن و بردن رمه رامک به منزله اعلام جنگ است

با میرهوتی خان و در آن زمان در رامک و حوزه آن اعظم خان شیرانی حکومت می‌کند که داماد و خواهرزاده میرهوتی خان است. خبر بردن رمه رامک به میرهوتی خان می‌رسد او هم جهت مقابله که خبر دارد علی خان قصد حمله به لاشار را دارد اقوام و طایفه‌اش را بسیج می‌کند که باید به هر نحوه ممکن جلو علی خان گرفته بشود و در آن لحظه فقط در تمام منطقه لاشار تعداد هیجده قبضه سلاح وجود داشته میرهوتی خان به نورالدین خان پسرعمو و دامادش دستور می‌دهد. همراه پسران جوانش آقایان چاکرخان و مهیم خان و برادرزاده گانش بنام کریم خان حسین خان و پسران نورالدین خان بنام‌های ابراهیم خان و چراغ خان که همه جوانانی بین هیجده الی بیست ساله هستند که جمعاً تعداد نفرات مسلح نورالدین خان هیجده نفر می‌باشند نورالدین خان و تفنگچیان‌اند کش در نقطه‌ای بنام کلدِر که با فنوج چندان فاصله‌ای نیست در آنجا سنگر می‌گیرند. نورالدین خان به دنبال چراغ ادینگ قاصدی می‌فرستد که فوراً خود را به ما برسان و در کلدِر منتظر شما هستیم.

### سرانجام لشکر کشی علی خان به صلح سازش می‌انجامد

چراغ به قاصد می‌گوید: ((من کار واجبی دارم دو روز دیگر خود را به آن‌ها می‌رسانم.)) چراغ تصمیم شجاعانه‌ای می‌گیرد و در نظر دارد دست بکاری کار ساز بزند او همراه چهار نفر از بستگانش بجای آمدن بکلدر به طرف فنوج می‌رود. یک روز صبح زود خود را به نزدیکی‌های فنوج می‌رساند. همان جایی که علی خان با هفصد تفنگچی خود را آماده حمله به لاشار کرده بود. خلاصه، زمانیکه چوپانان رمه را از آبادی خارج می‌کنند چراغ فوراً دو نفر چوپان و تمام گله گوسفندان فنوج را از کنار آبادی جلو می‌اندازد با خود به طرف کلدِر می‌برد که نورالدین خان در آنجا منتظر او بوده غروب همان روز چراغ همراه رمه فنوج که بیش از یک هزار رانس بوده وارد کلدِر می‌شود و می‌گوید: ((این هم تلافی یکصد پنجاه گوسفند.)) رامک نورالدین خان و همراهانش از عمل شجاعانه چراغ بینهایت خرسند می‌شوند و فوراً جریان را بمیرهوتی خان اطلاع می‌دهند او دستور می‌دهد باز هم شما پیش دستی نموده دهقان پیشک و ملا بالا نیچ را شبانه به فنوج

بفرستید قلعه علی خان را به گلوله ببندند تا علی خان متوجه باشد که ما خلع سلاح نشده ایم. نورالدین خان هم بنامبردگان مأموریت می دهد آن ها هم خود را شبانه بنزدیکی قلعه علی خان می رسانند و به طرف پنجره های اطاقی که روشنایی از آن پیدا بوده. شلیک می کنند و سریع از آبادی خارج می شوند و دو نگهبانی که بر پشت بام قلعه کشیک می داند بخواب رفته بودند و با صدای تفنگ خواب الود از خواب بیدار می شوند. از پشت بام قلعه بزیر می افتند و در جا کشته می شوند، چون قلعه بر روی یک صخره سنگی بنا شده که موجب مرگ دو نگهبان می شود سرانجام لشکر کشی بصلح سازش میانجا مد. خلاصه، این جریان را قبلاً به طور مفصل شرح داده بودیم، ولی در اینجا حرف از دلاوران طایفه اوگینکی بود پسران گلشیر و چراغ ادینگ عقاب بلند پروازی که بدام نیفتاد و با سرافرازی زندگی را در زمان انقلاب اسلامی و تقریباً در سن نود سالگی پایان می رساند و بتاریخ می پیوندد نام او برای همیشه در میان ایل تبارش و در منطقه جاودانه می شود و یک شاعر بلوچ می گوید: (( مردانی توارشیرانی شکار = مانیت یادگار )) و از آن شیر مردان پسران ونوه نتیجه های زیادی برجا مانده و از چراغ فرزند ادینگ فرزندان بجای مانده که در رانس آن حاجی، ولی قرار دارد شخصیتی بسیار فاضل با دانش مردم دار و شجاعت که ارث آن ها می باشد و در حال حاضر نامبرده سرپرست طایفه اوگینکی می باشد از عزت و احترام زیادی در میان طایفه و شاید مردم بلوچستان برخوردار است و قبلاً هم چندین بار در موارد مختلفی از وی یاد کردیم و اینک مطالب دیگری را دنبال می کنیم و آن میارداری طایفه لاشاری است که یکی از خصوصیات برجسته این طایفه می باشد و با وجودیکه بارها از طرف میار خود ( پناهنده ) صدمه دیده، ولی تا زمان انقلاب اسلامیلاشار به بهشت پناهندگان تبدیل شده بود.

### به سنت های برجسته گذشتگان خود افتخار بکنیم

میر کمبر میر شهبسوار می رهوتی و در منطقه گه قصر قند بمران بلیده ای می گفتند شیخ مثل شیخ عبدالله و در منطقه بنت بمران قبایل می گفتند رئیس مثل سلیمان و رئیس شاهی، ولی با آمدن طایفه شیرانزی بلوچستان کلمه خان

وسردار رواج پیدا می کند و گویا در قسمت سیستان و بلوچستان پاکستان این القاب بتقلید از رسومات پتانها و افغانها رایج بوده و طایفه بلوچ شیرانزهی بود که القاب خان و سردار را با خود بلوچستان میاورند و از آن پس این القاب مرسوم و جا می افتد به هر جهت لازم است نسل جوان ما به فرهنگ و سنت های گذشتگان پرافتخار خود با دیده احترام بنگرد و شایسته نیست که چهره های تا بناک قوم خود را مخدوش بنما یموبه نواب اکبرخان بگتی بگویم (اکبر بگتی) برما لازم است به بزرگان و سران قوم خود چه انهایی که بتاریخ پیوسته اند و چه انهایی که در قید حیا تند احترام بگذاریم ما باید اول بفکر جا یگزین بهتری با شیم بعد کهنه ها را اگر لازم شد حراب بکنیم همه می دانیم که قلعه بنپور دیگر قابل سکونت نیست، ولی نباید آن را ویران نمود، چون این محروبه برجا مانده نشان عظمت و برابری ملت ما است با همسایگان دیروز و استعمارگران امروز است و در اینجا لازم دانستم از سرداران حماسی تاریخ بلوچستان مختصری بعرض خوانندگان گرامی برسان، چون برحسب مورد در این کتاب اسم آنها آورده شده و باید بدانیم انها که بودند و چه کردند که به سمبل و مظهر شجاعت و شرافت ملت بلوچستان بدل گشته اند بعد از سقوط طایفه بزرگ رند و لاشاری بر اثر جنگ خانماسوز سی ساله که بین دو طایفه مقتدر آن زمان بوقوع پیوست که باعث از بین رفتن بزرگ ترین شکوه و جلال در تاریخ بلوچستان گردید، چون هیچ گاه بلوچستان به آن حد به عظمت نرسیده بود که در زمان میرچاکر رند و می رگهرام لاشاری رسیده بود. ضمناً بعضی از مورحین زمان نامبردگان را همزمان با پادشاهی همایون شاه مغول در هندوستان می دانند و مدعی هستند زمانی که او از شاهی خلع می شود و به پادشاهان صفوی که در ایران حکومت می کردند پناهند می شود به دستور شاه ایران این دو سردار بزرگ بکمک وی به هندوستان لشکر کشی می کنند و دهلی را فتح می کنند، ولی چنین نظریه ای کاملاً جعلی و بی پایه اساس است و خواسته اند بگویند چاکر گهرام بخواست وارداه خود به هندوستان لشکر کشی نکرده اند و دهلی را فتح نکرده اند و خواسته اند اسناد معتبر و مستند برجا مانده ما که همان اشعار بلوچی است که سینه بسینه نقل شده و ما باید آن اشعار را درست بدانیم و نه تاریخی که بیگانه برای ما نوشته و ما

هم آن را واقعی بدانیم و حتی گل خان نصیر فریب خورد نوشتار دشمن را تایید کرده البته شخصیت و دانش گل خان نصیر را من زیر سؤال نمی‌برم، ولی من او را یک شاعر حماسه سرا می‌دانم نه یک تاریخ نویس مطلع که بگوید میرچاکر فرزند میرشیهک و میرگهرام فرزند نودبندگ صرفنا بکمک همایون شاه به دهلی لشکر کشی کرده‌اند، چون اسناد به جامانده ما حکایت دیگری می‌کند و آن تاریخ ورود طایفه رند و برگشتن آن‌ها بلوچستان از حلب می‌باشد که چندین قرن پیش از این تاریخی است که شاهان صفوی در ایران و همایون شاه در هند حکومت می‌کنند، چون همه می‌دانند بعد از شهادت امام حسین (ع) بود که طایفه رند بسرکردگی فردی بنام گیلوسرزمن حلب را ترک نموده و باید توجه بشود بسال شهادت امام حسین (ع) که در سال شصت هجری قمری اتفاق افتاده و اکنون چهارده قرن از آن می‌گذرد، چون در سال شصت هجری قمری بوده که طایفه رند بسرکردگی میرگیلو به بلوچستان برمی‌گردند.

### به تاریخ ورود طایفه رند بلوچستان می‌پردازیم

اولین بار بر بنپور مسلط می‌شوند و پس از درگذشت میرگیلو فرزندش میرپیروز به حکومتی بنپور بخش ششم یادی از قهرمانان بلوچستان می‌رسد و ی سالیان در ازی حکومت می‌کند و بعد از وی هم فرزندش بنام میرجلال بجای او حکومت می‌کند و در زمان میرجلال بود که لشکری گران از ایران به طرف بنپور سرازیر می‌شود و میرجلال شکست می‌خورد و به طرف منطقه کیچ مکران عقب نشینی می‌کند و برای همیشه در آن منطقه ماندگار می‌شود و اکنون هم در یکی از آبادی‌های کیچ قلعه‌ای تاریخی بنام قلعه میرجلال موجود و معروف است که شرح آن وقایع را قبلاً به تفصیل بیان کردیم و در اینجا فقط هدف از تاریخ حمله به دهلی می‌باشد. ضمناً همه می‌دانیم که فرزندان میرجلال چهار تا بوده‌اند. بنام‌های رند، لاشاروهوت و گبول. اینجا است که باید خوب توجه نمود وقتی که فرزند و جانشین رند میرشیهک نام دارد و فرزند لاشارمیرنودبندگ فرزند و جانشین شیهک میرچاکراست و فرزند و جانشین نودبندگ میرگهرامپس حساب بکنیم از میرچاکرتا میرگیلو چند پشت می‌شود و چه سالی میرگیلو از حلب وارد بلوچستان شده و باین حساب

می‌شود تاریخ تقریبی وزمان حکومت آن‌ها را تعیین نمود مگر اینکه بشعر حلب که مادر اشعار بلوچی است و مستندترین و درست‌ترین سندی است که بر جا مانده آن را قبول نداشته باشیم و اگر اینطور حساب بکنیم - ۱ میرگیلو ۲- میرپیروز ۳- میرجلال ۴- رند ۵- میرشیهک ۶- میرچاکر اینجا است که باید بدانیم وقتی میرگیلو در سال شصت هجری وارد بلوچستان شده یعنی بعد از شهادت امام حسین (ع) و میرچاکر که پنجمی نسل او می‌باشد چند سال فاصله می‌تواند باشد مگر عمر طبیعی این پنج نفر روی هم رفته چقدر می‌شود بین یکصد پنجاه تا دویست سال که بیشتر نمی‌شود و ما می‌گیریم دوست سال و سندها سال شهادت امام حسین است و اگر شصت سال را به دویست سال عمر تقریبی فرزندان و نوه‌های گیلو جمع بکنیم می‌شود دویست شصت سال پس زمان حکومت میرچاکر و میرگهرامرا بین قرن دوم و سوم هجری قمری باید بدانیم و به احتمال قریب به یقین زمانی میرجلال از بنپور خارج می‌شود و از قوای مهاجم شکست می‌خورد این لشکرکشی در زمان تسلط اعراب بر ایران بوده و همزمان با تصرف سیتان بزرگ بنپور هم به تصرف در می‌آید، چون در شعر حلب هم چنین حکایت می‌شود که شاعر می‌گوید: (( صد سال گوستگ بر حالا = زور ارتگک پدا غازیان))

( ترکی بول هری تازیان = فوج که رستگک چه ایرانا = بنپور جاه نبوت شرانا) ترجمه می‌گوید: ((به مدت صد سال رندان بر بنپور حکومت می‌کردند و روزگار را بخوشی می‌گذراندند که ناگاه فوجی از ایران بلند شد که شمشیر زنان آن تازی (اعراب) و ترک‌ها بودند.)) پس باید بسراغ تاریخ تصرف سیستان رفت که در زمان خلافت کددام خلیفه در بغداد بوده که سیستان تصرف می‌شود انوقت متوجه می‌شویم میرچاکر که نوه میرجلال است در چه قرنی در بلوچستان حکومت می‌کند و مسلماً تاریخ حمله آن‌ها به هند هم به دست می‌آید. پس واقعیت دارد میرچاکر فرزند میرشیخک و میرگهرام فرزند بندگان همزمان با شاهان صفوی و همایون شاه مغول تبار نبوده‌اند و لشکرکشی آن‌ها به هند و تصرف دهلی شاید چند قرن پیش از آن‌ها صورت گرفته و اگر توجه بکنیم معلوم می‌شود خیلی فاصله می‌باشد با میرچاکر فرزند میرشیهک

و میر گهرامفرزند نودبندگ با شاهان صفوی و همایون شاه پادشاه هند. ضمناً سند معتبر و انکار ناپذیر دیگری این است که همه می دانیم ملک‌ها که از اعقاب صفاریان بلوچ تبار هستند به مدت هفتصد سال در بنپور حکومت می کنند و گفتیم حدود دو قرن پیش حکومت ملک‌ها به دست سعیدخان شیرانزهی منقرض می شود و شرح آن را بتفصل بیان کردیم اینرا می دانیم که کوچ طایفه رند از حلب با زمان حکومت ملک‌ها در بنپور مصادف نبوده. بلکه چند قرنی پیش از حکومتی ملک‌ها طایفه رند بسرگردگی میرگیلو وارد بنپور می شوند و آنجا را تصرف می کنند.

### از میردودا گرگیج سخن آغاز می کنیم

شعر حلب که تمام مورخین و مطلعین بلوچ آن را مادر اشعار بلوچی می دانند که قدمتی بدر از ای تاریخ اسلام دارد و باید این شعر را سندی مستند و واقعی بدانیم. پس باید باور بکنیم که خمله میرچاکر به دهلی قرن‌ها پیش از حکومت صفویان در ایران و همایون شاه در هند بوده، ولی تاریخ نویسان نا آگاه مغرض با جعل تاریخ می خواسته‌اند یگویند میرچاکرو میر گهرام در رکاب همایون شاه و به دستور شاهان صفوی شمشیر زنده‌اند و دهلی را فتح کرده‌اند و نه به خواست و اراده خود آن‌ها بوده‌ایا می دانید لشکریان آن دو سردار که در آن زمان متفق و متحد بود هنگام فتح دهلی چقدر بود به اندازه سپاهیان نادر شاه افشار هنگام فتح دهلی مگر اینکه به ارقام و اسناد خود توجهی نکنیم که شاعر می گوید: ((چهل هزار رندنت گون چاکرا ثانی = پنجاه هزار گون گهرامن یلین غازی)) ترجمه می گوید: ((چهل هزار نفر رند همراه میرچاکر بودند و پنجاه هزار لاشاری همراه میر گهرام یعنی با نود هزار مرد جنگی به دهلی خمله می کنند.)) گفتم لشکر نادر شاه و لشکریان سلطان محمود غزنوی هم بیشتر از لشکریان آن دو سردار بلوچ نبوده‌اند و. ضمناً هدف از بیان این مطالب تاریخ خمله میرچاکر به هند می باشد اول باید تاریخ شهادت امام حسین و کوچ طایفه رند را از حلب در نظر بگیریم. همچنین تاریخ حکومت هفتصد ساله ملک‌ها را و زمان تصرف بنپور به دست طایفه رند که پیش از حکومت ملک‌ها اتفاق افتاده پس فاصله زیادی با حکومت صفویان وجود دارد و اگر



بتاریخ و زمان حکومتی صفویان مراجعه بکنیم که در چه قری بوده است حقیقت روشن می شود، ولی حرف اینجا است که تاریخ نویسان از نادر شاه و سلطان محمود نوشتاری بر جا گذاشته اند، چون آن ها نویسنده داشته اند و در زمان چاکرو گهرام نویسنده ای نبوده و نداشته اند نویسند آن ها شاعران همراه آن ها بوده اند که به صورت شعر حوادث را بیان کرده اند و سینه بسینه باقی مانده و حکایت از فتح دهلی می کند و شجاعت بانلی خواهر میرچاکر را در آن جنگ بیان می کنند که به طور یقین آن لشکر کشی بین صدهای سوم و چهارم هجری قمری اتفاق افتاده و نه زمان همایون شاه مغول که در رکاب او شمشیر زده اند ما اگر به اشعار تاریخی خود توجه بکنیم و آن ها را مستند قرار بدهیم و زیاد دنبال رو تاریخ نویسان غیر بلوچ و مغرض نباشیم که تاریخ ما را عمدا و ارانه جلوه می دهند و از استقلال بلوچستان در هیچ مقطع زمانی سخنی نمی گویند، ولی ما می توانیم با ترجمه اشعار و تحقیق بیشتر به تاریخ واقعی خود دست رسی پیدا بکنیم من هم در حد اطلاعات خود مطالبی را همراه ترجمه اشعار بر جا مانده از میرچاکر میر گهرام به طور مشروح در بخش دوم کتاب بیان نمودم و اینک از قهرمانان و حماسه افرینان دیگر بلوچستان سخن می گوئیم از میردودا گرگیج شروع می کنیم نامبرده از طایفه گرگیج بوده و طایفه مذکور هم بنا به روایت تاریخ تیره ای از طایفه قدیمی و تاریخی رند و لاشاری می باشد این طایفه از همان زمان های دور به طور پراکنده زندگی می کند بعضی در بلوچستان پاکستان و ایران و هم اکنون اکثرشان در منطقه بلوچ نشین افغانستان است زندگی می کنند. گرگیج ها در گذشته بیشتر بشغل دامداری مشغول بوده اند و همیشه در حال کوچ و به دنبال مرتع چر آگاه بوده اند پدر میردودا حسن نام داشته که سر پرست طایفه بوده بیش ترین زمان را در اطراف کچر (کراچی) فعلی ساکن بوده اند دودا در سن نوجوانی پدرش را از دست می دهد و طایفه او را بجای پدرش انتخاب می کنند دودا بسن جوانی می رسد بسیار مورد توجه طایفه و خانواده اش قرار می گیرد نام او از و شجاعت شمشیرزنی او در منطقه می پیچد و در همین زمان زنی ثروتمند مالدار بنام بی بی صمی که از طایفه ای بنام پوژ بوده و این طایفه هم خود را تیره ای از طایفه رند می داند.



## میردودا جوان همراه هفتاد نفر کشته می شوند

خلاصه، بی بی صمی از رئیس قبیله خود قهر می کند و به میردودای جوان پناه میاورود و به زبان بلوچی (میار) می شود و چند سالی را بخوشی خوبی می گذراند. دیری نمی گذرد بی بگر سردار طایفه دینارزهی که از زمان حسن پدر دودا باهم اختلافاتی داشته او بارها کشت کشتار و جنگ درگیری میان دو طایفه رخ داده بود بی بگر زمان را مناسب می داند که از فرزند جوان حسن انتقام بگیرد. او خبر دارد زن مالدارانی بنام صمی به او پناه آورده دارای گله گاو گوسفندان فراوانی می باشد. لشکری فراهم می کند و به اطراف کچر خمله می کند و تعداد زیادی از گله گاوهای صمیرا با خود می برد چوپانان غروب که برمی گردند جریان را به بی بی اطلاع می دهند و او زار و اویلا به راه میاندازد که من زن بی پناه و تنهایی هستم و میردود از دادفریاد او ناراحت می شود و به او قول می دهد من فردا گله گاوهای ترا برمی گردانم نگران مباش وی همان شب به اقوام و بستگانش دستور می دهد آماده باشید فردا صبح زود به دنبال بی بگر برویم و گله گاوهای پناهنده خود را پس بگیریم همان شب تدارک جنگی نا برابر گرفته می شود هفتاد سوار گرگیج آماده پیکار می شوند که در مقابل آن بی بگر با لشکری بیش از هزار نفر قرار دارد و در این زمان دودای جوان تازه هفت روز بود که عروسی کرده بودند وقتی همسر تازه عروسش از جریان با خبر می شود که دودا فردا صبح بجنگ می رود بجای گریه زاری لابه التماس دست بیک عمل شجاعانه می زند که در تاریخ از وی بیادگار می ماند او همان شب مقداری خنا درست می کند دست پای دودا را خنا می بندد و بسراغ اسب سفید دودا می رود یا لهای اسب را هم خنا می بندد.

از وی می پرسند چرا یا ل اسب را خنا می بندی می گوید: ((دودا جوان است هنوز میدان جنگ و رنگ خون را ندیده من به این خاطر یا ل اسب سفید او را خنا می بندم و قرمز می کنم تا دودا هنگام جنگ از رنگ خون وحشت نکند ، چون بر دودا فرض است اموال پناهنده خود را برگرداند نام این شیر زن شاری بوده و عمل شجاعانه او بود که بعد از صدها سال نام او زنده و جاودان مانده .)) خلاصه، صبح زود میردودا همراه هفتاد سوار گرگیج بتعقیب بی بگر

وسپاهیانش می‌پردازد بی‌بگرهم یقین دارد که دودا به دنبال او خواهد آمد او مردی جهان‌نیده جنگ‌آوری بانام او ازه بوده در صدد برمی‌آید که دودا و همراهانش را غافلگیر نموده و بتله بیندازد کار او را یکسره بکند بی‌بگر در داخل یک تنگ سنگر می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا دودا و افرادش به وسط تنگ برسند انوقت راه عبور و خروج آن‌ها را مسدود نموده دست بحمله بزند و با طرح این نقشه می‌تواند دودا و همراهانش را بمحاصره در بیاورد و جنگی نابرابر و غافلگیر کننده در می‌گیرد و با وجود رشادت و شهامتی که می‌رود و همراهانش از خود نشان می‌دهند سرانجام پس از ساعت‌ها نبرد تن‌به‌تن می‌رود همراه هفتاد نفر از بستگانش به قتل می‌رسند و بی‌بگر با فتح پیروزی و دادن کم‌ترین تلفات به منطقه خود بیله برمی‌گردد روز بعد خبر کشته شدن دودا و همراهانش بخانواده آن‌ها می‌رسد فوراً افراد باقی ماند از طایفه گریج که اکثراً پیرمردان و زنان هستند خود را به محل حادثه می‌رسانند و اجساد کشته شدگان خود را به خاک می‌سپارند و محل دفن آن‌ها در نقطه‌ای واقع شده بنام پیرمنگه یا آب گرم که در ۱۲ کیلومتری شهر کنونی کراچی واقع شده و در حال حاضر شهر کراچی از طرف شمال به پیرمنگه وصل می‌باشد و اب گرمی هم در آنجا وجود دارد که مردم شهر کراچی گروه گروه جهت ابنتی بآنجا می‌آیند و قبر دودا و همراهانش در قبرستان پیرمنگه می‌باشند.

### خانواده واقوام میردودا جلای وطن می‌شوند

بر روی قبر میردودا مقبره کوچکی ساخته شده و سنگ نوشته‌ای بنام وی روی قبر گذاشته شده جنگ بی‌بگر و دودا به طور یقین در حوالی شهر کنونی کراچی بوقوع پیوسته که در آن زمان معروف به کچر بوده و اکنون هم بلوچ‌ها مدعی هستند کراچی جزئی از ایالت بلوچستان در کشور پاکستان بوده و در زمان تسلط انگلیس‌ها بر هند این بندر کوچک را انگلیس‌ها از خان کلات اجاره می‌کنند و کم‌کم رونق پیدا می‌کند بزرگ می‌شود و هنگام جدا شدن پاکستان از هند کراچی هم از ایالت بلوچستان جدا می‌شود و اوایل پایتخت پاکستان بود و بعد در زمان حکومت ژنرال ایوب خان پایتخت به اسلام آباد منتقل می‌شود و کراچی می‌شود مرکز ایالت سند و بزرگ‌ترین

و پرجمعیت ترین شهر کنونی پاکستان است که بیش از دو ازده میلیون جمعیت دارد و تنها چهار میلیون بلوچ در آن زندگی می کنند یعنی دوبرار جمعیت کنونی بلوچستان ایران می باشد. حالا به سراغ بازماندگان میردودا می رویم که بر آن ها چه گذشته کشته شدن میردودا را به این خاطر مردم بلوچستان ستایش می کنند که او به خاطر پس گرفتن اموال پناهنده اش خود را بکشتن داد و او را یکی از پنج سردار تاریخی و حماسی خود می دانند. مثل میرچا کررند و می رگهرام لاشاری و میر کمبر لاشاری و میر رهمل هوت میردودای جوان تازه داماد به خاطر پناهنده اش جان خود را فدا می کند و در تاریخ جاودانه می شود و اکنون یکی از به ترین اشعار حماسی نغز شیرین در وصف دودا سروده شده. هر بلوچی از شنیدن آن لذت می برد و احساس غرور می کند نوشته های من ترجمه اشعاری است که سینه بسینه نقل شده و برجاماندا این مطا لبی را که من نوشته ام و می نویسم آن ها رومان و خیال پردازی نیستند بلکه واقعیت های هستند که به صورت شعر در دسترس عموم قرار دارند و من در حد معلومات و سواد خود بعضی از اشعار را ترجمه نموده ام و در صحت ثقم آن رویداده ها تردیدی ندارم و حوادث دوران قاجار را از بزرگان قوم شنیده ام و آن ها هم از پدر آن خود از اعمال و کردار قاجار مطلع بوده اند که من کسب اطلاع نموده ام. رویدادهای دوران پهلوی و انقلاب اسلامی خود شاهد و ناظر بوده و هستم دیگر نقل قول یا ترجمه اشعار نیستند بلکه خود شاهد و ناظر بران حوادث بوده ام که در این کتاب به به چاپ رسیده. همچنین ترجمه تعدادی از اشعار حماسی و تاریخی را که بر جا مانده بود و از نظر من قابل توجه و اهمی ت بودند مثل اشعار برجا مانده زمان می رچا کر و میر گهرام را در آور آقاین کتا ب به ثبت رساندم تا آن رویداده ها را جاودانه نموده و برای نسل های خود بجا بگذارم و امید است نسل جوان و بادانش ما مختصری یادداشت های مرا که بزبان فارسی نوشته شده این کتاب را بزبان مادری خود ترجمه نموده تا زحمات اندک من برای نسل های آینده بیانگر گوشه ای از تاریخ با عظمت بلوچستان محسوب بشود. حالا به اصل مطلب برمی گردیم و بدانیم بر خانواده میردودا چه گذشت پس از کشته شدن دودا و همراهانش مدتی نمی گذرد خانواده و بازماندگان طایفه اش منطقه کچرا (کراچی) ترک می کنند و خود را

بحوالی سند می‌رسانند و در اطراف شهر کنونی سیون ساکن می‌شوند و در شهر سیون مقبره امام زاده معروفی بنام قلندر لال شهباز وجود دارد که مردم از سراسر منطقه سند پنجاب و بلوچستان زیارت آن امام زاده می‌آیند. شفا و حاجات خود را طلب می‌کنند و از معجزه آن پیر داستان‌ها نقل می‌شود و پس از سکونت خانواده میردودا در اطراف شهر سیون مدتی نمی‌گذرد.

## بلانچ و نکیبو حاجات خود را از قلندر لال شهباز طلب می‌کنند

برادر نوجوان میردودا بنام بلانچ تحت تاثیر گفتار مردم آن حدود قرار می‌گیرد که از کرامات قلندر لال شهباز داستان‌ها می‌گویند: (( او که شب روز فکر ذکرش گرفتن انتقام خون برادرش می‌باشد، ولی او خود را در این زمان تنها می‌بیند و خود را قادر به مقابله با بی‌بگریز نمی‌داند و هم از ایل تبارش بدور افتاده که بتواند از طایفه پراکنده گرگیج لشکری فراهم نماید خود را در چنین شرایطی نمی‌بیند و تنها هوش حواسش به یاری و کرامات امام زاده می‌باشد او بسن رشد می‌رسد. روزگار را بسختی می‌گذراند، چون از مال دنیا فقط تعدادی گاو گوسفند برایشان باقی مانده و تنها یار و یاور بلانچ نوکری است هم سن سال خودش بنام نکیبو که هر روز در گوشه‌ای می‌نشیند و نقشه می‌کشند چطور می‌توان بتنهایی از بی‌بگریز انتقام گرفت.)) روزی بلانچ به مادرش می‌گوید: ((من و نکیبو تصمیم داریم زیارت قلندر برویم اگر چند روزی غیبت کردیم نگران ما نباشید.)) مادر هم موافقت می‌کند دو نفری خود را بمقبره باجلال شکوه قلندر می‌رسانند روایت است نامبردگان خود را بدرستی که بیرون مقبره بوده خود را اویزان می‌کنند و می‌گویند: ((تا قلندر حاجات مرا را بر آورده نکند از عمل خود دست بردار نمی‌شویم.)) گویا در شب سوم بلانچ خواب می‌بیند که دودا به او می‌گوید: ((قلندر مراد شما را بر آورده کرده و زمان گرفتن انتقام من فرا رسیده.)) روز سوم دست پای خود را باز می‌کنند به طرف خان‌های خود به راه می‌افتند و آن‌ها هنگام رفتن به طرف منزل در خود احساس عجیبی می‌کنند که به یک نیروی ما فوق تصور دست یافته‌اند و بلانچ تمام جریان و خواب دیدن خود را برای مادرش تعریف می‌کند مادرش می‌گوید: ((بلانچ بفکر انتقام مباش بی‌بگرصده‌ها مرد جنگی در اختیار دارد تو تک تنهایی همراهت فقط نکیبو می‌باشد صبر بکنید شاید روزی طایفه

گر گنج به دنبال تو بیایند و تو را یاری بکنند.)» بالانچ می گوید: ((من تصمیم خود را گرفته ام می خواهم بکمک نکیبو و کرامات قلندر از دشمن تلافی بکنم.)) خلاصه، چند روز بعد بالانچ و نکیبو تیر کمان برمی دارند و جهت شکار بصحرا می روند خیلی زود به گله اهوانی می رسند بالانچ به نکیبو می گوید: ((بیا اهوان را بتیر نزنیم آن ها را دنبال بکنیم.)) خلاصه، نامبردگان اهوان را دنبال می کنند و آن ها را انقدر می دواند تا از نفس می افتند آنگاه دو اهورا می گیرند یکی را بالانچ بدوش می گیرد و دیگری را نکیبو و اهوان را زنده دست پا بست بخانه میاورند همه تعجب می کنند چطور شده که توانسته اند دو اهورا سالم بگیرند و با خود بیاورند آن ها تعریف می کنند که ما امروز متوجه شدیم هنگام دویدن اصلا خسته نمی شویم و سرعت ما هم تراز با اهوان است و آن را از کرامات قلندر می دانند. به هر جهت مدتی کار مداوم و روزانه بالانچ نقیبو رفتن بصحرا و تمرین تیراندازی و دویدن بوده و زمانی که متوجه می شوند که تیر شان بهدر نمی رود و همپای اهوان می توانند بدوند و از راه رفتن هسته نکیبو نمی شوند از مادر و بستگان خود اجازه می خواهند که دیگر در ما آن توان هست که از دشمن خود به تنهایی انتقام بگیریم. مشک آبی و توشه راهی برمی دارند به طرف بیله که محل سکونت بی بگر و طایفه اش می باشد حرکت می کنند و تصمیم دارند با جنگ گریز و شیخون بر دشمن تلفاتی وارد بکنند و تا بی بگر را به قتل نرسانند آرام ننشینند در همین زمان که به طرف دشمن می روند بالانچ به نکیبو می گوید و قول می دهد اگر توانسیم انتقام دودا را بگیریم و بی بگر را به قتل برسانیم. بعد از آن من زن دودا را به ازدواج تو در می آورم چیزی که برای نکیبو غیر منتظره بود که با همسر دودا ازدواج بکند او خود را نوکر خانه زاد آن ها می دانست و تصورش را هم نمی کرد که چنین اتفاقی بیفتد.

### بالانچ و نکیبو بتنهایی جهت گرفتن انتقام وارد عمل می شوند

ولی بالانچ می گوید: ((من قول داده ام وعده مرا باور کن اگر موفق بکشتن بی بگر شدیم و دیگر نکیبو از خوشحالی سر از پا نمی شناسد.)) و می گوید: ((من بدون این قول شما تا آخرین نفس همراه تو بوده هستم.)) خلاصه، مدت هفت سال از قتل دودا می گذرد بی بگر با خیال راحت و بدون واهمه بزندگی خود ادامه می دهد و می داند از اقوام پراکنده گر گنج کاری ساخته

نیست و در میان آن‌ها سری و سرداری وجود ندارد که قصد گرفتن انتقام داشته باشد. ناگهان یک شب بالانچ نکیو خود را بمیان چادرها و پلاس‌های طایفه بی‌بگر می‌رسانند و در همان نحستین بامداد که مردم از خواب بیدار می‌شوند و هر کسی جهت دست روی شستن خود بگوشه‌ای می‌روند اماچ تیرهای بالانچ نکیو قرار می‌گیرند و در اولین حمله می‌توانند بیش از بیست نفر کشته زحمی بر جا بگذارند بالانچ فریاد می‌زند خود را معرفی می‌کند می‌گوید: ((بی‌بگر دودا منتظر تو می‌باشد و خود را آماده رفتن بکنید و در یک لحظه از نظرها ناپدید می‌شوند.)) از آن به بعد به طور مداوم جنگ گریز و شیبخون زدن‌های مکرر ادامه پیدا می‌کند و هر بار تلفاتی جانی بر افراد و اقوام بی‌بگر وارد می‌شود بدون اینکه آن‌ها بتوانند عکس‌العملی از خود نشان بدهند این وضع چند سالی ادامه پیدا می‌کند بی‌بگر و طایفه‌اش بستوه می‌آیند و شب روز از ترس ارام قرار ندارند و تعدادی از بستگان بی‌بگر از اطراف او و منطقه او خارج می‌شوند و خود را از تیررس بالانچ و نکیو دور می‌کنند.

در این موقع که بی‌بگر عاجز و نا توان شده و از عهده دو رزمنده بر نمی‌آید برای بالانچ پیغام می‌دهد که تو تلافی خود را گرفته‌آید و چندین برابر از طایفه من به دست تو کشته شده‌اند بیا با هم صلح آشتی بکنیم بترس از آن روزی که ترامثل دودا بدام بیندازم و پوست از تنت بیرون می‌کشم و آن روز زیاد دور نیست بهتر است دست از فتنه بردارید با هم آشتی بکنیم. خلاصه، بالانچ در جواب بی‌بگر (ابوبکر) می‌گوید: ((من تا بحال فقط توانسته‌ام انتقام اسب دودا را بگیرم و تا هنوز انتقام دودا و هفتاد نفر همراهش باقی است که به دست تو کشته شده‌اند و زمانیکه من دست از تلافی برمی‌دارم که شما را به قتل برسانم.)) جنگ گریز بی‌وقعه ادامه پیدا می‌کند و به قول امروزی‌ها جنگ چریکی و پارتیزانی توان مقابله و مقاومت را از بی‌بگر و طایفه‌اش گرفته و بی‌بگر نگران جان خود می‌باشد و دمی اسب شمشیرش را از خود جدا نمی‌کند حتی موقع خواب و دستور می‌دهد شب‌ها مهار اسب او را به پایه‌ی تختی که شب‌ها روی آن خوابیده بندند و در فصل تابستان هوای بيله گرم است و مردم شب را در فضای آزاد و داخل پشه بند می‌خوابند و در این موقع بی‌بگر هم در

بیرون منزل و داخل پشه بند بر روی تختی می خوابد و مهار اسبش را که زین و اما ده می باشد هر شب به پایه تختش می بندند تا در صورت شیخون بالانچ سریع بر اسب خود سوار شده و به مقابله بفرزداد هم افرادی دور براو کشیک می دهند و بالانچ هم ، چون اجل معلق در بدرید نبال بی بگر است عاقبت متوجه جا ، مکان و محل خواب او می شود و زمانی که تمام نشانی های او را به دست می آورد که بزرگ ترین علامت بستن اسب به پایه تختش می باشد و از پی بردن به محل خواب بی بگر خوشحال می شود.

### با لانچ در یک شیخون بی بگریوسف را به قتل می رساند.

که شبی خواهد توانست خود را به او برساند و کارش را یکسره بکند آن شب فرامی رسد عزمش جزم است که امشب خود را به بی بگر رسانده و کار او را تمام بکند و بسالها جنگ خون ریزی حاتم به دهند و آن شب بالانچ و نکیو با احتیاط کامل و بدور از چشم نگهبانان سینه خیز به طرف مقصد پیش می روند خود را بمی ان پشه بنده های اقوام و بستگان بی بگر می رسانند. به دنبال پشه بندی می گردند که اسبی به پایه تحت آن بسته که نشانی محل استراحت بی بگر است، ولی در آن شب حادثه ای شگفت اتفاق می افتد بی بگر جان سالم بدر می برد جریان از این قرار بوده آن شب خواهر بی بگر بخواب نمی رود فکر می کند نکند امشب بالانچ بیاید و راست سراغ پشه بند بی بگر برود و نشانی او را هم به دست آورده که اسب وی پایه تختش بسته و با آن نشانی بتواند خود را به بی بگر رسانده و او را به قتل برساند خوابش نمی برد عاقبت تصمیم می گیرد. اسب را یواشکی از پایه تحت باز بکند و آن را پایه تخت خود می بندد که شوهرش یوسف در کنار او خوابیده بود.

یوسف از فامیل بالانچ بود مردی است صلح جو و مرتب در حال گفتگو و میانجیگری بود تا این کشت کشتار را متوقف بکند ، ولی آن شب اجلش فرا می رسد زنش که خواهر بی بگر است عزرائیل را به طرف پشه بند خود هدایت می کند. خلاصه، آن شب بالانچ نکیو هم ، چون ما رهای خزنده از میان پشه بندها عبور می کنند و خود را به همان تختی می رسانند که



اسبی به پایه آن بسته بود وقتی بکنارپشه بند می‌رسند بلندن می‌شوند سینه یوسف بی‌گناه را هدف می‌گیرند و همزمان دو تیرجانشوز را از چله کمان رها می‌کنند و یوسف با کشیدن فریادی از تحت بزیر می‌افتد در دم جان می‌دهد ناگهان سر صدا هیا هو بلند می‌شود که بالانچ خمله کرد و یوسف را به قتل رساند بالانچ و نکیو که به سرعت خود را از محل حادثه دور کرده بودند و در گوشه‌ای مخفی شده بودند تا بدانند و بشنوند که بی‌بگر کشته شده متوجه داد پیداد می‌شوند که یوسف به قتل رسیده بالانچ با شنیدن نام یوسف که بجای بی‌بگر کشته می‌شود نگران می‌شود که اقوام بی‌گناه و صلح جوی خود را به قتل رسانده همان روز برای بی‌بگریغام می‌دهد که در کنار قبر یوسف بگو قبر دیگری هم آماده بکنند ظهر همان روز مراسم تشیع جنازه یوسف بر گذار می‌شود او را به طرف قبرستان می‌برند مراسم نماز جنازه بر گزار می‌شود و در همین لحظه که مردم به صف ایستاده‌اند و مشغول ادای نماز جنازه هستند ناگهان بالانچ و نکیو از کمین گاه خارج می‌شوند و بی‌بگر که در صف نماز گذاران ایستاده بود او را هدف قرار می‌دهند و او به زمین می‌افتد و مردم سراسیمه به هر طرفی می‌دوند که بدانند تیرها از کدام سمت رها شدند، ولی آن دو پلنگ وحشی به سرعت خود را از دید مردم و نگهبانان بی‌بگردور نموده و نا پدید می‌شوند و سریع قبری دیگر در کنار قبر یوسف آماده می‌شود و بی‌بگر را هم در کنار یوسف به خاک می‌سپارند و بالانچ و نکیو هم پس از سال‌ها جنگ گریزدست از کشتار برمی‌دارند.

### با لانچ بعهد خود وفا نمی‌کند نکیو را به قتل می‌رساند

چون هدف نهایی آن‌ها قتل بی‌بگر بود و پس از مدتی اقوام و بستگان و ایل تبار بی‌بگر برای همیشه منطقه بیله را ترک نموده و به طرف کیچ مکران کوچ می‌کنند. دوباره بستگان بالانچ بسر زمین ابا و جدای خود که اطراف کچر بوده برمی‌گردند و بکار زندگی خود که همان دامداری است می‌پردازند. خلاصه، بالانچ و نکیو چند سالی در اطراف کچر به زندگی عادی خود می‌پردازند، ولی نکیو منتظر بود بالانچ بوعده‌ای که کرده بود به آن وفا کند و نکیو هم جرئت بروز و اظهار آن را نداشته که یاد آور بشود تو به من قولی داده بودی مرا بجای



میردود بنشانی مسله داشت فراموش می شد منتها نکیبو شب روزدر فکر این بود که چطور و چه گونه به بالانچ یاد آور بشوم که تو به من قول دادید و زمان آن فرا رسیده روزی نکیبو دل بدریا می زند به بالانچ می گوید: ((می دانید من تنها یار و یاور شما بودم و سالها در کنار تو بودم و در تمام جنگها لحظه ای از تو جدا نشدم و اگر در جنگی دو نفر از دست تو کشته می شد حتما چهار نفر را من به قتل می رساندم و تمام آب آذوقه تو بر دوش من بود و من آن را حمل می کردم و با جان دل همراه تو بودم. می خواهم امروز به تو یادآوری بکنم تو به من قولی دادید پس از کشتن بی بگر و گرفتن انتقام خون میردود مرا بجای او بنشانی و زن او را بعقد من در بیاورید و از تو می خواهم به قول خود وفا کنید.)) پس از اتمام سخنان نکیبو بالانچ بخشم می آید و بدون درنگ تیری بچله کمان می گذارد و سینه ستبر دوست و همرزمش را می شکافد و او را به قتل می رساند لحظه ای بعد که بالانچ بخود می آید از کرده خود پشیمان می شود، ولی دیگر پشیمانی سودی ندارد و دیگر یکیویی زنده نیست با هزاران غم اندوه نکیبو را به خاک می سپارند.

اقوام و بستگانش بالانچ را سرزنش می کردند که چرا همراه دلیر و وفادار خود را به قتل رساندی او می گوید: ((نکیبو از من چیزی می خواست که برای خانواده من ننگ بود او می خواست من او را بجای برادرم میردودا بنشانم این وصلت هفتاد پشت مرا بد نام می کرد که من زن دودا را به غلام زاده ای بدهم.)) ولی در نهایت بالانچ از قتل نکیبو سخت ناراحت و نگران می شود شب روز بیاد او بود و گریه می کرد افسوس می خورد. خلاصه، بالانچ پس از قتل نکیبو آرام قرار ندارد و شب روز بیاد او گریه می کند مادر و بستگانش هر چه به او دلداری می دهند و او را تشویق می کنند که زن جوان برادرت در انتظار تو نشسته و باید عروسی بکنید و آن کاری که نباید بشود شده، ولی بالانچ می گوید: ((زندگی بدون نکیبو برای من ارزشی ندارد و همان طوری که که نکیبو داماد نشد و با هزاران ارزو به خاک رفت من هم باید سرنوشتی مثل او داشته باشم و با خدای خود عهد کرده ام هیچگاه ازدواج نکنم.)) اصرار مادر بستگان تصمیم او را عوض نمی کند زیاد طول

نمی کشد بالانچ از دوچشم نا بینا و برای همیشه خانه نشین می شود چند سالی نمی گذرد. بالانچ در نهایت سختی و نابینایی زندگی را بدرود می گوید. او را در کنار قبر نکیبو به خاک می سپارند روایت است روزی که بالانچ به نکیبو قول می دهد دست خود را بروی قران می گذارد و قسم می خورود که در صورت پیروزی زن دودا را بعقد تو در می آورم، ولی بالانچ به قول و عهد خود وفا نمی کند بلکه او را به قتل هم می رساند مردم می گویند: ((این قران بود اول او را نا بینا کرد و بعد در نهایت ذلت و خواری در گذشت. خلاصه، از سالها جنگ بالانچ نکیبو داستانها گفته شده و اشعار زیادی سروده می شود که سینه بسینه نقل گردیده و پس از گذشت صدها سال اشعار بالانچ نکیبو توسط شاعران و نو ازندگان بلوچ خوانده می شود و این نوشتار من ترجمه اشعاری بود که در وصف بالانچ نکیبو سروده شده بود من بر خود لازم دانستم داستان آنها را برشته تحریر در بیاورم و آن را در این کتاب ثبت بنمایم. این بود خلاصه ای از داستان حماسی بالانچ.

### از میر کمبر لاشاری فرزند رئیس سلیمان سخن می گوئیم

باز بسراغ سرداری و قهرمانی دیگر می رویم که او چه کرد و چرا در قلب مردم جای گرفت نام او میر کمبر فرزند رئیس سلیمان فرزند ریشاهی حاکم منطقه بنت لاشار بوده و اینک بشرح ماجرا می پردازیم جریان از این قرار بوده سرداری ظالم خون ریز بنام مهرباب خان که حکمران منطقه خاران و پنجگور بوده حدود دوست پنجاه سال پیش لشکری جمع آوری می کند بقصد تاراج بلوچستان ایران. خلاصه، لشکریان مهرباب اول وارد منطقه سراوان می شوند و تمام خان و سرداران آنجا تسلیم می شوند حاضر بدادن باج حراج می گردند و جنگی مقاومتی در نمی گرد و پس از مدتی مهرباب خان از شهر دزک که مرکز سراوان در آن زمان بوده به حرکت در می آید. اولین بند شعر میر کمبر چنین آغاز می شود. سرهیمنی من نشتگان = مزید مسکین کهچران هما پیری مند و پد روان = هیچ نیمگا مالوم نیان فوج چه سراوان چند تگ = چه دزکی گنجین در آن ترجمه می گوید: ((من آسوده خاطر نشسته بودم در چر آگاهای مشک بو و در همان جاهای که جای پای پدر آن ما

در آن جا پیدا بود و از هیچ طرف به من خبر نرسید که فوجی از سراوان بحرکت در آمده و از شهر پراز گنج نعمت دزک خارج شده.)) خلاصه، مهربان خان در نظر دارد سرتاسر حوزه مکران را غارت نموده و از طریق مناطق ساحلی خود را به جاسک بیابان و بندرعباس برساند و سپس از طریق رودبار جیرفت به طرف بنپور و دوباره بسراوان برگردد و وارد منطقه خود پنجگورو خاران بشود. با این نقشه از دزک حرکت می کند و او در نظر دارد بروی رد حسنخان نوشیروانی که او هم حاکم خاران بوده حدود پنجاه سال پیش از مهربان خان نامبرده هم از طریق سراوان به بنپور حمله کرد و از طریق فنوج بنت و بیابان جاسک و جگین و دوساری رودبار جیرفت دوباره بسراوان برمی گردد و سلامت وارد خاران می شود و من چند بند از شعر حسن خان را بیان می کنم.

وی از خاران به راه افتاده بود بقصد غارت حراسان، ولی در سراوان تصمیمش عوض می شود و شاعر چنین می گوید: ((از قول حسن خان حراسان دورن سردن = منی لشکر هزار مردن ترجمه حسن خان می گوید:)) (خراسان هم دور است و هم سرد، لشکریان من کم هستند، حدود هزار مرد جنگی.)) وی تصمیمش عوض می شود به طرف بنپور حرکت می کند آنجا را غارت نموده و به طرف فنوج به راه می افتد باز شاعر چنین می گوید: ((اول صبح ای دگر روچا = حسن خان رفتگ فنوچا دو تیغی پر میان بستگ = پی تنکی تها گوستگگوشی بنتا دیان دکی = بله کلاتی مانتی کسین)) ترجمه صبح روز بعد از بنپور وارد فنوج می شود آنجا را غارت کرد و دو شمشیر را بمی ان خود می بندد و از تنگ عبور نمود و در نظر داشت بنت راهم غارت کند، ولی متوجه شد در اینجا قلعه ای محکم و مردمانی دلیر وجود دارند راه خود را به طرف بیابان جاسک جگین کج نمود.

### میر کمبر جهت نجات اسیران آماده نبرد می شود

در بیابان با خانواده میران آنجا وصلت می کند و باز ماندگان همان حسن خان هستند که فامیل شان نوشیروانی است که خانواده میرزا برکت می باشند و در پایان شعر شاعر چنین می گوید:))

(دوساری و تنا جیرفت = تمامی ن حلق هانی رفت )

((یلین شیرین حسن خانا = سلامت رفت په خارانانا ))

ترجمه می گوید: ((از منطقه دوساری تا جیرفت و تمام اطراف آن را حسن خان غارت نمود و سلامت به طرف خاران برگشت. خلاصه، مهربان دومین سردار خارانی بود از طایفه نوشیروانی که بقصد غارت وارد بلوچستان می شود و اولین هم حسن خان بود که به طور خیلی مختصر جریان حمله او را بیان کردم و حالا نوبت مهربان خان است که می خواهد در مسیر حسن خان حرکت بکند، ولی حسن خان از طریق بنپور فوج بنت به طرف جاسک بیابان حرکت می کند و از مناطق مورود نظرش سلامت و با موفقیت برمی گردد ، ولی مهربان خان از طریق سرباز دشتیاری و جنوب قصرقند گه و بنت راه جاسک بیابان و می نایب بندرعباس را در پیش می گیرد حوزه سرباز و دشتیاری باهوت کلات را غارت نموده و دهات اطراف قصرقند و گه را هم که در مسیر او بوده اند تاراج می کند به طرف غرب پیش می رود. هدف مهربان خان تصرف قلعه ها نیست و او از محاصره قلعه ها و درگیری با مدافعین اجتناب می کند او بقصد حکومت کردن لشکر کشی ننموده بود فقط هدف او تاراج اموال مردم و به دست آوردن غنا بیم بوده و بیک بند از شعر توجه کنیم. کورباهی پشتی کتگ = روپیتی گهی دشتو در آن ترجمه رودخانه باهورا پشت سر گذاشت و تاراج کرد حوزه گه را (نیک شهر) بلاخره لشکر مهربان خان پس از تاراج مناطق مذکور از جنوب گه به طرف بنت بحرکت در می آید و تا اینجا کسی جلو لشکر مهربان را نمی گیرد و آن ها مغول و ار جارومی کنند پیش می روند تا بدها تی پر جمعیت که مرکز داد ستد آن زمان بوده و دهها دکان از هندی تباران در آنجا به کسب کار مشغول بوده اند که بنام لوطیان معروف بوده اند و تعداد دکانداران هندی را هم چهل نفر ذکر نموده اند و این آبادی بنام ملوران معروف است و جز منطقه و حوزه حکومتی لاشاری ها بوده و تا هنوز هم اهالی آنجا خود را وابسته به طایفه لاشار می دانند. به این بند شعر توجه کنیم.

(بگی ملورانی جتگ = چهل لوطیایی پل کتگ)

(سی دختری بندی کتگ = زری په شاهیم به هر کتگ)

ترجمه گله شتران ملوران را جمع می کنند و سرمایه چهل لوطیا که مغازه دارهندو بودن تاراج می کنندوسی دختر را هم اسیر می کنند و پول غناییم به دست آمده را از بسکه زیاد بوده با ترازو تقسیم می کنند. ضمناً بالای تپه ای که هم اکنون خان های اهالی چاعالی قرار دارند پایین آن به طرف گهک در یک میدان وسیعی اثار و علامت های فراوانی از یک آبادی قدیمی بچشم می خورودمطالعین محلی می گویند: ((این همان آبادی است که توسط مهرباب خان غارت شده و با خانه های کنونی اهالی ملوران سه چهار کیلومتری بیشتر فاصله ندارد.))

### میر کمبر همراه بیست چهار سوار از بنت حرکت می کند

مهرباب لشکریانش وارد ملوران می شوند. آن ده آباد را تاراج نموده و تمام هست نیست مردم و دکانداران هندی را سخت گیری می کنند و هم تعداد زیادی زن مرد را هم بعنوان اسیر می گیرند با خود می برند و لشکر مهرباب خان بدون توقف در حوزه ملوران ده هات پایشن و جنوبی بنت را سیلاب وارد غارت می کنند و در نظر دارند هر چه زودتر خود را بحوزه به یابان و جاسک بندرعباس برسانند که هدف اصلی ون های مهرباب بوده. خلاصه، غروب همان روز بعد از تاراج ملوران یک نفر از اهالی آنجا خود را به بنت می رساند میر کمبر را از به اسارت بردن تعدادی زن مرد و تاراج ملوران مطلع می کند وی هم بلافاصله قاصدی به دنبال پدرش که جهت بهار چرانی در حوزه دشت کهنان که بین بنت و نسفران واقع شده سکونت داشته با خبر می کند و میر کمبر هم همان شب تعدادی از جوانان بنت را که صاحب اسب و اسلحه بودند آماده می کند تا صبح زود جهت راه بندان به طرف سد یچ حرکت بکند و پیش از بامداد رئیس سلیمان هم خود را بنت می رساند و با هم بشور مشورت می نشینند رئیس سلیمان می گوید: ((لازم است مهرباب را دنبال بکنیم، ولی باید اول لشکری فراهم بکنیم و همین امروز قاصدی به طرف لاشار می فرستم

برادرم می‌رحسن خان را که حاکم لاشار و رئیس طایفه ما می‌باشد. او را در جریان بنگذارم و از او کمک بخواهیم و خود هم از طوایف بنت به جمع‌آوری لشکری می‌پردازیم و تا جاسک می‌ناب هم مانده آورادنبال می‌کنیم رئیس سلیمان می‌گوید: ((جنگ با مهرباب بدون لشکر امکان پذیر نیست و اطلاع دارم لشکر مهرباب متجاوز از هزاران نفر است و لازم است چند روی صبر بکنیم تا کمک از لاشار برسد و خود ما هم به جمع‌آوری لشکر و تدارک جنگ باشیم.)) سلیمان این بند شعر را برای فرزند جوان مغرورش می‌خواند: (سر داتو سوب گون بدان = شی عاقلی کاری نهن) ترجمه می‌گویند: ((فدا کردن جان که تنها بنفع دشمن تمام بشود کاری عاقلانه نیست، ولی میرکمبرگوشش بدهکار این گونه پند نصیحت‌ها نبوده.)) می‌گوید: ((پدر تا لشکر جمع بشود و تدارک فراهم بشود مهرباب و لشکرش از حدود و دسترس ما شما خارج می‌شوند و من صبر نمی‌کنم با همین بیست چهارسواری که آماده پیکار هستند تا مهرباب از منطقه بنت خارج نشده باید راه او را درسد یچ بیندم و قسم می‌خورود که من لحظه‌ای دیگر درنگ نمی‌کنم و باید همین حالا به دنبال مهرباب حرکت بکنم.)) رئیس سلیمان فرزند جوان و مغرورش را نصیت می‌کند جوانی مکن خود را بی‌جهت بکشتن مده جنگ بدون لشکر نمی‌شود که در همین گیردار که بین پدر و پسر صحبت از رفتن نرفتن بوده. ناگهان شیر زن تاریخ بلوچستان بی‌بی درحاتون مادر میرکمبرجلو می‌آید می‌گوید: ((سلیمان چرا جلو پسر را می‌گیری امروز فردا می‌کنید نمی‌دانید اسیران مهرباب همه مادر و خواهران تو می‌باشند.)) به میرکمبرهم می‌گوید: ((اگر لحظه‌ای درنگ بکنی شیر من بر تو خرام باد و از حق من ناپهلی یعنی حلالیت نمی‌کنم من تو را برای چنین روزی پرورش کرده‌ام و شب‌ها بیداری کشیده‌ام که خود را قربانی شرف و ناموسی قوم خود بنمایید که عنوان میری و سرداری را مفت به شما نداده‌اند و امروز است باید ثابت بکنید کلمه میر برازنده شما هست یا نه!))

## میر کمبر راه مهرباب را در گردنه سدیچ می بندد

شیرزن می گوید: ((کمبراگر اسیران برگشتند و خبر کشته شدن تو را به من دادند عهد می کنم بجای عزاداری و گریه و زاری تو را با ساز دهل و هلله رقص به قبرستان می برم و با آزاد شدن اسیران دوباره جوان می شوم و عوض تو را پیدا می کنم.)) میر کمبر که تحت تاثیر گفتار ایشین مادرش قرار گرفته بود می گوید: ((مادر به تو قول می دهم تا یک اسیر در دست مهرباب باشد دست از جنگ نخواهم کشید.)) میر کمبر که در این لحظه سخت به هیجان در آمده بود دستور می دهد بگویند زخم بیاید زنی که تازه دو هفته از عروسیش نگذشته بود خود را بمیر کمبری رساند از جریان خبر ندارد لبخندی بر لبانش نقش بسته میر کمبر بجای خدا حافظی دست در جیبش می کند و سه تا اشرفی در میاورد می گوید: ((مهپری بیا جلو این ها را بگیر عروس.)) دستش را دراز می کند و میر کمبر سه تا اشرفی را کف دستش می گذارد و می گوید: ((این سه طلاق شما هستند و تو دیگر خواهر و مادر منی.)) که مه پری باشنیدن این جملات از هوش می رود و به زمین می افتد میر کمبر پدرومادرش سفارش او را می کند که از او تا پیدا شدن شوهری مواظبت بکنید و در همین لحظه میر کمبر دست پدر و مادرش را می بوسد و ازانها حلالی می طلبد و نوکرش را که بنام شعبان بوده صدا می کند اسب مرا جلو بیارپا به رکاب اسب سمند خود می گذارد و بر پشت زین قرار می گیرد. همراهان از میر کمبر پیروی می کنند با صدای بلند می گویند: ((تا یک نفر اسیر در دست مهرباب باشد زنده برگشتن ما هم امکان ندارد.)) آنها هم زن طلاق می خورند که تا آخرین نفس در کنار سردار خود می جنگیم کشته می شویم در این لحظه میر کمبر همراه بیست چهار سوار از جان گذشته به طرف سدیچ عنان می کشند و فریاد هلله شادی همراه با گریه زاری به آسمان بلند می شود و اندکی بعد سواران در پشت گرد خاک از دیدنا پدید می شوند آنها می دانند راه مهرباب بسوی جاسک بیابان از گردنه سدیچ می گذرد و میر کمبر همراهانش در نظر دارند پیش از گذشتن مهرباب لشکرش از گردنه سدیچ خود را بداجا رسانده و راه را بر آنها ببندند و میر کمبر همراهان اندکش روز بعد پیش از طلوع افتاب

خود را به گردنه رسانده و در اطراف آن سنگر می گیرند و منتظر رسیدن مهراب لشکرش می نشینند. ضمناً این گردنه در ضلع غربی رودخانه سدیچ واقع شده و تنها راه عبور از رودخانه به طرف جاسک بیابان می باشد میرکمبر همراهانش متوجه می شوند تا هنوز لشکر مهراب از گردنه عبور نکرده و در نظر دارند اولین ضربه را به وسیله تفنگ های فتیله ای خود بر لشکر مهرابخان وارد بکنند. ضمناً تفنگ فتیله ای اولین سلاح گرمی است که در اروپا اختراع می شود.

این اسلحه با وجود کارایی کمی که داشته، ولی می تواند صحنه جنگ را نفع دارندگان آن تغییر بدهد و تا حدود زیادی قدرت سرب باروت می تواند زور بازو و برندگی شمشیر را بی اثر و کم رنگ بنماید این بود اولین سلاح آتشین که به طور محدود در بلوچستان هم پیدا شده بود.

### جنگی نابرابر بین میرکمبر و مهراب آغاز می شود

مهمات این سلاح باروت است سرب و مسلح کردن آن بدین طریق بوده اول باید مقداری باروت و چندین عدد گلوله سرب را از بالای لول آن به داخل ریخته بشود و بعد مقداری پارچه کهنه را هم به داخل لول می گذارند و با یک میله آهنی پارچه ها را به داخل برده می کوبند تا مقداری از باروت ها از سرپستانی پیدا بشوند. پس از آن سربیک فتیله را آتش می زنند و آن را نزدیک باروت ها برده باروت آتش می گیرد و با قدرت باروت گلوله های سربی از دهانه تفنگ خارج می شوند البته مدت زمانی وقت می برد تا این تفنگ را مسلح نمود، ولی با تمام این وصف صدای انفجار باروت و قدرت تحریبی آن بمراتب بیشتر از شمشیر است این بود تفنگ فتیله ای. حالا از میرکمبر و مهراب سخن بگوییم میرکمبر همراهانش در اطراف گردنه سدیچ سنگر می گیرند و لشکریان مهراب هم شب را در طرف شرقی رودخانه سدیچ اطراق کرده بودند و در نظر دارند آن ها هم صبح زود از عرض رودخانه و گردنه عبور بکنند و خود را بحوزه بیابان برسانند و از آنجا به طرف جاسک می ناب بندرعباس که هدف نهایی آنهاست حرکت بکنند. زمانی که لشکریان مهراب از رودخانه می گذرند

متوجه می شوند راه عبور مسدود شده و بمهراب خبر می دهند که افرادی راه را



بسته‌اند و احتمال جنگ وجود دارد مهرباب دستور می‌دهد صدا کنید و تحقیق نمایید این‌ها چه کسانی هستند که راه مرا بسته‌اند صدا می‌کنند خود را معرفی بکنید و باید هر چه زودتر تا کشته نشده‌اید از سر راه مهرباب‌خان بلند بشوید که میرکمبر در جواب فریاد می‌زند و می‌گوید: ((من آدم بی‌چاره‌ای هستم بنام کمبرفرزند سلیمان اول باید از روی جسد من عبور بکنی، چون اسیران ملورانی خواهر مادر آن‌من هستند وقتی مهرباب نام میرکمبر و رئیس سلیمان را می‌شنود می‌داند.

این‌ها همان کسانی هستند که بارها تعریف آن‌ها را شنیده بودند و به سرداران خاران توصیه شده بود هیچ وقت از حدود میران لاشار و بنت عبور نکنند و به منطقه آن‌ها دست درازی نشود، چون حسن‌خان هم از رویاروی آن‌ها پرهیز می‌کند و از بنپور وارد لاشار نمی‌شود. راه خود را به طرف فنوج کج می‌کند و از کنار بنت می‌گذرد بدون اینکه صدمه‌ای به اهالی آنجا وارد بکند و مهرباب هم ندانسته ملوران را تاراج می‌کند. ضمناً به خاطر همین امنیت بوده که مغازه داران هندی وارد منطقه آن‌ها شده و بیداد ستد مشغول بودند.

و حتی تعدادی مغازه دار هندی بنام (گور) تا زمان حکومت میرهوتی خان پدر حاجی محمد خان لاشاری در هریدوک ساکن بوده و مشغول داد ستد بوده‌اند و پس از تقسیم هند و پیدا شدن کشور پاکستان آن‌ها از منطقه خارج می‌شوند و دو نفر از دکانداران معروف هندو یا گور بنامهی کیمتوک و راجو بوده‌اند منظور از نام بردن آخرین دکانداران هندو امنیتی بوده که همیشه در منطقه لاشار وجود داشته. به هر جهت زمانی که مهرباب متوجه حریف می‌شود و از سوابق آن‌ها خبر دارد می‌گوید: ((صدا بکنید من می‌دام شما آدم بیچاره‌ای نیستید شما حاکم منطقه بنت و ده‌هان و لاشار هستید و شاعر چنین می‌گوید از قول مهرباب:

( کمبر توبزگین مردی نهی = توبنت ده‌هانی واجی = لاشاری بی‌هی زحم جنی ))

## در پایان جنگ ناگهان میر کمبر هدف گلوله قرار می گیرد

ترجمه مهرباب می گوید: ((کمبر تو آدم بیچاره ای نیستی بلکه مالک منطقه بنت ده هانی واجداد تو از لاشاری های شمشیر زن بوده اند.)) خلاصه، مهرباب می گوید: ((من بتو احترام می گذارم حاضر م تمام مال و اسیران را با تو نصف بکنم و از سر راه من کنار بروید.)) میر کمبر در جواب می گوید: ((من کسی نیستم که حاضر باشم خواهر و مادرانم را با تو تقسیم بکنم تا خون من ریخته نشود اسیر بندی هم همراه شما نخواهد رفت.)) به یک بند شعر توجه بکنیم میر کمبر می گوید: ((

( تا دیلون ننگدی هستگا = خونو نیت چو مستگا = بندی نروت دست بستگا ) ترجمه میر کمبر می گوید: ((مهرباب تا تن مرا خسته کرده نیافتی و تا خون من مثل ماست به روی زمین لخته نشود اسیری بندی را دست بسته نخواهید برد که ناگهان شلیک تفنگ های فتیله ای از جانب میر کمبر بلند می شود و لشکریان مهرباب در کمرک کش گردنه سدیچ بدام می افتند و هدف تیراندازی با تفنگ های فتیله ای قرار می گیرند و سوار پیاده از لشکریان مهرباب به زمین می غلتند و لشکر مهرباب در ساحل غربی رود خانه متوقف می شوند و جنگ با شدت از دو طرف با تفنگ های فتیله ای آغاز می شود و ابتکار عمل به دست افراد اندک میر کمبر افتاده که در ارتفاعات و در جاهای مناسبی سنگر گرفته بودند و تلفات سنگینی در همان ساعات اولیه جنگ بر قوای مهرباب وارد می شود که از قضا پس از ساعاتی تیراندازی ناگهان باران شروع بیاریدن می کند و تیراندازی از دو طرف متوقف می شود، چون دیگر نمی توانند تفنگ های خود را مسلح بکنند و باروت ها حیس می شوند و آتش نمی گیرند و با تر شدن فیل ها تفنگ ها از کار می افتند. میر کمبر به همراهانش که تا آن لحظه کسی کشته زخمی نشده بود می گوید: ((فورا خود را به اسب ها برسانیم و با شمشیر بران ها بتازیم سریع خود را بنقطه ای که اسب های خود را بسته بودند می رسانند سوار شده خود را با قلب سپاه مهرباب می زنند و در هوای بارانی از قدرت شمشیر استفاده می کنند و در آن دک زمانی سپاه مهرباب در برابر برق شمشیر میر کمبر و سواران اندک کش تاب مقاومت را از دست می دهند

و به آن سوی رودخانه سدیچ متواری می‌شوند. در همین لحظه به مهرباب خبر می‌دهند که بیش از نیمی از لشکریان تو کشته زخمی شده‌اند و باید خود را از معرکه نجات بدهید وی هم به طرف شرق رودخانه برمی‌گردد تمام اموال و اسیران را در طرف غرب رودخانه بحال خود رها می‌کنند و خود و به طرف کوهستان‌های توتان دست به عقب نشینی می‌زند تا ازان حدود خود را به بنپور رسانده و ازان طریق به طرف سراوان و خاران برگردند و زمایکه لشکر مهرباب در حال عقب نشینی بود میر کمبر همراهانش هم، چون گرگ‌ها بمیان گله افتاده بودند و از کشته پشته می‌ساختند و ساعت‌ها نبرد تن‌به‌تن بین افراد مهرباب که در ضلع غربی رودخانه سخت مقاومت می‌کردند ادامه پیدامی‌کند با وجودیکه خود مهرباب همراه تعداد کثیری از لشکریانش به آن سوی رودخانه عقب نشینی کرده بودند، ولی فردی بنام حسن لوری که یکی از فرماندهان نامیلشکر مهرباب بوده همراه صدها تن دست به مقاومت می‌زند و جنگ و حشتناکی درمی‌گیرد و میر کمبر همچون شیری بمیان آن‌ها افتاده بود و سردست بود که همچو گوی بهوا می‌رفت.

### میر کمبر همراه بیست چهار نفر یک جا به شهادت می‌رسند

پس از مدت زیادی مقاومت حسن لوری هم با بر جا گذاشتن صدها کشته صحنه را ترک می‌کند و همراه تعداد اندکی از همراهانش به آن سوی رودخانه متواری می‌شوند بد نبال مهرباب حرکت می‌کنند و در این لحظ که جنگ صد درصد بنفع میر کمبر تمام شده و تمام اسیران آزاد می‌شوند و در همین زمانی که اسیران مشغول شادی و هلهله کشیدن بودند و به طرف میر کمبر می‌آمدند و میر کمبر هم شاهد می‌کند از همراهانش فقط الاهی زنده مانده و در کنار او ایستاده وی از پیروزی که به دست آمده سخت و خوشحال است که توانسته اسیران را نجات بدهد میر کمبر براسب سمند خود سوار است وسط می‌دان ایستاده و برانبوه کشته‌ها نگاه می‌کند و اجساد همراهانش را در میان کشت‌ها جستجو می‌کند که ناگهان گلوله‌ای از تفنگ فتیله‌ای شلیک می‌شود و گلوله بقلب میر کمبر اثابت می‌کند و میر کمبر از اسب سرنگون می‌شود و به شهادت می‌رسد گویا یکی از افراد مهرباب خان

هنگام شروع باران خود را به داخل غار کوچکی می‌رساند که هم‌جانش در امان باشد و هم باروت فتیله او حیثیت نباشد همان فرد از داخل غار شلیک می‌کند و میرکمبر کشته می‌شود الاهی وقتی به آن صحنه رویه‌رو می‌شود که سردار شجاع شمشیرزن در آخرین لحظه به شهادت رسید سریع به طرف غار که در نزدیکی قرار داشت و گلوله از آنجا شلیک شده خود را بد آنجا می‌رساند و دیگر به او فرصت مسلح کردن تفنگش را نمی‌دهد او را از غار بیرون می‌کشد و با شمشیر سر از تنش جدا می‌کند بوسیله جمعیت اسیران برمی‌گردد اجساد میرکمبر و همراهانش را الاهی به اتفاق اسیران از میان کشته جدا می‌کنند و الاهی به آن‌ها می‌گوید: ((شما اجساد میرکمبر همراهانش را بار شترهای که بر جا مانده بنمایید و به طرف بنت بروید که من باید مهراب را تعقیب بکنم و او را بتلافی میرکمبر بتقل برسانم یا خود کشته می‌شوم.)) اسیران می‌گویند: ((تو تنهایی بهتر است همراه ما بیایی.)) الاهی می‌گوید: ((من کسی نیستم که خبر قتل میرکمبر را من ببرم و من بعنوان یک خبررسان در میان مردم مشهور بشوم.)) الاهی بدون توجه به پیشنهاد اسیران به سرعت از رودخانه عبور می‌کند و هم، چون عقابی سربه‌دنبال لشکر مهراب می‌گذارد و خیلی زود خود را به جمعی از فراریان می‌رساند جنگی سخت و تن‌بتن آغاز می‌شود و چندین نفر به دست الاهی کشته می‌شوند از جمله حسن لوری که یکی از فرماندهان معروف لشکریان مهراب‌خان بوده و او بود که در برابر میرکمبر همراهانش مقاومت می‌کرد و باعث کشته شدن بیست سه نفر از همراهانش جاع میرکمبر می‌شوند سرانجام حسن لوری به دست الاهی کشته می‌شود و خود الاهی که عهد نموده بود زنده بینت برنگردد بعهد خود وفا می‌کند و به شهادت می‌رسد چرا به میرکمبر همراهانش شهید می‌گوییم، چون آن‌ها از جان و ناموس مردم دفاع کردند و خود را بکشتن دادند و از مرگی شرافتمندانه استقبال نمودند.

خلاصه، الاهی نام خبررسان را بخود نمی‌پسندد خود را بکشتن می‌دهد و شاعر در وصف الاهی چنین می‌گوید: ((پر و تی مرگاسانندت الاهی = من نبان می‌رین کمبری داهی)) ترجمه الاهی عزمش جزم است خود را

بکشتن بدهد تا بعنوان خیر رسان مرگ میر کمبر شناخته نشود - وبعهدی که با میر کمبر و هم‌زمانش بسته بود وفا می‌کنند و نبرد میر کمبر را به قول امروزی‌ها باید یک نبرد انتخاری بدانیم ، چون با اطمینان به استقبال مرگ صددرصد خود می‌روند.

## میر کمبر و همراهانش را با ساز دهل به خاک می‌سپارند

به همین خاطر بود که میر کمبر و همراهانش قسم زن طلاق می‌خورند و مطمئن بودند برگشتی در کار نیست و با این عزم اراده بود که تعدادی اندک برسپاهی چند هزار نفری پیروزشد و لشکر مهرباب مضمحل گشت درود بروان پاک چنین مردانی که تا پای جان بعهد خود وفا می‌کنند نه مثل چریک‌های کمال وهم پیمانان عهد شکن حاجی محمد خان میرالشاری در زمان انقلاب اسلامی. نام همراهان میر کمبر و نام همراهان حاجی محمد خان که نوه میر کمبر بود ماند گار شد اما بطریقی آن‌ها که بودند و این‌ها کیستند و آن چه باقی ماند و می‌ماند نام فرزندان دلیر و حماسه ساز بلوچستان است و اکنون که دویست پنجاه سال از جنگ میر کمبر می‌گذرد و اگر دویست پنجاه قرن هم بگذرد نام و او از میر کمبر برای همیشه در میان نسل بلوچ تا ابد ماندگار جاویدان شده خواهد شد

واینک اسامی چند نفر از همراهان نامدار و معروف میر کمبر که شاعر از آن‌ها نام برده عبارتند از طاهر و یلی (علی) و الاهی البته نباید از حق گذشت هریست چهار نفر یکسان بعهد خود وفا کردند و مردانه جان دادند جاودانه شدند و راه رسم وفا داری و شجاعت را به آیندگان خود آموختند، کار کردارشان زینت بخش تاریخ بلوچستان گردیده. اکنون خانه بلوچی نیست که نواری از شعر میر کمبر در آن جا نباشد. خلاصه، زمانی که الاهی به اتفاق اسیران اجساد میر کمبر همراهانش را جمع کردند و خود الاهی بتعقیب مهرباب می‌رود اسیران اجساد را بارشترها می‌کنند و به طرف بنت رهسپار می‌شوند و عصر روز بعد وارد شهر بنت می‌شوند و خبر قتل میر کمبر و همراهانش به سرعت پخش می‌شود و مادر شجاعش بی‌بی درحاتون دستور می‌دهد هیچ کس حق گریه

زاری ندارد می گوید: (( نوازندگان و دهل زن‌ها را بیاورید که من عهد کرده‌ام جسد میر کمبر پسر جوانم را با ساز و دهل و رقص پای کوبی به خاک بسپارم. )) با چنین تشریفاتی میر کمبر همراهانش را به خاک می سپارند. به دستور مادر شجاع به مدت هفت شبانه روز جشن باشکوهی برگزار می شود و اقوام الاهی هم به منطقه درگیری می روند تا از سرنوشت او آگاه باشند و پس از چند روز تلاش جستجو جسد او را پیدا کرده و در همان جا به خاک می سپارند. در ضمن قبر میر کمبر در قبرستان قدیمی بنت که در شمال شهر و در بین راه بنت به روستای دهان واقع شده قرار دارد و سنگ نوشته‌ای هم با ذکر نام و تاریخ شهادت بروی قبر وی گذاشته شده البته من تاریخ شهادت و محل دفن میر کمبر را از آقای پیر بخش دیهیم فرزند دلاور خان

شنیدم. نامبرده در آن وقت سرپرست ناحیه مالاریا حوزه بنت بودند پدر او از سرداران منطقه دشتیاری و مادرش دختر میرزاخان پسر می رحاجی می باشد از خوانین بنت بنده حدود چهار سال پیش از انقلاب به بنت رفته بودم و مهمان پیر بخش بودم. وی اظهار داشت من چند روز پیش در قبرستان قدیمی بنت قبر میر کمبر را پیدا کردم و بر روی سنگ قبر بنا بگفت آقای دیهیم سال هجری قمری ذکر شده و اکنون که من ۱۴۷ دارم ترجمه شعر میر کمبر را می نویسم سال ۱۴۲۷ هجری قمری می باشد که ۲۸۰ سال از آن تاریخ می گذرد و البته هم اکنون که در حال تدوین کتاب هستیم سال ۱۴۰۳ ش می باشد. اینک به دنباله ماجرا توجه بکنیم زمانی که میر کمبر به طرف سدیچ حرکت می کند پدرش رئیس سلیمان هم به طرف فوج حرکت می کند تا از طوایف لاشار که در اطراف

### میر حمزه در گردنه شمشان با مهرباب درگیر می شود

فوج سکونت دارند لشکری فراهم بکند و برادر کوچکتر میر کمبر که از مادر خودش بود بنام حمزه به منطقه سفید کوه و توتان می رود تا از آنجا افرادی گردآوری بکند و به تعقیب مهرباب پردازند زمانی که لشکر مهرباب در حال عقب نشینی می خواست از طریق گردنه معروف شمشان که بین توتان و گیران واقع شده عبور بکند، چون نزدیک ترین راه رسیدن به حوزه بنپور

ورسیدن به سراوان از همین حدود می‌باشد و مهرباب و نمی‌تواند دوباره از آن راه طولانی که آمده بود برگردند و در همین زمان خبر قتل میرکمبر به به حمزه می‌رسد و هم خبر عبور مهرباب از طریق گردنه شمشان وی هم بلا درنگ راه مهرباب را در گردنه شمشان می‌بندد و دو روز بعد که لشکر مهرباب آنجا می‌رسد درگیری آغاز می‌شود و از لشکریان خسته کوفته و تشنه گرسنه و از رمق افتاده مهرباب تعداد کثیری کشته می‌شوند لشکریان مهرباب خان متفرق می‌شوند و هر کسی بسمتی در آن مناطق کوهستانی پناهنده می‌گردد و خود مهرباب خان هم همراه تعداد اندکی از معرکه جان سالم بدر می‌برد خود را به حوالی کتیچ می‌رساند راه بنپور را در پیش می‌گیرند و شاعر در اینجا چنین می‌گوید: (( شمشانی کند باریا = مهربابا گیتگ واریا ))

ترجمه می‌گوید: (( بعد از نبرد شمشان مهرباب درمانده حیران می‌شود و از هر نظر تنگی تنگدستی گریباننش را می‌گیرد. )) خلاصه، خبر درگیری شمشان و قتل میرکمبر به رئیس سلیمان هم می‌رسد و او هم احتمال می‌دهد مهرباب و باقی مانده افرادش از راه سرشم که بین فنوج و مسکوتان است به طرف بنپور خواهند رفت رئیس سلیمان هم راه سرشم را می‌بندد و حمزه افرادش بروی رد مهرباب به راه افتاده‌اند او را دنبال می‌کنند چند روز بعد در یک نیمه شبی مهرباب و همراهانش به سرشم می‌رسند جنگ در تاریکی شب آغاز می‌شود و پس از مدتی زدخورد افراد مهرباب هر چه کشته و بقیه تا مار می‌شوند و صبح روز بعد حمزه هم خود را به سرشم می‌رساند و از آنجا همراه پدرش با فتح پیروزی به طرف بنت برمی‌گردند و در جشنی که شیرزن تاریخ بلوچستان برپا کرده بود شرکت می‌کنند و مهرباب خان در سومین برخوردش که اولی در سدیچ دومی در شمشان و سومی در سرشم بوده و در اینجا بود که از لشکر چند هزار نفری مهرباب چیزی برجا نمی‌ماند، ولی باز هم مهرباب جان سالم بدر می‌برد و با خواری زبونی خود را به منطقه خاران می‌رساند. ضمناً جنگ اصلی تعیین کننده و افتخار آمیز جنگ سدیچ بود که میرکمبر همراه بیست چهار نفر همراهان دلیرش دادمردی دادند مردانه جان دادند و ده‌ها اسیر زن مرد و کودک را آزاد نمودند. جنگ سدیچ دو

جنگ بعدی را تحت شعاع قرار می‌دهد و کمتر در مورد دو جنگ که توسط پدر و برادر میر کمبر رح می‌دهد ذکر می‌آید شاعران بیش‌ترین اشعار خود را متوجه جنگ سدیچ کرده‌اند و حتی بعضی از روی بی‌اطلاعی رئیس سلیمان را فردی ضعیف دانسته‌اند که هنگام رفتن میر کمبر به جنگ او به عجز و التماس می‌افتد، ولی متوجه نیستند رئیس سلیمان بود آخرین ضربه نهایی را بر پیکر لشکر مهرباب وارد می‌کند. در مورد میر کمبر سه شعر سروده شده با مقداری تفاوت و من عین سه تا اشعار را در ماهنامه‌ای بنام اولس که بزبان بلوچی در شهر کویته مرکز ایالت بلوچستان چاپ و منتشر می‌شد، مشاهده کردم.

### نقل قولی از حاجی شگری کدخدای منطقه بنت در مورد درگیری شمشان و سرشم

این ماهنامه را از کویته آقای ملک محمد طوقی فرزند غلام محمد اهل سرمیچ که در دانشگاه کویته فارغ تحصیل شده بود و با ماهنامه اولس همکاری می‌کرد و مقالاتی می‌نوشتند این ماهنامه را زمایکه وی آنجا بودند برای من و چند نفر دیگر پست می‌کردند البته چند سالی پیش از انقلاب اسلامی آقای طوقی به محل برگشتند و در رادیو زاهدان استخدام می‌شوند و بزبان اردو و بلوچی اخبار پخش می‌کردند وی در زمان انقلاب از بلوچستان خارج می‌شود. اکنون در آمریکا زندگی می‌کنند. خلاصه، در یکی از همین ماهنامه‌ها بود که هر سه شعر میر کمبر چاپ شده بود و جریان دو درگیری شمشان و سرشم هم در آن ماهنامه نوشته شده بود و من این جریان را هم از مرحوم حاجی شگری کدخدای بنت که تاریخدانی مطلع و بسیار آگاه بودند سؤال کردم ایشان تایید نمودند و جریان درگیری شمشان و سرشم فنوج را به طور مفصل برایم شرح دادند و گفتند بعضی از شاعران از روی بی‌اطلاعی رئیس سلیمان را فردی ضعیف معرفی کرده‌اند در صورتیکه چنین نبوده آخرین ضربه کاری و نهایی را رئیس سلیمان در نقطه‌ای بنام سرشم که بین فنوج و مسکوتان واقع شده وارد می‌کند و حاجی شگری چند بند از یک شعر می‌خواند که من یک بند آن بی‌آدم مانده می‌گویم: ((راه فنوج کاه دوتن = رئیس سلیمان ملکوتن)) ترجمه شاعر می‌گوید: ((راه فنوج پراز دود بود مثل



اتشی که به کاهدانی می‌افد و زود دود می‌شود. لشکر مهرباب در برابر رئیس سلمان دود شد و به ملکلموت لشکر مهرباب تبدیل می‌شود پس ملکلموت نمی‌تواند آدم ضعیفی باشد.) خلاصه، من از حاجی سؤال کردم همراهان میر کمبراز چه طایفه‌ای بوده‌اند و بازماندگان آن‌ها که می‌باشند. وی می‌گوید: ((همراهان میر کمبر اکثر شان از طایفه شهنوی بودند که بازماندگان آن‌ها خانواده ما طایفه کدخدایی‌های بنت هستند.)) ایشان می‌گویند: ((رئیس سلیمان دو زن داشته یکی بنام درحایتون مادر میر کمبر و می‌رحمزه می‌باشد و دیگری بنام بی‌بی مریم مادر نگدی است.)) وی می‌گوید: ((از میر کمبر فقط دختر برجا می‌ماند که به ازدواج یکی از سرداران منطقه چانف اهوران در می‌آید.)) و می‌گوید: ((آقایان مبارکی از طرف مادر نوه میر کمبر هستند.)) و او می‌گوید: ((رئیس سلیمان آبا و اجدادش از میران لاشاری بوده و واسم پدرش هم ریشاهی است و میرحمزه جد آقایان میر لاشاری می‌باشد و نگدی هم بازماندگانش پسران میر حاجی هستند و خانواده من و علی کمال خان ما هم از طرف مادر نوه رئیس سلیمان می‌شویم از نگدی سؤال می‌کنم که وی در جنگ شرکت داشته.)) می‌گوید: ((نگدی در آن موقع نوجوانی کم سن سال بوده و از زن آخری رئیس سلیمان است بنام بی‌بی مریم که از طایفه شهنوی‌های بنت است.)) مادر میر کمبر از طایفه میران مدمچ بوده سؤال می‌کند: ((چرا آقایان لاشاری بیشتر مدعی هستند میر کمبر جد ما است؟)) حاجی می‌گوید: ((همین طور است، چون هفت پشمیر کمبر لاشاری است و آن‌ها نوه‌های برادر و پدر او هستند در صورتیکه پسران میر حاجی از طرف مادر نوه‌های نگدی می‌باشند و نزدیک‌ترین قوم حویش آقایان لاشاری هستند.)) ولی کشتاری بین پسران میر حاجی و میر هوتی خان بزرگ اتفاق می‌افتد و ازان به بعد اختلاف به وجود می‌آید تا هنوز هم ادامه دارد.

### دفتر زندگی افتخار امیر میر کمبر را می‌بندیم

این بود خلاصه‌ای از مصاحبه با مرحوم حاجی شگری کدخدایی که تقریباً در سن نود سالگی در دهه سال ۱۳۶۷ شمسی جهان را بدرود می‌گوید: ((و در شهر زادگاهش بنت به خاک سپرده می‌شود و از شجاعت و دل‌آوری‌های

وی قبلاً مطالبی را بیان داشتم که یکی از نمونه آن کشتن قاتل پدرش بود زما نیکه او همراه دادشاه معروف بوده در آنروز حاجی شکری راه دادشاه را می‌بندد و صدا می‌کند من فلانی هستم با تو کاری ندارم و به طرف قاتل پدرش شلیک می‌کند و او را به قتل می‌رساند.

دادشاه هم هیچ عکس‌العملی نه در آن لحظه نشان می‌دهد و نه بعداً مثلی است بلوچی می‌گوید: (( اودان که گرن راه پگورن )) ترجمه یعنی آنجا ییکه پرتگاه است راه از کناران می‌گذرد و دادشاه از کنار پرتگاه بسلامتی گذشت (میار بی میار) یعنی پناهنده بی پناهنده جریان رابه طور مفصل قبلاً بیان نمودم و در اینجا نمونه‌ای از شجاعت و شهامت کدخدا شکری را بیان نمودم الخوایشان نوه و بازماندگان همان همراهان میر کمبر بوده‌اند که در چه شرایطی در چه زمانی انتقام خون پدرش را می‌گیرند میرد حماسی میر کمبر که به خاطر نجات زن کودک اسیر ملورانی از جان شیرین گذشت و دست بیک جنگ نابرابر و به قول امروزی‌ها انت‌هاری می‌زند، چون او مرگ خود را حتمی می‌داند. به همین خاطر بود که زن تازه عروسش را طلاق می‌دهد تا دیگر بفکر برگشت زن و زندگی نباشد حکایت می‌کنند و در اشعار هم آمده است که سال‌ها میدان جنگ میر کمبر پراز استخوان مرده‌ها بوده، چون اجساد افراد مهربان‌خان در محل درگیری بحال خود رها می‌شوند اجساد آن‌ها طعمه کفتارها و لاشخورها می‌شوند و به این بند شعر توجه بکنیم. اودان که شیران جنگ کتگ = روباه دالان پل کتک

ترجمه می‌گوید: (( در نبرد گاه آن شیر بود که روباه لاشخورها هم به نوایی رسیدند و از برکت او بود که مدت‌ها لاشخورها هم جشن عروسی گرفته بودند. )) بدون اغراق می‌توان گفت میر کمبر یکی از برجسته‌ترین سرداران تاریخ بلوچستان است و او را مردم بلوچستان سمبل شرافت و غیرت و ناموس پرستی می‌دانند. نام او و کردار او جایگاه ویژه‌ای در تاریخ ملت بلوچ دارد و اکنون هم در هر کجای گیتی بلوچی رندگی می‌کند بدون شک نواری و سیدی از اشعار حماسی میر کمبر را تهیه کرده به آن گوش می‌کند و از آن لذت می‌برد و بلوچی وجود ندارد که از جنگ حماسی میر کمبر آگاه

نباشد و بروح او درودی نفرستد من خوشحالم که توانستم قسمت کوتاهی از اشعاری که در وصف میرکمبر سروده شده بود با بیان و قلم ناتوانم آن را ترجمه نمایم و باز لازم دانستم به بعضی از آبها مات و اداهای افرادی که خود را نوه و نتیجه میرکمبر می دانند اشاره ای بکنم. میرکمبر پسر رئیس سلیمان است که ابا اجدانا حاکم و فرمانروای منطقه بنت لاشار بوده اند رئیس سلیمان از دوتا زن صاحب سه تا پسر می شود که میرکمبرومی رحمزه از یک مادر و نگدی از مادری دیگر بوده نگدی جد حوائین و بزرگان بنت می باشد که معروف ترین بازماندگان وی خانواده میرحاجی است و پسران میرحاجی بودند که در بنت بحکومت می رسند و معروف ترین و بنیا نگذار حکومت فرزندان میرحاجی سردار اسلام خان بزرگ می باشد.

## از بازماندگان رئیس سلیمان و میرکمبر سخنی بگوییم که از طرف مادر نوه سردار

حسین خان شیرانزهی است و پسران میرحاجی که پنج نفر بودند بنامهای اسلام خان و صاحب خان نقدی خان میرزاخان و جهانگیرخان و اکنون اسم فامیلی نوه های این پنج برادر شیرانی می باشد و بازهم از طرف مادر نوه های رئیس سلیمان هستند و بازماندگان میرحمزه آقایان میرلاشاری هستند که سرداران معروفی مثل میرهوتی خان اول و پسرش مهیم خان و باز میرهوتی خان دوم و پسرش مهیم خان دوم که در جنگ با دادشاه به شهادت می رسد و بنا بگفته حاجی شکری که از مطلعین معروف و تاریخدانی کم نظیر بودند از میرکمبر فقط دختری بر جا می ماند که به ازدواج یکی از سرداران مبارکی در می آید و آقایان مبارکی نوه دختری میرکمبر می باشند و گفتیم چرا بیشتر میران لاشار خود را نوه میرکمبر می دانند، چون آنها نوه میرحمزه برادر کوچکتر میرکمبر که از یک مادر بوده اند می باشد البته میرکمبر را می توان جد تمام بلوچها دانست و باید به او افتخار کرد خود را به او نسبت داد هیچ گناهی نیست اگر خانم پری دلاوری زن تحصیل کرده بلوچ اهل سراوان بگوید من نوه میرکمبر هستم اشکالی ندارد. خلاصه، آزادعای خانم پری دلاوری بعضی اعتراض دارند و بنظر من هم ادعای خانم دلاوری درست است و هم اعتراض

اعتراض کنندگان، چون بدون شک یکی از اجداد خانم دلاوری میر کمبر نام داشته و این شباهت اسمی سبب شده وی خود را نوه میر کمبری بداند که در جنگ با مهرباب خان خاراتی کشته می شود وی ابا واجدا از طایفه میران لاشار بوده و در بنت لاشار حکومت کرده اند و هم چنین طایفه کمبرزهی سرحد هم خود را نوه میر کمبر فرزند رئیس سلیمان می دانند، ولی تا آنجایی که من کسب اطلاع کرده ام طایفه کمبرزهی نوه و نتیجه میر کمبر فرزند میر شیرو می باشد که آن میر کمبر هم حاکم بنت لاشار بوده و جد رئیس سلیمان و میر کمبری است در جنگ مهرباب کشته می شود.

روایت است که یکی از پسران میر کمبر فرزند میر شیرو بنا به عللی به سرحد مهاجرت نموده و در آن جا وصلتی می کند و اکنون نوه و نتیجه های او طایفه ای تشکیل داده اند بنام کمبرزهی و آن ها به میر کمبر رئیس سلیمان هم وصل می باشند و بدون تردید از خویشاوندان میران لاشار می باشند، ولی من کمی تردید دارم که خانم پری دلاوری نوه این دو میر کمبر باشد شاید من اطلاعی ندارم که از میر کمبر پسر رئیس سلیمان نوه نتیجه ای در سروان ساکن باشد البته من به پری خانم حق می دهم نه ایشان بلکه هر بلوچی باشرف و با احساس می تواند بگوید من نوه میر کمبر هستم، چون میر کمبر تمام بلوچستان غربی تعلق دارد و هر بلوچی در هر کجا کار و عمل او را تکرار بکند و از شرف و ناموس بلوچ دفاع نماید و از جان خود مایه بگذارد او نوه میر کمبر است. به این آخرین بند از اشعار میر کمبر توجه بکنیم.

(میر کمبری زخم توار = گوستگ چه سند و قندهار = چه ایران زمین تا بلخ بخار) ترجمه می گوید: (( صدای شمشیر میر کمبر و نام او از حد سند و قندهار و هم از سرزمین ایران و تا حد بلخ بخارا هم رسید و همه با خیر شدند و فرزندان بلوچ باید به وجود چنین سرداری فخر و افتخار بکنند و او را جد خود و الگوی خود قرار بدهند.

## تعداد فرزندان رئیس سلیمان

دردفتر زندگی ابرمرد تاریخ بلوچستان را می‌بندیم و به روخ بزرگ او درود می‌فرستیم. حالا بچند نسل از رئیس سلیمان تا حاجی محمد خان میرلاشاری را نام می‌بریم فرزندان رئیس سلیمان ۱- میرکمبر ۲- حمزه ۳- نگدی

### فرزندان حمزه

۱- میرحسن ۲- میرغلام شاه اول ۳- میرشهسوار ۴- میرجهانشاه ۵- میرشهپیک

۶- میرهوتی خان اول ۷- مهیم خان اول ۸- میرهوتی خان دوم

۹- حاجی محمد خان میرلاشاری

### اینک از هوت حمل مختصری بیان می‌کنم

حمل فرزند جیند از طایفه هوت می‌باشد ابا واجداد وی ساکن در منطقه‌ای بنام کلمت بودند و بهمین خاطر به آن‌ها هوت کلمتی می‌گفتند پدر آن حمل و بر منطقه وسیعی از دشت گوادر تا حوزه دشتیاری باهو و هم منطقه کاروان زرآباد و کهپرو بیر و بر تمام بنادر و سواحل دریای مکران. همچنین بر بندر آباد و با رونق آن زمان بنام تیس حکومت می‌کردند و در زمان حکومت همل بوده که پرتغالی‌ها بر قسمت وسیعی از بنادر و جزایر حلیج فارس مسلط می‌شوند و بندر بزرگ گامرون (بندرعباس) و جزیره کیش قشم را به تصرف خود در می‌آورند و کنترل دهانه حلیج فارس را بدست می‌گیرند. در نظر دارند بر بندر پر رونق تیس هم تسلط پیدا بکنند تا کنترل دریای مکران را هم در دست داشته باشند با هوت همل وارد مذاکره می‌شوند و می‌گویند: ((به ما اجازه بدهید. در کنار بندر تیس پایگاه و اسکله‌ای بسازیم و مبلغ گزافی دولت پرتغال هر ماه به شما پرداخت می‌کند.)) هوت هم در مورد پیشنهاد مأمورین پرتغالی با سران قوم خود به مشورت می‌نشیند و به این نتیجه می‌رسند اگر به پرتغالی‌ها چنین اجازه‌ای بدهم پس از ساختن اسکله پایگاه و مسلط شدن بران بدون شک زیر قول قرار خود خواهند زد و هدف

شان تصرف و تسلط بر بلوچستان است به نمایندگان دولت پرتغال جواب رد می‌دهند و به آن‌ها اخطار می‌کنند هرچه زودتر بندر گامرون را هم رها بکنید بکشور خود برگردید، چون آن بندر هم متعلق به ما بلوچ‌ها بوده و سال‌ها با دولت ایران بر سر آن بجنگ جدل پرداخته بودیم. مأمورین پرتغالی از این بلند پروازی همل ناراحت می‌شوند و در صدد تصرف و تسلط بر بندر تیس برمی‌آیند و بعنوان حیل‌ها و ترفندها متوصل می‌شوند و می‌دانند با جنگ رویا روی تصرف تیس امکان‌پذیر نیست، چون شهر تیس در دهانه یک

دره‌ای واقع شده و دور تا دوران را کوه‌های نسبتاً مرتفعی و بسیار صعب‌العبور تشکیل داده و به صورت یک دژ محکم و غیر قابل نفوذ در آمده و فقط دهانه آن به دریا وصل می‌باشد و در اینجا دو رشته کوه بهم نزدیک می‌شوند و شکل یک دروازه را بخود می‌گیرند و اگر مدافعینی در دو طرف مستقر بشوند امکان تصرف این بندر که به صورت یک قلعه محکم و تسخیر نشدنی درآمده و در آن زمان مرکز داد ستد مردم بلوچستان و تجار افغانی هم بوده تیس دارای موقعیت تجاری و هم دارای موقعیت نظامی بوده است.

### از هوت حمل فرزند جیند سخن می‌گوییم

در آن زمان بندری بنام چاب‌هار و کنارک وجود نداشته و تنها بندر پروونق بلوچستان بوده که سال‌ها خانواد حمل بر آن جا حکومت می‌کردند و دارای نفوذ قدرتی بودند و این موقعیت طایفه هوت پیش از مهاجرت طایفه جد گال به دشتیاری بوده و هم پیش از نفوذ و بقدرت رسیدن طایفه بلیده‌ای برمکران و حکمرانان بلع منازعه آن دوره در این قسمت از بلوچستان هوت‌ها بوده‌اند و نژاد هم طایفه هوت تیره‌ای از طایفه بزرگ رند است و بنا بگواه تاریخ جد آن‌ها بنام هوت فرزند میر جلال رند بوده و لقب آن‌ها از نام جد شان هوت گرفته شده و لازم شد باز هم این بند شعر را تکرار بکنم می‌گویند: ((بچ میر جلالی چار تنت = لاشار رند سردار تنت و هوت گبول ما لدار تنت)) ترجمه می‌گوید: ((پسران میر جلال چهار تا بودند که لاشار و رند بسرداری رسیدند و هوت گبول مالرداری را اختیار می‌کنند.)) ضمناً در اوایل قرن شانزدهم

میلادی بوده که با هجوم پرتغالی‌ها به منطقه اقیانوس هند و دریای مکران و خلیج فارس شروع می‌شود و گویا در سال ۱۵۰۶ بوده که بسیاری از نقاط استراتژیک منطقه از جمله جزیره هرمز و بندر گامبرون و قشم و کیش به تصرف پرتغالی‌ها در می‌آید و در همین زمان که دولت پرتغال برای تصرف بندر آباد و پروونق تیس هم که در دهانه دریای مکران واقع شده است توانست با دسیسه و نیرنگ بر این بندر هم مسلط بشود. به شرح ماجرا می‌پردازیم و اول از موقعیت طایفه هوت و اصل نصب آن‌ها سخن می‌گوییم نام طایفه هوت از نام اجداد آن‌ها که یکی از چهار فرزند میرجلال بنام هوت بوده گرفته شده و گفتیم آن سه فرزند دیگر هم یکی بنام رند و یکی بنام لاشار و دیگری بانگبول بوده از نام چهار فرزند میرجلال هم اکنون چهار طایفه در بلوچستان پاکستان و ایران زندگی می‌کنند بنام رند و لاشاری و هوت و گبول. ضمناً گبول‌ها اکثر این زمان در منطقه سند زندگی می‌کنند و زمینداران بزرگی هستند. اسامی این چهار طایفه از نام اجداد آن‌ها گرفته شده و جمعیت قابل توجهی را در بلوچستان به وجود آورده‌اند و مردان سیاسی نظامی معروفی را در گذشته و حال داشته و دارند. به اصل مطلب برمی‌گردیم حرف از هوت حمل بود که به مأمورین پرتغالی جواب رد می‌دهد و هم بان‌ها اخطار و ابلاغ می‌کند که از بندر گامبرون خارج بشوید. با این اخطار بود که پرتغالی‌ها دست به توطئه می‌زنند محرمانه با یکی از تجار هندی مقیم تیس تماس برقرار می‌کنند که اگر زمینه تصرف بندر تیس را فراهم بکنید. از کمک‌های بی‌دریغی به هرمنند می‌شود. خلاصه، تاجر هندی که دارای چند کشتی بادبانی بوده و مرتب اجناسی را از بندر بمبئی تیس وارد می‌کرده و مورد احترام حمل و ساکنین تیس بوده و بعد از تماس با پرتغال‌ها او بارها بجای رفتن به بندر طرف گامبرون می‌رود و با مقامات پرتغالی تماس برقرار می‌کند و از اوضاع و موقعیت حمل به آن‌ها گزارش می‌دهد.

## بندر تیس در غیاب هوت حمل تصرف می شود

سرانجام به این نتیجه می‌رسند و قول قرار می‌گزارند هر زمانی هوت حمل از تیس خارج شد ما مورین پرتغالی را که در ساحل دریای مکران در حال گشت و رفت و آمد بودند آن‌ها را در جریان بگذارد و چنین قرار مداری ردوبدل می‌شود. خلاصه، آن زمان فرا می‌رسد هوت حمل به قصد درگیری با چاکر فرزند سهاک حاکم کولوا به آن طرف لشکر کشی می‌کند تاجر هندی مأمورین پرتغالی را در جریان می‌گذارد که زمینه تصرف بندر تیس فراهم شده، چون حمل بقصد درگیری عازم منطقه کولوا شده و احتمالاً چند ماه طول می‌کشد تا برگردد و بان‌ها می‌گوید: ((فقط تعداد اندکی از سپاهیان حمل جهت مراقبت از بندر در تیس باقی مانده اند مدت کوتاهی از رفتن حمل به طرف کولوا نگذشته بود مأمورین پرتغالی با ده‌ها کشتی پر از سرباز از بندر گامبرون حرکت می‌کنند و در این زمان تاجر هندی هم چند کشتی را به بمبئی فرستاده بود که مال وارد بکنند و یکی راهم به قشم فرستاده بود تا پرتغالی‌ها را در جریان بگذارد آن شب فرامی‌رسد کشتی تاجر هندی که راهنما کشتی‌های جنگی پرتغالی‌ها بود اول غروب وارد تیس می‌شود و می‌گوید: ((احتمالاً کشتی‌های تجاری دیگر تا چند ساعت بعد می‌رسند.)) در همان شب هم تاجر هندی زمانیکه اطمینان پیدا می‌کند که سپاهیان پرتغالی وارد بندر می‌شود سر دسته افراد مسلح حمل را جهت شام دعوت می‌کند که امشب به خاطر اینکه کشتی‌های بار من از راه می‌رسند. سوری برپا کرده‌ام فرمانده همراه با افرادش بدون احتیاط از محل نگبانی و از قلعه تیس جارج می‌شوند و برای صرف شام دست جمعی بخانه تاجر هندی وارد می‌شوند و فقط چند نفری را بعنوان نگهبان در قلعه می‌گذارند که در همین زمان سربازان پرتغالی در ساحل بندر تیس پیاده می‌شوند و به طرف قلعه یورش می‌برند. چند نفر نگهبان را به قتل می‌رسانند بر قلعه مسلط می‌شوند. ضمناً بقایای قلعه‌ای که هم اکنون بنام قلعه پرتغالی‌ها در بندر تیس برجا مانده این قلعه را ابا و اجداد حمل ساخته بودند و شاید محاصر تغییراتی و تعمیراتی در زمان تسلط پرتغالی‌ها انجام گرفته و این قلعه باید بنام قلعه حمل نامیده می‌شد نه پرتغالی‌ها.



## هوت حمل سال ها با قوای پر تغالی ها در گیر می شود

خلاصه، به اصل مطلب برمی گردیم زمانیکه سپاهیان پر تغالی وارد قلعه می شوند با طرح نقشه قبلی بخانه تاجر هندی هم یورش می برند و بظاهر او را هم بازداشت می کنند تا اهالی از وی سئوژنی نبرند سپاهیان پر تغالی بمحض تصرف قلعه به طرف خانه تاجر هندی یورش می برند و می توانند بدون مقاومت افراد مسلح حمل را غافلگیر و دستگیر نمایند و برای مدتی تاجر را هم در بازداشت خود نگه می دارند. چند روز بعد او را آزاد می کنند وی هم شایع می کند که من با پرداخت جریمه آزاد شدم مردم هم باور می کنند و افراد دستگیر شده حمل را با کشتی بزندانی در جزیره قشم منتقل می کنند و مدت زیادی طول می کشد تا هوت حمل از تصرف بندر تیس آگاه می شود.

وی هم در این زمان بجای جنگ به چاکر فرزند سهاک حاکم کولوا پیشنهاد می کند: (( من حاضرم به شرطی با تو صلح بکنم و دست از محاصره کولوا برمی دارم شما حاضر بشوی در یک مسابقه اسب سواری با من مسابقه بدهید و قرار این است اگر اسب هر کدام از ما توانسب از عرض دره ای که در نزدیکی کولوا وجود داشته بیشتر بپرند برنده آن طرف اعلام می شود.)) چاکر هم شرایط حمل را قبول می کند و حاضر به مسابقه می شوند، چون هر دو از اسب های خود اطمینان دارند اسب حمل سیاه نام دارد و اسب چاکر سوگات نام داشته. خلاصه، شعر مفصلی در این مورد سروده شده حمل می گوید: ((بیا که سیاه را با سوگات با هم کستی بدهیم (کشتی) اسب هر که برنده شده و بیشتر از روی دره پرید او برنده است و اگر اسب تو بیشتر پرید من دست از محاصره برمی دارم و چیزی بعنوان جریمه مالیات از تو نمی خواهم، ولی اگر اسب من برنده شد تو باید شکست را قبول بکنی و حاضر پرداخت مالیات باشی.)) هر دو طرف این پیشنهاد را قبول می کنند. در زمان

معین و در حضور اهالی کولوا و لشکریان همل مسابقه برگزار می شود و قرار می شود اول چاکر از روی دره با اسب خود بنام سوگات پیرد مسابقه شروع می شود چاکر اسبش را بجولان در میاورد و با سرعت به طرف دره پیش

می رود اسب بسختی می تواند از غرض دره بپرد و نوبت به حمل می رسد او هم اسبش را مقداری جولان می دهد تا به قول معروف گرم بشود به طرف دره بحرکت در می آید و اسب سیاه حمل چند متری بیشتر از اسب چاکر می پرد و حمل با خوشحالی می گوید: ((چاکر تو سیاه را ندیده بودی با نعل های حقه مانندش.)) و این ترجمه بند شعری بود که حمل می گوید و به چاکر خطاب می کند. بلاخره هوت حمل برنده اعلام می شود و چاکر حاضر پرداخت مالیات می شود. ضمناً بارها و سال ها بین حمل و چاکر کشمکش بوده گاهی این پیروز می شود و زمانی دیگری، ولی در مجموع همیشه طرف برنده حمل بوده و چاکر فرزند سهاک با پرداخت جرایمی لشکر را برمی گرداند گویا چاکر فردی جهان دیده و باهوش زیرک بوده و به موقع تسلیم می شده و هر وقت زمان را مناسب می بیند از پرداخت مالیات سرباز می زند و باز جنگ درگیری آغاز می شود.

در آخرین لشکرکشی حمل بجای جنگ و خون ریزی جریان با یک مسابقه بخیر می گذرد و در همین جا بود که به حمل خبر می رسد پرتغال ها بندر تیس را تصرف کرده اند او سریع به طرف دشتیاری باهو برمی گردد لشکری فراهم می کند و شهر تیس را محاصره می کند، ولی محاصره تیس نتیجه ای برای حمل ندارد، چون قلعه تصرف کرده بودند و شهر تیس که به صورت یک دژ طبیعی محکم می باشد به دست پرتغالی ها افتاده بود و در دهانه آن چند حلقه توپ کار گذاشته بودند.

### پرتغالی ها با هوت حمل وارد مذاکره می شوند

افراد حمل تنها به تعداد اندکی سلاح گرم مجهز بودند بنام تفنگ فیله ای و بیشترین افراد او به شمشیر حنجر مسلح بودند و این سلاح داشت از میدان خارج می شد و اروپایی ها به اسلحه گرم مجهز شده بودند و توپ را وارد می دان های جنگ نموده بودند و کشتی های جنگی آن ها هم به توپ تفنگ مجهز بودند و در برابر چنین سلاحی بود که بلوچ قدرت نظامی گذشته خود را از دست می دهد، ولی با تمام تفصیل حمل دست از مقاومت بر

نمی‌دارد و جلو تجارت بندر تیس را با خارج می‌گیرد. دادوستد به داخل بلوچستان و افغانستان قطع می‌شود، چون کشور افغانستان سا حل دریای ندارد و بیش‌ترین مایحتاج خود را ناچار بودند از بنادر بلوچستان تامی‌ن بکنند و یکی از بنادر تامی‌ن کننده آن زمان بندر تیس بوده که قافل‌های افغانی به آنجا رفت آمد می‌کردند، ولی حمل جلو داد ستد را می‌گیرد و پرتغالی‌ها را در داخل شهر تیس می‌حکوب می‌کند و راه و رد آن‌ها را به داخل بلوچستان و افغانستان می‌گیرد، چون آن‌ها بقصد تصرف این دو منطقه سعی در تصرف بندر تیس را داشتند، ولی موفق نمی‌شوند از شهر تیس خارج بشوند و در نظر داشتند بمرور زمان نیروی حمل بتحلیل برود و دست از مقاومت بردارند تسلیم بشوند سرانجام پس از سال‌ها استقامت و وارد شدن تلفاتی بر طرفین باز به وسیله همان تاجر هندی باب مذاکره را با حمل بازمی‌کنند که اگر تسلیم بشوی دوباره اختیارات تیس را بعهده تو می‌گذاریم. ما از اینجا خارج می‌شویم و بیا با ما ملاقات کن و شرایط ما را از نزدیک بررسی نماید حمل می‌گوید: ((من به قول فرنگی‌ها اعتمادی ندارم حاضر بملاقات با آن‌ها نیستم، ولی تاجر هندی که خود را دوست حمل می‌داند.)) می‌گوید: ((تو به من اعتماد کن و من خودم و تمام مال زندگیم را گرو می‌گذارم و قول می‌دهم هیچ‌حطری متوجه شما نمی‌شود، ولی بیا با فرمانده پرتغالی ملاقات کن، چون آن‌ها از محاصره طولانی مدت شما به ستوه آمده‌اند و اگر شما حاضر به مذاکره بشوی آن‌ها از تیس خارج می‌شوند.)) حمل می‌گوید: ((اولین شرط ملاقات آزادی افراد زندانی من می‌باشد که زندان‌ها اسیرند تاجر پیشنهاد حمل را می‌رساند آن‌ها هم که خود را به هدف نزدیک می‌بینند پیشنهاد را قبول نموده خیلی زود زندانی‌ها ازاد می‌شوند و به نزد حمل برمی‌گردند و تا حدودی اعتماد حمل جلب می‌شود و در ملاقات بعدی حمل پیشنهاد را قبول می‌کند و سخنان چرب نرم هندو کارگرمی افتد و حمل صادق و ساده همراه تعدادی از افراد مسلح خود وارد بندر تیس می‌شود و با افسر پرتغالی وارد مذاکره می‌گردد و آن‌ها با صحنه سازی و تظاهر که ما به همین زودی بندر تیس را ترک نموده و قلعه را به شما واگذار می‌کنیم بشرطی که شما هم به موقع اگر لازم شد از نظر نفرات بدولت پرتغال کمک بکنید و طرفین بتوافق

می‌رسند و قرار می‌شود مبلغی ماهیانه به صورت مستمری برای حمل و افرادش از طرف دولت پرتغال پرداخت بشود.)) طوری رفتار می‌کنند که اعتماد حمل جلب می‌شود و بنفرت او آموزش استفاده از توپ‌ها را می‌دهند که ما بزودی آن‌ها را به شما تحویل می‌دهیم حدود یک ماهی چنان از حمل پذیرایی می‌کنند که او به طور کلی بتمام حرف‌های آن‌ها باور می‌کند و عاقبت به او پیشنهاد می‌کنند فقط لازم است شما با فرمانده ما در جزیره قشم ملاقات بکنید برگردید بندر تیس را تحویل بگیرید وی هم قبول می‌کند همراه تعداد اندکی از همراهان خود به وسیله یک کشتی جنگی به طرف جزیره قشم که مرکز فرماندهی پرتغال‌ها بوده حرکت می‌کنند و هنوز از تنگه هرمزنگذشته بودند ناگهان سربازان پرتغالی به طرف آن‌ها حمله می‌کنند تا آن‌ها را

### هوت حمل در کشور پرتغال وفات می‌کند

دستگیر بنماید که با مقاومت رویه‌رو می‌شوند حمل و همراهان اندکش دست بشمشیر حنجر برده و در یک جنگ نابرابر تن بتن با سربازان پرتغالی درگیر می‌شوند. خلاصه، حمل و همراهان اندکش با مقاومت بی‌نظیری که از خود نشان می‌دهند می‌توانند تلفات سنگینی بر نیروهای پرتغالی در داخل کشتی وارد بکنند. پس از ساعت‌ها نبرد و تفوق نفرات دشمن تعدادی از همراهان همل کشته زخمی می‌شوند و خود حمل هم جراحات شدیدی برمی‌دارد و سرانجام حمل شجاع شمشیرزن پس از ساعت‌ها نبرد با سارت سربازان پرتغالی درمی‌آید او را بهمراه شش نفر از همراهان باقی مانده و مجروحش را به جزیره قشم می‌برند و مدتی بعد آن‌ها را جهت مداوا و زندانی به پرتغال اعزام می‌کنند و در آن جا پس از مدتی مراقبت و مداوا آن‌ها را بجای زندان به صورت تبعید نگهداری می‌کنند و از آن‌ها پذیرایی می‌نمایند و مقامات پرتغالی در نظر دارند حمل با یک دختر پرتغالی ازدواج بکند تا از او نسلی باقی به ماند، چون مأمورین پرتغالی چنین پهلوان شمشیرزنی را در داستان‌ها شنیده بودند به حمل می‌گویند: ((برگشتن شما به این زودی امکان پذیر نیست بهتر است با یک دختر پرتغالی ازدواج بکنید راحت زندگی بنمایید که حمل پیشنهاد آن‌ها را قبول نمی‌کند و حاضر به ازدواج نمی‌شود.

چند سالی می گذرد حمل بر اثر یک بیماری جهان را بدرود می گوید: ((و از شش نفر همراه هم چهار نفر در همان نجا فوت می کنند و تنها دو نفر باقی می ماند و آن دو نفر را مدتی پس از مرگ حمل آزاد می کنند و به بندر گامبرون برمی گردانند و آن ها هم خود را با هزاران زحمت به محل زندگی خود می رسانند و شرح در گیرهای داخل کشتی و بردن آن ها را به پرتغال و دادن و پیشنهاد ازدواج به هوت حمل و قبول نکردن او و حاضر نشدن به ازدواج با یک دختر پرتغالی و علت مرگ او را برای بازماندگان حمل تعریف می کنند. ضمناً پس از خبر دسگیری حمل پسرش بنام جیند و بستگانش و متوجه دسیسه و همکاری تاجر هندی می شوند و بر شدت محاصره خود می افزایند و راه ورود خروج تیس را بخشکی قطع می کنند و بازار پر رونق تیس از دادستد می افتد تجار بومی و غیر بومی متهمل حساراتی فراوان می شوند ، چون سال ها جلو معامله و تجارت آن ها گرفته می شود

تاجر هندی هم مدتی پس ازد ستگیری حمل به وسیله یکی از ساکنین بندر تیس به قتل می رسد و بازماندگان او برای همیشه از تیس خارج می شوند به طرف هند می روند مأمورین پرتغالی هم که بندر تیس را به خاطر موقعیت تجاری آن به تصرف در آورده بودند و پس از دو ا زده سال اشغال بندر آباد به ویرانه ای تبدیل می شود و کاملاً موقعیت خود را از دست می دهد و دیگر نگهداری آن برای پرتغالی ها ارزشی نداشته و از طرفی بر اثر مخاصره و فشار محاصره کنندگان بسرپرستی پسر حمل بنام جیند عاقبت پرتغالی ها به اشغال دو ا زده ساله خود حاتمه می دهند بساط خود را جمع کرده به طرف گامبرون قشم می روند و تیس ویرانه دوباره به تصرف پسر حمل در می آید ، ولی دیگر آن رونق سابق خود را از دست داده و راه تجار بلوچ و افغانی به طرف بندر گوادر و پینسنی تغیر می کند. ضمناً حدود یک قرن پرتغالی ها بر بنادر و جزایر حیلج فارس مسلط بوده اند که سر انجام با فشار و تهدیدات دولت استعماری انگلیس ناچار بترک سواحل ایران می شوند و دولت انگلیس از پس از خارج شدن پرتغالی ها جای آن را اشکال می کنند و سیاست های استعماری خود را در ایران گسترش می دهند.

## استعمار انگلیس برای همیشه بجای پر تعالی ها مستقر می شود

از آن زمان گردانده اصلی سیاست داخلی و خارجی کشور ایران و سواحل جنوبی آن بود بیرون راندن پر تعالی ها بر اثر فشار و قدرت انگلیس بود نه قدرت شاه عباس به اصل مطلب برمی گردیم و از طایفه هوت سخن می گوئیم. خلاصه، شعر بسیار جا لبی از هوت همل باقی مانده و به این بند شعر توجه کنیم که می گوید: ))

( همل جیندی مرایانی = واجه بور ملک شهرانی )

( جن فرنگت حملا پسندن نبت = پیشکش گوند نتو ناپگانی کندش درنت )

ترجمه می گوید: ((همل فرزند جیند دارای چنان عزت نفسی بود او صاحب اسب ملک شهر بود حاضر نمی شود با زنی که پیرهنش کوتاه است شکم و نافش پیدا است ازدواج بکند.)) خلاصه، شعر بسیار مفصلی از همل جیند بر جا مانده نوشتار من ترجمه اشعار بر جا مانده از حمل بود وهم اطلاعاتی از بزرگان و مطلعین محلی و روایاتی که از حمل سینه بسینه نقل شده بر جا مانده بود لازم دانستم در این کتاب ثبت نمایم تا خاطره مردان تاریخی ما جاودانه گردند این بود مختصری از ماجرای حمل و مقاومت در برابر اشغال گران پر تعالی و بیرون راندن آن ها پس از دو ازده سال مقاومت مبارزه و حالا از طایفه هوت بگوئیم بعد از مرگ حمل و فرزندش جیند برای همیشه حکومت طایفه هوت در بلوچستان پایان می رسد و قبلاً هم گفته بودیم طایفه هوت بیشتر بدامداری علاقه داشته و همیشه در حال کوچ بوده و مثل بعضی از قبایل در یک منطقه خاصی جمع و متمرکز و ثابت نبوده اند که در آن جا حکومتی تشکیل بدهند. همین پراکندگی سبب می شود پس از پایان حکومت هوت حمل بر قسمت بزرگی از بلوچستان طایفه و بازماندگان او در سطح بلوچستان پراکنده می شوند تعدادی حانوار از طایفه هوت برای همیشه در حوزه دشتیاری و قصرقند ساکن می شوند و بعلاوه کمی جمعیت ناچار می شوند جز طایفه سرداران بلیده ای در قصرقند و در دشتیاری محسوب می شوند و تعدادی هم از طایفه هوت در منطقه کهیر و بیر و گوزر ساکن می شوند و بحساب طایفه گه

محسوب می‌شوند و تعدادی خانوار هم در مسکوتان ساکن شده و بکار کشاورزی مشغول می‌شوند آن‌ها هم ناچار می‌شوند زمانی حکومت ملک‌ها و شیرانی‌ها و بارانزهی را قبول بکنند و در آخر لاشاری‌ها بر آنجا مسلط می‌شوند و تعدادی دیگر از طایفه هوت بحدود رود بار جیرفت می‌روند و در آنجا ساکن می‌شوند و بدامداری می‌پردازند و خود را تابع حکومت رود بار کهنوج می‌دانند، ولی از میان همین طایفه پراکنده مردانی شجاع نام آور پیدا می‌شود مثل هوت به هرامبگ که در حوزه رودبار سکونت داشتند.

### عاقبت هوت حمل و طایفه هوت

او می‌تواند با تعداداند کش با سالار عبدالحسین حاکم مقتدر مارز و رمشک مقابله بکند و از نظر تلفات با آن‌ها مساوی می‌کند و سال‌ها کشت کشتار ادامه پیدا می‌کند که سرانجام بصلح منتهی می‌شود و اکنون یکی از بازماندگان وی که سرپرست طایفه هوت ساکن رودبار میباشد بنام هوت شاپور می‌باشد که در اطراف سرخ قلعه سکونت دارد و باز فردی دیگر بنام هوت عبدالنبی در منطه چاه اسحاق معروف و مشهور می‌شود و در آن جا قناتی آباد می‌کند و بدامداری به خصوص شترداری می‌پردازد و دارای چندین گله شتر می‌شود و شتران وی از هزاران تجاوز می‌کند و تا آن زمان کسی دارای این همه شتر نبوده و بعد از او فرزندش کرمشاه بکار او ادامه می‌دهد و او می‌تواند بر تعداد شتران بیفزاید و شتران کرمشاه از نوع به‌ترین شترها ی رهوار و در منطقه بسیار مشهور معروف بوده‌اند اما سال‌ها قحطی و کمبود نزولات آسمانی پی در پی و بی‌سابقه در بلوچستان بنظر دیگر اثری از گله شتران کرمشاه باقی نمانده و باز از میان طایفه هوت‌های ساکن که پیرمردانی سلحشوری پیدا می‌شوند مثل هوت سید محمد و برادرزادگان‌ش بنام اعظم و رسول بخش که اولین گروگان‌گیری را در زمان رژیم پهلوی دوم انجام دادند و به خاطر بی‌احترامی که به آن‌ها می‌شود یک افسر نیروی هوایی دوره پهلوی را از بندر کنارک و از شرکت محک که مشغول ساختن پایگاه بودند بمدت زیادی بگروگان می‌برند. همه ما می‌دانیم که عقب ماندگی تاریخی بلوچستان حاصل کم کاری شاهان گذشته بوده. در اینجا دفتر زندگی هوت

حمل و بیوگرافی طایفه هوت را می‌بندیم و باین شعر با طایفه هوت خدا حافظی می‌کنم که شاعر می‌گوید: (( هوت اگر کمی ننت = مزارانی پشتو پدنت )) ترجمه می‌گوید: (( اگر چه طایفه هوت تعدادشان کم است، ولی آن‌ها از نسل و بازماندگان شیر مردانی هستند هم، چون حمل که در تاریخ بلوچستان جایگاه ویژه‌ای دارد. )) اشعاری از سعید ملک زهی:

یک تنه رفتن بجنگ پرغال = دست خالی با مسلسل‌ها جدال  
 از که آید جز ز شاه کلمتی = حمل غیور و صاحب غیرتی  
 اجنبی بر خاک تو نابرده دست = زانکه خاکت بر بلوچ پیر آهن است  
 از تن ما پیرهن بیرون رود = آن زمان که سر جدا از تن شود  
 از بلوچی بلوچ این نکته دان = هر چه پند آشتی از این معنی همان  
 رسم او مهمانو ازی صفا است = سر به قولش می‌شود از تن جدا  
 در مرامش رندی مردانگی است = چون به غیرت در رسد دیوانگی است  
 هان که دیگک غیرتش ناور بجوش = تا چو شیران ناآورد بر تو جروش  
 ون نکنجد وصف تو در این مقال = بهتر آن باشد که گویم حسب الحال  
 مکران‌ای سر زمین جاودان = قدمت هم پایه هفت آسمان  
 ای سرای مامن آزادگان = دور باد از دامت دست بدان

\*\*\*\*\*

### واینک به اشعار استاد قادر بخش ابدالان توجه کنیم

ضمناً بنده بر این باورم که اشعار و گفتار بزرگان خودی و بیگانه را هر کجا که بلوچستان عزیز رفت پیدا بکنند آن گفتار و اشعار را بنظر عزیزانم برسانم، چون می‌گویند: (( مرد باید که گیرد اندر گوش = ورنه نوشته است پند بر دیوار )) استاد ابدالان چنین می‌گوید: (( من بلوچم از بلوچ مهربان گویم سخن



= از مرام و سیرت این قهرمان گویم سخن از مکان و مسکن ماوای حاصلحیز او  
 = از کوپروسا حل مکران همی گویم سخن از فراز کوه تفتان اژده‌های اتشین  
 = سرد ارام با دلی اتشفشان گویم سخن از دیار پیپ و فنوج ازباغ کوه سفید  
 = منبع نفت طلا و برلیان گویم سخن من ز بنت و میر کمبران یل تازی سوار =  
 من از آن پآینده مرد جاودان گویم سخن زان همه آب روان و ملک بنپور بحر  
 گون = بس لطیف نرم مثل پرنیان گویم سخن ارض حاصلحیزان رود خانه  
 پر برکتش = غله را انبار هم، چون سیستان گویم سخن شهر سربازم بهشت  
 حطه زرخیز من = باغ‌های سبزان، چون بوستان گویم سخن از دیار پیشن  
 و خاک زر با هو کلات = من زخاکی که نباشد مثل آن گویم سخن من ز  
 بزمان وز دلگان و شکار و معدنش = از جبال زنده و سر بر کهکشان گویم  
 سخن چاب‌هارو بندر آزاد بخر پر فروش = من ز دریای کبیر مکران گویم  
 سخن از سلفکاران سرباز و سراوان سرفراز = مردمان بی‌ریای و کاردان گویم  
 سخن از دلاور مردم سرحد خاش و زاهدان = از برای خاک مهین جانفشان  
 گویم سخن از جنوب مهین و هوای گرم گرم =، چون دل این مردم خون  
 گرم می گویم سخن مسکنم تاریخ گوید ساحل بخر خرز =، چون همان  
 دریا دلان قهرمان گویم سخن سامی ام گویند اما اریایی زاده ام = با زبان اریایی  
 همچنان گویم سخن سر زمینم را عرب خواند مکا با ضم می م = وز مکوران  
 خاک پاک مکران گویم سخن پاکزاد فردوسی در شاهنامه از کوچ بلوچ =  
 ذکر خیری کرده من از این آن گویم سخن شاعر طوسم سگالنده همی خواند  
 مرا = با عدوی خاک مهین از توان گویم سخن سر زراه خاک مهین کی  
 کنم هرگز دریغ = عرصه پیکار را، چون قهرمان گویم سخن کیش من اسلام  
 می باشد زبانه اریا = رایت اسلام را، چون پاسبان گویم سخن هنگ جمازم  
 بود نقش ستون بیستون = من زدور داریوش آن زمان گویم سخن دفن شد در  
 زیر خاکم لشکر اسکندری = از نبرد کارزاری بی امان گویم سخن زیر پایم فرش  
 کردم لشکر حجاج را = انچنانکه برگ ریزد در خزان گویم سخن از جدال تن  
 بتن با پیر استعمار من = از بلوچ چاه تمی و زاهدان گویم سخن دیلمی‌ها  
 لشکری از قوم من در فوج خود = داشتند زان لشکر پیل دمان گویم سخن از  
 شکست گنجعلی والی عباس شاه = با تو از شمس ملک آن قهرمان گویم

سخن کشتن نادر سپس تا عهد شاهان گجر = دادخود بگرفته ام از دشمنان گویم سخن قلعه بنپور کوسآید سرش بر کهکشان = هر ستونی را بود صد داستان گویم سخن تازیانه خوده ام از دشمن بسیار من = از نشان ظلمشان بر پشت جان گویم سخن باز کرد از گردنم یوغ اسارت اتحاد = با سپاسی زان خدای لامکان گویم سخن قلعه پهره که از به هرام باشد یادگار = از بن این یرج عهد باستان گویم سخن قادر آن دربارگاه موطن آزادگان = با سری تسلیم بر این استان گویم سخن))

### نخست از سه زن فتنه انگیز سخن آغاز می کنم

حالا بسراغ زنان تاریخ بلوچستان می رویم که آن‌ها چه کردند و چرا نامی از آن‌ها بر جا مانده اول از سه زن فتنه واشوبگر گویم که عبارت بودند از بی بی گوهر و سازین و صمی که باعث تباهی و نابودی قوم خود می شوند و بعد بسراغ شیرزانی می رویم که افتخار افریدن اول از بی بی گوهر شروع می کنم بی بی گوهر بود که آتش جنگ سی ساله ای را میان دو طایفه رند و لاشاری شعله و رساخت و باعث تباهی بزرگ ترین قدرت های تاریخ بلوچستان گردید و جریان را قبلاً بتفصل بیان کردم، چون در زمان میرچا کردند و می رگهرام لاشاری بود که بلوچستان به اوج قدرت می رسد که تا پیش از آن‌ها و بعد از آن‌ها هیچگاه بلوچستان دارای چنین جلال شکوهی نبوده و می رفت بلوچستان بیک کشور مستقل قدرت مند تبدیل بشود. رقیب آن‌ها پادشاهان هند بودند و در زمان نامبردگان و در موقع اتحاد آن‌ها بود که هنوستان را فتح کردند و دهلی را به تصرف در میاوردند و لشکریانی حدود نود هزار نفر در رکاب آن‌ها شمشیر می زدند و این دو طایفه قدرت مند مدت زمانی با هم متحد بودند و در کنار هم قرار داشتند افتخار افریدند. خلاصه، بی بی گوهر مسبب نابودی و متلاشی شدن دو طایفه قدرتمند رند لاشاری می شود گفتیم در زمان اتحاد این دو طایفه بود که دهلی به دست آن‌ها فتح می شود و منطقه گنداوگ برای همیشه از هند جدا می شود و تا کنون هم ضمی مه بلوچستان است که منطقه فوق به وسیله میرگهرام تصرف می شود و از سند جدا می گردد و اکنون هم مرکز سران طایفه لاشاری است که در بلوچستان سکونت دارند و در زمان

میرچاکر می رگهرام بود که حدود بلوچستان از طرف شرق تا کناره‌های رود سند گسترش می‌یابد و از غرب هم تا می‌ناب جگین و از شمال تا رود هلمند و نرمانشیر و از جنوب تا سواحل طولانی دریای مکران قبلاً تشریح نمودم با پناهند شدن بی‌بی گوهر که از طایفه لاشاری بود به طایفه رند جنگ خانمان برانداز سی ساله میان دو طایفه آغاز می‌شود که در نهایت موجب نابودی و متلاشی شدن بزرگ‌ترین قدرت‌های تاریخ بلوچستان می‌شود و مسبب این فتنه بی‌بی گوهر بود و زمان حکومت میرچاکر و میرگهرامبر بلوچستان را می‌توان یکی از به‌ترین ادوار تاریخی دانست، چون تا آن زمان و بعد از آن بلوچستان به آن همه شکوه جلال نرسیده بود.

## از دوران طلایی بلوچستان شاعر چین می‌گوید

چند سطر از شعر معروف زمان رندان (بلوچی)

شتنت پیشی دور بلوچانی = سبزنت پلو چنگنت تازیرو مبتنت مولایی دپی  
 شه جو = چاکری‌های گارومان چرتتیک گوری می‌شوبرگین داچی =  
 یک گوی حور گون زرگری سختان نوکران تروندی بورش زاینت = گون  
 گورو قندو شیرش رودیتتا دوشش ماه‌ها مرکبش بوتنت = زینش گونا پیلی  
 مندروان دانتتا نود بامگاهش چکریتنت = تا گردن دال شاهش تنک بوتنت دل  
 جمین ورنایش سوار بوتنت = هر پسینی په چهی رفتنت

ترجمه شاعر چین می‌گوید: ((چه خوش زیبا بود دوران حکومتی بلوچ‌ها که در آن وقت نهر آب‌ها از رودخانه مولا پر آب و جاری بودند سر زمین بزیر کشت کشار بود گله گاوان میرچاکر که همچو سیلی خروشان بودند، در علفزارها می‌چریدند و از یک طرف میش بز شترها چاق سرحال بودند. از یک طرف زنان بودند که با زیورهای طلا خود را اراسته بودند و نوکران هنگام زآیدن مادیان‌ها به آن‌ها کمک می‌کردند و کره اسبان را با گور و قند و شیرپرورش می‌دادند و پس از یک سال کره اسبان را زین برپشت می‌گذاشتند و تا نود بامداد آن‌ها را می‌دواندند تا موی گردنشان تنک بشود.)) کافی است به همین چند بند شعر زمان حکومت رندان توجه بکنیم،

در می‌یابیم در چه شرایطی بوده‌اند و چه روزگار شیرینی داشته‌اند که شاعر آن روزها و آن خاطرها را بچه شیرینی و شیوایی بیان می‌کند. خلاصه، بعد از متلاشی شدن و نابودی طایفه رند و لاشاری بود که بلوچستان به حکومت‌های ملوک‌الطوایفی بدل می‌شود. هر گوشه آن به تصرف قومی و قبیله‌ای در می‌آید و اختلافات قومی و قبیله‌ای جای وحدت یک پارچگی را می‌گیرد، ولی یک شاعر می‌گوید: (( بجای که بگذشت آب روان = دگر بگذرد گر به ماند جهان )) تاریخ تکرار می‌شود و اقوام تحت ستم دیر یا زود بحق حقوق خود خواهند رسید بلوچ ملتی است استوار قوی و همیشه امیدوار و در فرهنگ بلوچ یأس و ناامیدی جای ندارد، ولی متأسفانه تا کنون هم به بیماری مزمن و مؤثری اختلاف مبتلاست منتها امید است در قرن بیست یکم داروری این بیماری مهلک کشف و نسل کنونی و آینده ما از این بلای خانمانسوز نجات پیدا بکنند. البته این جبر زمان است که به ما هم می‌آموزد که راه خود را پیدا نماییم. خلاصه، گفتیم گوهر بود که مسبب نابودی بزرگ‌ترین قدرت آن زمان می‌شود و به همین خاطر از وی نامی بعنوان یک زن فتنه برجا می‌ماند.

## از زنی بنام سازین سخن می‌گوییم

در اینجا دفترزندگی دومین زن فتنه را بنام سازین ورق می‌زنیم که او چه می‌کند و چه بلوای به راه می‌اندازد. جریان از این قرار بوده فصل تابستان است دامن خان‌های حصیری و پلاس‌ها را جهت کوران باد بالازده بودند و بچه‌ها که از سرما و گرما چندان واهمه‌ای ندارند مشغول بازی بچگانه خود در بیرون خانه‌ها بودند ناگهان مارمولکی پیدا می‌شود. بچه‌ها او را دنبال می‌کنند بر حسب تصادف مارمولک به زیر گهواره بچه سازین می‌رود، توقف می‌کند، یکی از بچه‌ها او را می‌بیند. سنگی به طرف مارمولک پرت می‌کند و مارمولک در زیر گهواره بچه سازین کشته می‌شود. سازین بلافاصله پیرهن چاک می‌کند زار و اویلا به راه می‌اندازد که به من توهین شد مارمولک بزیر گهواره بچه من پناه آورده بود پسر فلانی پناهنده مرا کشت قیامتی بر پا می‌کند. همسای‌ها هرچه او را نصیحت می‌کردند گوشش بدهکار نبود و می‌گفت باید پسر فلانی تنبیه بشود من تا انتقام نگیرم آرام نمی‌شوم.

در همین گیرودار بود که شوهرش از راه می‌رسد و جریان را برایش تعریف می‌کند می‌گوید: ((تو دیگر شوهر من نیستی تا پسر فلانی را تنبیه نکنی.)) مردهم از دستور زنش اطاعت می‌کند بچه همسایه را کتکی مفصل می‌زند و طولی نمی‌کشد بر اثر بگو مگو و فحاشی اقوام دو طرف با شمشیر تبر و هر نوع سلاحی که در اختیار داشتند بجان همدیگر می‌افتند و تا زمانیکه بزرگان و ریش سفیدان آن‌ها را از هم جدا می‌کنند. از دو طرف تعداد یکصد ده نفر کشته می‌شوند و به این بند از شعر توجه کنیم می‌گوید: ((چه یک گوری شصتو چه یک گوری پنجاه = درستش په یک باگاری کنتت یکجاه))

ترجمه می‌گوید: ((از یک طرف شصت و از طرف دیگر پنجاه نفر به خاطر یک باگار (مارمولک) به قتل می‌رسند و جسد آن‌ها بروی هم می‌افتند.))

به این خاطر نام سازین هم ماندگار می‌شود و در ردیف زنان اشوبگر قرار می‌گیرد. ضمناً ناگفته نماند در نزد قوم بلوچ رسم براین بوده هر گناهکاری که خود را به گهواره طفلی می‌رساند اگر مرتکب قتلی از عزیزان خانواده طفل هم شده باشد و خود را بگهواره کودک برساند و بگوید مرا به خاطر این طفل ببخشید مورد عفو قرار می‌گرفته و می‌گیرد و یا اگر قاتلی و گناهکاری بدامن زن خانواده مقتول چنگ بزند و بگوید من به تو پناه آورده‌ام از جرم من بگذرید آن فرد هم مورد بخشش قرار می‌گرفته و این موارد از رسومات و سنت بلوچ‌ها بوده و هست.

## از بی بی صمی سخن آغاز می‌کنیم

ولی کمتر مردی جهت عذرخواهی به این شیوه‌ها متصل می‌شده، چون او مورد سرزنش و تحقیر مردم قرار می‌گیرد و به او طعنه می‌زنند اگر مردی بودی به گهواره یا به دامن یک زن پناه نمی‌بردی بلوچ متعصب حاضر بوده او را به قتل برسانند، ولی بگهواره و دامن زن جهت نجات جاننش پناه نمی‌برد، ولی این موارد هم زیاد تکرار شده و طرف عاقل با این شیوه متصل شده و از خشم انتقام خود را نجات می‌داده می‌رساند ملت بلوچ چه خصوصیات برجسته و استثنایی داشته و به چه راحتی مجرم را می‌بخشیده در صورتیکه هیچ قومی و ملتی در دنیا جهت گرفتن انتقام هم تا حد یک بلوچ افراطی نیست.

ضرب المثل است که می‌گویند: ((خون بلوچانی تا هزار سالنت) یعنی اگر بلوچی کشته شد اقوام و برادر آن او نتوانستند انتقام بگیرند. به ونوهای خود سفارش می‌کنند خون ما نزد فلانی و فلان طایفه مانده و باید از آن‌ها انتقام بگیرید.)) چنین اتفاقاتی فراوان رخ داده که چندین نسل بعد از اقوام و بستگان قاتل انتقام گرفته شده.

خلاصه، بلوچ قومی است بسیار باگذشت و هم‌بی‌حد انتقام‌گیر و متعصب گفتیم اگر قاتلی به گهواره طفلی پناه ببرد یا بدامن زنی چنگ بزند و تقاضای گذشت بکند او بخشیده می‌شود و در غیران صورت اگر از قاتل و مجرم اصلی نتوانند تلافی بکنند نسل‌های آن‌ها از نسل‌های طرف انتقام خواهند گرفت. باز به یک بند شعر که ضرب المثلی است اشاره می‌کنم می‌گویند: ((دوک آگه چاهانیت‌ها ریزیت = کینگ چه مردانی دلا کنزیت)) ترجمه می‌گویند: ((آیا سنگ در ته چاه می‌پوسد از بین می‌رود تا کینه بلوچ از بین برود نه سنگ می‌پوسد از بین می‌رود و نه کینه از دل مرد بلوچ بیرون می‌رود.))

البته به نظر من افراط در هر کاری مردود و ناپسند می‌باشد، ولی من به این خاطر از خصوصیات قوم خود سخن گفتم تا نسل‌های ما بهترین رسم و سنت را از گذشتگان خود انتخاب نموده حفظ نمایند، نه مثل بی‌بی‌سازین که باگاری (مارمولک) را پناه‌نده خود حساب می‌کنند یک صد ده نفر را به خاطر آن بکشتن می‌دهد و اینک به اصل مطلب برمی‌گردیم. از سومین زن فتنه انگیز سخن می‌گویم او بی‌بی سمی بود وی هم مثل گوهر زنی ثروتمند بود و از ایل تبار خود قهر می‌کند و به میردود اگر گنج پناه می‌آورد و مدتی بعد بی‌بگر (ابوبکر) از طایفه دینارزهی (یا پثر) به حدود میردود حمله می‌کند و تعداد زیادی از گله‌گاوهای سمی را با خود می‌برد و سمی پس از خبر بردن گاوها یش داد و ایلا راه می‌اندازد. گریه زاری می‌کند که من زنی بی‌کس کاری هستم دودا جوان که تازه هفت روز از عروسیش می‌گذشت به سمی قول می‌دهد یا من کشته می‌شوم یا فردا صبح گاوهای شمارا برمی‌گردانم روز بعد میردود جوان تازه داماد همراه هفتاد سوار گرگنج بتعقیب بی‌بگر می‌رود که لشکر او از هزار مرد جنگی متجاوز بوده.

## از بانلی دختر میر شیهک سخن می گوئیم

در یک جنگ نا برابر در گیر می شوند میردود همراه هفتاد نفر همراهش به خاطر گاوهای سمی کشته می شوند و گاوها را هم بی بگر با خود می برد وقایع را قبلاً بیان کردیم داد و بیداد سمی و طعنه او بود که دودای جوان همراه هفتاد نفر از بستگانش قربانی گاههای او می شوند و در آخر هم بالانچ برادر دودا سالها با بی بگر در گیر می شود و می تواند با جنگ گریز انتقام سختی از بی بگر بگیرد. او را بتلافی برادرش به قتل می رساند و طایفه دینار زهی به طور کلی شکست می خورد و منطقه خود را رها می کنند و در بلوچستان پراکنده می شوند. این کشت کشتار را مردم آن زمان بحساب بی بی سمی می گذارند و او را هم در ردیف زنان فتنه انگیز تاریخ بلوچستان قرار می دهند. از بانلی دختر میر شیهک رند خواهر میر چاکرخان اعظم شروع می کنیم نامبرده زنی بسیار شجاع سوار و شمشیر زنی نام آور بوده که در تاریخ بلوچستان نظیر و مانند نداشته زنی با این خصوصیات که سوار کاری کامل و شمشیرزنی ماهر باشد که در میدان جنگ حریفی نداشته او بانلی شیهک بود نامبرده با فردی بنام عبد الله از طایفه لاشاری ازدواج می کند عبدالله در سن جوانی فوت می کند و تنها پسری از وی بر جا می ماند بنام میران که شرح اوصاف او را قبلاً بیان کردیم. بانلی با وجود جوانی و داشتن خواستگاران فراوان تن به ازدواج نمی دهد. او در تمام جنگها دوشادوش برادرش میر چاکرخان رند شمشیر می زند و در تمام جلسات در کنار او حضور دارد و صاحب نظر و رای می باشد. بیشترین معروفیت او در جنگ تاریخی دهلی بوده که با پادشاه هند رویه رو می شود و با او در گیر می شود و راه فرار را بر او می بندد تا اینکه فرزندش میران به کمک او می رسد. پادشاه هند اسیر می شود و نقش برجسته او در جنگ دهلی بوده که باعث پیروزی میر چاکر و میر گهرام در جنگ هندوستان می شود و در اشعاری که در مورد فتح دهلی سروده شده و برجا مانده نام بانلی زینت بخش آن شعر می باشد که هیچ بلوچی در صحت آن وقایع شک تردیدی ندارد گرچه دشمنان بلوچ تصرف دهلی را کمرنگ نموده و تاریخ آن جنگ را قرنها بجلو آورده اند و آن فتیح بزرگ را بنام

همایون شاه تمام می‌کنند. میرچاکرخان رند و میرگهرامر همراه او می‌دانند و من تاریخ ورود رندان را بلوچستان با سند و دلیل کافی ارائه دادم که میرچاکر گهرام قرن‌ها پیش از ماجرای همایون شاه مغول و بخواست و اراده خودشان دهلی را فتح می‌کنند نه در رکاب همایون شاه شمشیر می‌زدند و شکی نیست که صدها بلکه هزارها نفر از دو طایفه بنام چاکرو گهرام نام داشته‌اند و هیچ شکی هم نیست که افرادی قدرت مند از دو طایفه با آن نام وجود داشته‌اند. شاید چاکر یا گهرامی دیگر از نسل همان‌ها همراه همایون شاه هندی بوده‌اند. جهت پس گرفتن دهلی، ولی چاکر شیهک یا گهرام نود بندگ به طور یقین نبوده‌اند، چون فاصله زمان آن‌ها با زمان صفوی همایون شاه قرن‌ها فاصله وجود دارد و حالا دومین شیرزن تاریخ بلوچستان را معرفی می‌کنم.

### از بی بی شاری همسر میردودا سخن می‌گوییم

او بی بی شاری است همسر دودا گرگیج که تازه یک هفته از عروسی آن‌ها نگذشته بود که بی بگر لشکری فراهم می‌کند و گاوهای بی بی سمی را که پناهند میردودا و طایفه‌اش بود می‌برد شاری. زمانیکه از قصد شوهرش برای پس گرفتن گاوهای سمی آگاه می‌شود که فردا صبح بجنگ بی بگر می‌رود بجای گریه زاری دست پای دودا را حنا می‌بندد و هم یال‌های اسب سفید دودا را هم حنا می‌بندد. وقتی از او سؤال می‌کنند چرا یال اسب را حنا می‌بندی می‌گوید: «میردودی جوان تا هنوز جنگی ندیده و با رنگ خون آشنا نیست و به این خاطر دست پا و یال اسب او را حنا بستم تا از رنگ خون و خشت نکند.» هم او را جهت پس گرفتن اموال پناهنده‌اش تشویق می‌کند که در نتیجه دودای جوان همراه هفتاد نفر از همراهان خود کشته می‌شود و با بیان این بند از شعر دودا یاد همسر شجاع او را گرامی می‌داریم. دودا گون هفتاد گنگرا = و ابن سیه دنی سرا

ترجمه می‌گوید: «دودا همراه هفتاد مردی که همچون ستونی بودند بر روی زمین سیاهی بخواب ابدی رفتند کرداری بی شاری این شیر زن به این خاطر در تاریخ ماندگار شده روحش شاد باد.»



## از بی بی در خاتون مادر میر کمبر سخن می گوئیم

و حالا از سومین شیر زن سخن می گوئیم او بی بی در خاتون نام داشت همسر رئیس سلیمان بود مادر میر کمبر که از طایفه میران روستای مدمچ بود حکایت می کنند رئیس سلیمان جوان که تازه بجای پدرش به حکومتی رسیده و هنوز ازدواج نکرده بود جهت سرکشی به روستای مدمچ می رود. فصل تابستان بوده او را داخل رودخانه مدمچ منزل می دهند

و هنگام عصر بوده که زنان مدمچی جهت سلام علیک و خوش آمد گوی به جلسه رئیس سلیمان می روند و بر روی شن های رودخانه نزد رئیس سلیمان می نشینند. گویا در خاتون که دختری جوان بوده همراه مادرش و سایر زنان بدیدن رئیس سلیمان می رود. مدتی نمی گذرد رئیس سلیمان متوجه می شود ماری از کنار پای درخانون بزیر پیرهن او رفت رئیس سلیمان فکر می کند اگر صدا بزند که وارد داخل پیرهن شده ممکن است دختر دست پاچه شده و مار با حرکت او را نیش بزند بهتر است حرفی نزند تا مار خودش از زیر دست پای دختر خارج بشود و صدمه ای به او نزند.

رئیس سلیمان هر چه انتظار می کشد تا مار خارج بشود از مار خبری نمی شود تا اینکه زنان بلند می شود به طرف خان های خود می روند باز رئیس سلیمان هنگام بلند شدن دختر از مار خبری نمی بیند و تعجب می کند پس مارچه شد کج رفت و چطور هنوز دختر از وجود ماری به آن بزرگی داخل پیرهنش حس نمی کند و چرا هنگام بلند شدن مار به زمین نیفتاد. پس از رفتن زنان رئیس سلیمان بیکدیگر از نوکرانش می گوید: (( برو آنجا زیر آن خاک ها را ببین چه هست او خاک ها را کنار می زند ناگهان متوجه می شود ماری مرده آنجا زیر خاک است رئیس سلیمان از شجاعت و نترسی آن دختر تعجب می کند که چطور گلوی مار را می گیرد آن قدر فشار می دهد تا مار بمیرد و آن را هم بدون اینکه کسی متوجه بشود آن را در همان جایی که نشسته بود زیر خاک چال می کند بلند می شود بدون اینکه حرفی بزند همراه مادر خود و سایر زنان می رود و در منزل به پدرش می گوید: (( نزد یک بود مار مرا

بخورود، ولی من گلوی او را گرفتم فشار دادم و کشتم و در همانجایی که نشسته بودم آن را چال کردم.)) پدرش حرف او را باور نمی‌کند. بنزد رئیس سلیمان می‌آید متوجه می‌شود که دارند از ما تعریف می‌کنند که چطوری بدست یک دختر بدون سرصدا کشته می‌شود و او را در همان جایی که نشسته چال می‌کند رئیس سلیمان می‌گوید: ((پرسید آن دختر کیست؟)) که پدرش می‌گوید: ((سردار آن دختر من است به من هم گفت که چنین اتفاقی افتاده، ولی من باور نمی‌کردم.)) رئیس سلیمان می‌گوید: ((او درست گفته من خود شاهد بودم که مارداخل پیرهن او شد بالاخره رئیس سلیمان پا را در یک کفش می‌کند که باید این دختر به عقد من در بیاید.)) پدر مادر و خانواده دختر از خدا چنین وصلتی را می‌خواستند خیلی زود مراسم ازدواج بر گزار می‌شود. در خاتون بعقد رئیس سلیمان حاکم بنت لاشار در می‌آید او را با خود بنت می‌برد و صاحب سه پسر میشود یکی بنام میر کمبر و دیگری بنام می‌رحمزه و دیگری بنام نگدی و گفتیم او با چه شہامت و جسارتی پسر جوانش را تشویق بجنگ مہراب می‌کند و می‌گوید: ((زمانی شیر من بر تو حلال است که هیچ فردی در دست مہراب اسیر نباشد و تا یک اسیر در بند او باشد دست از جنگ نباید بکشی.))

## از بی بی در خاتون سخن می‌گوییم

می‌گوید: ((اگر تو کشته شدی و اسیران بدر خانه من آمدند و تعریف جنگ ترا کردند عهد می‌کنم بجای گریه زاری تو را با ساز دهل و رقص پای کوبی به خاک می‌سپارم.)) میر کمبر هم به مادرش قول می‌دهد و به آن عمل می‌کند اسیران آزاد می‌شوند و او به شہادت می‌رسد و مادر شجاع هم او را با لہلہ شادی به طرف قبرستان می‌برند به خاک می‌سپارند و بجای سوگواری جشنی بر پا می‌کند که تا آن زمان و بعد از آن هم چنین مادری پیدا نشده که دست به چنین حرکتی شجاعانه زده باشد و شایسته می‌باشد که او را در صدر زنان تاریخ بلوچستان قرار بدهیم و قرار دارد و باید به وجود چنین شیرزنانی افتخار نمود که چنین شیر مردانی پرورش می‌دهند که به خاطر شرف و ناموس قوم خود بچه اسانی و با چه شورشوقی از جان

شیرین می گذرند و در پایان به این شعر توجه بکنیم که می گویند: ((تنگین بچه‌ای مکین ماتانه بینت = اهزار نازین دختر چه سلطانی پتان ای پچاری ماتان حسدی بچن نیت = ای لاغر لیگاری پتان گراندیرین جنک ترجمه پسران باارزش از مادر آن پاکی سرشت پیدا می شوند و دختر سنگین باوقار از پدر آن بزرگ منش و می گوید: ((از مادر آن سبک سرفرزند با حیا، غیرت پیدا نمی شود و از پدر آن بی عاطفه بی مسئولیت هم دخترانی سنگین با ارزش پیدا نمی شود.)) بلوچ‌ها معتقد هستند پسر به مادرش می رود و دختر پدرش نمی دانم این برداشت جنبه علمی دارد یا نه و باید قبول کرد که در دامن مادر آن ی مثل بی بی درختون میرکمبرها پرورش می یابند درود به روح پاک چنین مادر آن باد.

## معرفی چند تن از شیر زنان تاریخ معاصر

حالا از شیر زنان تاریخ معاصر بلوچستان هم نامی می بریم که از آن‌ها هم داستان‌های برجای مانده

۱- بی بی زرگل همسر می رعلی حاجی محمد خان بارانزهی نامادری امیر دوست محمد خان نامبرده هم در ردیف زنان نامدار و با صلابت زمان خود بوده و از او حکایت‌ها نقل می کنند روخش شاد باد

۲- مهربی بی دختر مهیم خان حاکم لاشار همسر موسی خان مادرعیسی خان مبارکی که او هم یک زن معمولی نبوده و بعد از اینکه موسی خان جوان مرگ می شود

مهربی بی هم، چون یک سردار توانا در حوزه اسپکه فرمانروایی می کند او بود که به مدت چهار شبانه روز با قدرت برتر دوست محمد خان خان بارکزه‌ی مقابله و مقاومت می کند که شرح آن درگیری را قبلاً بتفصل بیان کردیم مهر بی بی زنی بسیار شجاع و با صلابت بوده و می توان او را در ردیف سرداران آن زمان قرار داد از وی سه پسر و یک دختر بر جا می ماند پسر بزرگش سردارعیسی خان مبارکی است ابر مرد تاریخ معاصر بلوچستان و ایوب خان که

نامبرده هم از خصوصیات بارز برجسته‌ای برخوردار بوده و در منطقه هیچان حکمرانی می‌کند و مصطفی‌خان جوان مرگ می‌شود و از او یک پسر بنام چراغ‌خان برجا می‌ماند و دخترش هم بنام بی‌بی حدیجه همسر سردار اسلام‌خان مبارکی است که حاکم اهوران بوده و بروخ‌این شیرزن هم صد درود می‌فرستیم.

۳- شیرزنی بنام گل بی‌بی از طایفه یار محمد زهی که در بیرون راندن قوای اشغالگرانگلیس

از منطقه سرحد نقش برجسته‌ای داشته و از او هم داستان‌ها و حکایات فراوانی برجا مانده بروخش درود می‌فرستیم.

۴- بی‌بی فرحنده همسر سردار حسین‌خان دوم شیرانزهی که در گه (نیکسهر) حکومت می‌کرد و بعد از وفات سردار با احمدخان شیرانی ازدواج می‌کند بی‌بی فرحنده زنی کاردان شایسته بود وی بعد از وفات سردار حسین‌خان عملاً در حوزه گه حکومت می‌کند و در کارهای سیاسی و اداری دحالت می‌کند و تنها زنی بود که در آن زمان جهت انجام کارهای مردم به ادارات دولتی زمان محمدرضا شاه مراجعه می‌کرد و با تمام معنا شیرزنی آزاده و با عقل هوش بوده روحش شاد.

۵- بی‌بی گراناز دختر میرهوتی‌خان همسر عیسی‌خان مبارکی را هم می‌توان در ردیف زنان شجاع تاریخ قرار داد، چون شجاعت و پایداری و اصرار بی‌بی گراناز بوده که سردار عیسی‌خان مبارکی بعد از فوت عظیم‌خان شیرانی دایی گراناز که تمام ملک زندگی و حکومتی هیچان را به او واگذار کرده بود از قلعه هیچان خارج نمی‌شود و بزرگ‌ترین افتخار را برای خود و طایفه مبارکی بجا می‌گذارد وجود گراناز بود که منطقه هیچان برای همیشه به طایفه مبارکی تعلق می‌گیرد و مبارکی‌ها در آنجا صاحب ملک زندگی می‌شوند بی‌بی گراناز در سواری و تیراندازی مهارتی کامل داشته و هنگام محاصره هیچان توسط سردار حسین‌خان شیرانی او در کنار مدافعین قلعه هیچان قرار می‌گیرد و به تیراندازی می‌پردازد. وی زنی بسیار سحاوتمند مهربان و با عقل هوش بوده بروخش درود می‌فرستیم.

۶- وبازشیرزنی از سرحد را معرفی می‌کنم او مریم خانم دختر سردار عیدو خان ریگی همسر سرهنگ حبیب‌الله خان ریگی بودند.

نامبرده هم زنی بسیار دانا سیاستمدار و با تمام معنا به قول امروزی‌ها متمدن و متجدد بوده وی در زمان حکومت محمدرضا شاه پهلوی در تمام کارهای سیاسی استان دحالت داشته و نقش برجسته‌ای را در شهر زاهدان ایفا می‌کند

و تمام روسای دولتی از او حساب می‌برند و در اوایل انقلاب بعنوان ضد انقلاب و طرفدار رژیم شاه تحت تعقیب قرار می‌گیرد و حکم اعدام او از طرف دادگاه انقلاب استان صادر می‌شود او ناچار می‌شود جلای وطن بشود و به مدت ده سال در شهر کراچی پاکستان ساکن می‌شود و مریم خانم هم از این فرمان عفو استفاده می‌کند بوطن برمی‌گردد و از او تعهد می‌گیرند که دست بهیچ گونه فعالیتی نزنند و مریم خانم هم که دیگر پیر و عاجز شده بود ترجیح می‌دهد که در زادگاهش آخرین روزهایش را سپری کند و دو سال بعد از تسلیمی جهان را بدرود می‌گوید. واقعا مریم خانم ریگی یک شیرزن بتمام عیار بودند و وحش شاد سرحد قهرمان پرور در طول تاریخ زادگاه شیر مردان و شیر زنانی بوده و هست و خواهد بود. ضمناً ما بقسمت شمالی بلوچستان سرحد می‌گوییم و بقسمت جنوبی و ساحلی آن مکران می‌گوییم و دریای بلوچستان هم در تاریخ ما بنام دریای مکران نام داشته نه دریای عمان که استعمارگران پس از جنگ اول جهانی اسم دریای مکران را بدریای عمان بدل می‌کنند و فراموش می‌کنند ساحل هزار ششصد کیلومتری بلوچستان که از جا سک شروع می‌شود تا کراچی ادامه دارد این سواحل طولانی مکران را بنام عمان می‌نامند و به این بند شعر توجه کنیم.

بلوچستان همه جایش قشنگه = به دست شیر مردانش تفنگه بصرا شیر و در دریا نهنگه = که زینت بحش پهلو شان فشنگه

به هر جهت بر ما مردم بلوچستان به خصوص نسل جوان و روشنفکر و آگاه ما لازم است که خود تاریخ ساز و تاریخ نویس و فیلم ساز قوم و ملت خود باشند واقعیت‌های زمان حال و گذشته را بدون کم زیاد به نسل‌های آینده

خود منتقل نمایند و آن را برشته تحریر در بیاورند تا هر حادثی و رویدادی ماندگار و ثبت در تاریخ ما گردد و منتظر نباشم بد خواه و نا آگاه تاریخ ما را بنویسد و ما بنوشته آن‌ها اکتفا نکنیم، چون در زمان حال فرصت نشر و کتابت برای ما هم فراهم شده و در پایان بخش ششم به خصوصیات بارز و برجسته ملت بلوچ نظری می‌اندازیم. همچنین به شجره کوتاهی از چند طایفه بلوچ در قسمت مکران اشاره می‌کنم.

## اسامی عیال و اولاد آقایان مبارکی در هجرت

اولاد و نوه‌های سردار عیسی خان مبارکی و حالا اسامی آقایان مبارکی که همراه عیال و اطفال خود در زمان انقلاب و اسلامی به کشورهای اروپایی مهاجرت کرده‌اند و به طور یقین نسل‌های از آن‌ها برای همیشه در این سرزمین‌ها ماندگار خواهند شد و من بران شدم تا آنجا بیکه می‌دانم از اولین نسل مهاجر تا آخرین نسل آن‌ها رانام می‌برم تا نسل ماندگار در اروپا و کشورهای دیگر بدانند از کجا آمده‌اند و از چه قوم ملتی می‌باشند و اقوام و قبیله خود را که در بلوچستان ساکنند بشناسند. ضمناً من بسیار مایل بودم که از تمام مهاجرین بلوچ ساکن کشورهای اروپایی فهرستی تهیه نمایم و اسامی عیال و اولاد آن‌ها را هم ثبت در این کتاب بنمایم متأسفانه تا کنون موفق بتهیه چنین امری نشده‌ام. امید است در آینده به تهیه امری دقیق از نام عیال و اولاد هموطنان بلوچ دسترسی پیدا نمایم، ولی اینک اول از اولاد و نوه نتیجه‌های سردار عیسی خان مبارکی که ساکن در کشور سوئد و آمریکا هستند شروع می‌کنیم. (در کشور سوئد)

۱ - سعیدخان مبارکی نام همسر خدارحم دختر سردار اسلام خان مبارکی همراه شش اولاد سه دختر و سه پسر

پسران عبارتند ۱- همایون ۲- فریدون ۳- عیسی (سریا) و دختران ۱- هما ۲- می‌نا ۳- بیتا ۱- همایون مبارکی نام همسر سهیلا دختر علی خان مبارکی دارای دو اولاد یک دختر و یک پسر متولدین سوئد بنام‌های زهره (ساندرا) و امان الله

۲- فریدون ۳- عیسی فعلاً مجرد می باشند

۴- هما همسر محمد شیرانی دارای دو اولاد دختر بنام های سحر و صبا متولد سوئد

۵- می نا همسر ناصر بلیده ای فعلاً بی اولاد

۶- بیتا همسر پرویز مبارکی فرزند بلوچ خان دا رای دو اولاد بنام های خنا و بنیا می ن متولد سوئد تعداد اولاد سعیدخان مبارکی در کشور سوئد شش نفرند و تا کنون که سال ۱۳۸۶ شمسی می باشد دارای شش نوه هم می باشند.

(در کشور آمریکا)

۱- رضاخان مبارکی همسر آمریکایی دارای دو اولاد یک دختر و یک پسر بنام های عیسی و ستاره متولد آمریکا

۲- ایران خانم همسر جلال اذری درای دو اولاد دختر بنام های میترا و نیلوفر متولد آمریکا

۳- توران خانم همسر فریبرز اهل شیراز دارای دو اولاد جاوید و سحر متولد آمریکا

۴- کتایون نام همسر بیژن اهل تهران دارای یک اولاد بنام اسرا می باشد متولد آمریکا. ضمناً شش پسر و دو دختر از سردار عیسی خان در بلوچستان ساکن می باشند.

**اولاد حاجی ایوب خان مبارکی که در کشور سوئد ساکن هستند.**

۱- علی خان نام همسر ملکه دختر سردار اسلام خان مبارکی همراه چهار اولاد یک پسر و سه دختر پسر بنام اسدالله دختران ۱- سهیلا ۲- مہری ۳- فاطمه. ضمناً دو دختر و یک پسر از نامبرده در بلوچستان ساکن می باشند.

۲- پرویز نام همسر مهسا دختر سرفراز میرلاشاری دارای سه پسر بنام های

۱- فرزاد ۲- پیام ۳- کسرا

## اولاد دلاور خان مبارکی ساکن در کشور سوئد

۱- عزیزالله خان بلوچ ( مبارکی) نام همسر بلقیس دختر اسلام خان شیرانی دارای چهار اولاد

سه پسر یک دختر پسران بنام‌های ۱- میران ۲- سریا ۳- احسان دختر بنام خانی همسر پرویز شیرانی دارای یک دختر بنام دنیا و یک پسر بنام ارمان متولد سوئد

۲- احمد نام همسر مهری دختر اسلام خان امی ری ( بلیده‌ای ) دارای چهار پسر بنام‌های ۱- جمشید ۲- بیژن ۳- نادر ۴- بابک - متولد ین بلوچستان

۳- محمد علی نام همسر منیژه دختر اسماعیل خان مبارکی درای یک اولاد پسر بنام کیوان متولد کشور سوئد

۴- خاتونان مبارکی همسر مرحوم سرفراز میرلاشاری دارای چهار فرزند دو تا دختر و دو تا پسر

پسران بنام‌های مهران و مختار و دختران بنام مهسا همسر آقای پرویز مبارکی ساکن کشور سوئد و می‌نا همسر آقای هوشنگ مبارکی ساکن انگلیس

## و از طایفه ملک‌های فنوج ساکن در کشورهای اروپایی

۱- دکتر حبیب الله خان ملک فرزند حاجی محمد خان ساکن در کشور انگلیس نام همسر شیرین دختر پیر زین الدین پسر بنام محمد متولد لندن ۲- غلام رضا ملک زهی فرزند شهپسند ساکن انگلیس نام همسر سعیده دختر اعظم خان شیرانی اولاد دو تا دختر بنام‌های ۱- دریا ۲- دنا متولد انگلیس

## از طایفه شیرانزهی مقیم کشور انگلیس

دکتر عظیم فرزند حسن خان شیرانی نام همسر فیروزه دختر اشرف خان کیانی ( کرد ) تا کنون دارای دو پسر بنام‌های متین متولد بلوچستان و شیرخان متولد انگلیس

فرزندان مرحوم یوسف خان شیرانی ساکن در کشور سوئد ۱- محمد نام همسرهما دختر سعید خان مبارکی دارای دو دختر بنام‌های صبا و سحر متولد



## کشور سوئد

۲- منصور نام همسر درخاتون دختر میر کمبر خان میر لاشاری دارای چهار فرزند سه دختر

بنام‌های اسما و صدیقه و سماء پسر بنام یوسف متولد بلوچستان می‌باشند ۳- پرویز نام همسر خانی دختر عزیز الله خان مبارکی دارای یک دختر بنام دنیا و یک پسر بنام ارمان متولد کشور سوئد می‌باشند

## شجره طایفه میر لاشاری

۱- میر گیلو که بعد از شهادت امام حسین (ع) شهر حلب را ترک نمود وارد بنپور می‌شود

۲- میر پیروز ۳- میر جلال

## پسران میر جلال

۱- رند ۲- لاشار ۳- هوت ۴- گبول

۱- اولاد رند ۲- اولاد لاشار ۳- اولاد هوت ساکن در بلوچستان

- میر شیهک میرنود بندگ ۴- اولاد گبول ساکن در منطقه سند

- میر چاکر میر گهرام

میر ریحان == پسران میر گهرام ۱- میر رامین ۲- میر شهسوار ۳- میر جلال

ضمناً طایفه بزرگ رند از چندین تره و طایفه تشکیل شده و در بلوچستان و غربی سکونت دارند که من دسترسی چندانی به اسامی اولاد ونوه نتیجه‌های میر چاکر را پیدا نکردم، ولی تا حدودی بشجره طایفه لاشاری اطلاع بیشتری کسب نموده‌ام. ضمناً از میر گهرام لاشاری تا آخرین نسل او شاید ده‌ها نسل فاصله باشد و ما فقط به اسامی چندتن از آخرین نسل‌های او که در بلوچستان ساکن بوده و هستند دسترسی پیدا کرده‌ام

۱- میر طاهر ۲- میر سلیمان ۳- میر داود ۴ می مراد ۵- میر شهسوار اول ۶-  
میر کمبر اول

۷- میر شهسوار دوم ۸- میر دورا ۹- می رحسن ۱۰- ریشاهی ۱۱- رئیس سلیمان  
پسران رئیس سلیمان

۱- میر کمبر دوم قهرمان حماسی ۲- می رحمزه ۳- نگدی

از میر کمبر فقط یک دختر بر جا می ماند و باز ماندگان نگدی هم حواین  
وبزرگان بنت می باشند و از نسل می رحمزه که در منطقه لشار عنوان  
سرپرستی را داشته اند عبارتند ۱- می رحمزه ۲- می رحسن ۳- میر مراد بک  
۴- می رغلام شاه ۵- میر جهان شاه

### پسران میر جهان شاه

۱- میر غلام شاه ۲- میر شهسوار ۳- میر شهیک

پسر میر غلام شاه - میر احمد خان است و پسر میر شهسوار میر مراد بک و  
پسر میر شهیک میر هوتی خان اول

پسران میر هوتی خان اول

۱- مهیم خان اول ۲- حاجی محمد خان ۳- محمود خان ۴- احمد خان پسران  
مهیم خان اول

۱- میر هوتی خان دوم ۲- حاجی شهنواز خان ۳- عباس خان ۴- احمد خان  
اولاد میر هوتی خان دوم

۱- چاکر خان ۲- مهیم خان دوم ۳- میر کمبر خان ۴- دوست محمد خان خان  
۵- محمد خان

۱۶ اسد الله خان ۷- حسن خان ۸- علی خان ۹- صاحب خان ۱۰- عیسی خان

۱۱- حاجی کریم بخش . ضمناً میر هوتی خان دوم دارای ۱۱- پسر و ۱۰ تا  
دختر بوده اولاد حاجی شهنواز خان

۱- کریم خان ۲- حسین خان ۳- پیر بخش ۴- ابراهیم خان ۵- عبد الله خان حاجی شهنواز خان هم دارای ۵- تا پسر و ۸- تا دختر بود و اولاد عباس خان ۱- یعقوب خان ۲- مهیم خان ۳- صاحب خان ۴ حیب الله خان عباس خان هم دارای ۴- تا پسر و ۲- تا دختر بوده اولاد احمد خان ۱- محمود خان ۲- عبدالغنی و دو تا دختر

## شجره طایفه میرلاشاری

اولاد حاجی محمد خان پسر میرهموتی خان اول

۱- نورالدین خان

اولاد حاجی محمود خان پسر میرهوتی خان اول

۱- شریف خان ۲- مزار خان

احمد خان پسر میرهوتی خان اول دارای اولادی نبوده و اولاد نورالدین خان نوه میرهوتی خان اول

۱- ابراهیم خان ۲- چراغ خان ۳- حاجی محمد خان ۴- عظیم خان ۵- سیف الله خان

۶- حسن خان ۷- علی خان ۸- جلال خان - و هم دارای ۴- تا دختر بوده

اینک اسامی آقایان میرلاشاری که همراه عیال و اطفال خود بکشورهای اروپایی مهاجرت نموده اند بر آن شدم که تا آخرین نسل آنها را نام ببرم ، چون به طوریقین نسل های از آنها هم برای همیشه در کشورهای اروپایی ماندگار خواهند شد امید است. نسل های ماندگار تمام بلوچ ها زبان فرهنگ و ملیت خود را حفظ نموده و بدانند ما به کشور ایران و به منطقه بلوچستان عزیز تعلق داریم.

حالا از آقایان میرلاشاری که همراه عیال و اطفال خود ساکن انگلیس هستند نام می برم

۱- حاجی محمد خان میرلاشاری رئیس طایفه لاشاری فرزند سردار میرهوتی خان دوم نام همسر جان بی بی دختر حسن خان مبارکی همراه چهار پسر

ویک دختر ساکن در لندن می باشند پسران بنام های ۱- نواب خان ۲- احمد ۳- علی ۴- شهرام ۵- دختر بنام گل بی بی . همچنین دو دختر از وی ساکن در بلوچستان هستند

۱- نواب خان نام همسر سلطان ملک دختر نورالدین خان دارای شش اولاد چهار پسر و دو تا دختر متولد لندن پسران بنام های ۱- مهیم ۲- معین ۳- مهرباب ۴- میران دختران مرجان و مریم ۲- احمد نام همسر سیدانملک دختر دوست محمد خان خان دارای سه اولاد دو پسر و یک دختر پسران بنام های فریدون و فرزند دختر بنام فرشته متولد لندن

۳- علی نام همسر مهین دختر حاجی مهیم خان دارای شش اولاد چهار پسر و دو دختر پسران بنام های ۱- امان الله ۲- عطا الله ۳- اسد الله ۴ عزیز الله و دختران بنام می نا و می ترا متولد لندن ۴- شهرام نام همسر پری دختر چراغ مبارکی دارای یک اولاد پسر بنام محمد متولد لندن

۵- گل بی بی همسر فضل الله پسر اسد الله خان میرلاشاری دارای دو اولاد یک پسر و یک دختر پسر بنام فاروق دختر بنام فاطمه جمع اولاد حاجی محمد خان ۷ نفر و نوها ۲۴ نفر. ضمناً دو دختر و شش نوه در بلوچستان ساکنند این تعداد نوه ها تا سال ۲۰۰۷ میلادی می باشد ( سعدی یا خب وطن گرچه خد یشی است درست = نتوان مرد بذلت که من آنجا زادم )

( یا به قول طارق سردار نامدار سپاه اسلام هر جا ملک ما است که ملک خدای ما است ) از طرفی در طول تاریخ همیشه مهاجرت های از اقوام و ملت ها ی دنیا صورت گرفته و تازگی هم ندارد

۲- محمد امین فرزند مرحوم مهیم خان نام همسر جمالی دختر یعقوب خان دارای سه اولاد پسر می باشد بنام های ۱- پیمان ۲- سلمان ۳- نعمان

۳- موسی نام همسر حاتونان دختر عظیم خان میرلاشاری دارای سه اولاد می باشد یک پسر بنام مسعود و دختران بنام های مهسا و ملیا متولد لندن

### نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن کشور دانمارک

۱- پیر بخش میرلاشاری فرزند حاجی شهنو از خان نام همسران ایرانملک و جان بی بی دارای چهار اولاد از ایرانملک

سه پسر و یک دختر پسران بنام های ۱- به هر روز ۲- سیروس ۳- ساسان و دختر بنام زیور سیروس و ساسان متولد کپن هاگ می باشند.

۲- ابراهیم میرلاشاری فرزند حاجی شهنو از خان نام همسر حورنسا دختر سردار عیسی خان مبارکی دارای ۹- اولاد

چهار پسر و پنج تا دختر پسران بنام های ۱- الهیار (علی) ۲- عبدالناصر ۳- اسماعیل

۴- عبدالستار و دختران بنام های حدیجه و گراناز و مریم (شهبین) و ستاره و بدری اولادان وی متولد بلوچستان می باشند

۱- الهیار نام همسر حمی ده دختر به هرام خان میرلاشاری دارای چهار اولاد دو پسر و دو دختر پسران بنام های ۱- مهیم ۲- مروان دختران بنام های فاطمه و مریم. ضمناً مروان و مریم متولد کشور نروژ می باشند و فاطمه مهیم متولد کراچی پاکستان

۲- عبدالناصر نام همسر سعیده دختر مهندس علی میرلاشاری دارای دو دختر بنام های صفا و سما متولد کشور دانمارک

۳- اسماعیل نام همسر پریرزاد دختر مرحوم نواب ملک نژاد دارای دو اولاد پسر بنام های امیرحسین و ارین متولد کشور دانمارک

۴- عبدالستار نام همسر مهری دختر محمد عمر بلیده ای دارای دو اولاد پسر بنام های عیسی و ایوب متولد کشور نروژ

۵- حدیجه همسر به هرام میرالاشاری فرزند دوست محمد خان خان که تا کنون دارای اولادی نیستند

۶- گراناز همسر دکتر رضاخان میرالاشاری دارای پنج اولاد می باشد چهار پسر و یک دختر پسران بنام های ۱- صدیق ۲- رامی ن ۳- ارمی ن ۴- عادل دختر بنام حانی . ضمناً رامی ن و ارمی ن و عادل متولد کشور نروژ هستند صدیق متولد بلوچستان خانی متولد کراچی

۷- ستاره همسر بهمن میرالاشاری دارای سه اولاد می باشد یک پسر بنام عبدالکریم و دختران بنام سارا و سونیا متولد دانمارک می باشند

۸- مریم همسر خالد میرالاشاری فرزند عیسی خان تاکنون دارای اولادی نیستند

۹- بدری همسر ندیم که از قبیله چودری های پاکستان می باشد و تا کنون دارای یک اولاد

دختر می باشد بنام الیا متولد دانمارک این بود فرزندان ونوه های ابراهیم میرالاشاری تعداد اولاد ۹- تعداد نوه ها ۱۹ تا سال ۱۳۹۳ شمسی مطابق با سال ۲۰۱۴ میلادی است. ضمناً حورنسا مبارکی همسر آقای ابراهیم میرالاشاری که همراه وی جهت انجام مناسک حج تمتع بعربستان رفته بودند حورنسا در روز نهم ذیحجه سال ۱۴۲۸ هجری قمری برابر با هیجدهم دسامبر سال ۲۰۰۷ میلادی مطابق با بیست هشتم اذر ماه سال ۱۳۸۶ شمسی در شهر منامنا بدرود حیات می گویند. در روز یازدهم ذیحجه پس از پایان نماز جنازه که در مسجد الحرام برگزار می شود در قبرستانی بنام مقبره الشرایع که در حومه مکه المکرمه واقع شده وزیر نظر سازمانی خیریه بنام جامع المهاجرین اداره می شود به خاک سپرده می شود :

ادرس بالا شماره قبر و شماره ردیف در قبرستان مقبره الشرایع حومه مکه المکرمه می باشد در ضمن لازم دانستم اشعاری که بی بی ملوک حاتون مبارکی والده شاعر معاصر عزیزالله خان بلوچ ( مبارکی ) به مناسبت سالگرد وفات حورنسا بزبان بلوچی سروده در این کتاب ثبت برسانم.

شکر کاران چه حالقی کاران = ای نبیء و هر چهار یاران حضرت پیران دیدگان دارن = حور گلی حج کسیان کاران مان همیاندا کسهی بشتگک = حاتونا شعری یادگار هشتگک په بلوچی لبزی وتون گوشتگک = دور و مرجان و گوهر و سپتگک کسهی بوتگک مان همی دهراء = حورنسا مشهورت من پهراء مهری چه کلین عالمان زیادت = امالی نیکو باطنی پاکت زیارت و جدی میر مبارکت = وادهی کت گون پاکین الله من رون حج و کابت الله = حاجیانی حج اشکار بیت هر طرف لیبک و توار بیت = چادر آن سبز و زر نگار بیت بوهتیاں حیمه بر سر باران = کس نزانت ، چون ، چونی کسش سوارنت حور گلی نگبختین شریدارن = چنت شیو چنت روچ مکها نندی درو گناهانی رشت هان سند ی = مکها ای زیدون سک دل ارامن زانون که الله ای رضا بوتگک = ارزو نگبختی تمام بوتگک حاکی مان مکه شریف بوتگک = حاجیان میلیونی نماز داتگک حالقء درستین گناهان بکشاتگک = بی سئوالا مان جنتء رپتگک کبری چوشاهی کوتی پراحت = حور گلی نگبختین عجب به راحت گون اجر و هشتء بستگت جاهی = حاجیان جمعی داتگک گواهی درحت توبی ای ساهگکء نندیت = جنتی پلان په گلی سندیت مادرو سردارین پتا گندیت = دور چه عزیزان حاجی به راهیما تهنکا سکی کشتگک جانا = یو کاترت حاجی دانمار کانستی چاره ای حالقء پاکا = بی نصیب بوتنت چک و چوک زهتان در کپنت دیمی حجی وش شتکان = ای خبر سر بوت چامپ ولاشارا تاگتی بوت چه بانکین گهارا = نگبختا نیکین جاه نصیب بوتگک پهری په پهکین قومدان بوتگک = گوشتگک ملوک حاتون یک مناجاتی تو بکن حور گل دو او حاجاتی = درو گنه کاران حالق بکشاتین جنت و فردوسش نصیب باتین = واجهی دیدارء بگنداتن

### شجره طایفه میرلاشاری

نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن در کشور دانمارک

۱- محمد کدخدایی (میرلاشاری) فرزند حاجی داد محمد نام همسر را بیه دختر ملا عبدالحمید قاضی زاده دارای سه اولاد پسر بنام های ۱- حامد ۲- گهرام ۳- نوهان متولد دانمارک می باشند. ضمناً آقای مهندس محمد کدخدایی و رایبه

همسر وی نوه‌های دختری حاجی شهنو از خان میرلاشاری می‌باشند.

۲- عظیم قاضی زاده فرزند قاضی عبدالحمی د دارای همسر و تاکنون صاحب اولادی نشده‌اند وی هم از طرف مادر نوه حاجی شهنو از خان میرلاشاری است

### نام عیال و اولاد آقایان میرلاشاری ساکن در کشور نروژ

۱- به هرام خان میرلاشاری فرزند کریم خان از همسر اول بنام صاحب حاتون دختر می‌رخداداد بلیده‌ای دارای یک دختر هستند بنام حمی‌ده که همسر الهیار پسر ابراهیم میرلاشاری است و از همسر دوم بنام حوا خانم دارای ۱۰ اولاد می‌باشد پسران بنام‌های ۱- بهمن ۲- بهنام ۳- بابک

۴- به هر روز ۵- شهنو از ۶- محمد دختران بنام سفیده و مهری و امنه و امی‌نه می‌باشند

۱- بهمن با دختر ابراهیم ازدواج نموده بنام ستاره که دارای سه اولاد هستند پسر بنام عبدالکریم و دختران بنام سارا و سنیا

۲- بهنام نام همسر صفیه دختر می‌رعلی دارای یک دختر بنام حوا می‌باشد متولد نروژ

۳- بابک نام همسر زهرا دختر مهندس علی میرلاشاری دارای یک دختر بنام زهره و به هر روز شهنو از و محمد تاکنون مجرد می‌باشند

سفیده میرلاشاری همسر آقای حاجی انوش اروند می‌باشد دارای چهار اولاد یک پسر و سه دختر پسر بنام اکبر دختران بنام آیده و مروه و مهری متولد کشور نروژ این بود اسامی اولاد و نوه‌های به هرام خان میرلاشاری ساکن کشور نروژ تا سال ۲۰۱۲ میلادی

۲- دکتر رضا میرلاشاری فرزند حاجی مهیم خان نام همسر گراناز دختر ابراهیم که دارای پنج اولاد می‌باشند چهار پسر و یک دختر پسران بنام‌های ۱- صدیق ۲- رامی ن ۳- ارمی ن



## ۴- عادل دختر بنام خانی

۱- صدیق میرلاشاری فرزند دکتر رضادر سال ۲۰۱۰ میلادی برابر با سال ۱۳۸۹ شمسی با یک دختر مراکشی عرب تبار بنام س‌هام س‌کاح که از یک خانواده معروف و سرشناس اهل شهر فاس مراکش هستند که خواهر آقای خالد قهرمان دود می‌دانی است که در سال ۱۹۹۲ میلادی که در کشور اسپانیا و شهر بارسلونا بر گذار می‌شود برنده مدال طلای المپیک می‌شود ازدواج نموده‌اند

۳- بیژن میرلاشاری فرزند قاضی القضاات حسین خان نام همسر حمی را دارای دو اولاد یک پسر بنام جیند متولد کراچی پاکستان و دختر بنام آیدا متولد کشور نروژ

## میرلاشاری‌های ساکن در کشور سوئد

۱- رستم میرلاشاری فرزند قاضی القضاات حسین خان از همسر اول بنام مژگان دارای یک پسر بنام بامشاد متولد سوئد و از همسر سوئدی هم دارای یک پسر بنام نوهان

۲- مرحوم شهلا میرلاشاری همسر آقای مسعود مافان دارای دو دختر بنام روناک و ایلین متولد کشور سوئد. ضمناً تردیدی ندارم نسل‌های از دو طایفه مبارکی و لاشاری در کشورهای اروپایی باقی خواهند ماند بدین خاطر لازم دانستم تا نسل‌های آینده بدانند ما از کجا آمده‌ایم و به کدام قوم و ملت تعلق داریم ارزو می‌کنم نسل‌های ماندگار تمام بلوچ‌های مهاجر در اقصا نقاط جهان هیچ گاه ملیت و فرهنگ خود را به خصوص زبان مادری را فراموش نکنند شاعر می‌گوید: (( شیر مادر بر کسی باشد حرام = کوزبان مادری را گم کند ))



محمد امین میرلاشاری      سردار حاجی محمد خان میرلاشاری



عکس آقای ابراهیم میرلاشاری در میان نوه‌ها یش ساکن در کشور دانمارک



از چپ به راست آقای ابراهیم میرلاشاری و فرزندانش آقایان الهیار عبدالناصر  
اسماعیل عبدالستار ساکن در کشور دانمارک



ضمائم

تصاویر چهره‌های ماندگار

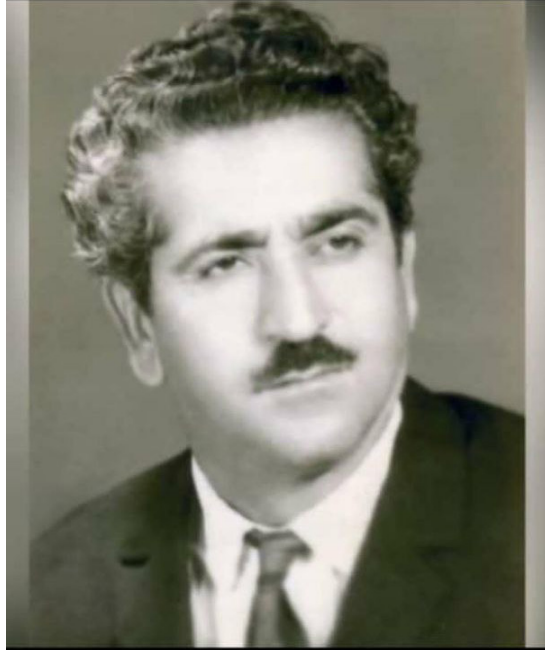


## با برخی بزرگان در لاشار نظام سرداری ..

رییس میر ماریپ یکی از بزرگان لاشار و منطقه روخانه می باشد مردی که با توجه به خصوصیتی مثل میارداری یا پناهنده پذیری میتوان وی را در ردیف اسطوره های منطقه قلمداد کرد این مرد بزرگ علاوه بر میارداری به خصایصی دیگر مثل مهمان نوازی و وفای به عهد هم در منطقه شهره است پایبندی وی به قول و وفای به عهده ایشان در ماجرای پذیرفتن میرسیدی به عنوان پناهنده از ماجراهای مشهور تاریخ منطقه است که این خصلت از صفات بارز مردان بلوچ در بلوچستان می باشد کلمه شرن همان بله لفظی ماندگار از میر ماریپ در جریان پناهنده شدن میرسیدی بود این لفظ را در جواب کسانی می گفت که وی را از عواقب پذیرفتن میرسیدی به وی هشدار میدادند و ایشان می گفت که من شرن گفتم یعنی قول دادم اینجا بود که هم شرن در تاریخ ماندگار شد و هم میر ماریپ در تاریخ جاودان نوادگانش از تاثیر وی در جریان و دفاع در مقابل حمله دوست محمد خان میگویند .. کدخدا عبدالحمید جانشین و فرزند میر ماریپ در روستای کوچینک یادگار ایشان بودند که مردی شناخته شده شریف و مهمان نواز و صلح جو بودند و فرزندان کدخدا عبدالحمید عبارتند از کدخدا عبدالمجید و مهندس عبدالغفور و امیر می باشند که هم اکنون ساکن روستای کوچینک می باشند



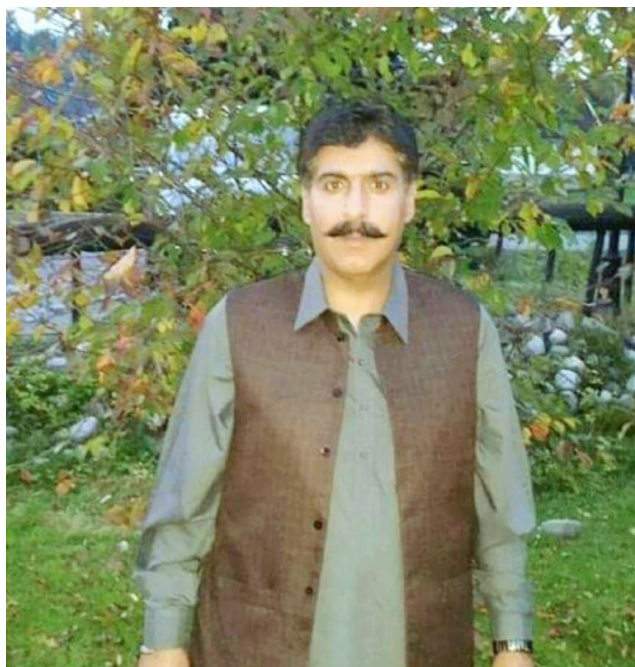
اکبر خان اروند



اشرف خان کیانی

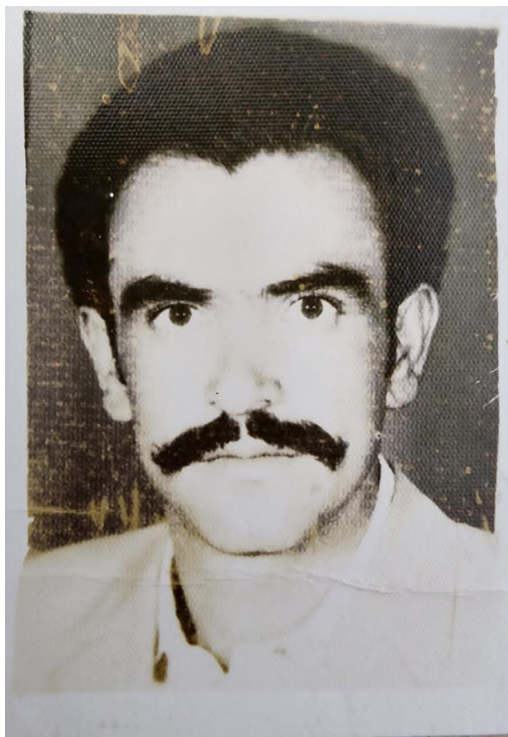


اشکان ارونند



حاجی انوش ارونند

حاجی ابراهیم فرزند عید



دکتر اکبر ملازهی



كدخدا عبدالله جاوشیری



كدخدا درا امیری

مهندس علی میرلاشاری



موسی خان میرلاشاری



بلوچ خان مبارکی



مسعود خان مالکی





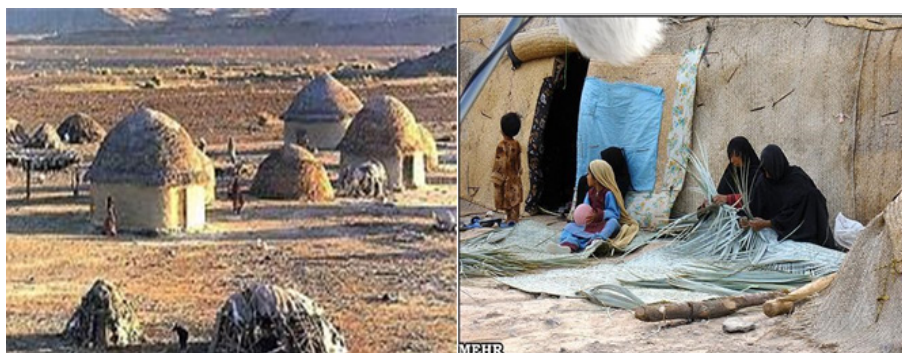
پیربخش میرلاشاری



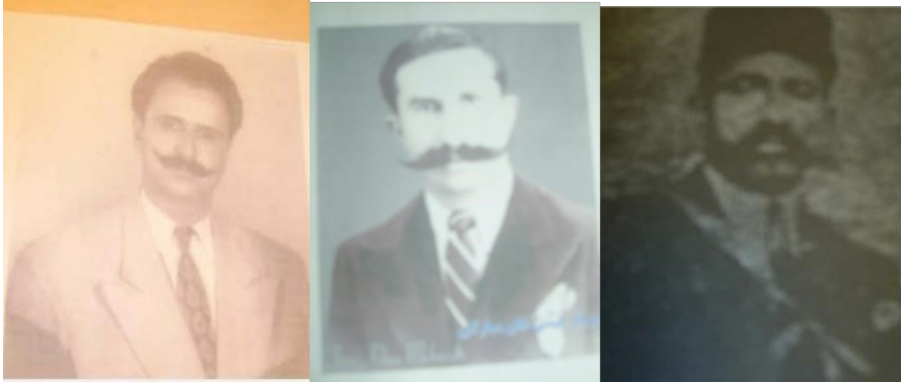
علی فرزند میراحمد



سمت راست حاجی ابراهیم خان میرلاشاری، نفر وسط بیژن و  
سمت چپ پروفیسور رضا میرلاشاری



زنان حصیر باف که تنها راه گذران زندگیشان میباشد و کلبه های مخقر  
بنام گرد توپ



از راست بچپ امیر دوست محمد خان بارکزی حکمران بلوچستان -  
 و سردار عیسی خان مبارکی ابر مرد تاریخ معاصر بلوچستان -  
 و سردار شهید میر مهیم خان میرلاشاری



از راست بچپ کریم خان میرلاشاری و سردار شهید میر مهیم خان  
 میرلاشاری و قاضی القضا ت حسین خان میرلاشاری





از راست امیر دوست محمد خان و فرزندش محمد عمر خان و نوه اش بهمن خان ضمنا پس از پایان حکومت دوست محمد خان در سال ۱۳۰۷ شمسی اولاد وی بمدت سه دهه در انزوا قرار میگیرند ولی محمد عمر خان از سال ۱۳۳۲ تا سال ۱۳۳۶ بعنوان شهردار پهره تعیین میشود وبهمن خان هم جز اخرین نمایندگان مجلس زمان پهلوی از شهرستان سراوان وارد مجلس میشود.



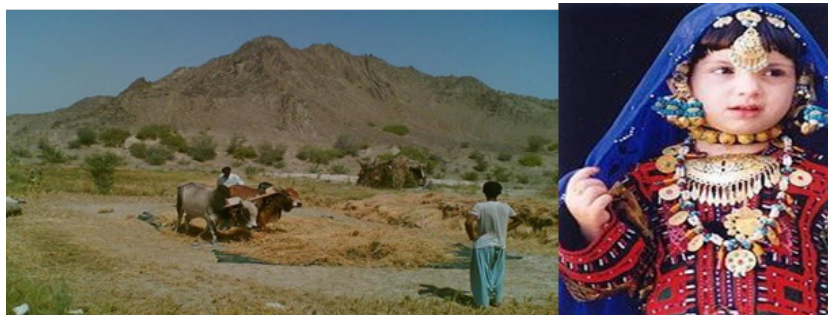
از راست تصویر خیالی سردار میرچاکر خان رند و سلطان نصیر خان و خیربخش مری خان نصیر



از راست بچپ محمد عمرخان ملک نژاد که از صحنه نبرد با دادشاه بطور  
معجزه اسائی جان بدر برد و نزدیک به سه دهه در فنوج خرف اول و آخر  
را میزد و سبط شهید جلال ازباغی نفر اخر مهرباب طاهرزهی



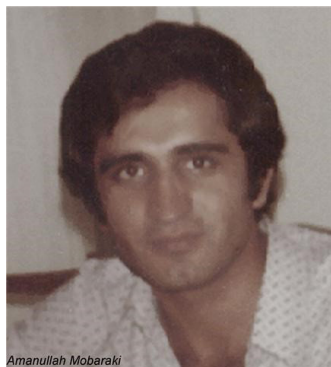
از راست سردار علی جلال طاهرزهی و مهرباب طاهرزهی



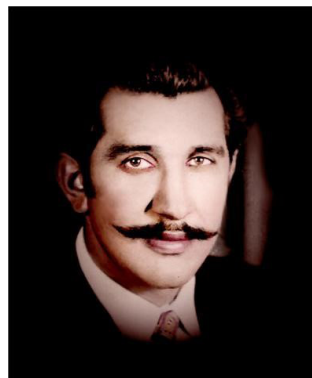
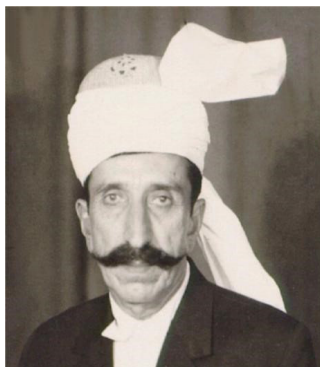
کودک زیبای بلوچ بالباس قشنگ بلوچی وزیرالات ساخت بلوچستان  
و حرمن کوبی سنتی که تا هنوز هم در قرن بیت یکم در بلوچستان رواج  
دارد



سواران بلوچ در عهد رندان



Amanullah Mobaraki



از سمت راست موسی خان مبارکی و حاجی ایوب خان مبارکی  
و امان الله خان مبارکی



میر بهرام خان باران زهی، فرزنده میر رسمتم خان سال 1299 هجری قمری پاریه انکومنت در قلعه پهره وفات کرد.

نفر وسط نشسته میر بهرام خان باران زهی بنیانگذار حکومت باران زهی در  
بلوچستان ایران و نفر ایستاده سمت راست سردار میر غلام حسین خان  
برهان زهی فاتح قلعه پهره دیده میشود

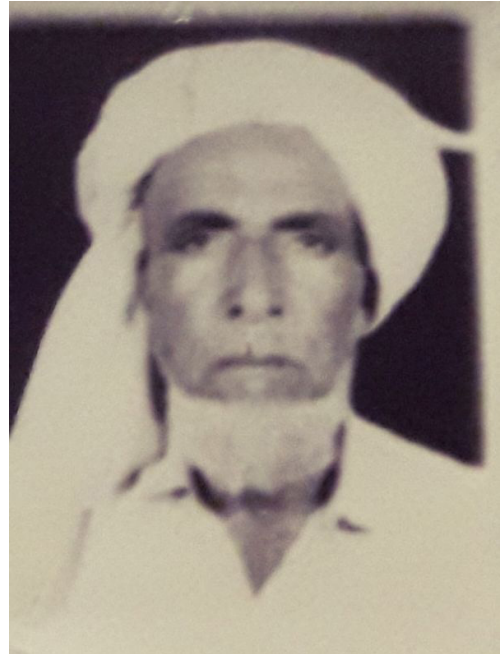




این عکسی پس از پایان ماجرای دادشاه در اواخر سال ۱۳۳۶ در شهر پهره گرفته شده و من تعدادی را میشناسم از چپ بر است نفر اول سردار عیسی خان مبارکی دوم- موسی خان مبارکی و نفر ششم غیب الله کشاورز هفتم محمد خان میرلاشاری نهم مراد محمد دادگر دهم کریم خان میرلاشاری دوازدهم محمد عمر خان ملک نژاد یازدهم اسلام خان شیرانی بعقیه را میشناسم



كدخدا عبدالوهاب ريشى برشك



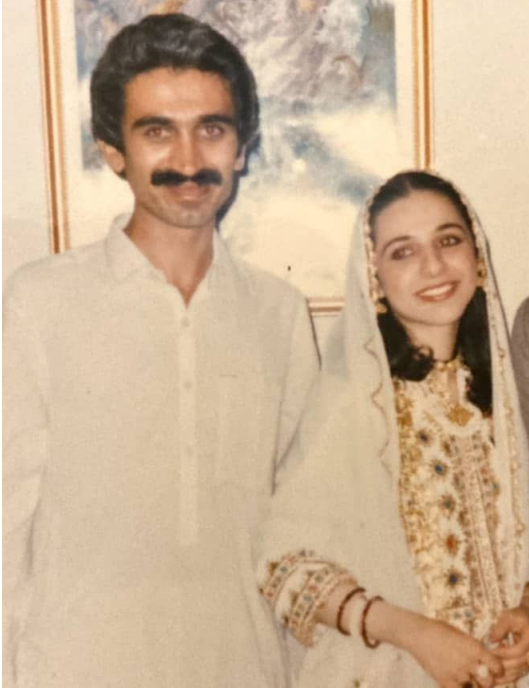
كدخدا عبدالحميد  
فرزند مير ماريپ كوچينك



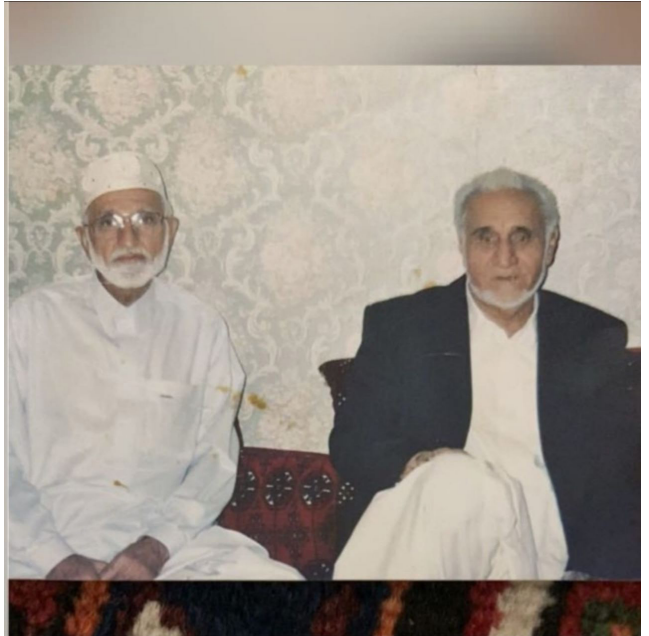
کدخدا عبدالمجید سابق کزنئی  
نوه و یادگار میر ماریپ کوچینک



نبی بخش سابق کزهی  
از نوادگان میر ماریپ



محمد بشیر خان مبارکی



سردار حاجی محمد خان میرلاشاری  
و مہیم خان



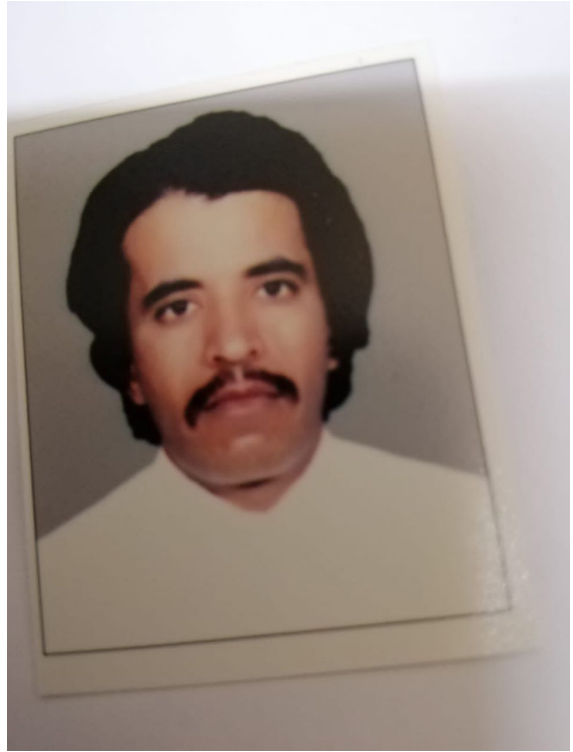


دکتر سجاد جاسکی

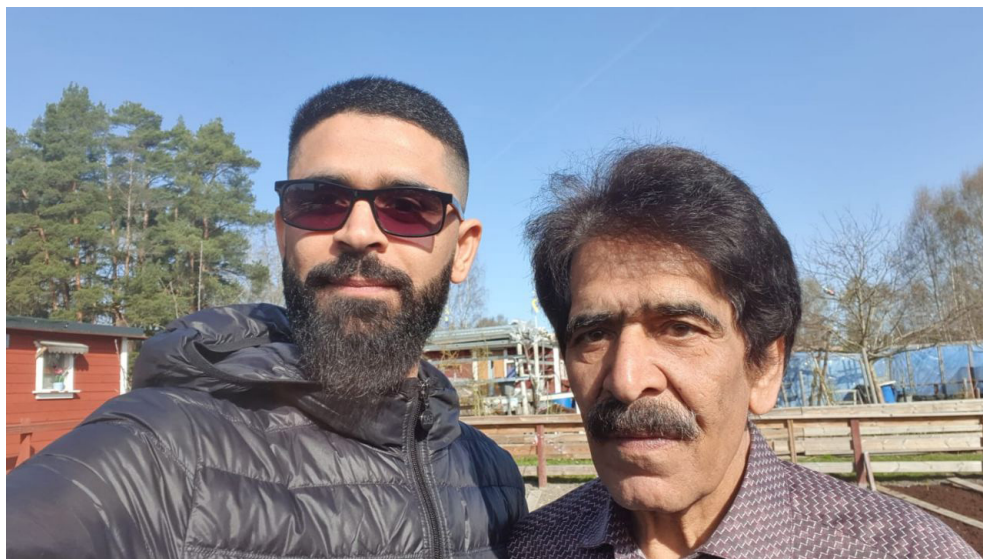
پروفیسور ژیللا میرلاشاری  
همسرش دکتر جهانفر  
و فرزندشان شہریار



محمد حسین زھی



از سمت راست علی میرلاشاری  
و حاجی ابراهیم خان میرلاشاری



ناصر امیری و پسرش آرش ساکن سوئد



سعید بلیده ای نیکشهر  
کارمند بازنشسته جهاد



پرویز لاشاری ساکن نروژ



عکسها از راست نفر اول بهرام دینارزهی داماد علی بعدی برادر بهرام  
وسومی خالد دینارزهی پدر بهرام چهارمی برادر بهرام است

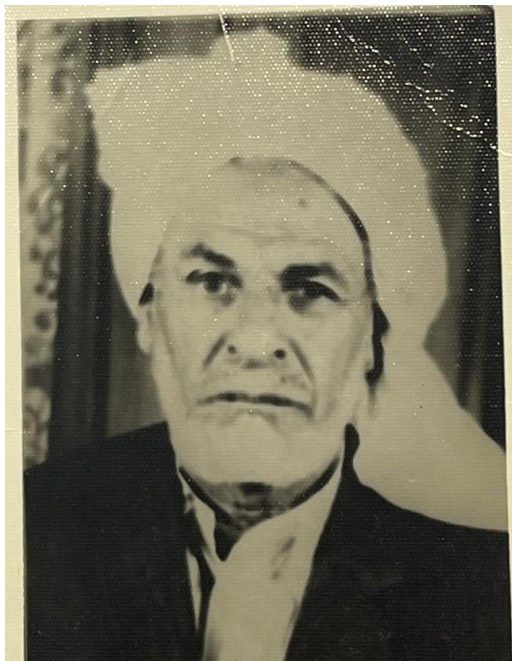


عکس پسران مرحوم کریم خان دست چپ سنا الله خان و عطا الله خان می باشد

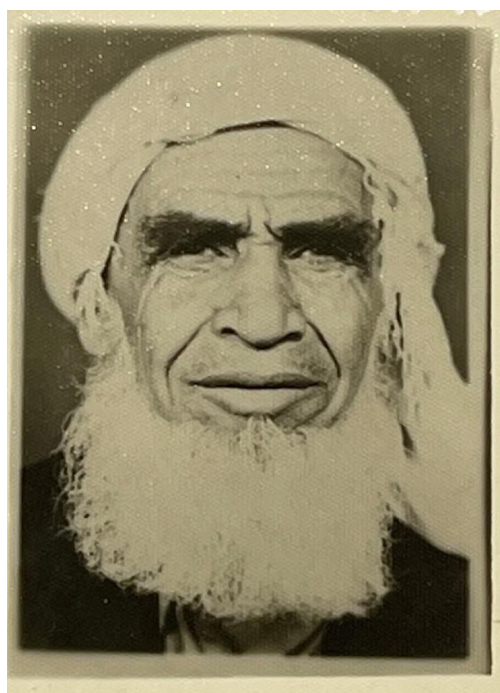




حسین امیری، لندن



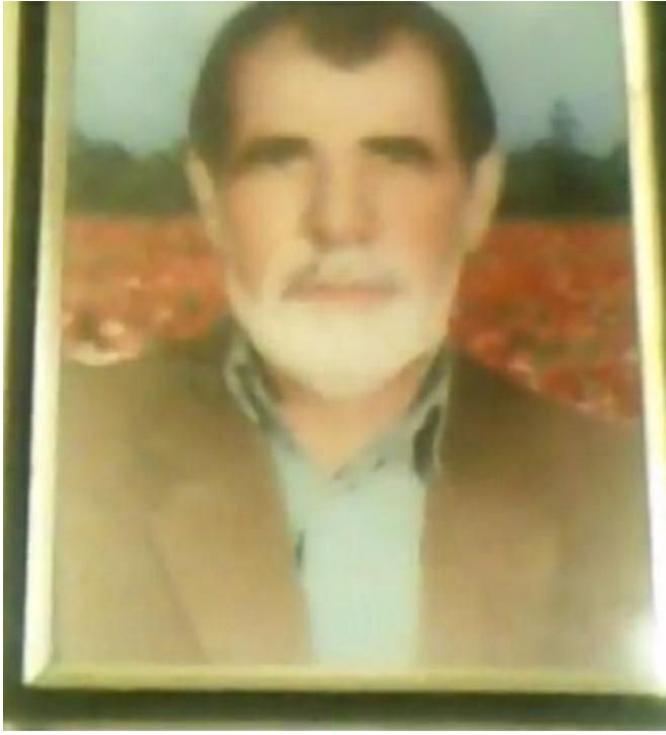
مرحوم کدخدا حاجی میرزاخان زین الدینی



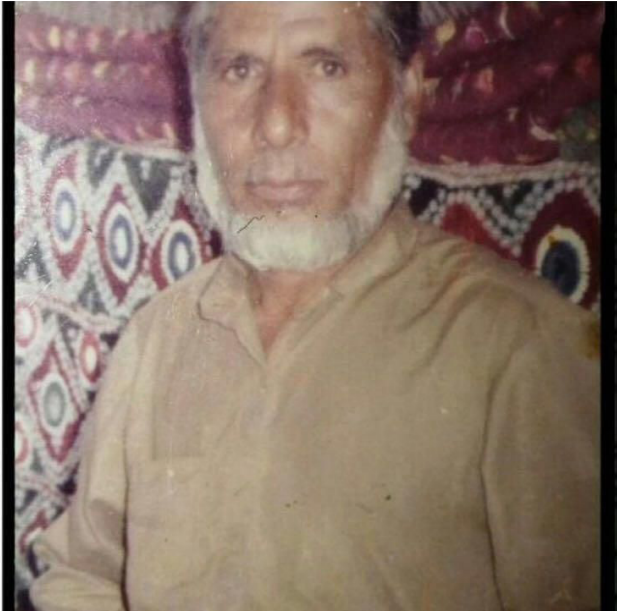
ولی محمد زین الدینی پدر محمد



حاجی کریم بخش سرپرست  
طایفه زین الدینی



صاحب خان ميرزاخان



نياز زين الدينى



محمد زین الدینی ساکن لندن



حاجی عبدالغنی  
و پسرانش ساکن قطر



پسند امیری فرزند کدخدا درا



میلاذ اربابی ساکن امارات





حاجی نبی بخش شیرانی ساکن امارات و فرزندانش



پسران حاجی ابراهیم خان  
از راست علی  
و عبدالناصر اسماعیل و عبدالستار





مرحوم کدخدا کریم خان لاسکانی



عکس از چپ زنده یاد دکتر حبیب الله خان ملک وهوشنگ مبارکی و غلام رضا  
ملکزهی ساکن لندن



از چپ عبدالرحمن پسر علی میر امارات وشهاب پسر عبدالله خان ومروان پسر علی



سردار ملک شاه نارویی



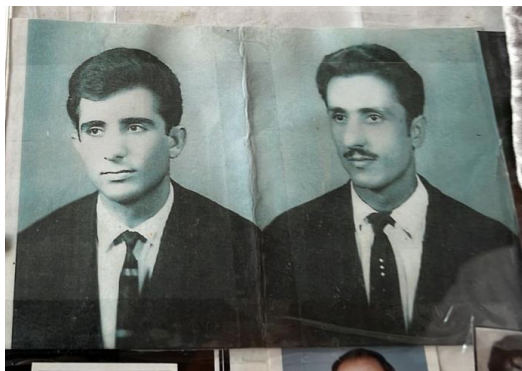
علی میرلاشاری و پسرش مروان



آقای مدد امیری فرزند کدخدا در امیری



ایرج درزاده



حاجی ابراهیم خان و عبدالله خان میرلاشاری





آقای ندیم چودری داماد حاجی ابراهیم خان میرلاشاری



کدخدا شہکلی سرحد

عکس مسلم امیری پسر یعقوب امیری  
مسکوتان نوه مرحوم سردار میرهوتی خان  
میرلاشاری  
مسلم امیری ساکن امارات می باشد



حاجی امام بخش حاجی میردور

اسماعیل حاجی میردور



حاجی رسول بخش جاوشبری



عکس پروفیسور رضا وچهار پسرش از راست رامین و پدرش ۳ عادل ۴  
صدیق ۵ ارمین ساکن نروژ

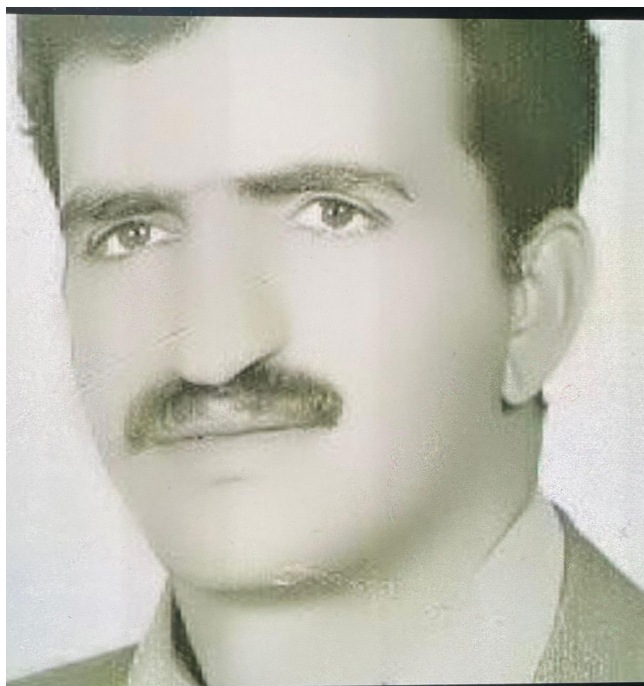


پرویز مبارکی سویڈ



حاجی احمد فیض محمد امارات





غلامرضا میرلاشاری.



ذوالفقار دانش کانادا





از چپ بر راست ۱ محمد ۲ بابک ۳ بهمن ۴ بهنام ۵ بهروز ۶ شهنواز



عکس‌ها از چپ بر راست بهمن میرلاشاری  
وسط عبدالکریم پسر بهمن  
وسومی اسکندر داماد بهمن



مرحوم علی خان میرلاشاری بنت



کدخدا علم شাহوڑھی



حاجی علی نوایی



عبدالستار پسر حاجی ابراهیم خان  
میرلاشاری و دو پسرش دست راست عیسی  
و دست چپ ایوب

امیر رستم خان مالکی



امیر درا خان مالکی



امير سعيد خان مالکی

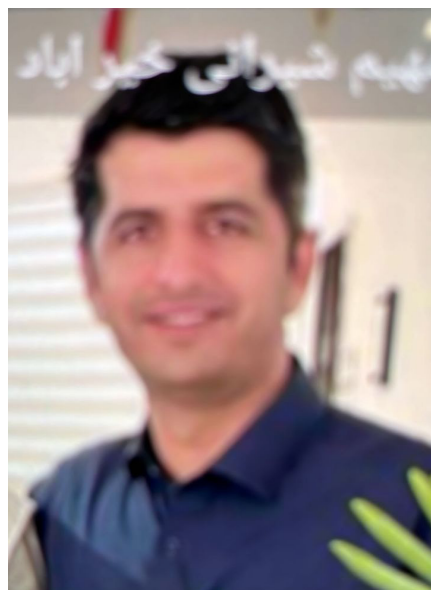


میرزا خان زرغام السلطنه

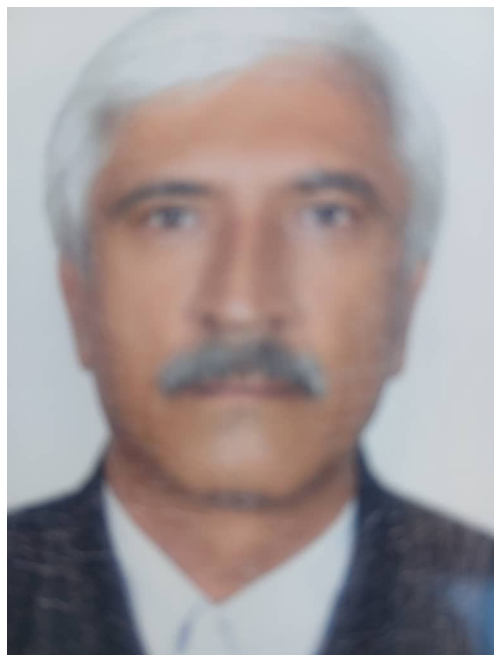




از راست مهندس علی میرلاشاری و حاجی محمد رحیم سهویی و رستم  
میرلاشاری و حاجی علی نوایی و حاجی کریم بخش میرلاشاری ..

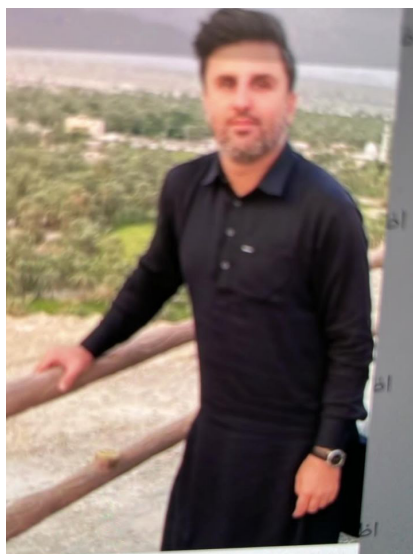


مہیم میرلاشاری فرزند نظر خان



احمد بلیده ای

عزیز میرلاشاری





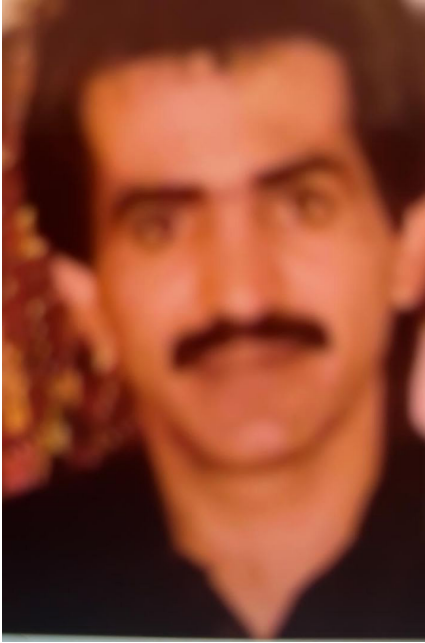
عیسی خان میرلاشاری خیرآباد فنوج



راشد درزاده لاشاری



از راست حاجی عبدالله رسی ۲ عبدالله عبدالنی نوه خلیفه خیر محمد درانی ۳  
پسر حاجی عبدالله



حسن عیسیٰ اهورانی ساکن نروژ



واحد بخش شیرانی خیرآباد

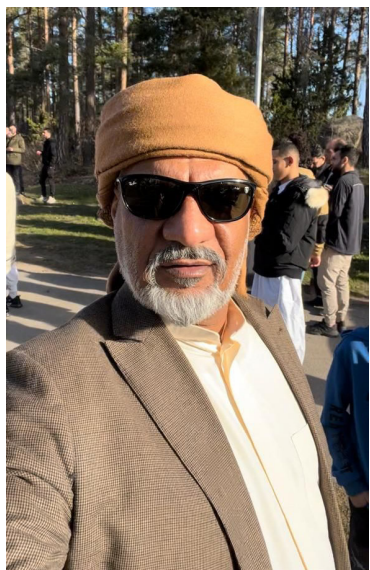


کامران شریفی کاروان



احمد ملک نژاد فنوج





سردار علی سیستانی سوید



ایوب نوه کدخدا درا امیری



حاجی عبدالحمید درانی نوه خلیفه خیرمحمد  
ساکن امارات



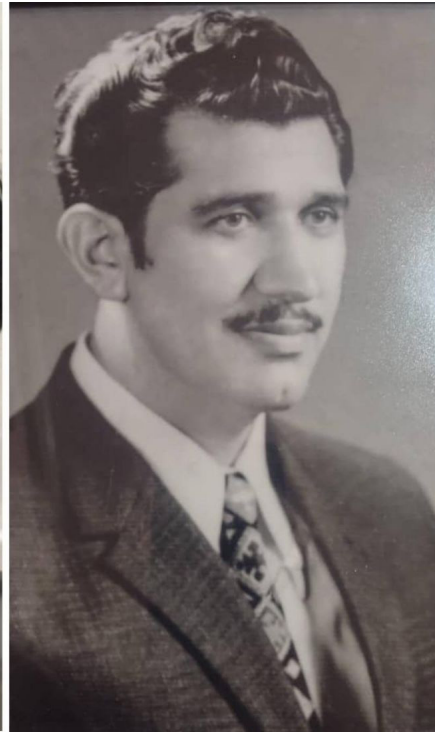
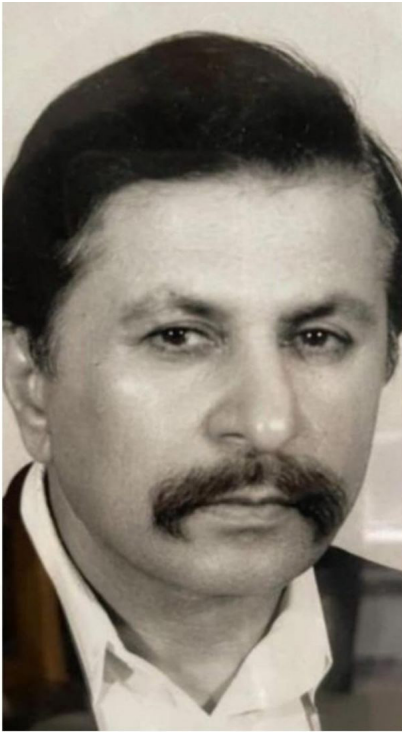
منصور پسر حاجی عبدالحمید



محمد پسر دوم حاجی عبدالحمید



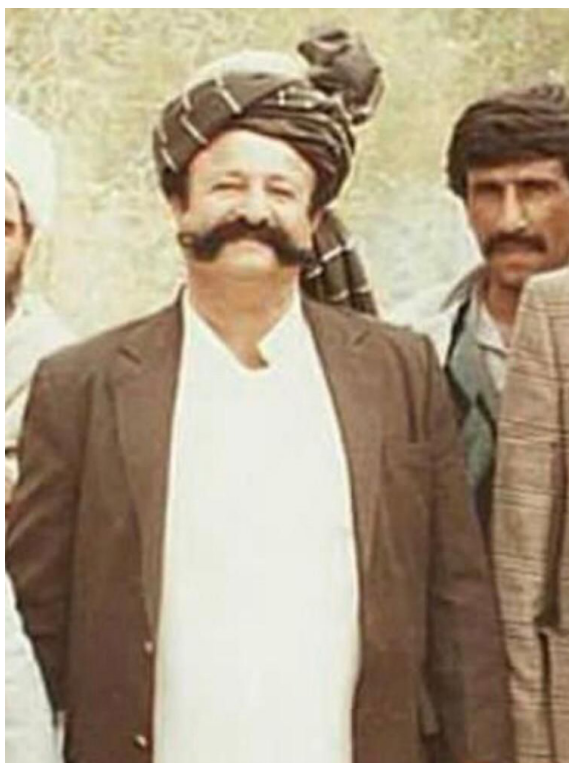
دوست محمد مہمدانی



موسی خان مبارکی و پیربخش میرلاشاری



سردار شیرعلی نارویی



سردار آریا خان نارویی

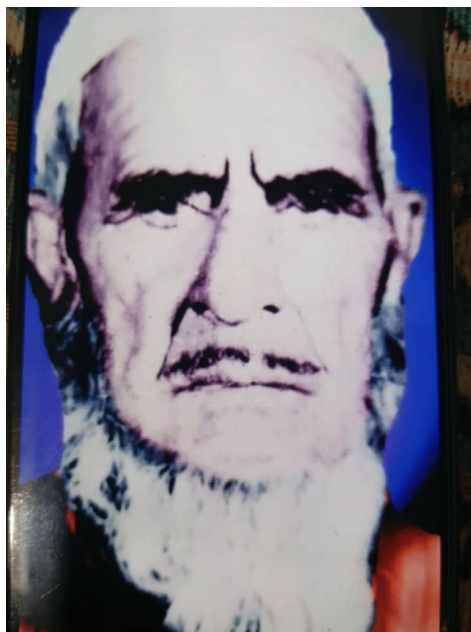


حاجی اسحاق ملک از سمت چپ نفر سوم و بقیه فرزندانش





مرحوم حاجی ازلی



مرحوم کدخدا امان الله ریسی



تیم فوتبال میرالشاری های ساکن در دانمارک و نروژ با حضور حاجی ابراهیم خان میرالشاری



خالد میرلاشاری



از چپ براست امیر پسر اسماعیل نوه حاجی  
ابراهیم خان ۲ حاجی ابراهیم خان ۳ مهیم پسر  
علی ۴ مروان پسر علی ۵ نوهان پسر محمد  
کدخدای



عکس رامین پسر دکتر رضا و  
کودک رستم پسر جمشید مبارکی  
نوه دکتر رضا



این هم رستم پنج ساله پسر جمشید  
مبارکی نوه پروفیسور رضا



دکتر رضا و پسرانش



از چپ براست بهمن ۲ عبدل الکریم  
پسرش  
۳ مهندس اسکندر داماد بهمن





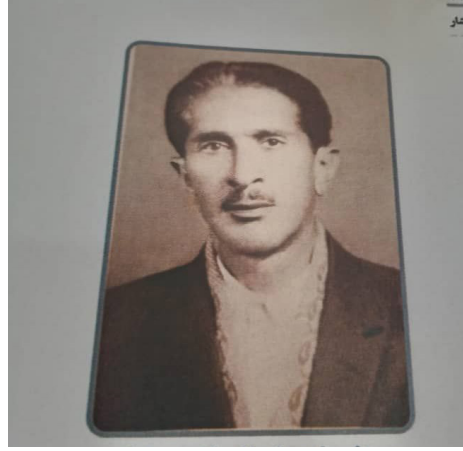
دکتر حمید امیری و پسرش ازلی



حاجی شریف دانش



دو کودک فرزندان مهندس اسکندر  
هستند نوه‌های بهمن میرلاشاری بنام  
عبدالرحیم وامیره



سردار حاجی اسلام خان مبارکی



از چپ برآست پسر موسی و خود موسی پسر مرحوم دوست محمد خان ۳ الیاس  
سر مرحوم جما خان میرلاشاری داماد موسی و آخری هم پسر بزرگ موسی معروف  
به پهلوان ساکن لندن





صاحب خان میرلاشاری



کدخدا حاجی ولی حسن زهی



ریان و ابراهیم فرزندان ندیم چودری



دکتر عظیم شیرانی

پانتوم داماد علی همسر فاطمه





حافظ علی کبر فرزند مولانا عبدالعزیز



پروفیسور شنبہ زین الدینی



ہادی از عرب های عراق همسر امینہ  
میرلاشاری ساکن نروژ



مرحوم حامد علی مبارکی



علیرضا میرلاشاری



سمت چپ آقای احسان ارجمندی و دوستش



نوه های دکتر رضا .. پسر نوه دختری  
دکتر رضا و دختر نوه پسری دکتر رضا



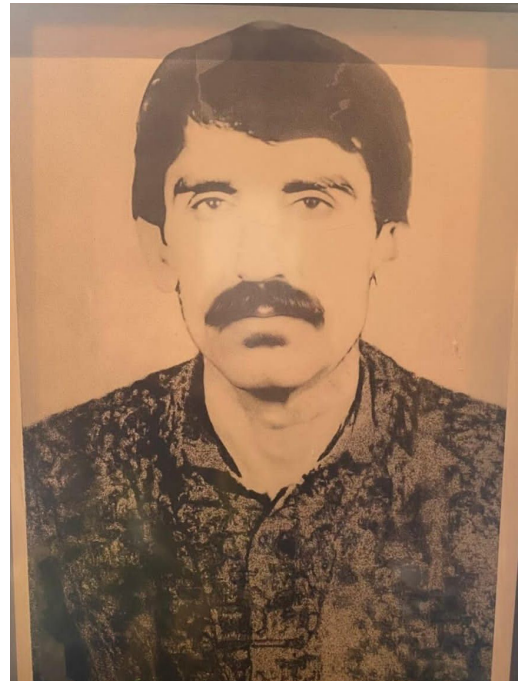
حاجی نبی بخش سلیمانی لندن



سوالی فرزند عثمان



پروفیسور ژیللا میرلاشاری  
و پدرش قاضی حسین خان می



مرحوم. خداداد خان مبارکی



عکس متعلق به بی بی خداخیر دختر سردار عیسی خان مبارکی  
زوج مرحوم کریم خان ونوه اش مهیم پسر علی میرلاشاری



کدخدا محمد احمدزهی بیر

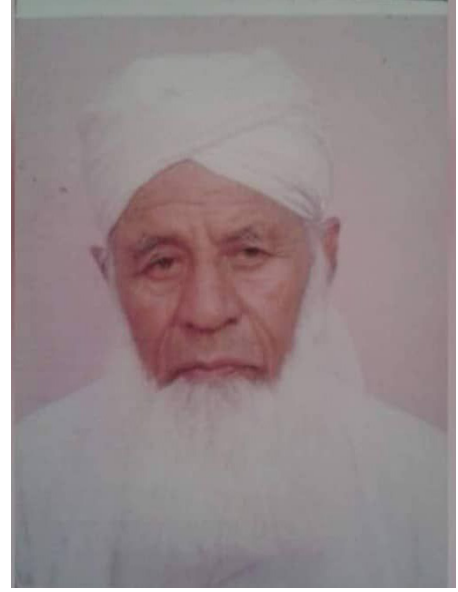


مرحوم قاضی ملا ایوب

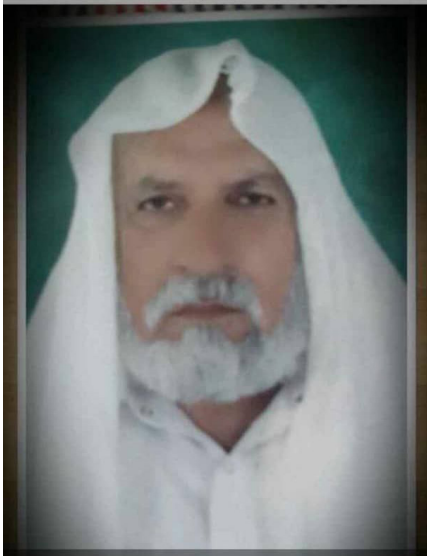




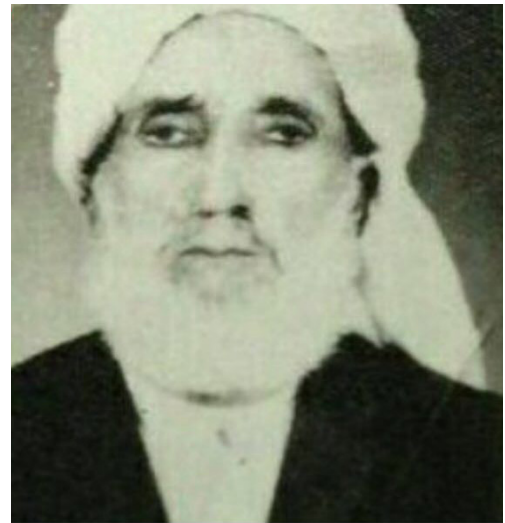
مولوی عبدالسلام



ملا نور محمد



محمد اکبر



حاجی انور جان پسر و جانشین خلیفہ خیر محمد



محمد حسن



حاجی شیخ محمد



پیر بخش فرزند حاجی انور



محمد عمر



از چپ بر راست اسعید علی میر ۲ علی میر ۳ محمد نعیم ۴ یوسفینج جناب  
خليفة ۶ عبدالله خليفة ۷ سعید یوسف ۸ احمد علی



سعید خلیفه محمود البلوشی



علی میر البلوشی

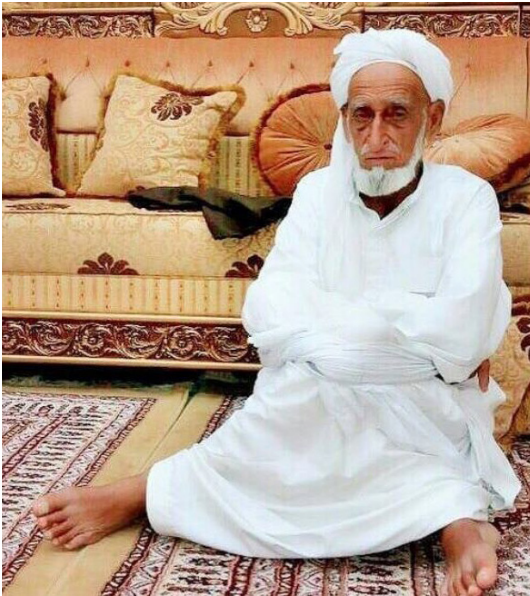


عکسها یادگاری است از مسافرت حاجی ابراهیم خان میرلاشاری و همسرش به امریکا جهت دیدن سردار مبارکی در سال ۲۰۰۳ میلادی از چپ بر راست ۱، دکتر رضا خان مبارکی ۲ منیر خانم همسر سردار عیسی خان ۳ حاجی ابراهیم خان ۴ مرحوم حورالنسا همسر حاجی ابراهیم خان ۵ مرحوم سعید خان پسر وجانشین سردار که ساکن سوئید بودند ۵ فریبرز همسر توران مبارکی که در عکس نیستند و جمع اولادان مبارک از منیر خانم یک پسر بنام دکتر رضا خان و سه دختر یکی بنام توران همسر فریبرز و همسر ایران بنام جلال و همسر کتایون بنام بیژن همسر رضاخان امریکای تبار پسرش بنام عیسی و دخترش بنام ستاره در ایالت مریلند امریکا ساکنند.





سردار اسلام خان شیرانی

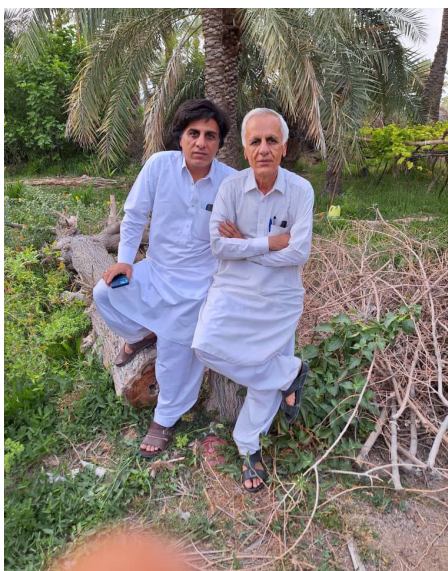


کدخدا محمد شہسوار چاھان

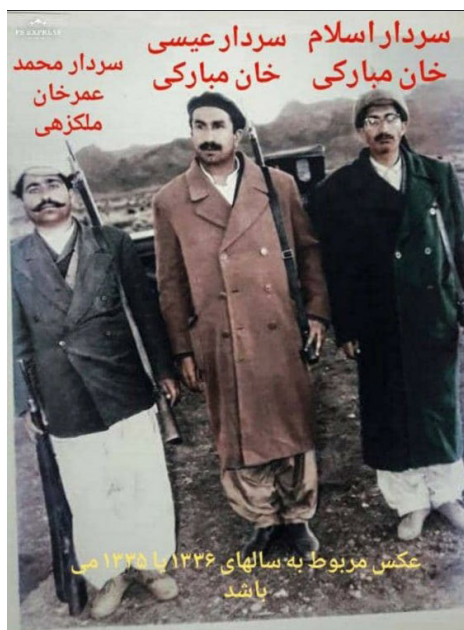


حاجی احمد میرلاشاری فرزند  
مرحوم چراغ خان

حاجی میردور



آقایان احمد  
و محمود ملک نژاد فنوج



سمت راست سردار اسلام خان مبارکی وسط سردار عیسی خان مبارکی  
سردار محمد عمر خان ملکزهی



احمد خان میرلاشاری  
فرزند سردار محمد خان میرلاشاری



مرحوم پیربخش میرلاشاری  
و پسرش ساسان  
شاغل در پلیس دانمارک





دست راست احمد محمود و دست چپ شیخ زاید



خانم شمسیه شیرانزهی فرماندار فنوج



مهسا میرلاشاری دختر عبدالله خان  
میرلاشاری



شہاب پسر بزرگ عبدالله خان میرلاشاری  
و پسرش رهام



نواب بلوچ زہی سراوان



حسین ابراہیم الامیری



عکسها دست راست داماد نروژی همسر امنه بنام لون الفسن وسط بهروز  
خان و اخری مهندس محمد

شاعر معروف منطقه کاروان

شهداد شهدوست





عکسها از راست جناب خلیفه وسط  
 علی میر و آخر هم جناب شیخ محمد  
 بن احمد است نماینده کنونی بلوچهای  
 ساکن امارات و این نمایندگی از زمان  
 بوجود آمدن کشور امارات که موسس  
 آن شیخ زاید است وجد شیخ محمد  
 بنام شیخ محمود هم بعنوان مشاور  
 وهم نماینده بلوچهای ساکن امارات  
 بوده و این خانواده بسیار مورد توجه  
 حکومت امارات متحده عربی قرار دارد

سردار نظر خان شیرانی

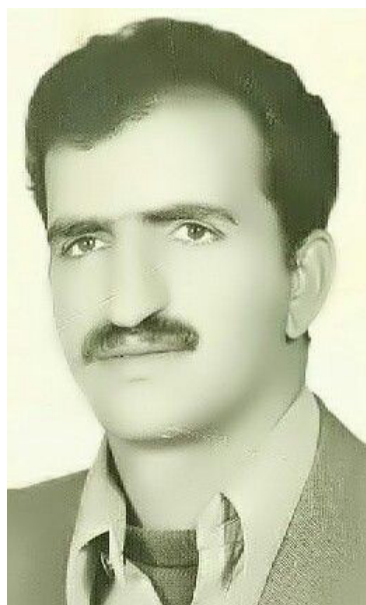






خالد باران زهی قصرقند.

سردار صاحب خان مبارکی  
ایران شهر.

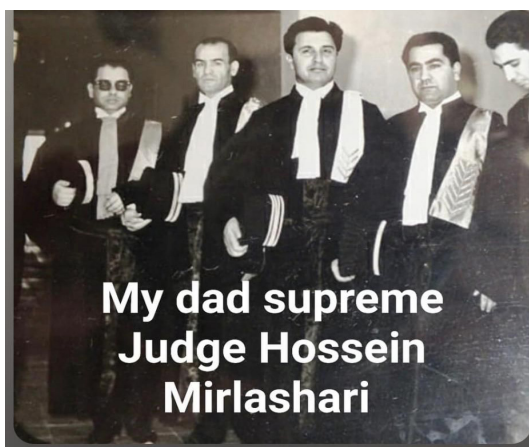


غلامرضا میرلاشاری.



هادی داماد مرحوم حاجی  
بهرام خان و خود حاجی  
بهرام خان کودک هم  
دختر هادی که از عرب  
های عراق است.

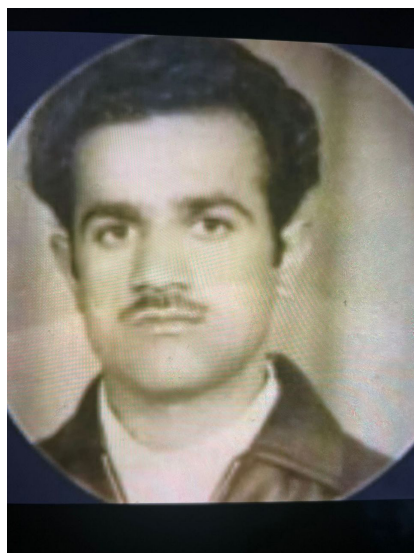
قاضی حسین خان  
میرلاشاری نفر وسط که  
بین چهار قاضی ایستاده  
است.



یسرا سلیمانی نوه  
مرحوم مصطفی  
میرلاشاری فکر میکنم  
ششمین قهرمانی چرتکه  
جهان.



محسن میرلاشاری فرزند مهندس  
حاجی علی.



حاجی لال بخش امیری نروژ



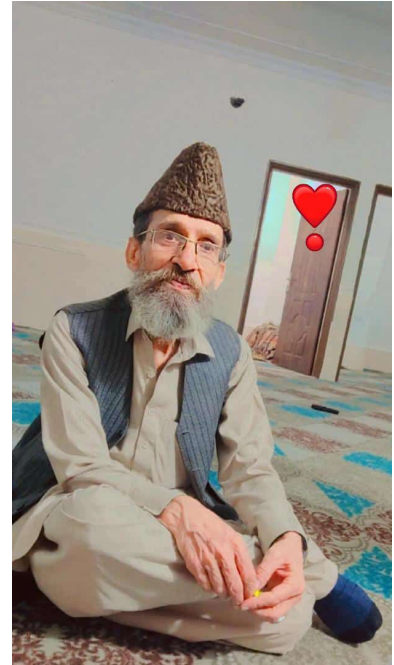
علی چاکرزایی و عبدالملک





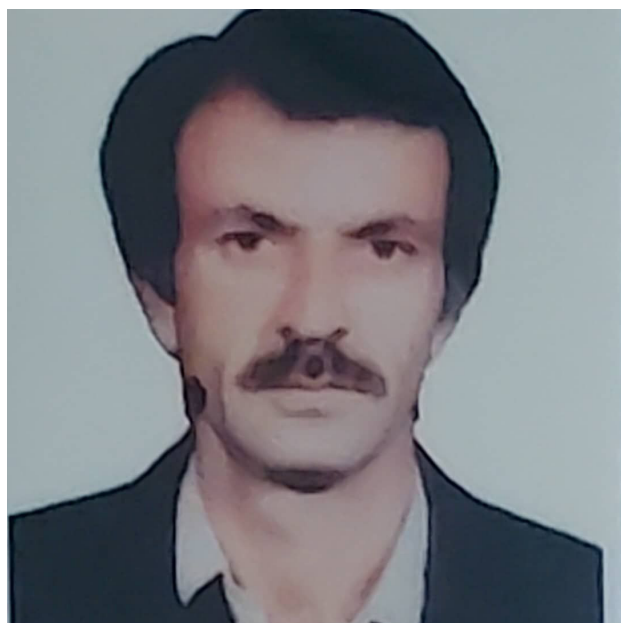
اعظم خان شیرانی..  
میرلاشاری

حسین خان شیرانی



عکس دست راست  
مرحوم حاجی شیخ احمد  
و فرزندش شیخ عبداللہ  
درانی موسس مدارس  
شبانہ روزی خیرآباد فنوج.

عبدالله مرادزهی فرزند حاجی نهنگ

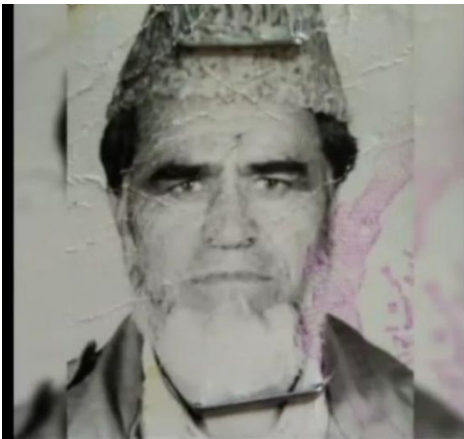
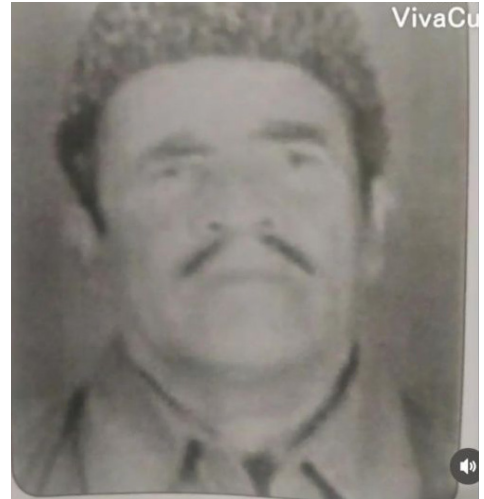


رستم خان میرلاشاری



کدخدا ولی گل محمد جاوشیری

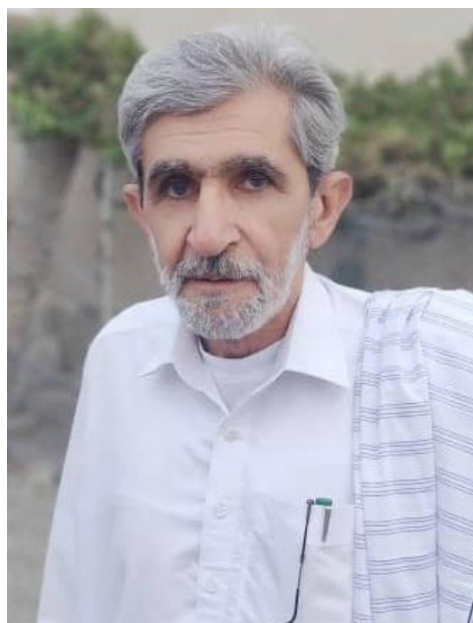
پیر محمد جیند جاوشیری



حاجی تاج محمد. جاوشیری



حاجی ابراهیم جاوشیری



خان محمد جاوشیری

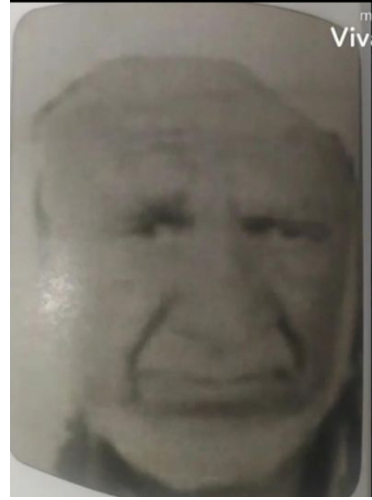


مولابخش امیری



حاجی قادر بخش بلوچ لاشاری

سیدی سرفراز جاوشیری



چمل قادر جاوشیری



حاجی کریم بخش جاوشیری







عکس از چپ بر راست محمد ۲ بابک ۳ بهمن ۴ بهنام ۵ بهروز  
۶ شهنواز پسران مرحوم بهرامخان میر لاشاری ساکن نروژ



حاجی ملا جان محمد شہسوار  
حوتی ساکن چاهان



ابراهيم جاوشيري

حاجی ابراهيم خان ميرلاشاری  
و برادرزاده اش پروفیسور ژيلا  
ميرلاشاری





## ورود خوانین رودباری و جیرفتی به لاشار نزد مرحوم کریم خان میرلاشاری در اوضاع آشفته

منطقه در آن دوران و با توجه به مشکلاتی که برای آقایان مبارکی و مرحوم کریم خان و دیگر بزرگان اتفاق افتاده بود شاید پذیرفتن معیار و پناهنده از دشوارترین کارها بود همانطور که میدانیم سرزمین اسطوره ای لاشار از دیرباز به پناهنده پذیری و میارداری مشهور بوده است در اوج گرفتاری ها که آقای مبارکی و کریم خان در کوه بودند خوانین جیرفت و رودبار به هریدوک می آیند و آقای مبارکی را در جریان میگذارند و میگویند که برای ما گرفتاری بوجود آمده است از ما نگهداری کنید و ما را به عنوان میار یا پناهنده بپذیرید چون شما اقوام ما هستید آقای مبارکی از آمدن بی موقع آقایان که اتفاقاً خانوادگی هم آمده اند کمی نگران میشود چون ایشان از نظر سن و سال شرایط مساعدی ندارد و هم اینکه که قصد دارد از منطقه خارج شود.

حالا چه جوابی به این مهمانان بدهد آنهایی که به او پناه آوردند مرحوم کریم خان متوجه شرایط سردار مبارکی میشود میگوید شما نگران نباشید من ترتیب کارها را می دهم صلاح است به هریدوک برویم و از آقای حاجی محمدخان که در منطقه هبودان هست بخواهیم به هریدوک بیاید و شما آنها را به او بسپارید چون ایشان در منطقه کوهستانی هست و شرایط بهتری دارد آقای مبارکی پیشنهاد کریم خان را میپذیرد به اتفاق هم وارد هریدوک میشوند قاصدی نزد حاجی حاجی محمد خان می فرستند و ایشان را از آمدن رستم خان مطلع میکنند که حاجی می گوید شرایط من فعلاً مساعد نیست و آقایان از نظر قوم و خویش بودن به شیرانی ها نزدیک ترند با این جواب آقای مبارکی کمی نگران میشوند با کریم خان مشورت می کند که چه باید کرد که آقای مبارکی می گوید که وضع آهوران با شرایط پیش آمده زیاد خوب نیست، آنجا نمی تواند مکان امن و مناسبی باشد. به نظر من تنها شما هستید که می توانید از آنها نگهداری کنید شاید خداوند این خوشنامی را نصیب شما و مردم میار دار لاشار نموده است و تاریخ شما هم به انجام

چنین موارد مثبتی گواه میدهد آقای مبارکی می گوید شما نگران من نباشید بلکه ترتیب نگهداری آقایان را بدهید کریم خان هم قبول می کند بلافاصله فرزندش بهرام خان را به منطقه سرchie می فرستد که آقایان و خانواده هاشان را در جایی امن و مناسبی اسکان دهد دو سه روز بعد بهرام خان برمیگردد و از پیدا شدن جا و مکان خبر می دهد که خبر خوشی برای مبارکی است وی خوشحال می شود به رستم خان مالکی می گوید مناسب ترین جا برای شما منطقه لاشار است کریم خان ترتیب کارها را داده است با رستم خان مالکی و کریم خان خداحافظی می کند و به کریم خان می گوید ممکن است دیگر شما را نبینم چون من قصد رفتن دارم و کریم خان هم خانه و زندگی خود را ترک میکند و به کوه میرود و حاضر است جان خود را فدا کند.

به قول معروف بلوچ په کبتگین لجان.. صدای په سیصد زیرنت.. یعنی بلوچ زمانی که کسی به وی پناه آورده به خاطر نگهداری او اگر لازم باشد هر چیزی را سه برابر قیمت برای رفاه پناهنده اش تهیه می کند و کریم خان چنین کرد بهترین املاک خود را در فوج که به زمین احمد شاهی معروف بود به کمتر از نصف قیمت می فروشد و خرج پناهندگان خود میکند و همچنین املاک خود را در قریه مگون هم می فروشد تا بتواند از پناهندگان و از کسانی که به او پناه آوردند نگهداری کند لازم است مختصری از بیوگرافی آقایان خوانین رودباری را بیان کنم منطقه رودبار و جیرفت دو طایفه قدیمی و تاریخی وجود دارد به نام مالکی و مهمی که از گذشته بسیار دور ساکن رودبار و کهنوج هستند که از گذشته های دور به عنوان خوانین آن منطقه معروف بودند و در اصل این دو طایفه طبق اظهارات خودشان یکی بودند و خود را از مالک اشتر که یکی از سرداران معروف سپاه اسلام در دوران امیر المومنین علی علیه السلام و خود را از بازماندگان وی و عرب نژاد می دانند.

در رودبار معروف به عرب رودبار هستند و فامیل مالکی را هم به همان مناسبت انتخاب کردند و مهمی هم انشعابی از خانواده مالکی است و در اواخر دوران حکومت قاجارها به میرزاخان معروف به ضرغام السلطنه که جد آقایان هست یکی از قدرتمندترین حکمرانان جیرفت بوده است که مرکز حکومتی

وی شهر کهنوج بوده که تا آن موقع در خانواده مالکی فردی به قدرت و صلابت ضرغام پیدا نشده است ضرغام مادرش دختر سردار محمد علی خان شیرانزهی است او خواهرزاده سردار حسین خان شمشیر زن معروف است ضرغام از طرف مادر بلوچ و از طرف پدر عرب رودبار است ضرغام با دختر ملک طلب خان که ساکن روستای گردهان لاشار بوده ازدواج میکند.

ملک طلب خان نوه ملک ملک جهانشاه آخرین حکمران ملک ها در بمپور و در زمان ملک شاه جهان بوده حکومت هفتصد ساله ملک ها منقرض میشود خلاصه حاصل این ازدواج سه دختر می باشد که یکی مادر در خان و رستم خان و محمد خان مالکی هست و یکی مادر محمد خان مهمی است و دیگری مادر سردار احمد خان کاووسی است که پدرش از خوانین بنام منطقه بشاگرد بوده است و از طرفی مادر بزرگ سردار عیسی خان هم دختر ملک طلب خان می باشد که همسر سردار مهیم خان بزرگ حاکم لاشار بوده است مادر عیسی خان دختر مهیم خان است و بخاطر همین قرابت فامیلی بود که آقایان رودباری به سردار عیسی خان پناه می آورند چون مادر بزرگ هایشان خواهرند و دختران ملک طلب خان از ضرغام هم اکنون صدها نوه و نتیجه در رودبار باقی مانده است که طایفه مالکی و مهمی را تشکیل میدهند سران این دو طایفه در زمان پهلوی به کار کشاورزی مشغول بودند و از مالکین بزرگ محسوب میشدند و هم عنوان خوانین منطقه را داشتند و روابط شأن با اقوام بلوچ خود بسیار حسنه بود ولی اولاد ضرغام که به کار کشاورزی مشغول شده بودند پایگاه مردمی خود را از دست می دهند و در زمان حکومت پهلوی هیچ وقت وارد سیاست نمی شوند.

بعد از مشکلاتی که برای محمد خان مهمی اتفاق افتاد نزد بلوچ خان شهبخش اطراف گوهر کوه می رود و یک ماه بعد او را به لاشار نزد کریم خان می برند و حالا به سراغ افراد آنها برویم بعد از درگیری کلمورت و رساندن محمد خان به بندرعباس آقایان جلال خان مالکی پسر بزرگ رستم خان و مهیم پسر بزرگ محمد خان که عرصه را بر خود تنگ می بینند و تنها راه نجات خود را رسیدن به بلوچستان سرزمین رادمردان می دانند خلاصه

جلال و مهیم به اتفاق یک نوکر پای پیاده خود را به منزل یکی از بلوچ‌های ساکن اطراف رودبار به نام حوت شاپور می‌رسانند و از وی می‌خواهند که ما را هر چه زودتر به منطقه لاشار برسانید که خبر داریم رستم خان در آنجا است نامبرده هم تمام مخاطرات را به جان می‌خرد بوسیله ماشین از بیراهی به سمت بلوچستان حرکت می‌کند شاپور آنها را به مسکوتان می‌آورد وارد خانه نبی بخش حوت فرزند حاجی مهیم خان میشوند و شاپور آنها را قوم خویش خود میداند چون از طایفه حوت هستند نبی بخش هم بلافاصله آنها را از مهمان خانه خود به جایی خارج از بازار مسکوتان میبرد و آنها یعنی جلال و مهیم به مدت دو شبانه روز نزد نبی بخش میمانند نبی بخش در این مدت تلاش میکند از بلوچ‌های لاشار که ساکن اطراف مسکوتان هستند سراغ جا و منزل کریم خان را بگیرد میگویند چند نفر از اقوام رودباری ایشان نزد من آمده‌اند و از من می‌خواهند آنها را نزد کریم خان ببرم ولی تلاش نبی بخش بی نتیجه میماند و کسی حاضر نمی‌شود جا و مکان آنها را بگوید

نهایتاً نبی بخش مجبور می‌شود آنها را نزد حاجی ابراهیم خان میرلاشاری برادر کریم خان به هریدوک ببرد نزدیک غروب بود صدای در آمد گفتند یک ماشینی با شما کار دارد رفتیم دیدم نبی بخش هست گفت حوت شاپور سه روز است که جلال و مهیم را نزد من آورده است آنها می‌خواهند نزد مرحوم کریم خان بروند از بلوچ‌های طایفه شما سراغ آنها را گرفتیم خبری به ما ندادند ما هم ناچار به نزد شما آمدیم تا همراه ما به مسکوتان بیایی گفتم اشکالی ندارد من میام اما شما بفرمایید شامی بخوریم با هم میرویم گفت نه ما حتی یک لیوان چایی هم نمی‌خوریم انشاءالله یک ساعت بعد مسکوتان شام می‌خوریم به اتفاق هم به مسکوتان رفتیم گفتم شما زحمت بکشید بنده و آقايون را به گواش ببرید که در آنجا بلوچ‌های طایفه سردارزهی هستند به اتفاق هم به گواش رفتیم صبح روز بعد با همراه و راهنما به منطقه کوهستانی کنارک به راه افتادیم عصر به اول رودخانه کنارک رسیدیم در ضمن در این موقع من سرپرست اداره ریشه کنی مالاریا بودم که بازنشسته بودم مجدداً مرا دعوت به کار کرده بودم من در نظر داشتم به زاهدان بروم

که با آمدن آقای جلال و مهیم دست از کار و زندگی کشیدم و همراه برادرم به کوه رفتم و اینک به چند بند شعر که ملا قاسم سرحه ای در وصف آقایان سروده است توجه کنید ضرغامی چوک و اولادان.. ترکش کرت وتی جا گاهان... رفتنت دیم په بلوچستانا.. شیرانی مکان و جاها.. بله نی سرحد جلتن نی مکران.. داشتنت میر کریم خان سلطان.. نامی نوک کته پیرانی.. پیشی زحم جنین میرانی.. گهرام یلی فرزندنت.. میرین کمبر دل بندت.. بیچ شهنوازیگ ملی ت.. بیرگیر و میار جلیت... راج اهنین پلیت.. داتارو نگن شانیت.. لاشار یلین نام آور.. راجانی طلاحین گوهر.. و اما در ادامه عرض کنم نباید از نقش طوایفی که در اطراف پایگاه بودند به راحتی بگذریم نباید از نقش فرزند برومند کریم خان حاجی بهرام خان به سادگی رد شد انصافاً کاری که ایشان کرد از من و پیربخش ساخته نبود ایشان هم نقش مهمی در تهیه آذوقه از پایگاه اولی در کنارک و بعد کلگی و گبد داشتند جا دارد از طوایف ارزشمند بلوچ هم تشکر کنیم کدخدا شاهکلی و طوایف کلدر و اوگینک.

### میارداری یا پناهنده پذیری از خصایص رایج در قوم بلوچ ..

پناهنده پذیری همیشه در بلوچستان و قوم بلوچ از ویژگی های مثبت هر شخص و یا طایفه ای بوده است در لاشار میارداری هم رواج داشته که در اینجا از حاجی میردور در کلدر و پناهنده های ایشان خواهیم گفت ..

اختلافاتی که در مسکوتان بین حیدر حاجی مهیم خان و حاجی خدابخش حوت حسین اتفاق افتاده بود و آنها نسبت به هم رنجیده بودند و تصمیم به ترک مسکوتان گرفتند اول حیدر حاجی مهیم خان به کلدر به عنوان میار نزد حاجی میردور میآیند پ بعد از حاجی خدابخش هم به کلدر می آید و مدتی در آنجا میمانند تا مشکلاتشان بر طرف شود همین امر اتفاق نیفتد و آنها بعد از حل و فصل اختلافاتشان مجدداً به منطقه خود بر میگردند و اما یکی دیگر از مسکوتانی ها شخصی به نام کریم استادی فرزند فاضل که خود و همراهانش و برادرش به نام علی که ظاهراً مرتکب قتل می شوند به مدت بیش از ده سال نزد حاجی میردور در کلدر میمانند منطقه کوهستانی و به

قول معروف است استراتژیکی کلدر همیشه مکانی امن برای پناهندگان بوده است و این دو برادر هم بعد از ده سال با رفع شدن مشکلاتشان به مسکوتان برمیگردند.. همانطور که گفتم منطقه کلدر و موقعیت خاص او و حضور حاجی میردور همیشه جایگاه پناهندگان بوده است اوایل دهه شصت و حضور بامری های سرشناس در کلدر بعنوان پناهنده هم از قلم نیفتد آقایان غلام حسین مراد و اسا میرزاخان هم مدتی نزد حاجی میمانند و باز هم اوایل انقلاب و تنش های آن دوران پای رجال بزرگ رودبار را هم به کلدر می کشاند آقایان جلال مالکی از معتمدان سرشناس رودبار و و داریوش خان بیژن پور یکی از خوانین بشکرد هم مدتی آنجا میمانند و به فاصله زمانی نزدیکی علی کمالی و همراهش محمد افسری از گیواون زمین و شاهی جگینی و حاجی گجر توتانی هم بعنوان پناهنده می آیند که بعد از حل شدن مشکلاتشان به مناطق خود می روند و از دیگر پناهندگان قنبر نارویی و محمد حسن نارویی و کامران نارویی فرزند خان محمد هم بودند البته حاجی علی نوایی هم مدتی هم آنجا بودند به همه مردان پناهنده پذیر بلوچ درود می فرستیم انشالله که این امر پسندیده در بلوچستان هیچ گاه کمرنگ نشود حاجی امام بخش فرزند حاجی میردور هم از جوانان اینده دار و از مردان سخاوتمند و کارگشا. در لاشار می باشد و مطمئنا توانایی آن را دارد که جانشین خوبی برای پدرش و دیگر بزرگان آن خطه باشد

### درگیری بعد از انقلاب با کمال دادشاه

کاروان حامل بار قاچاق که بیشتر سیگار است از سواحل زرآباد به طرف تنگ فوج در حرکت است رییس کاروان حاجی میردور می باشد کمال دادشاه به تصور اینکه قافله از سرحد می باشد راه را در تنگ فوج می بندد البته به کمال رسانده بودند که قافله از نظر اسلحه و مهمات فقط دارای یک اسلحه به نام خفیف است با رسیدن شترهای حامل بار تیراندازی شروع میشود و درگیری آغاز میشود که در این درگیری شس راس شتر کشته میشود کمال میگوید بعد از بیست دقیقه ای متوجه میشود که قافله لاشاری و حاجی میردور است در این میان دو نفر از خواهرزاده های حاجی میردور به اسم مرحوم سعید و

عبدالرحمان خود را به سنگر کمال می‌رسانند کمال با دیدن آنها به همراهانش می‌گوید که تیراندازی نکنید طرف مقابل خودی هستند کمال از سنگر پایین می‌آید و توضیح می‌دهد که جریان کاملاً اتفاقی بوده است و از حاجی می‌خواهد که بارشش شتر تلف شده را به او بدهد که حاجی می‌گوید اگر صادقانه جلو آمده بودی شصت شتر بار هم بهت میدادم شش راس جای خود دارد اما با این اتفاق یک نخ سیگار هم بهت نمی‌دم و این بدنامی و تلف شدن شترها را بخاطر قبر پدرت دادشاه گذشت میکنم این جریان بعد از گذشت ده الی دوازده روز و با آمدن جمع کثیری از اهالی سفید کوه به سرپرستی کدخدای رمضان و مراد یار محمد نزد حاجی میردور جهت عذر خواهی یا به اصطلاح بلوچی پتر جریان با گذشت حاجی خاتمه پیدا میکند.

تصرف قلعه کهنوج و اصلاحیاتی که در آن انجام شده است ...

مطالبی که قبلاً در کتاب در مورد تصرف قلعه کهنوج و پس گرفتن آن بوسیله محراب خان شیرانزهی بیان شده بود و چاپ شده بود ما به منابع معتبر تر و مستند تری دسترسی پیدا کردیم که نیاز دیدیم اصلاح شود و در کتاب اصلاحیات آن به چاپ برسد واقعیت مطلب این است که در جنگی که در منطقه بشاگرد رخ داده بود امیر بیژن خان عموی امیر سعید خان و میرزاخان مورد اثبات گلوله قرار می‌گیرد در این مدت و در طرف مقابل کرمشاه خان بشکردی همراه قوای دولتی وقت ایران بوده است میگویند قبل از فوت بیژن خان وصیت می‌کند که دو پسر عمویش امیر حسین خان که نوجوانانی بودند همراه عده‌ای آنها را از آنجا دور میکنند چون مشکوک بود که تیر از طرف اردوی خودش شلیک شده است سفارش میکند آنها را نزد ملک شاه جهان به بلوچستان ببرند وقتی آنها را می‌برند و به آنجا می‌رسند متوجه میشوند مهربان خان نارویی قلعه بمپور را تصاحب کرده است تصمیم به برگشت می‌گیرند مهربان خان درخواست میکند که بمانند آنها میمانند و نزدیک به دو سال در آنجا ماندگار میشوند و بعد از دو سال مهربان خان همراهشان میشود و آنها را به کوههای اطراف رودبار می‌رساند مهربان خان خودش برمیگردد چون با استقبالی که از طرف طوایف رودبار از سعید خان میشود احساس میکند به



حضور او نیازی نیست و اما مطلب بعدی این است که سعید خان شبانه بر قلعه کهنوج یورش میبرد کرمشاه خان به اسارت در می آید و کشته میشود و در این مدت همزمان میرزاخان قلعه منوجان را فتح میکند و خواهر کرمشاه بنام بی بی چمل اسیر و بعد آزاد میکند مطابق قول و قراری که مهراب خان با سعید خان داشته برای ازدواج با خواهر ناتنی ایشان بنام بی بی جمال خاتون به رودبار می آید و وصلت انجام میشود و ثمره این ازدواج دو پسر و یک دختر است پسران بنام سردار چاکر خان و سردار. حسین خان می باشند و دختر مادر میرزاخان ملقب به ضرغام السلطنه می باشد و این اصلاحیات مطالبی بود که جلوتر در کتاب چاپ شده بود

### درگیری در حوالی نسران در اواخر دوره پهلوی و مشکلاتی که برای حاجی میردور اتفاق می افتد..

در اواخر حکومت پهلوی قاجاق سیگار از پررونق ترین مشاغل محسوب میشد و طبعاً با حاشیه و اتفاقات فراوانی همراه بود یکی از این حوادث اتفاق افتاد مربوط میشود به محموله ای از بار سیگار که از سواحل بلوچستان و زرآباد بارگیری میشود قرار است این بار در مقصد اولیه به لاشار و بعد از آن به مناطق شمالی استان مثل سرحد برود و بعد به دیگر نقاط کشور ارسال شود کاروانیان حامل بار سیگار به حوزه روحانه و نسران میرسند رییس پاسگاه نسران که از بومی های منطقه بود ظاهراً هماهنگی های لازم با ایشان انجام شده بود وی ارتباط نزدیکی با حاجی میردور و صاحبان اجناس هم داشته است در آن شب معاون رییس پاسگاه نسران شخصی به نام آقای بازیاری بدون هماهنگی با رییس خود راه را بر حاملان بار سیگار می بندد که موجب درگیری شدیدی میشود در این درگیری متأسفانه رییس پاسگاه نسران علی رغم میل باطنی همراهان و صاحبان محموله ندانسته کشته میشود با کشته شدن رییس پاسگاه نسران یک سرباز و سروان صلیبی برای صورتجلسه در محل حادثه حاضر می شوند وی یعنی سروان علی رغم توصیه اطرافیانش که بهش

گفته بودند در شب سیگار نکشد توجه نمی‌کند و در تاریکی شب سیگار میکشد که در تیررس حاجی میردور قرار میگیرد که با ضرب گلوله کشته میشود بعد از پایان درگیری و با توجه به حساسیت موضوع ژاندارمری برای دستگیری مسببان و قاتلان این حادثه یعنی رییس پاسگاه نسفران و سروان صلیلی و دیگر کشته‌های این حادثه وارد عمل می‌شود و برای تحقق این امر به خوانین کدخدایان و سران منطقه برای دستگیری قاتلان فشار وارد میکند و تهدید میکند که اگر حاجی میردور تسلیم نشود عیال و خانواده او دستگیر و بجای او راهی زندان می‌شوند با توجه به سختگیری‌های ژاندارمری در قضیه آقای حاجی کریم بخش سعیدی در اهوران حاجی میردور با مشورت سران منطقه و کدخدایان و نزدیکانش به این نتیجه می‌رسد که خود را فدای خانواده کرده و تسلیم شود چون دستگیری خانواده موضوعی نبود که حاجی میردور آن را بپذیرد و علی‌رغم اینکه میدانست تسلیم شدنش ممکن است بر قیمتش جانش تمام شود اما آن را قبول میکند و خود را تسلیم ژاندارمری میکند و روانه زندان میشود بعد از زندان شدن حاجی میردور لازمست از زحمات و فداکاری برخی از سران و کدخدایان لاشار زمین و در راس آنها میر کریم خان فرزند حاجی شهنواز خان کدخدا دراز بزرگ منش و حاجی ولی حسن زهی هم بگوییم.

آنها بعد از زندانی شدن حاجی مرتب به کرمان و تهران در رفت و آمد بودند البته نباید از زحمات قاضی حسین خان و کدخدا شهکلی هم به سادگی رد شد آنها تا زمان حصول نتیجه مرتب در رفت و آمد بودند ناگفته نماند آقای کریم خان میرلاشاری بابت حل پرونده حاجی زمینی در فنج که متعلق به همسرش بود را می‌فروشد و خرج این پرونده میکند واقعا فرزندان حاجی شهنواز خان در سخاوت و مردم‌داری تک هستند از میر کریم خان تا حاجی ابراهیم خان و قاضی حسین خان بعد از زندانی شدن حاجی میردور آقایان کدخدا شهکلی و حاجی ولی حسن زهی به منزل کدخدا در امیری به پپ میروند و کدخدا در دو روز بعد آنها را نزد کریم خان میرلاشاری میبرد در ضمن آقای کدخدا در امیری از طریق بهمن خان بارکزی ترتیب اولین

ملاقات را با حاجی میردور می‌دهد چون با توجه به محتویات پرونده ایشان ممنوع الملاقات بودند و اما اصل ماجرا بعد از تلاش و دوندگی های آقای کریم خان میرلاشاری و حاجی ولی حسن زهی حکم اعدام به ابد تبدیل میشود و بعد از آخرین مراسم شاه در تخت جمشید حکم مذکور شامل عفو میشود که آن هم پانزده سال زندانی هست اما حکم به مرحله کامل اجرا نمی رسد ورق برمیگردد رژیم پهلوی به تاریخ میپوندد انقلاب پیروز میشود و این تحولات باعث باز شدن درهای زندان و آزاد شدن زندانی های دوره شاه میشود حاجی میردور هم آزاد شده و به آغوش خانواده باز میگردد